

شیر علی خان لوری
حمید حسنی
به اهتمام
باهمکاری بهروز صفرزاده

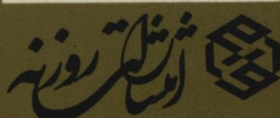
مرآة الخيال



ISBN 964-6176-06-2



9 789646 1176065



قیمت ۱۷۵۰ تومان





شکوه مطهره الاحیال

شیرعلی خان لودی



۸/۰۵۰ کی ت

۱۱/۷

١٠٥٠



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسکن شد

تذکره

مرآة الخيال

شیر علی خان لودی

به اهتمام

حمید حسنی

با همکاری بهروز صفرزاده





تذکرهٔ مرآة الخيال

□ شیرعلی خان لودی

□ به اهتمام حمید حسنی، با همکاری بهروز صفرزاده

● چاپ اول: بهار ۱۳۷۷

● تیراژ: ۱۵۰۰

● حروف چینی: انتشارات روزنه

● نشانی: خیابان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقهٔ ۴ (انتشارات روزنه)

● تلفن: ۹۳۹۰۷۴ و ۹۳۵۰۸۶، دورنگار: ۹۲۴۱۳۲

○ کلیهٔ حقوق برای ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۶۱۷۶-۰۶-۲ ISBN: 964-6176-06-2

فهرست

پانزده	دیباجه مصحح
۱	[دیباجه مؤلف]
۱۱	در بیان خط و اقسام آن
۱۴	در بیان حروف و الفاظ و اعراب
	ذکر احوال و اشعار متقدمین رحمه الله علیهم
۱۸	رودکی
۱۹	غضایری
۱۹	اسدی
۲۰	عنصری
۲۱	عشجندی
۲۱	فردوسی
۲۳	ناصر خسرو
۲۴	عبدالواسع جبلی

۲۴	خاقانی
۲۶	انوری
۲۶	رشید الدین و طواط
۲۷	سنائی
۲۸	سید حسن غزنوی
۲۹	ظہیر الدین فاریابی
۳۰	مجد الدین فارسی
۳۰	کمال الدین اسماعیل
۳۱	شمس الدین طبری
۳۲	شمس الدین محمد صاحب دیوان
۳۳	امامی ہروی
۳۳	فريد الدین عطار
۳۴	جلال الدین رومی
۳۵	سیف اسفہرنگ
۳۵	قمام الدین تبریزی
۳۶	سعدی
۳۷	عراقی
۳۸	رکن صابن
۳۸	امیر خسرو
۳۹	حسن دہلوی
۴۰	خواجو
۴۱	جلال الدین عَصُد

فہرست مہفت

۴۱	حافظ
۴۳	شاپور نیشابوری
۴۳	سلمان ساوجی
۴۴	سراج الدین قمری
۴۴	عبید زاکانی
۴۵	ناصر بخاری
۴۶	لطف اللہ نیشابوری
۴۷	امیر تیمور گورکان
۴۷	کمال خجندی
۴۸	محمد شیرین مغربی
۴۹	سید نعمت اللہ
۵۰	عصمت اللہ بخاری
۵۰	جمال الدین ابواسحاق اطعمہ
۵۱	بہاء الدین برزئدق
۵۱	قاسم انوار
۵۲	کاتبی
۵۳	رستم جوزیانی
۵۴	کمال الدین محمد بن غیاث الدین شیوازی
۵۴	شرف الدین علی یزدی
۵۵	آذری
۵۵	میر شاہی
۵۶	بائر

۵۷	امین الدین استرآبادی
۵۷	شریف بلخی
۵۸	طاهر بخاری
۵۸	میر علی شیر
۵۸	جامی
۶۰	فغانی
۶۰	آصفی
۶۱	جلال اسیر
۶۲	زلالی
۶۲	فغفور یزدی
۶۲	ظهوری
۶۳	فیضی
۶۵	عرفی
۶۶	قاسم خان
۶۷	سحابی نجفی
۶۸	محمدجان قدسی
۷۱	صائب
۷۲	کلیم
۷۲	شیدا

باب اول: در علم عروض

۷۷	فصل اول: در بیان حاجت به علم عروض و واضع و وجه تسمیه آن
۷۸	فصل دوم: در بیان اجزاء میزان

۷۹	فصل سیم: در بیان ارکان اصلی و عارضی بحور
۸۰	فصل چهارم: در بیان رکن سالم و غیر سالم
۸۱	فصل پنجم: در بیان بحور و مثالهای آن
	باب دوم: در علم قوافی
۹۱	فصل اول: در بیان مصطلحات اقسام قافیه
۹۴	فصل دوم: در بیان انواع شعر ^۱
۹۶	فصل سیم: در بیان صنایع شعری و دقایق سخنوری ^۲
	[تذکره شاعران]
۱۰۴	میر الهی
۱۰۴	منیر
۱۱۲ و ۱۰۶-۱۰۵	فرخ حسین (ناظم)
۱۰۷	در علم نفس یعنی دم
	[تذکره شاعران]
۱۲۲ و ۱۱۲	ملّاشاه
۱۱۵	توضیح در بیان معنی تفسیر و تأویل، و تفریق میان اینها
۱۱۸	در بیان استعاذه
	[تذکره شاعران]
۱۲۲	چندر بهان
۱۲۳	سرمد
۱۲۵	شاه نعمت الله
۱۳۰	روشن ضمیر

ده تذکرهٔ مرآةالخیال

۱۳۳ در بیان موسیقی

۱۳۸ در نغمات اهل هند

[تذکرهٔ شاعران]

۱۴۲ محمدطاهر کشمیری (غنی)

۱۴۳ منعم لاهوری

۱۴۳ صبحی

۱۴۴ فطرت

۱۴۶ محسن فانی

۱۴۷ رضی دانش

۱۴۷ محمد مقیم فوجی

۱۴۸ محمد سعید قریشی

در علم تعبیر خواب

۱۵۳ اصل اوّل: در علم تعبیر خواب

۱۶۹ اصل دوم: در بیان علم فراست

[تذکرهٔ شاعران]

۱۷۴ محمد صالح کابلی

۱۷۵ محمد علی ماهر

۱۷۶ محمد بیک

۱۷۸ فائده در وجود جنّیات

[تذکرهٔ شاعران]

۱۸۴ عبدالعزیز نوسر فراز

۱۸۶ در بیان عشق

[تذکره شاعران]

۱۹۲ وردی بیک انتخابی

۲۰۴ و ۱۹۳-۱۹۲ یوسف بیک شائق

۱۹۴ در بیان خمر

[تذکره شاعران]

۲۰۵ عاقل

۲۰۶ شکرالله

۲۱۳ معین الدین

۲۱۴ خلیل خراسانی

۲۱۷ مظفر

۲۱۷ اعجم قلی ترکمان

۲۱۸ محمدتقی بن میرزا محمد مسعود آندجانی

۲۱۸ جمیل (سوزی)

۲۱۹ فیض علی

۲۲۲ در بیان علم طب

۲۲۴ در احوال اقالیم سبعة

۲۲۹ من لطائف المعنوی (ذکر ریاح، ذکر جبال)

۲۳۳ بحرهای که در ریع مسکون درآمده

۲۳۷ غرائب عالم

۲۴۳ عجائب دریا

[تذکره شاعران]

۲۴۵ محمدافضل سرخوش

دوازده تذکره مرآة الخيال

۲۴۵	احمد عبرت
۲۴۷	ناصر علی
۲۴۹	بیدل
۲۵۵	محمد نیاز
۲۵۵	معصوم علی خان تاجی
۲۵۶	محسن
۲۵۷	محمد مقیم
۲۵۷	عبد القادر
۲۵۸	اولیا (شیخ...)
۲۵۸	محمد زمان راسخ
۲۵۹	مبارک الله
۲۶۰	محمد امین وحشت
۲۶۱	در بیان علم اخلاق
	تذکره شاعرات
۲۷۸	مهری هروی
۲۷۹	نہانی
۲۷۹	بزرگی
۲۸۰	آتونی
۲۸۰	آقایگه ابا ق جلاير
۲۸۰	آرزویی
۲۸۰	آقایگه
۲۸۱	اغنه دوست

فهرست سیزده

۲۸۱	حجابی
۲۸۱	عصمتی
۲۸۱	بیدلی
۲۸۱	سید بیگم
۲۸۲	جمالی تبریزی
۲۸۲	علویه
۲۸۲	همدمی
۲۸۳	خاتمه
۲۸۹	یادداشت‌های مصحح
۳۰۱	فهرست‌های راهنما
۳۶۹	فهرست منابع

نشانه‌های اختصاری

جلد	ج
چاپ	چ
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ (عنها / عنهم)	(رض)
رَحِمَهُ اللهُ / رحمة الله عليه	(ره)
صفحه	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ / صلوات الله عليه	(ص)
صفحات	صص
ظاهراً	ظ.
عليه السَّلام / عليهم السَّلام	(ع)
(پس از عدد) میلادی	.م
(پیش از عدد) متوفای	.م
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.
رجوع شود به...	←
رجوع شود به عنوان (عنوان‌های) بعدی	↓
رجوع شود به عنوان (عنوان‌های) قبلی	↑

دیباچه مصحح

کتاب حاضر که به تذکره مرآة الخيال معروف است، در واقع دایرة المعارف یا دانشنامه‌ای است که مؤلف، شیرعلی خان^۱ لودی، در آن به بحث درباره موضوعات گوناگون پرداخته است، و در ضمن موضوع اصلی کتاب - تذکره شاعران - مطالب دیگری هم آورده است؛ مباحثی در زمینه خط و عروض و قافیه و صنایع شعری و انشا، و نیز تفسیر و تأویل و عرفان و تصوف، هم چنین دانش‌هایی مانند موسیقی و تعبیر خواب و فراست (قیافه‌شناسی) و طب و جغرافیا، نیز عجایب دنیا و اخلاق، همه در این کتاب طرح شده‌اند و در باب هر یک، بیش و کم سخن رفته است.

شیرعلی خان، نگارش کتاب را در سال ۱۱۰۲ ه.ق. / ۱۶۹۰-۱۶۹۱ م. در عهد سلطنت محیی‌الدین محمد اورنگ‌زیب معروف به شاه جهان (م. ۱۱۱۸ ه.ق. / ۱۷۰۷ م.) به انجام رسانده است. در لغت‌نامه دهخدا، ذیل «لودی» (lûdî) آمده است: «(امرای...) نام سلسله‌ای که پس از هجوم امیر تیمور به هند در سال ۸۰۱ ه.ق. [۱۳۹۸-۱۳۹۹ م.] بعد از سلسله تغلقیه روی کار آمد و با هجوم بابر از میان رفت...»^۲. پدر مؤلف، علی‌امجدخان نام داشته، و بنا به گفته خود شیرخان (در متن کتاب، ص ۱۰۵ چاپ حاضر، ترجمه احوال ملا فرخ حسین ناظم)، وی را به همراه برادرانش در بلده جهانگیرنگر

۱ - یا شیرخان.

۲ - نیز ← دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، تهران، فرانکلین، ج ۲، ۱۳۵۶: لودی.

جهت تعلیم به ملا فروخ حسین سپرد، اما گفته که خود «بنابر صغر سن از آن نقد تهی کیسه ماند». پس از درگذشت ملا، «در ملک بنگاله که قحط الرجال است، معلمی دیگر که به ظاهر و باطن آراسته باشد به دست نیامد، از آن هنگام درسی مقرر نمی‌ماند و در تمادی ایام، برخی از صرف و نحو معلوم گردید. بعد از آن همواره در صحبت والد و یاران ایشان همه تن گوش بوده، فیضی فراخور استعداد می‌گرفت...». پس از درگذشت پدر (۱۰۸۴ ه.ق. / ۱۶۷۳-۱۶۷۴ م.) و برخی یاران و شهادت برادرش عبدالله خان (اوایل ۱۰۸۷ ه.ق. / ۱۶۷۶-۱۶۷۷ م. در جبال کابل) و دوری هم صحبتان، پس از سفرهای دراز و تحمّل مشقت‌های فراوان، در سال ۱۰۹۰ ه.ق. / ۱۶۷۹-۱۶۸۰ م. به نزد شکرالله خان صاحب که در «چکله» (۴) سرهند کامروایی و کامیابی داشته، می‌رود و مدتی در خدمت او به سر می‌برد.

مرآة الخيال، تا جایی که ما اطلاع داریم و آنگونه که در اثر محققانه تاریخ تذکره‌های فارسی، تألیف استاد احمد گلچین معانی، ج ۲، دانشگاه تهران، ج ۱، ۱۳۵۰، ص ۲۴۳ مذکور است، سه بار و هر سه بار در هندوستان چاپ شده است:

۱- کلکته، ۱۸۳۱ م. / ۱۲۴۶-۱۲۴۷ ه.ق.، سربی

۲- بریلی (از ولایات استان اود)، ۱۲۶۲ ه.ق. / ۱۸۴۵ م.، سنگی

۳- بمبئی، ۱۳۲۴ ه.ق. / ۱۹۰۶-۱۹۰۷ م.، سنگی

بازنویسی متن حاضر براساس متن چاپ بمبئی (۱۳۲۴ ه.ق.) صورت گرفته است. متن به خط نستعلیق خوش در ۳۴۴ صفحه نوشته شده و در قطع رُفعی و اندازه‌های ۱۳/۸ × ۲۱/۱ سانتی‌متر (کاغذ متن) به چاپ رسیده است. صفحات متن، خط‌کشی شده و منظم و غالباً شامل ۲۲ سطرند.

انگیزه کار - در اوایل سال ۱۳۷۴ فاضل ارجمند، آقای سیداحمد بهشتی شیرازی، از اولیاء محترم انتشارات پرافتخار و نیکنام «روزنه»، تصحیح این کتاب را به این جانب پیشنهاد کردند؛ بعد از فترتی تقریباً یکساله، از فروردین ماه ۱۳۷۵ کار بازنویسی تذکره آغاز گردید و پس از شش ماه به همراه یادداشت‌ها (تعلیقات) به حروف چینی سپرده شد.

چنانکه پیشتر گفتیم، خط متن، خوش و خواناست و تقریباً مشکلی از این بابت پیش نیامد، و دشواری کار، همه از جهت شیوه تألیف بود؛ مشکلات عمده متن حاضر از نظر نگارنده بدین قرارند:

الف) نویسنده هندی ست و نثر وی - مانند نثر بسیاری از هموطنانِ فارسی نویسنش - به خصوص از لحاظ نحو جمله ها و همنشینی های الفاظ برای خواننده فارسی زبان (یا ایرانی) خالی از ابهام نیست؛ برخی مشکلاتِ اینچنینی که از دویست مورد متجاوز بود، با رجوع به منابع مکتوبِ دیگر و به لطف و یاری استادان دانشمند و دوستان آگاه - که نام های شریفشان به رسم امتنان در پایان همین گفتار ثبت شده است - برطرف شدند و یا غلط ها قیاساً تصحیح گردیدند، و مابقی نیز با کلمه «کذا» و یا نشانه پرسش در درون دو کمان (پراترز) مشخص شده اند.

ب) بسیاری از اشتباهات تاریخی تذکره نویسانِ متقدم تر را، صاحب کتاب حاضر نیز تکرار کرده است؛ در کنار اینگونه اشتباهات، استناد و اتکا به افسانه ها و خرافه ها نیز به وضوح دیده می شود، که نگارنده در یادداشت های خود در حدّ توان خویش و با بهره گیری از منابع معتمد و دقیق، به نقد یا اصلاح آنها دست برده است، و البته بیشترین اهتمام خود را در این امر، صرف بخش های وابسته به ادبیات فارسی کرده است.^۱ به هر حال، از آن رو که این کتاب در زمره آثار علمی کلاسیک فارسی و به ویژه از متون مرجع این زبان به شمار است و حتی در تألیف برخی منابع امروزی ما نیز مورد استفاده بوده است^۲، تصحیح و چاپ آن را به همراه یادداشت های انتقادی پذیرفتم.

محققانِ زبان شناسی نوین، جستجو در هر یک از حوزه های جغرافیایی زبان را امری ضروری و درخور توجه تلقی می کنند؛ فارسی نوشتاری هندوستان - به عنوان یکی از قلمروهای زبان ملی ما - برخلاف تصوّر عامّه ادیبانِ فارسی زبان (که آن را سست و بی مایه می دانند) نه تنها کم ارزش نیست، بلکه از جهات مختلف و از دیدگاه شاخه های وابسته به زبان شناسی تاریخی، قابل بررسی و مطالعه است. تحقیق در دایره واژگان (vocabulary) و توصیف ویژگی های دستوری (به خصوص نحوی)، از مهمترین جنبه های زبان شناختی در سبک شناسیند که امروزه در کشورهای پیشرفته بسیار مورد توجه و علاقه محققان است.

امید که شاهد تلاش های جدی تر پژوهشگرانِ فارسی شناس در تهیه فرهنگ های

۱ - به دو دلیل کاملاً روشن: یکی اینکه مطالب طرح شده درباره علوم نظیر موسیقی و طب و جغرافیا و... در این کتاب، ارزش علمی چندانی ندارند. ثانیاً، نقد جامع این بخش ها در صلاحیت این جانب نیست.

۲ - نام مرآة الخیال بارها در لغت نامه دهخدا آمده، و مطالبی از آن، در اثر یادشده نقل گردیده است.

بسامدی و دستوره‌های تاریخی مستقل برای متون فارسی - البته با دقت و حوصله و وسواس بیشتر، نه با سپردن همه اختیارات انسانی به «ماشین» - باشیم، تا در آینده زبان خود و ویژگی‌ها و قلمروهای آن را بهتر و بیشتر بشناسیم.

شیوه رسم خط ما در بازنویسی - با توسعه و تکامل منطقی تکنولوژی، مرد امروز - که آماده پا نهادن به سده بیست و یکم است - ناگزیر از هماهنگی با امواج قدرتمندی است که در واقع نمادی از دانش و اراده خود اوست. در بطن «عصر ارتباطات»، تلاش بشر در بهره‌گیری از آخرین دستاوردهای اندیشه‌ها ستودنی است.

فن کتابت - که آن را از شریفترین مخترعات انسانی دانسته‌اند - اکنون همپای سایر شاخه‌های معارف بشری در تبادل و نیز پیوند افکار، سهمی به‌سزا و درخشان دارد. با ورود کامپیوتر به دنیای خواندن و نوشتن، دیگر برای دستیابی به گمشده خود، نیاز به صرف ساعت‌ها وقت نیست؛ سرعت درعین دقت، و ایجاز درعین جامعیت، ارمغان شگفت‌انگیزی است که امروزه ما را تا سرحد کمال، اقتناع کرده است.

بی‌تردید آنچه اکنون بدان محتاجیم، توان پرورش و افزایش دقت و ظرافت و شایستگی است در ایجاد ارتباط با ماشین‌های معجزه‌آسایی که آفریده خود ماست.

روشن است که در شیوه نگارش، «هماهنگی و یکسان‌سازی» در حدی منطقی و دلپذیر و کاملاً تعریف‌شده، اصلی‌ست بسیار حساس و پراهمیت، و این نه به معنای بندگی و تسلیم در برابر «ماشین» است، بلکه بیانگر پذیرش این نکته ظریف است که بدون انتظامی منطقی، اصولاً ادامه زندگی اجتماعی، دشوار - و شاید در آینده، غیرممکن - به نظر آید.

اگر به شیوه حروف چینی غیرکامپیوتری (سربی)، که تا همین چند سال پیش نیز رواج داشت (نظری بیفکیم، به خوبی تفاوت کیفی آنها را با متن‌های چاپی امروزی (حتی روزنامه‌ها و مجلات هفتگی) در خواهیم یافت؛ حروف و نشانه‌های کج و کوله و نتراشیده و ناهماهنگ آن دوران، جای خود را به حروف و علائم دقیق و مرتب و چشم‌نواز کنونی سپرده‌اند. بی‌مناسبت نیست که در این فرصت، عبارتی کوتاه را از کتابی که در سال ۱۳۶۱ ه.ش. در یکی از دانشگاه‌های بزرگ ما چاپ شده، عیناً نقل کنیم (البته با حروف «زرنگار» امروزی، اما با رعایت ظاهر فاصله‌ها و روش نقطه‌گذاری اصل کتاب): «و این معتز خندانی گل سرخ را صفت دور کنندگی و ملامت او خوانده و می‌گوید او برآنکه بروی غلبه کرده می‌خندد و نیز از اشعار این معتز که در آن خنده را بانوعی تعلیل درآمیخته این است...».

نگارنده با پیروی از اصل «هماهنگی و یکسان‌سازی» در شیوه رسم خط کتاب حاضر، کوشیده‌است ضوابط تقریباً ویژه‌ای برگزیند، و البته اذعان می‌دارد که این تنها یک تجربه است و تا دستیابی به مرزهای کمال مطلوب، راه دراز و دشواری پیش روست، و مسلماً دستگیریِ هم‌رهانِ توانا، مایه اصلی شوق و دلگرمی ما خواهد بود. بر سر آن بودم که شیوه‌نامه رسم خط خود را در همین دیباچه تقدیم کنم، ولی چون بی‌گمان حجم آن از بیست صفحه نیز درمی‌گذرد، فعلاً مجال این کار نیست؛ اما خوانندگان آگاه، خود با دقت در متن، روش کار را ملاحظه خواهند فرمود.

آیا زمان آن نرسیده‌است که همانگونه که در مدارس و مراکز آموزش عالی، دستور زبان و آیین نگارش را به ما و فرزندانمان می‌آموزند، از شناخت و سپس شناساندن استقلالِ املائی کلمات نیز غافل نمانند؟ ما همان‌طور که جمله را به واحدهای دستوری کاملاً معین و تعریف‌شده تقسیم می‌کنیم، باید در نوشته‌های معمول روزانه خودمان هم به مرز کلمات و استقلالِ املائی آنها احترام بگذاریم. باید بیاموزیم که گرچه «سه‌پایه» از دو کلمه «سه» و «پایه» تشکیل شده، اما کلمه‌ای ست مرکب، و اگر بین «سه» و «پایه» فاصله داده شود، معنی و تکیه دستوری آن نیز متفاوت خواهد بود: «سه عدد پایه» (عدد و معدود). یا در «بازگرفتن»، اگر «باز» و «گرفتن» نزدیک هم نوشته شوند، کلمه به معنی «پس گرفتن» است (که دستوریان معمولاً آن را مصدری پیشوندی می‌دانند)، اما اگر با فاصله آورده شوند، به معنی «گرفتن باز (پرنده یا...)» خواهد بود!

متأسفانه هنوز توجه جدی و شایسته‌ای به این امر (چه از طرف نویسندگان و «ویراستاران»، و چه از سوی حروف‌چینان ما) صورت نگرفته، و بنده تنها در معدودی آثار تقریباً تازه چاپ، تلاش‌هایی دیده و باز اندکی جای امیدواری هست؛ از آن جمله است دانشنامه جهان اسلام (از آغاز حرف «ب») که تاکنون چند جزوه از این اثر ارزشمند به چاپ رسیده‌است.

در اینجا ذکر این نکته لازم است که نگارنده در مقدمه کتابی که پیش از این با گفتاری از استاد فرزانه، آقای دکتر خسرو فرشیدورد نوشته^۱، گفته‌است: «رسم خط کتاب نیز بشیوه صحیح مرحومان استاد بهمنیار، استاد فروزانفر، علامه قزوینی، علامه دهخدا،

۱ - موسیقی شعر نیما «تحقیقی در اوزان و قالب‌های شعری نیمایوشیج»، تهران، کتاب زمان، چ ۱، ۱۳۷۱.

استاد دکتر معین و آقایان دکتر خلیل خطیب رهبر و دکتر خسرو فرشیدورد می‌باشد.^۱ اکنون نیز با فروتنی به پیشگاه نام آن بزرگان، اظهار می‌دارم که تنها در صد کوچکی از آن شیوه با روش‌های نوین کتابت و اصل «هماهنگی و یکسان‌سازی» و نیز قانون «استقلال دستوری و املاتی کلمات» همخوانی ندارد.

در شعرهایی که در این کتاب نقل شده، زیر آخرین حرف کلمه‌هایی که به کسره ختم شده‌اند، اگر حرکت e به ضرورت وزن به صورت اشباع شده (کشیده: ê) تلفظ شود، به جای کسره، نشانه - گذاشته شده. من این نشانه را بیشتر در دو کتاب دیده‌ام:

C. Salemann & V. Shukovski, *Persische Grammatik*, Berlin, 1889

مثنوی معنوی، تألیف جلال‌الدین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الزومی، بعد از مقابله با پنج نسخه از نسخ قدیمه به سعی و اهتمام و تصحیح ر. آ. نیکلسون، هلند، لیدن، مطبعة بریل، ۱۹۲۵ م. ([افست] ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ترجمه مقدمه از ن. پورجوادی)

و چون این شیوه را پسندیدم، از آن متابعت کردم.

در نقطه‌گذاری متن و نیز حرکت‌گذاری الفاظ، همواره کوشیده‌ایم از اصل «هماهنگی و یکدستی» پیروی کنیم.

آیه‌های نقل شده در کتاب، کاملاً با قرآن مقابله شده‌اند. احادیث و آیات متن هم هرگاه مشکوک یا غلط به نظر رسیده‌اند با استفاده از منابع مربوط، بازبینی و یا اصلاح گردیده‌اند.



سروران و دوستان ارجمندی مرا در این کار یابوری فرموده‌اند که نام‌های شریفشان زینت‌بخش این گفتار است:

آقای بهروز صفرزاده، که برکت برخورداری از رهنمونی‌ها و الطاف بی‌دریغ ایشان این

۱ - ص ۱۵.

۲ - این روش، کلمه‌هایی را که حرف پایانشان «ه» غیر ملفوظ است، شامل نمی‌شود، زیرا کسره را پس از این حرف به صورت «سَری» (ه / ة) می‌نویسیم.

دیباچه مصحح بیست و یک

بار نیز حاصل آمد؛ گرچه الفاظ را توانِ سپاس‌داری آن گرانمایه نیست، اما فرض است کمینه گوشه‌ای از مراحیشان را در این مختصر یاد کنم: بازخوانی کامل نمونه سوم متن، مساعدت در رفع بسیاری از مشکلات متن، کمک در تهیه فهرست‌های راهنمای پایان کتاب با دقت و حوصله و ظرافتی استثنائی.

استادان دانشمند، آقایان دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی و دکتر سیدجعفر شهیدی، که بسیاری از مشکلات نهایی متن به لطف و مدد این بزرگان برطرف گردید. آقای ایرج مهرکی، که بسیاری از مشکلات نگارشی متن با راهنمایی‌های ایشان رفع شد.

آقای مهدی شادخواست، که در تنظیم و مقابله برخی فهرست‌ها مرا یآوری کردند. پدر، مادر و خواهرم، که با مهر و شکیبایی همیشگی برای این جانب محیطی آرام و دلپذیر فراهم آوردند. مادر و خواهر، در کار بازنویسی قسمت‌هایی از متن نیز مرا یاری کردند.

خانم‌ها زهرا ربیع‌زاده و کیمیا بهزادی، کتابداران محترم کتابخانه‌های سازمان معظم لغت‌نامه دهخدا و مرکز بین‌المللی آموزش زبان فارسی، که فرصت استفاده از برخی منابع را در اختیارم گذاشتند.

خانم ایده قنبرپور، که با بذل دقت و سلیقه و حوصله‌ای شایسته، متن کتاب را حروف‌چینی کردند.

و سرانجام، اولیاء محترم انتشارات نامی «روزنه»، به‌ویژه آقای سیداحمد بهشتی شیرازی، که تصحیح این اثر را به این جانب پیشنهاد کردند و نسخه‌ای از متن اصلی (چاپ سنگی) را مرحمت فرمودند، هم‌چنین رخصت تمتع از کتابخانه شخصیشان را ارزانی کردند.

از همه این بزرگواران، به صد بار و بیش سپاسگزارم. هرگونه کاستی و ضعف احتمالی در کتاب، آنجا که به عهده نویسنده یا کاتب اصلی نیست، از آن من است.

تهران - حمید حسنی

جمعه ۲۳ آذر ۱۳۷۵

هو الله المستعان

بسم الله الرحمن الرحيم

ای ز تو بند بر زبان نطقی سخن سرای را
فکر تو باعث جنون عقل گره گشای را

گلدسته محمدت ایزدی بر طاق ایوان رفیع البنیانی اتفاق نیفتاده که اگر منشیان روزگار را بر
سر هر انگشتی مانند چنار، هزاران دست برآید گلی از آن رشک بهارستان معنی توانند چید، و
جواهر و لآلی ثنای کبریا صمدانی نه آن مایه گرانبار واقع شده که اگر کُنوز فکر و خزاین
استعداد مستعدان عالم امکان در مقابل آن به میزان انصاف سنجند، در آینه کفه هاش صورت
اعلیٰ و اسفل بتوانند دید، بیت:

ای برتر از آن همه که گفتند آنانکه پدیده ها نهفتند
وی از تو گمان خلق بس دور حلوای تو از پر مگس دور
از اینجاست که واقفان رموز کونی و الهی که غواصان دریای آگاهیند، بعد از طی منازل و
قطع مراحل جاده طریقت، زبان حال به مقال ماعرفناک حق معرفتیک گشاده و کریمه و
لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء در تاریکی حجب بشریت چراغ روشن فرا راه داشته،

منتظر هدایت او نشسته‌اند. قادری که نقوش انجم بر اوراق فلکی، گردشی از قلم عنایت اوست، و مرکز زمین بر صفحه روی آب، نقطه‌ای از دایره پرگار حکمت او. چهره الفاظ رنگین به خال و خط دواير و نقاط آراسته و گلهای همیشه‌بهار معنی دلنشین در ریاض ضمائر صافی‌مشربان به شکفتن آورده. سفینه سینه عشاق دریادل، پای‌بند سلاسل امواج زلف ساخت، و اوراق پریشانِ خواطر ارباب درد و جرمان به رشته عطای وصال، شیرازه بست، بیت:

خدایی که همدم کند در دهن مسیح نفس با کلیم سخن
ز کُنه کمالش خرد دور ماند و زاین داغ جانسوز رنجور ماند

و صد هزار صلوات زاکیات بر حبیب او که کریمه و ماؤسلناک **إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ** حرفی از دفاتر آلائی او و حدیث قدسی **لَوْلَا كَلَّمَا خَلَقْتُ الْإِفْلَاقَ** سطری از بیان پایه والای اوست، باد، که گم‌شدگان تیه نفسانی و سرگشتگان بادیه اغوای شیطانی از گرداب هولناک ضلالت به ساحل نجات رسانید. مدینه‌العلمی که شهر پناه عدلش یاجوج ظلم را چون سد سکندر در دیوار احتجاب چیده و در عمارت ارکان دین که شهرستان ملت را حصن حصین است، جداری از اشاره و **أَقِمْوا الصَّلَاةَ** کشیده. روشنگری آینه ظهور، مقرر به خورشید وجود فایض التور اوست، و مشعله‌داری محفل بطون، مسلم به بزم آرای و وجود اوست. نامه رسالتش را از غایت احترام، مهر نبوت بر پشت، و خامه نبوتش را از **وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ** خاتم فرمان‌روایی در انگشت، بیت:

وجودش بود گنج نقد قدرت	نهاد ایزد بر آن مهر نبوت
همانا داشت آن مهر اسم اعظم	که [نقشش] را ندیده چشم عالم
چو حق معراج او را در نظر داشت	فلک را در ازل از خاک برداشت
حقش از منزلت جا داد بر صدر	شب معراج گشتش لیلۃ‌القدر
در آن شب شوق چون بردش جلوریز	براقش رفت هم هموار و هم تیز
براقش یک الف از برق بیش است	هزاران گام لیک از برق پیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت	که شمعی از ید بیضا به کف داشت
به غیر از قدرت آن شاه کونین	نبسته چله کس بر قاب قوسین
حق است آموزگار آن مکرّم	بود شاگرد حق استاد عالم
مسجل هست إعجازش از این راه	که خود خاتم بود دستش یدالله
دهد بی‌سایه ذات او گواهی	که این خاتم نمی‌خواهد سیاهی

و سلام بر آل اطهار آن که چراغان شبستان ملت و روشنان سپهر عظمت و تخت نبوت را

قوائم متین و ایوان دین مبین را ارکان رَزینند.

اما بعد، بر ضمائر صافی قافله سالاران شاه راه دانشوری و صیرفیانِ طلای کامل عیارِ سخنوری مستور و محتجب نیست که سخن، یکی از بدایع و دایع الٰهی و جلالِ مواهب پادشاهی ست، جَلِّ شَأْنُه، که در شهرستانِ وجود انسان به عینِ ناپیدایی پیدا، و در عین بی تعینی معین و هویداست، بَلِ متاعِ رویِ دستِ تخته بازارِ امکان و نقدِ سره کیسه انس و جان همان تواند بود؛ زیرا که حمد ایزدی به دستیاری او صورت پذیرد، و نعت پاک مصطفی - علیه مِن الصَّلَوَاتِ اُكْمَلُهَا - به معاونت او در عرصه بیان آید. آتش تفته درونانِ کوی فراق را آب بر روی زند، و افسردگی مزاج دل مرده های کوی بی خبری را آتش در نهاد اندازد. بادی ست به لطافتِ آب زلال، و آتشین مزاجی ست در پایه افتادگی خاکی خصال، در دلها چنان جا نماید که بود گل و هوا در حباب، و طبیعتها را چنان گشاید که غنچه را نسیم و خاطر را شراب، آینه روی سریر است و موج دریای ضمیر، دیده بلاغت را بصیرت است، و شبستان فصاحت را بدر منیر، نظم:

سخن طُغرای منشورِ معانی ست	طلسم گنجهای نکته دانی ست
به صورت گرچه در ظلمت نهان است	به معنی آب حیوانِ روان است
جهان را از وجود او ثبات است	حیات است و حیات است و حیات است
بنای هستی عالم از او شد	وز او بنیاد این گفت و شنو شد
وجود او نشانِ هستی ماست	به صدقِ این سخن هر زنده گویاست
بر این معنی که بس بی اشتباه است	سکوتِ مرده هم گویا گواه است

اگر سخن نبودی، پیام ایزدی سامعه افروزِ تشنه لبانِ زلالِ هدایت نگردیدی، و اگر این هیولای شگرفِ پرتو ظهور نبخشیدی، گرسنه چشمانِ بادیّه دریافت را نعمتِ کلامِ سرمدی به طریق ارمغانی کمتر رسیدی، حقیقتِ رهنماییِ انبیاء گذشته و توارِدِ احوالِ اُمَمِ سالفه بر متفحصانِ ادوار و اطوار نمی رسید، و قواعد مواعظ حکما و قوانین مستقیمه آنها که به عمرهای دراز بر روی کار آورده اند، روی در پرده اختفا می داشت، و حکایات ملوک ماضیه و اخبار نوهینان^۲ گذشته که تجربه جویانِ عالم را به مثابه عمر دوباره است، در طیلسانِ خُمول محتجب بودی، نظم:

گر بُدی گوهری و رای سخن آمدی بر زمین به جای سخن

و ظاهر است که حُسن عالم آرای سخن، غازه جلوه گری، دو گونه بر روی زیبای خود کشیده؛ به حلیه نظم و پیرایه نثر، هوش ربای جهانیان گردیده، لیکن اگر نثر به کسوت اعتبار مشرّف شده، و به وسعت دستگاه مزین گردیده ست، چون از حلیه وزن معرّاست، در بارگاه

بلند پایگاه نظم از درجهٔ اعتبار ساقط است؛ مع هذا هر چند نثر به سلاستِ ربط و تناسبِ الفاظ و برّاعتِ استهلال آراسته باشد، بی میانجی نظم، چاشنی بخشِ ارباب ذوق نگردد و سامعه از استماع آن استمتاع نپذیرد. و نثر متاعی ست دست فرسود تهی دستان و گنجی ست رایگان، و نظم تقدی ست سرمایهٔ مستان و سود عاشقان، تریاقِ مسمومانِ اندوه است و نوشداروی بیمارانِ درمان پزوه، بیت:

هر که غم قفل نهد بر دل بی حاصل او جز زبانِ شعرا نیست کلیدِ دل او
موزونان نکته سنج در ترجیح ایراد و احداث شعر بر علم تعلّی، اشارات نازک و رموز باریک دارند، چنانچه^۲ [کذا] مولانا رضی الدّین نیشابوری و ظهیر الدّین فاریابی و مولانا بهاء الدّین و امیر خسرو دهلوی و برخی از صاحب نظران - عَلَیْهِمُ الرِّحْمَةُ وَ الْغُفْرَانُ - بر منظومه الشّعراء تلامیذ الرّحمان نموده، دلایل راسخه و حُجَج باهره در معرض بیان جلوه گر ساخته اند، و چون این مختصر وسعتِ ایرادِ تمامی آن مقالات ندارد، به تحریر چند بیت از واردات حضرت امیر خسرو اکتفا می رود، نظم:

آنکه نام شعر غالب می شود بر نام علم حُجَّتِ عقلی در این من گویم ار فرمان بُود
هر چه تکرارش کنی آدم بُود استاد آن و آنچه تصنیفی ست استاد ایزد سبحان بُود
پس چه را برداشتی کز آدمی آموختی ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بُود
علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خُم است کز وی از ده دلو گر بالا کشی نقصان بُود (?)
لیک طبع شعر آن چشمه ست زاینده کز او گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بُود
ارباب فضل و کمال بر آنند که کلام ایزدِ علّام بر نظم محیط افتاده، و اکثری از صنایع شعری در آن کتاب متینِ مبین گشته، و لهذا در بعضی محل، بیت درست و مصراع راست می توان یافت، و جمهورِ مشایخِ زکیّه قرآن را به نظم یاد کنند نه به نثر، اگر چه آن را شعر نگویند و در این سر منزل ادب به قدمِ طغیان نپویند، اما به حکم کریمه لا رَطْبَ وَ لا یَابِسَ إِلَّا فِی کِتَابِ مُبِین، چون مستفاد می گردد که جمیع علوم بَرّی و بحری در آینهٔ مصفّای قرآن پر توانداز است، و نیز از فَحْوای کلام صدق پیام اسدالله الغالب، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع)، سامعه افروز می گردد که:

جَمِیعُ الْعِلْمِ فِی الْقُرْآنِ لَکِنْ تَقَاصَرَ عَنْهُ أَفْهَامُ الرِّجَالِ^۳

باین حال اگر شخصی در این وادی به قدم انکار درآید و دعوی آن کند که علم شعر در مطاوی کلام سَرْمَدی مفقود است، گویی منکر آن اقوال شریفه و ادلّه واضحه گردیده باشد و اسب خیال باطل را در بادیهٔ ادّعیای بیهوده مطلق العنان ساخته، أعاذنا الله مِنْ ذَٰلِکَ الطَّرِیقِ کاشفُ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ، یعنی صاحب کَشَاف چنین کشف می کند که کَانَ الشَّعْرُ أَحَبَّ إِلَیَّ

رسول الله (ص) مِنْ كَثَرٍ مِنَ الْكَلَامِ، واحادیثی که در این باب به صحت پیوسته نیز و سمه اشتها بر ابرو دارد، چنانچه بر زبان مبارک آن هادی اُمم علیه افضل الصلوة مِنَ الْمَلِكِ الْأَعْظَمِ صفت جریان پذیرفته، که إِنَّ اللَّهَ - تعالی - كَثُرَ تَحْتَ الْعَرْشِ مَقَاتِيحُهُ أَلْسِنَةُ الشُّعْرَاءِ، و هم در این باب امر واجب الاتقیاد شرفِ نفا[ذ]^۵ یافته که عَلِّمُوا صِبْيَانَكُمْ الشُّعْرَ فَإِنَّهُ يَوْرُثُ الشُّجَاعَةَ، در این مقام اگر متوسّطان علم شناسایی را از مطالعه آیه الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُنُ، و از استماع حدیث الشُّعْرَاءُ كُذَّابٌ صورت تناقضی با مقالات سابق پرتوانداز دیده باریک بین گردد، معذور باشند، ولیکن بیاید دانست که نزول این آیه متبرّکه و حدیث مقدّس در شأن جماعت بی دانشیست که به تعلیم معلّم بی عمل، یعنی ابلیس لعین، هجو اهل حجاز می کردند، و الا اکثری از اشعار صحابه کبار و تابعین (رض) و دیگر کاملان و صاحب دِلان که پس از ورود آن اخبار در عرصه ظهور خرامش نموده و می نماید، گواه صادق بر جواز شعر است. پس، از آن اخبار، تخصیص فهم توان کرد نه تعمیم، و در تفسیر گواشی مذکور است که بعد از نزول آیه الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُنُ، حَسَنان و ابن رواحه و جمعی دیگر از شعراء صحابه (رض) به جناب نبوت مآب عرض نمودند که حقّ - سبحانه - می داند که ما شاعریم، و ابن رواحه گفت می ترسم که بر این صفت بمیرم؛ حضرت رسالت (ص) فرمودند که مؤمن جهاد می کند به شمشیر خود و به زبان خود، و شعری که شما در شأن کُفّار می گوئید، سخت تر است بر ایشان از تیغ و تیر، پس آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ ذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا وَ اتَّقَرُوا مِنَ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا نَازِل شد، و حضرت پیغمبر (ص) فرمود حَسَنان را که أَفْجُ الْمُشْرِكِينَ فَإِنَّ ذَلِكَ أَشَدُّ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبْلِ وَ إِنَّ جَبْرِئِلَ مَعَكُمْ، یعنی هجو کن مشرکان را پس به درستی که آن هجو سخت تر است بر ایشان از تیر و به درستی که جبرئیل با توست. و صاحب تفسیر حسینی - رَحِمَهُ اللَّهُ - از مولانا عبدالرحمان جامی نقل می کند که فرمود هر چند قادر حکیم - جَلَّ ذِكْرُهُ - در آیه کریمه و الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُنُ، شعرا را که سَبَّاحِ بَحْرِ سُخْنَد، جمع ساخته و کمندِ لامِ استغراق در گردن انداخته، گاه در غرقاب غَوَايَت می اندازد و گاه تشنه لب در وادی ضلالت سرگردان می سازد، اما بسیاری از ایشان به واسطه صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امانِ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ نشسته اند، و به واسطه بادبانِ ذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا به ساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته، و یکی از افاضل گفته است، بیت:

شاعران را گرچه غاوی خوانند در قرآن خدای هست زیشان هم به قرآن ظاهر استثنای من
چون بعضی مقدمات در جواز شعر بر زبان قلم گذشت، در ابتدا و ایجاد آن سخن سرا
گردیدن رواست. جمعی از مورّخین، ابتدای شعر تازی به حضرت آدم صَفّی (ع) نسبت کنند و
گویند که در مرثیه هابیل چند بیت بر زبان مبارکش آمده بود، ولیکن این نقل خالی از تردّدی

نیست، چه لغتِ آن حضرت بالاتفاق سُریانی بود^۶، مگر آنچه ایشان به زبان سُریانی گفته‌اند به عربی ترجمه کرده‌باشند، و قاسم بن سَلام بغدادی - رَحِمَهُ اللهُ - که پیشوای ارباب تاریخ است، گفته که موجد شعر عربی، یَعْرُب بن قَحْطان بن هود علیه السَّلام است، و اوّل کسی که به زبان تازی سخن گفته، اوست^۷، وَ اللهُ أَعْلَم. و طایفه‌ای بر آنند که شخصی از اهل یمن که او را اشعر بن سبا گفتندی، در عربیت مهارت تمام داشت و در غایت فصاحت و نهایت شیرین‌زبانی بود، چنانچه اکثر کلام موزون بر زبانش گذشتی، و بنابر آنکه نام او اشعر بود، مقولات او را شعر می‌گفتند، و چون دیگری بر آن سیاق سخن راندی، اسم شاعری بر وی اطلاق می‌کردند. از آن باز این حرف رواج گرفت و تا امروز بر زبانها جاریست، و ظاهر است که فصاحت و بلاغت حقّ عرب است و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند، و شعرای عرب که پیش از ظهور اسلام بوده‌اند، دواوین و اشعار ایشان در اقالیم بین‌الفضلا مشهور و معتبر بود، بسیارند. و در تذکرهٔ دولت‌شاه بن بخت‌شاه^۸ سمرقندی - رَوَّحَ اللهُ رُوحَه - مرقوم است که قبل از بعثت رسول (ص) هرکس در علم شعر ماهر می‌بود، امیر قبیله و مُشارِالیه می‌شد، و رسم فصّحای عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را از در بیت‌الحرام آویختندی و از شعرای دیگر تا جواب نمی‌رسید آویزان می‌بود. گویند که چون امام الشعراء لبید بن اسود الباهلی قصیده‌ای که مَطْلَعش این است:

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا خَلَا اللهُ بَاطِلٌ وَ كُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَّةَ زَائِلٌ

گفته، از در کعبه - زَادَهَا اللهُ شَرَفًا - بیاویخت و مدّتی در آنجا بود، هیچکس جواب نمی‌توانست رسانید تا آنکه سورهٔ «إِقْرَأْ» نازل گردید و به حکم حضرت رسول (ص) آن را بر لبید بن اسود بخواندند، لبید بر فصاحت این کلام معترف شده، گفت: مَا هَذَا كَلَامَ الْبَشَرِ، پس ایات خود را از در بیت‌الله بگشاد و فی الحال از جاهلیت تبرّا نموده، به دین اسلام مشرف گشت و در سلک اصحاب (رض) منتظم گردید. و بعد از بعثت نیز شعرای اهل اسلام اعتباری تمام داشتند و از بزرگان روزگار صِلات گرانمایه می‌یافتند، از آن جمله آنکه مکّوم بن العلاء در زمان سلطان محمود غزنوی وزیر به استقلال بوده و شِیْبِل الدّوله که سرآمد فضلا و فصّحای عصر بود، از استماع کرم و جوانمردی وزیر از نیشابور عزیمت کرمان نمود و در مدح او قصیده‌ای انشا کرد که مَطْلَعش این است:

دَعِ الْعِيسَ تَذَرُحْ أَرْضَ الْفَلَا إِلَى أَبْنِ الْعَلَاءِ وَإِلَّا فَلَا

چون مَطْلَع بخواند، وزیر پرسید که این قصیده چند بیت خواهد بود، گفت چهل بیت، وزیر خادمی را فرمود که چهل بدره زر تسلیم شاعر کرد، و گفت اگر همهٔ ایات بدین وتیره باشد، هر بیتی را چهل بدره زر صله باید داد، و در خزینة من این مقدار زر موجود نیست. و هم چنین

حکایات بسیار نقل کرده‌اند که تحریر آن باعث تطویل کلام است.

به هر حال، در این مقام که تحریر اشعار فارسی پیشنهاد خاطر است، در همان مبحث خوض کردن مناسب نمود. ببايد دانست که علمای فارسی، پیش از زمان اسلام شعر فارسی نیافته‌اند و ذکر و اسامی شعرا در هیچ کتابی ندیده، لیکن در افواهِ ثقات افتاده که اوّل کسی که به زبان فارسی شعر گفته، بهرام گور بود، و سببش آن است که وی محبوبه‌ای داشت که آن را دلارام چنگی می‌گفتند و او ظریفه و نکته‌دان و راست‌طبع و موزون‌حرکات بوده. روزی بهرام به حضور وی در بیشه به شیری درآویخت و آن شیر را هر دو گوش گرفته، بر هم بست و از غایت تفاخر بدان دلاوری بر زبان بهرام گذشت:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

و مقرر چنان بود که هر گونه از بهرام سخن سر زدی، دلارام مناسب آن جواب رسانیدی، بهرام گفت: جواب این سخن چه داری؟ دلارام گفت:

نام بهرام تو را و پدرت بوجبله^۱

اما بدین دستگاه قلیل انسان که به حکم حدیث قدسی **خَمَزَتْ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيْهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا** کار چهل‌روزه دست قدرت است، آن را به چندین قسم مثل قصیده و غزل و قطعه و مسطّ و مثنوی و مسدّس و مخمّس و رباعی و مستزاد و مثلث و ترجیع و ترکیب و غیر ذلک به اوزان مختلفه غیر متجانسه به ظهور درآمده، و سواى آن، صناعی که در متقدمین از امیر خسرو دهلوی و در متأخرین از شیخ حبیب‌الله اکبرآبادی سر زده، به قالب گفت درنیاید و موقوف بر مطالعه مصنفات ایشان است، و هر آنچه ظهورش حواله به زمان استقبال است، بر وقت خویش صورت پذیر خواهد گردید، زیرا که تا سقف آسمان به زینت و **زَيْنًا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِحَصَائِجِ مَزَيْنٍ** و شمس پیش طاق شمس و مشعل روشن ماه مجلّی‌ست، و تا بساط زمین به مقتضای **وَالْجِبَالِ أَوْتَادًا**، بقیة الفرش جبال از حوادث و **وَتُنْفَخَ فِي الصُّورِ فَكَانَتْ سَرَابًا** مصون و محروس است، جلوه شاهد هستی به همین رنگ تلون پذیر است و لهذا موشکافان دقیقه‌سنج در جمیع اشیاء مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر بر روی کار می‌آرند و هوش از سر تماشا بیان کار آگاه می‌ربایند، نی‌نی شئون و صفات متضاده ایزدی در هر زمانی، بل در هر لحظه و آنی به رنگ دیگر صفت ظهور می‌گیرد، چنانچه مولانا عبدالرحمان جامی - **قُدَسَ سِرُّهُ السَّامِي -** در لوائح تصریح نموده که **صُورٍ** محسوسه عبارت از أعراض مجتمعه است در ذات واحد که حقیقت هستی‌ست و آن در هر زمانی، بل در هر لحظه‌ای متجلّی‌ست به تجلّی دیگر، او را اصلاً تکرار نیست؛ یعنی ورود آن به یک تعین متعین نگردد، بلکه در هر آنی به شأنی دیگر کسوت اظهار می‌پوشد، کما قال الله تعالی **بَلْ هُمْ فِي لُبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ**

یار ما هر ساعتی آید به بازارِ دگر تا بُود حسن و جمالش را خریدارِ دگر
لیکن ناظرِ عامی به واسطهٔ تعاقبِ امثال و سرعتِ اتصال در غلط می افتد و می پندارد که
وجود عالم بر یک حال است و دور از منهُ متوالیه بر یک منوال، فَيَظُنُّ النَّاطِرُ أَنَّهَا أَمْرٌ وَاحِدٌ
مستمر، رباعی:

سبحان الله زهی خداوندِ ودود مستجمع فضل و کرم و رحمت و جود
در هر نفسی بُرد جهانی به عدم و آرد دگری چو آن همان دم به وجود
تا اینجا کلام مولوی است.

و ایضاً حادثهٔ آبادِ عالم مقامیست منقلب که هر حادثه‌ای به نوعی دیگر بگردد و قومی در
هر زمانی به لغت و زبانی و اصطلاح و بیانی دیگر پدید آیند،

شاهدِ دهر فریبنده عروسیست ولی نیست معلوم که کاوس کیش دارا بود
اقتراعات کواکب و طوفانات و حوادث و انقلابات و قتل عام و وبای عام، همه باعث آن
است که تبدیل احوال شود، پس هرگاه صفت تجدّد امثال بر جمیع مکونات ظهور داشته باشد،
اگر در سخن که هوایی است متموج و بادیست گره زده، صورت پذیر شود، محلّ تعجب نیست.
از اینجا است که هرچند ذوی العقول سلفِ اساس سخنوری نهاده و در علو مدارج والای آن به
دستیاری فهم و افیه و اذکیه صافیه و ادای لغات و ایراد مشکلات و الفاظ بیگانه و مصطلحات
غیرمتعارفه جهد بلیغ فرمودند، اما عالی فطرتان متأخرین، حسن چهرهٔ آن را به رنگ تکلف
لفظی و تصنع معنوی و طرز نازک و ادای رنگین و خیال‌بندی و معشوق تراشی صفای دیگر
بخشیده، به اعلیٰ مراتب دلفریبی و روان‌پروری رسانیدند، و در این تذکره متأخرین را از
شعرای عهد و الانشان مسندنشینِ نصرت‌قرانِ عدالت‌قرین، ابوالمظفر شهاب‌الدین محمد
صاحب‌قران ثانی شاه‌جهان، پادشاه غازی - أَنَا رَ اللَّهُ بُرْهَانَهُ - که وقت تلبسِ کسوتِ هستی و
هنگام ظهور این مسافرِ گذرگاه دنیاست، می‌شمارد و به رعایت ترتیب روشنگر آینه مدعی
می‌گردد، چون شعرای ماضی و حال در اقلیم، زیاده از آنند که طایر سریع‌السیر قلم در هوای
إحصای آنها بال پرواز گشاید، یا در فضای انحصار آن جماعت به بازوی اهتمام طیران نماید،
بناءً علیه به ذکر طایفه‌ای از قدما که غازهٔ اشتها بر ابروی مبارک کشیده، به بقای نام نیک که
حیات ابد و زندگی جاوید عبارت از آن است، در نزهت آباد عدم غنوده‌اند، اکتفا نمود. و از
متأخرین نیز جماعتی را که به مدد طبع رسا بر کاخ بلند آوازی برآمده، در مدارج افواه خاص
و عام، مشربی شایسته به هم رسانیده‌اند، اختیار کرد، و چون اکثری از صنایع شعری که سبق
ذکر یافت، بر شناوران دریای لفظ و معنی، مثل آب گوهر روشن است، به احاطهٔ جمیع آنها
نپرداخته، به ایراد شمه‌ای از نتایج طبع هر یکی منت بر سامعهٔ مستمعان حقیقت‌شنو خواهد

گذاشت.

مقدمه - به طور آبنای روزگار، سخن هشت پهلوی دارد و به زعم این جویای رموز، غیر از یک جانب که میل به سوی راستی و درستی داشته باشد، ندارد، به حسب اختلاف طبایع چندین پهلوی ناهموار پیدا می کند، مانند یک [نقطه] ^{۱۰} که در وسط دایره باشد، غیر از آن، هر قدر نقاط گذارند از دایره اعتدال خارج افتد و به کجی و راستی مایل؛ پس بر هوشمند خبیر واجب و لازم است که در این ورطه هولناک و پالغزِ خرد، مرتبه وسط را که به موجب حدیث صحیح خیر الامور اوسطها ثابت شده، از دست ندهد و عقل را که جوهر شریف و دولت خداداد است، بر جاده سلامت و شاه راه استقامت داشته، از تخیلات واهیة مفتریان و مقدمات ناصحیح ارباب بطلان که نفس اماره بنابر تن آسایی و خویشتن داری به جلب آن بیشتر میل کند و به مکر و عریده آن ترصیفات را عقاید راسخه فرانماید، احتراز واجب داند، و قول حضرت شیخ سعدی اشاره به همین معنی است، نظم:

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
وقت گرامی را که مفقود البدل است صرف ملاحی نمودن، سرمه چشم به گلو فرستادن است، و عمر عزیز را که معدوم العدیل است وقف لاطائل کردن، متاع بینایی به نقد کوری فروختن. بزرگی فرموده است: تا توانی بکوش، پرده پندار بر دیده دوربین مپوش، نظم:

سر شکسته نیست این سر را مبد چند روزی جهد کن باقی بخند
قبله جان را چو پنهان کرده اند هر کسی رو جانبی آورده اند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان
این سببها بر نظرها پرده هاست که نه هر دیدار صُنْعش را سزاست

شیخ عبدالله بلیانی - قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِيزَ - فرموده: خدای دان باشید و اگر خدای دان نهاید، خود دان م باشید که چون خود دان نباشید، خدای دان باشید؛ پس فرمود از این بهتر بگویم، خدای بین باشید و اگر خدای بین نهاید، خود بین م باشید که چون خود بین نباشید، خدای بین باشید؛ پس فرمود از این نیز بهتر بگویم، خدای باشید و اگر خدای نباشید، خود م باشید که چون خود نباشید، خدای باشید؛ از اینجا است که مولوی نور الدین عبدالرحمان گفته: گر در دل تو گل گذرد گل باشی و بلبل بقرار، بلبل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
واسطی - رحمه الله علیه - گوید: إِذَا نَظَرْتُ إِلَى نَفْسِكَ فَرَقْتُ وَإِذَا نَظَرْتُ إِلَى رَبِّكَ جَمَعْتُ وَإِذَا كُنْتُ قَائِمًا بِغَيْرِكَ فَأَنْتَ فَإِنَّ يَلَا جَمْعٍ وَتَفْرِقَةً. و ابوعلی دقاق گفت: كُلُّ مَا نَسِبَ إِلَيْكَ فَهُوَ تَفْرِقَةٌ

وَمَا سُلِبَ عَنْكَ فَهُوَ جَمْعٌ - جنید بغدادی - رَحِمَهُ اللهُ - فرموده: الْقُرْبُ بِالْوَحْدَةِ جَمْعٌ وَالْغَيْبَةُ فِي الْبَشَرِيَّةِ تَفْرِقَةٌ. خلاصه این اشارات به قول صاحب ترجمه العوارف آن است که استتار و غیبت خلق در غلبه ظهور و استیلای شهود حق جمع بُود و استتار و غیبت حق در شهود وجود خلق تفرقه. سبحان الله، من کجا بودم و سخن کجا کشید، نظم:

سخنم شد بلند و می ترسم که مرا چیزی از دهان بجهد

ره نورم بیان عجب تند است ترسم از دست من عنان بجهد

چون در طبیعتِ قلم طغیانی هست، پا از گلیمِ ادب دراز نمود و نقل کلام عزیز را سرمایه طرّاری خویش انگاشت. بعد از این، از صاحب نظران معذرت طلب کردن به جاست و در ادای مطلب کوشیدن روا.

در بیان خطّ و اقسام آن

مستبصرانِ قلم و بینش، نیکو شناسند که سیّاح سخن که مسافر برّ و بحر ناطقه و سامعه است، جز در نُرّهنگاه قلم و کاغذ، بارِ اقامت نگشاید، و غیر از گلزار خطّ، پرده از روی نازنین خود بر ندارد.

اما جمهورِ مورّخین، بانی بنیاد مستقیم خطّ، حضرت ادریس (ع) را دانند^{۱۱} و گفته‌اند که به میامینِ سعی ایشان خطّ عبری به کارگاه ابداع رسید و بعد از آنکه طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر بر ملا افتاده، بنابر تخالفِ السنه و تباینِ استعداد، خطوط دیگر مثل خطّ کوفی و سُریانی و قبطی و مَعْقِلی و یونانی و هندی و کشمیری و حبشی و ریحانی و روحانی و غیر ذلک بر روی کار آمد. و طایفه‌ای بر آنند که حضرت ادریس (ع) خطّ مَعْقِلی نوشته، و از کتبِ سیرِ چنان به وضوح می‌انجامد که در سوابقِ ایّام، کتابه‌های عمارات، بیشتر به این خط مرقوم می‌کردند.

و آنچه امروز در ایران و توران و عرب و روم و هندوستان میان اهل دانش اعتبار دارد، هشت خطّ است، از آن جمله شش خط را به ابنِ مقله منسوب می‌سازند که به مدد روشنی طبع، از خطّ مَعْقِلی و کوفی و غیر آن در سنه سیصد و ده هجری استخراج نموده، هر خطّی را قانون جداگانه نهاد که اگر نوشته بدان طرز موافق شود، آن را خطّ خوب گویند و البتّه در نظرها مطبوع افتد، و اسامی آن بدین تفصیل است: ثلث و نسخ [و] توقیع [و] محقق [و] ریحان [و] رقاع.

بعضی خط نسخ را مخترع ملا جلال الدین یاقوت مستعصمی شمارند، و این خط در غایت مبارکی و نهایت قبولیت افتاده، چه شایان املای مُصَحَف و حدیث آمده. و بعد از آن خطوط دیگر چندان معتبر نماند.

خط هفتم تعلیق است که از رِقَاع و توقیع برآمده و گویند که از متقدمین، خواجه تاج سلمان این خط را خوب نوشت.

خط هشتم که نستعلیق باشد، میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ و تعلیق استنباط نموده.

اما مقادیر خطوط مذکوره و سطح و دوران، از رساله‌های علم خط معلوم توان کرد. آورده‌اند که اکثری از این خطوط را در ابتدا علی بن هلال خوب نوشت و ملا جلال الدین یاقوت به کمال رسانید، و از وی شش شاگرد در خوش‌نویسی عَلم گردیدند؛ اول شیخ احمد که به شیخ زاده شهزودی مشهور است، دوم ازغون کابلی، سیم مولانا یوسف شاه مشهدی، چهارم مبارک شاه زرین قلم، پنجم سیدحیدر، ششم میر یحیی. و از متأخرین، خواجه عبدالله صیرفی و ملا یحیی شیرازی و عبدالله آشپز هروی و حافظ فوطه‌ای هروی و مولانا ابابکر و شیخ محمود و خواجه عبدالله مروارید، هر هفت قلم را به پایه اعلی رسانیدند و صیت خوش‌نویسی آن جادورقمان در افواه و السنه جاری گردید.

و از شاگردان میر علی تبریزی که مخترع نستعلیق است، دو کس کار پیش برده‌اند، یکی ملا جعفر تبریزی و دیگری ملا اظهر و مولانا سلطانعلی مشهدی در این طرز به مدارج والا صعود نمود، و بعد از او، سردفتر خوش‌نویسان این خط، ملا میر علی هروی است که از فروغ خورشید ضمیر بر قانون اوستادان سابق اندک تغییر داده، تصرفات نمایان بر صفحه گیتی یادگار گذاشت. و طایفه‌ای دیگر که عمر گرامی در چمن‌پیرایی این بهارستان فیض صرف کرده و می‌کنند، از حد قیاس بیرونند. ولیکن امروز نستعلیق‌نویسی که در ظل سریر حضرت عالم‌گیرشاه بر کاتبان روزگار چیره‌دستی می‌نماید، مکتوب‌خان است. از نسخ‌نویسان، شیخ ابوبکر دهلوی است که به زور پنجه هنرمندی، خط نسخ بر نوشته‌های اهل ایران و توران می‌کشد. خوش‌نویسان روزگار در پیش کارهای دست‌بسته او پشت دست می‌گذارند و مشتریان صاحب‌نظر در هدیه بیع مُصَحَف دستخطش خریطه‌های زر به بیعانگی می‌سپارند. استادان اقسام خط اگر به نظاره خطش می‌پرداختند، به قلمتراش خجلت دست خود را قلم می‌ساختند. حسن خطش صفائی بر روی کار آورده که گویی نی قلمش در خاک هم ریشه نکرده، نظم من ظهوری:

آنها که به جُستنِ جواهر چُستند از عِقْدِ گهر گذشته خطش جُستند

خطها شده آب در خراسان از شرم ورنه به عرق عراقیان می‌شستند
 سبحان الله، زهی رتبه والای خط که هم در سبیل معاد چراغ هدایت افروزد و هم آیینه
 وسعت معاش را صیقل‌گری نماید؛ اما هدایت راه دین از حدیث نبوی (ص) واضح می‌شود که
 مَنْ كَتَبَ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ الْخَطَّ فَقَدْ دَخَلَ الْجَنَّةَ بِغَيْرِ حِسَابٍ، و اشاره فراخی
 معاش از قول حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) روشن می‌گردد که الْخَطُّ الْحَسَنُ لِلْفَقِيرِ مَالٌ وَ
 لِلْفَتْنِ جَمَالٌ وَ لِلْكَابِرِ كَمَالٌ. ظلماتی‌ست که آب حیاتِ سخن در اوست، یا لباس مشکینی‌ست
 که [کعبه]^{۱۲} معنی نمایان از اوست. کُحِلِ دیده صاحب‌نظران است. و عینک چشم پاک‌بینان،
 شعر:

خَطُّ حَسَنٌ جَمَالُ مَرْءٍ إِنْ كَانَ لِعَالِمٍ فَأَحْسَنُ
 كَالدَّرِّ مَعَ النَّبَاتِ أَهْلَى وَ الدُّرُّ مَعَ النَّبَاتِ أَزْيَنُ

خط خوب ای برادر دلپذیر است چو روح اندر تن برنا و پیر است
 اگر مُنِیم بُود آرایشی اوست وگر درویش، او را دستگیر است

در بیان حروف و الفاظ و اعراب

چون مُجملی از حال خط مذکور گردید، اظهار شمه‌ای از جزئیات ناگزیر افتاده. بدان که حرف در لغت، کرانه چیزی و نهایت او باشد، و به اصطلاح حکماء کیفیتیست که بر صوت عارض شود و بدان ممتاز گردد از صوتی دیگر که مثل او باشد در جدّت و ثقل نزدیک سامع. و علماء متفقند بر آنکه حروف تهجی بر شیث (ع) نازل شد، لهذا گفته‌اند که حضرت شیث اوّل کسیست که به تعلیم حکمت و درس علم پرداخت، و حکماء آن پیغمبر را اوریای اوّل گویند، چه اوریا به لغت سُرّیانی معلّم بود؛ یعنی معلّم اوّل و صحافی که بر آن پیغمبر عالی مقام فرود آمد، مشتمل بود بر علوم حکمی و ریاضی و الهی و برخی از صنایع دیگر.

اما حروفی که در خطوط ثمانیه مذکوره نویسند، بیست و هشت است که به هیجده صورت مرقوم می‌گردد، به شرطی که همزه را از الف جدا ندانند، والا بیست و نه است. و لام و الف در مفردات جدا نوشتن، مذهب طایفه اخیر است و باعث جدا نوشتن آن خواهد بود که چون الف بذاته ساکن است، بی اتصال به حرف دیگر خوانده نشود، و سبب اختصاص لام آن یافته‌اند که دلّ الف لام است و دلّ لام الف، و آنچه گویند که در زبان اهل هند سی و شش حرف و در زبان

اهل فرنگ پنجاه و یک حرف آمده، مَشْعَب و مأخذ همین حروف است، مثل حرف کاف را در هندی چهار گونه تلفظ می نمایند و آخر یک حرف بیش نیست، و باز اکثری از حروف دیگر مثل قاف و ضاد و غیره در آنجا استعمال نکرده اند، و هم چنین است در لاتین که علم حکماء یونان است، چه در آنجا نیز حروف منقوط اصلاً نیامده.

و حروف بر دو نوع است، یکی مُعْجَمَه که عبارت از حروف نقطه دار باشد، چه اِعْجَام به معنی ازاله شبهه آید؛ دوم مُهْمَلَه، یعنی بی نقطه. و طایفه ای جمیع حروف را معجمه خوانند. و در رساله مفاتیح الغیب حروف منقوط را ملکی گفته و حروف مجرّده را ملکوتی، به دلیل آنکه چنانچه به نقطه رفع شبهه می شود، به إسقاط نقطه نیز ازاله آن صورت می بندد.

و بعضی از رمز شناسان غوامض اسرار، هر یکی از حروف تهجی را خاصیتی جداگانه یافته اند و قانونی بر آن بسته که اگر ارباب مقاصد صوری و معنوی، بدان طریق عمل می نمایند، به مطالب دلخواه می رسند، چنانچه از امام جعفر صادق (ع) مروی است که اگر حرف الف را به جهت وصول نعمت و حصول منفعت هر روز وقت مقرر و جلسه معین و احتراز از منهیات هزار و یک بار بخواند، عنقریب به مقصود فایز گردد و در نظر ارباب ثروت عزیز و محترم شود. و حرف «ت» هر روز به طریقی که مذکور شد هزار و شصت بار تکرار نمودن، در تسخیر مطلوب نافع بود، و اگر به همین عدد نوشته، در گلولی اطفال بندد، از آسیب اُمُصِیّان محفوظ ماندند. و گفته اند که اگر این حرف متبرک را به موجب شروط مذکوره تا یک هفته هر شب بعد از عشا هزار بار بر زبان راند، جمال مبارک سرور کاینات (ص) در رؤیای صادقه مشاهده نماید، بیت:

حرف ظرفی ست که در قالب جان ریخته اند باده ها از خُم اسرار در آن ریخته اند
و شیخ محیی الدّین بن العربی که از کبار محقّقین است، در فتوحات مکیّه فرموده که حروف اُمُتیند از اُمَمِ مخاطَب و مکلف، و در میان ایشان از جنس ایشان پیغمبرانند، و هر یکی را از حروف نامی ست لایق و مناسب او، این معانی جز بر اهل کشف ظاهر نگردد. و عالم حروف، فصیح ترین عالمهاست از جهت لسان، و واضح ترین همه از روی بیان،
إِنَّ الْحُرُوفَ أُمَّةٌ الْأَلْفَاظُ شَهِدَتْ بِذَلِكَ أَلْسُنُ الْحَقَاطِ

اما از عوارض حروف، یکی حرکات است که به لفظ اِعراب، زبان زد خاص و عام گشته، و این نه اِعرابی ست که نحویان در مقابله بنا می آرند. اِعراب در لغت، اظهار است و [اینکه] ^{۱۳} حرکت را اِعراب می گویند، استعمال مصدر است به معنی فاعل. حرکت، ظاهر کننده است هم از روی تلفظ و هم به حسب تصوّر معنی را، چنانچه شیخ محیی الدّین بن العربی فرموده که حقایق از حرکات ناشی می شود، چون فاعلیّت و مفعولیّت که به رفع و نصب متعلّقند. پس حرکت

ظاهر می‌گرداند حقیقت آن معنی را که مقصود قائل است. و ظهور حرکات نباشد مگر بعد از نظام حروف، چه حرکات هم حروف صغارند و هم کلمات منشآت از حروف، و انتظام حروف مُماثل تسویه اشخاص است، و ورود حرکات بر مَثابۀ نَفْخ روح در شخص مُستوی. و به ثبوت پیوسته که در ازمنه سابقه رسم اعراب نبود، پس از آن بعضی از قدما به جهت آسانی طریق را به نقاط غیر رنگ مکتوب قرار داده‌اند؛ مثلاً اگر حرف به سیاهی بودی، اشاره اعراب به نقاط شَنگَرَف یا رنگ دیگر نمودندی، چنانچه فتح را یک نقطه سرخ بالای حرف و ضَم را نقطه در پیش و کسر را نقطه در زیر حرف می‌نوشتند، و مدتهای متمادی همین رسم بود، تا آنکه خلیل بن احمد عَرُوضی، پس از زمان اسلام هر حرکت را صورتی و مکانی مقرر نمود، چنانکه امروز مشهور و معروف است، و الله اعلم.

گفتگو به اِطّاب کشید و سخن به طول انجامید، رگ ابر قلم طوفان خیز گشت و سرچشمه کلک دریا جوش گردید. بعد از این خموشی را صندلِ صُداعِ قیل و قال کردن و قفل لب بر دُرج دهان گذاشتن مصلحت است. جای آن است که مرکب در دوات چون سیاهی در حدقه چشم غزال سرمایه وحشت گردد، و هنگام آنکه از فرط هرزه‌گویی و یاوه‌درایی، بر سخن خویش آهو گیرد، نظم:

هرچند سخن بُود به خوبی در خوبی خامشی سخن نیست

اگر آیندگان قوافل وجود و نورسان چمن روزگار، بل رساطبعان و درست‌فطرتان زمان حال، گاهی به اراده گلگشت سخن بر این بهار بی‌خزان و باغ بی‌دربان و گل بی‌خار و معشوق بی‌آزار که مستی به مرآة الخیال است، عبور فرمایند، این چمن‌پیرای مجموعه رنگین‌کلامان، أَضَعَفُ الْعِبَاد، شیرخان‌بن علی‌امجدخان لودی را که یک جلد کتابخانه گرد آورده و در یک دکان مصالح فراوان عبرت جمع نموده، اگر به کلمة‌الخیار که زبان روزگار از تقریر آن عاری‌ست یاد نیارند، باری بنابر سهو و خطا که از مقتضیات بشریت است، نشانه تیر طعن نسازند، به حکم خُذْ مَا صَفَا وَ دَعْ مَا كَدَّرَ، آنچه ملایم افتد پسند نموده، مابقی را حواله به طبایع دیگر نمایند، مصراع: با کریمان کارها دشوار نیست.

تمهید - بعضی عزیزان در سوابق ایام، تذکرها به نام پادشاهان نوشته‌اند و در ضمن احوال شعرا، ذکر ملوک و حالات آنها درج نموده، اگرچه آن تألیفات نیز خالی از فایده نیست و همان فواید که از کتب تواریخ حاصل آید، از آن رسائل متصور است، ولیکن چون راقم حروف را از تحریر و ترتیب این گلدسته بهارستان خیال، مقصدی دیگر در پیش است و شایبه مدحت ملوک و خوانین پیرامون خاطر این غرض راه ندارد، پناه‌علیه، احوال ارباب سخن را دست‌آویز قوی در عذرِ مَنْ صَنَّفَ فَقَدْ أَشْتَهَدَفَ نموده، به ایراد مقدمات خارج که مناسب مقام

افتد، گره گشای رشته تزیین خواهد گردید. از اینجاست که در ایراد احوال قدماء به اختصار پرداخت، چه آن اخبار از مواضع متعدده معلوم می گردد و اینجا به جز نقل چاره نبود؛ اما در ذکر متأخرین به اندازه طبع ناقص خویش جولانگری کلک خوشخرام خواهد نمود، شاید در دل صاحب دلی جای گیرد، یا در نظر صاحب نظری مطبوع آید. به هر تقدیر، ملتمس آن است که در این مقام به فحوائ منطوقه **أَنْتَظِرُ إِلَى مَا قَالَ وَ لَا تَنْتَظِرُ إِلَى مَنْ قَالَ** عمل نمایند، رباعی:

هارب به دلم نوید اِکرام رسان	نقدی به کفم ز گنج انعام رسان
در ساحت امید من این کاخ مراد	بنیاد نهاده‌ای، به اتمام رسان

ذکر احوال و اشعار متقدّمین رحمة الله عليهم

دسته‌بند ازهار اشعار، استاد رودکی - کُنِيت او ابوالحسن است. مدّاح و ندیم مجلس امیر نصرالدین بن احمد سامانی بوده و کتاب کلیلہ و دمنہ در عهد وی به قید نظم درآورده، صِلَاتِ گرانمایه یافت، چنانچه عنصری شرح آن انعامات در قصیده‌ای ذکر کرده که مَطْلَعش این است، بیت:

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا گرفت ز نظم آوری به کشور خویش
اوّل کسی که شعر فارسی را مدوّن ساخته، اوست. در علم موسیقی نیز مهارتی تمام داشت و بر بطن نیکو نواختی، بعضی وجه تخلصش همین یافته‌اند، و بعضی گویند رودک موضوعی ست از اَعمال بخارا؛ رودکی از آنجا بود، بدان نسبت این تخلص می‌کرد. گویند کور مادرزاد بود و در هشت سالگی به فکر شعر افتاده، معانی و الفاظ دقیق بر زبان آورد. استاد رشیدی در دو بیت تعریف وی کرده، تعداد اشعارش به سیزده لک رسانیده، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ.

خواجه حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده می‌نویسد که امیر نصرالدین را چون ممالک خراسان مسلم شد، در شهر هرات که هوای به اعتدالش گریبان گیر بود، رحل اقامت انداخت و دارالملک بخارا که تختگاه اصلی بود، فراموش کرد. ارکان دولت و اعیان مملکت را چون وطن

و مسکن و ضیاع و عَقار از قدیم‌الایام در آنجا بود، از مکثِ امیر در شهر هَراة ملول شده، استغاثه به استاد ابوالحسن رودکی نمودند و زرها وعده کردند که اگر به طریقی خاطر امیر را به بخارا مایل سازد [کذا]. روزی امیر را در مجلس شراب، ذکر نعیم بخارا و هوای آن ملک بر زبان گذشت، رودکی فی‌البديهة قصیده‌ای انشا کرد و ابیات آن بر خاطر امیر چندان مطبوع و ملایم افتاده که موزه در پای ناکرده، سوار شد و عزیمت بخارا نمود، چند بیت از آن قصیده است:

بوی جوې مولیان آید همی	یاد یارِ مهربان آید همی
ای بخارا شاد باش و شاد زی	میر روزی شادمان آید همی
ریگ آمون با درشتیهای او	پای ما را پر نیان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان	ماه سوې آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان	سرو سوې بوستان آید همی

عُضایری رازی - از اکابرِ شعر است و در روزگار سلطان محمود سبکتکین بوده. از ولایت ری به عزم خدمت سلطان متوجه غزنین شد و با شعرای پای تخت مشاعره و معارضه نمود.^{۱۴} و در مدح سلطان قصیده‌ای انشا کرد که مَطَّلَع و حُسنِ مَطَّلَعش این است:

اگر مراد به جاه اندر است و جاه به مال مرا ببین که ببینی جمال را به کمال
من آن کسم که به من تا به حشر فخر کنند هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال
و هم در این قصیده، قطعه‌بندی آورده که مبالغه را به حد اغراق رسانیده، و سلطان در وجه صله آن، هفت بدره زر به عُضایری بخشید که مملو از چهار هزار درم بود، نظم:

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
و گرنه هر دو ببخشیدی اوز روی سخا امید بنده نماندی به ایزد متعال

اسدی طوسی - استاد فردوسی ست. سلطان محمود - اَنارَ الله بُرهانه - بارها تکلیف نظم شاهنامه به او کرد، و او به بهانه ضعف و پیری ایبا نمود. آخر الامر فردوسی مرتکب آن امر خطیر گردید. و بعضی مورّخین بر آنند که چون فردوسی از غزنین فرار نمود و به طوس آمد و مرضِ موت بر وی عارض گردید، اسدی را طلب نموده وصیت کرد که قلیلی از نظم شاهنامه باقی مانده و حال بر من تنگ است و به غیر از تو کسی نمی‌دانم که این را تواند به اتمام رسانید، پس به موجب اشاره فردوسی، چهار هزار بیت از اوّل استیلای عرب بر عجم که آخر شاهنامه است، از منظومات اوست.^{۱۵}

و مناظرات اسدی در شعرای عصر معروف و مشهور بود، از آن جمله مناظره روز و شب به طریق نمونه ثبت گردید:

بشنو از حبث گفتار شب و روز به هم	سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را [خاست] جدال از سیب پیشی فضل	در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت تفضیل شب از روز فزون آمد زآنک	روز را باز ز شب کرد خداوند قدّم
قوم را سوی مناجات به شب برد کلیم	هم به شب گشت جدا لوط ز بیداد [و] ستم
قمر چرخ به شب کرد محمّد به دو نیم	سوی معراج به شب رفت هم از بیت حرم
عیب پوش است شب و، روز نماینده عیب	راحت آراست شب و، روز فزاینده الم
هست در روز ز اوقات که متهیست نماز	در نماز همه شب فخر نبی بود و اُمم
منم آن شاه که تخرّم ز مه است ایوان چرخ	مه سپهدار رهم انجم و سیاره خَدَم
آسمان از تو بُود همچو یکی فرش کیود	وز من آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این، شده آشفته و گفت	خامشی کن چه درایی به سخن باب حکم
روز را عیب به طعنه چه کنی کایزد عرش	روز را پیش ز شب کرد ستایش به قسم
روژه خلق که دارند به روز است همه	به حرم حجّ به روز است ز آداب حرم
عید و آدینه فرخ، غزفه، عاشورا	هم به روز است چو بینی به هم از عقل و فهم

ابوالقاسم حسن العنصری - سرآمد شعرای سلطان محمود غزنوی بود، و او را ورای طُورِ شعری، فضایل و کمالات بسیار است، و بعضی او را حکیم نوشته اند، و چنین گویند که همواره در رکاب یمین الدّوله سلطان محمود، چهارصد شاعر می بودند و هَمگَنان بر شاگردیِ عنصری اعتراف داشتندی، و او را در مجلس سلطان منصبِ ندیمی با شاعری ضم بود.

آورده اند که شبی سلطان درعین مستی، زلف آیاز ببرید، صباح که هشیار شد، از کرده خویش پشیمان گشته به ماتم زلف سیاه پوشیده و بساط عیش برچید، و از مقرّبان هیچکس یارای سخن در آن حال نداشت. آخر رجوع به عنصری نموده، قرار دادند که اگر خاطر سلطان را از آن ملال برآرد، صدهزار دینار بدهند. بر این قرار عنصری به خدمت سلطان رفت و از دور خود را بنمود، سلطان او را نزدیک طلبید و گفت: هیچ خبر داری که شب در حالت مستی از دست ما چه خطا رفت؟ اکنون در این باب شعری بگوی، عنصری زمین خدمت بسوسید و بربدیه این رباعی گفت:

امروز که زلف یار در کاستن است	چه جای به غم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است	کآراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را از این رباعی به غایت خوش آمد، فرمود تا سه بار دهان او را از جواهر پر کردند و هنگامه نشاط برپا گردید.

وفات او در زمان سلطان مسعود بن محمود فی شُهورِ سَنَةِ إِحْدَى وَثَلَاثِينَ وَأَرْبَعِمِائِهِ [۴۳۱] اتفاق افتاد، مِنْهُ الْمَبْدُءُ وَإِلَيْهِ الْمَعَادُ.

عَسَجَدی - اصلش از هرات است و قصاید ملایم و متین بسیار دارد. از شاگردان عنصری است^{۱۷} و همواره ملازم به رکاب ظفر انتساب سلطان محمود سبکتگین بوده. اگرچه دیوانش مشهور نیست، اما سخن او در مجموعه‌ها و رسایل فضلا مذکور و مسطور است، و این رباعی مشهور از اوست:

از شرب مدام و لاف مذهب توبه وز عشق بتان سیم غبغ توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه زین توبه نادرست یارب توبه

سَحْبَانُ الْعَجَم، فردوسی طوسی - اکابر قدما متفقند که در مدت روزگار اسلام، شاعری مثل فردوسی از کتب عدم پای به معموره وجود ننهاد، و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاهنامه است که هیچ آفریده‌ای یارای جواب آن نیافت. قَالَ بَعْضُ الْأَفَاضِل، نظم:

سکه‌ای کاندل سخن فردوسی طوسی زده تا نپنداری که کس از زمره فرسی نهاد
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نهاد
و این قطعه نیز مشهور و معروف است:

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لَا نَبِيَّ بَعْدِي
ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

نام وی حسن بن اسحاق بن شرفشاه^{۱۸} است و از دهقان زاده‌های طوس بوده. در مبادی حال به امر زراعت اشتغال می نمود. گویند عمید نام، والی طوس، باغی در غایت خوبی ساخته بود و آن را فردوس نام نهاده، و پدر فردوسی باغبان آنجا بود، وجه تخلص وی این است. وقتی عامل طوس بر وی ظلم کرد، او از برای دادخواهی به غزنین رفت و مدتی به درگاه سلطان تردد می کرد، مهم او متمشی نمی شد، ناگاه روزی بر سر مجمعی بگذشت و پرسید که اینها چه کسانی، شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند، فردوسی پیش رفت و سلام کرد، عنصری جواب سلام داد و گفت چه کسی، گفت مردی شاعرم و از طوس آمده‌ام، عنصری گفت بنشین تا طبع آزمایی کنم^{۱۹}، فردوسی بیامد و در پهلوی شاگردانش که عسجدی و فرخی نام داشتند،^{۲۰} بنشست، پس عنصری آغاز کرد و گفت:

چون طلعت تو ماه نباشد روشن،
عسجدی گفت:

مانند رُخت گل نبُود در گلشن،
فرخی گفت:

مژگانت همی گذر کند از جوشن،
فردوسی گفت:

مانند سِنان گیو در جنگِ پَشَن

چون عنصری این مصراع شنید، دانست که او را بر احوال ملوک عجم اطلاع تمام است، او را به حضور سلطان برد و در آن حال فردوسی چند بیت در مدح سلطان بگفت، و این بیت از آن جمله است:

چو کودک لب از شیر مادر بشست به گهواره «محمود» گوید نخست
آن مدح، سلطان را پسند افتاد و فرمود تا به نظم شاهنامه قیام نماید؛ آورده‌اند که چون فردوسی در مدّت سی سال از نظم شاهنامه فارغ گردید، سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام فرمود، فردوسی آن انعام را در حقّ خود به غایت حقیر شمرد، اما گرفته، در یک روز آن زرها (?) را پیاپید و بعد از آن به حيله کتاب شاهنامه از کتابدار سلطان به دست آورده، چند بیت در مدّت سلطان الحاق کرد، و این ابیات از آن جمله است:

بسی سال بردم به شهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر به سر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان ستود

پس فردوسی از آنجا بگریخت و مدّتی سرگردان بود، آخر عازم رستم‌دار شد و در آن هنگام اسپهبد جرجانی از قِبَل منوچهر قابوس، حاکم رستم‌دار بود، بدو پناه آورد، ولیکن در این مدّت سلطان محمود به اراده انتقام در تفحص فردوسی بود، چون سراغ یافت نامه‌ای به اسپهبد نوشت به این مضمون: اگر قَلتاق را بسته، به بارگاه ما بفرستی، بهتر، والا آنقدر پیلان بیارم که بی استعمال تیر و سِنان، ملک را پایمال سازند. چون نامه به اسپهبد رسید، این آیه بر حاشیه همان نوشته فرستاد: **أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ**؛ سلطان پس از مطالعه این کلمات، از سرّ آن عزیمت درگذشت.

چون از واردات فردوسی، غیر از شاهنامه چیزی دیگر به گوش نرسیده، به تحریر احوالش اکتفا نموده شد.

ناصر خسرو - اصلش از اصفهان است.^{۲۱} حکیم پیشه بود، بعضی او را عارف و موحد نوشته‌اند و طایفه‌ای طبیعیّه و ذهریّه خوانده و فرقه‌ای گویند تناسخیّه بود، وَالْعِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ الْوَدُود. در اوّل حال از اصفهان [کذا] به گیلان رسید و از فرط جدال که با علمای آنجا در میان نهاد، بر وی هجوم کردند، به طرف خراسان گریخت و در اثنای راه به ملازمت شیخ المشایخ، خواجه ابوالحسن خرقانی - قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ - رسید.^{۲۲} و از مشاهده کرامت‌های خواجه، اعتقادی راسخ در خدمتش به هم رسانید، چند گاه به تصفیّه باطن اشتغال نمود، پس از آن، شیخ او را اجازت سفر فرمود و از آنجا به نیشابور رفت و علمای آن شهر نیز بنابر افراط بحث و جدال، قصد وی کردند، از آنجا هم گریخته به بلخ افتاد و چند روز در آن شهر متواری می‌بود، آخر در آنجا اقامت نتوانست کرد، پس شهریت را گذاشته به کوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در همان ویرانه‌ها گذراند. فی شُهورِ سَنَةِ إِحْدَى وَ[ثَمَانِينَ]^{۲۳} وَأَرْبَعَمِائِهِ [۴۸۱] رحلت نمود. تفصیل حالاتش که خالی از غرابتی نیست، در تذکره دولت‌شاه توان یافت که حوصله راقم این اوراق بیش از این بر نمی‌تابد.

روشنایی‌نامه در نظم و کُنْزُ الْحَقَائِقِ در نثر، از تصنیفات اوست، و دیوانی دارد سی‌هزار بیت خواهد بود، و این چند بیت از قصیده اوست که ابتدا به تعریف عقل و نفس، و انتها به اعتقادیّه خود نموده:

بالای هفت طاقِ مُقَرَّنَسِ دو گوهرند پروردگانِ دایه قدسند در قِدم بی بال در نشیمن سفلی گشاده بال از نور تا به ظلمت و از اوج تا حَضِیض هستند و نیستند و نهانند و آشکار این ابیات از آخر قصیده است، نظم:	کز کاینات و هرچه در او هست برترند گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند بی پر بر آشیانه علوی همی پرند از باختر به خاور و از بحر تا بَرند چون ذاتِ ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند
---	--

گوی مرا که گوهر دریای دانشم جز آدمی نژاد ز آدم در این جهان در بزمگاه مالک و طوقِ زمانه‌اند خویشی کجا بُود که در آنجا برادران این سُنَّیان که سیرتشان بغض حیدر است و آنانکه نیستشان ز ابوبکر دوستی گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی هان تا از آن گروه نباشی که در جهان	دیوان این زمان همه از گِلِ مخمّرند اینها ز آدمند چرا جملگی خرنند این ابلهان که در طلبِ حوض کوثرند از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند حقّا که دشمنان ابوبکر و عمرند چون دشمنند چون که همه خصم حیدرند همسایگان من نه مسلمان نه کافرند چون گاو می‌چرند و چو گرگان همی درند
---	--

نی کافری به قاعده دانی نه مؤمنی بگذارشان به هم که نه افلح نه قنبرند

عبدالواسع جبلی - اصل منشأ وی از جرجان^{۲۴} است. در روزگار سلطان سنجر بوده. طبعی در سخن قادر داشت و اشعار مشکله بسیار دارد. در اوّل حال از جبال جرجستان به دارالملک هرات افتاد و از آنجا به غزنین رفت و چند روز در خدمت سلطان بهرام شاه بن مسعود بن محمود سبکتکین اشتغال داشت. چون سلطان سنجر لشکر به غزنین کشید، عبدالواسع در مدح وی این قصیده مشتمل بر صنعت تقسیم بگفت، و اکثری از قدما اتفاق دارند که بهتر از او کسی نگفته، چند بیت از آن جمله به طریق استشهد ثبت می گردد:

ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان	تذرو و کیک و گور و مور گردد بر در کیهان
یکی همخانه شاهین دوم همخواه طغرل	سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثمان
خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت	بود در رایت و رای و جبین و روی او پنهان
یکی بهروزی دولت دوم فیروزی ملت	سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش ستان اوست در کوشش	لقای اوست در مجلس لواي اوست در میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض	سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص	شد اندر قرن او زایل شد اندر وقت او پنهان
یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر	سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

گنجور گنجینه معانی و فغفور ملک نکته دانی، حکیم افضل الدین خاقانی - نام شریفش ابراهیم بن علی شیروانی^{۲۵} است. فضل و جاه و قبول قلوب و تقرّب سلاطین داشت، و خاقان کبیر، منوچهر [أ]خستان مرّبی اوست. در اوّل حال، حقایقی تخلص می کرد و خاقان کبیر او را خطاب خاقانی ارزانی فرمود. در ضمن یکی از قصاید فخریه خود می گوید، نظم:

ز دیوان ازل منشور کاوّل در میان آمد امیری جمله را دادند و سلطانی به خاقانی
برای حجت قاطع براهیمی پدید آمد ز پشت کاسپ آزر صفت نجار شیروانی
بعد از چند گاه درد طلب دامنگیر حالش گردید و بی رخصت از شیروان [کذا] گریخته به
شهر بیلقان که وطن اصلی او بود (؟)، آمد و گماشتگان شیروان شاه او را گرفته، به درگاه
فرستادند. خاقان وی را در قلعه ای هفت ماه بند فرمود. در آنجا از غایت ملال و دلتنگی،
تحفةالعراقین بگفت. و این قصیده که مشتمل بر حالات ترسایان و لغات و اصطلاحات ایشان
است نیز در آن حبس گفته، و شیخ آذری - علیه الرحمة - در کتاب جواهرالأسرار که محتوی
بر فنون علوم و معارف است، بعضی ابیات مشکله این قصیده را شرح نوشته ست. در اینجا چند

بیت که فی الجمله قریب الفهم نمود، قلمی گردید، نظم:

فلک کجروتر است از خطّ ترسا	ما دارد مسلسل راهب آسا
پس از میقات و سعی و حجّ و عمره	پس از قربان و تعظیم و مصلّی
ما از بعدِ پَنْجَه ساله اسلام	نزیید چون صلیب بند بر پا
رَوم زُناَر بندم زین تحکم	رَوم ناقوس بوسم زین تعدّا
اگر قیصر سیگالد راز زردشت	کنم زنده رسوم زَند و اُستا
به سرگینِ خرّ عیسی ببندم	رعافِ جائلیقِ ناشکیبا

گویند چون این قصیده به گوش خاقان رسید، او را از حبس خلاص نمود. و بعد از آن مطلقاً از خدمت سلاطین و ملوک تبرّا نموده، به حج رفت و تا آخر عمر به ریاضت مشغول بود، و لهذا مولوی عبدالرحمان جامی در نفحات الانس می نویسد که هرچند خاقانی شاگرد فلکی شاعر است^{۲۶} و به شعر شهرت تمام یافته، ولیکن وی را ورای طُور شعر، طُور دیگر بوده است که شعر در جنب آن کم است، و از بعضی سخنانش بوی آن می آید که از مشرب صافِ صوفیان شربتی تمام داشت.

وفات او به قول صاحب مُجَمَلِ فصیحی در سَنَه [ثَینِ وَ اَثمانین]^{۲۷} وَ خَمَسَیَانه [۵۸۲] و به قولی در خَمَسِ وَ تِسْعینِ وَ خَمَسَیَانه [۵۹۵] واقع شده. مین غزلیّاته:

در صباح آن راحِ ریحانی بخواه	دانه مرغان روحانی بخواه
ساغری چون اشک داودی به رنگ	از پررویِ مسلمانی بخواه
زاهدان را آشکارا می بده	شاهدان را بوسه پنهانی بخواه
جام پر کن جرعه بر خامان بریز	عذر تشویر از پشیمانی بخواه
دست برکش زلف مهرویان بگیر	پوزشِ خجلت ز نادانی بخواه
از سفالین گاو و سیمین آهوان	عید جان را خون قربانی بخواه
گر به مستی دست یابی بر فلک	زو قصاصِ جان خاقانی بخواه

وَلَهُ اَیضاً:

سرهای سراندازان در پای تو اولیتر	در سینّه سربازان سودای تو اولیتر
ای جانِ همه عالم ریحانی همه عالم	سلطان همه عالم مولای تو اولیتر
ای داور مهجوران جان داروی رنجوران	صبرِ همه مستوران رسوای تو اولیتر
خرّم ترم آنکه بین کز خوی توام غمگین	از هرچه کنم تسکین صفرای تو اولیتر
رای تو به کین توزی دارد سر جان سوزی	چون نیست لبت روزی هم رای تو اولیتر
دل کز همه رو ماند جان بر سرت افشاند	چون جای تو او [داند] ^{۲۸} او جای تو اولیتر

تا تو به پری مانی شیدای توام دانی یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

مَسْنَدَنشین ایوان سخن‌گستری، حکیم صدرالدین انوری - اصلش از آبپورد است، مَن مضافاتِ مَهْنه، و آن سرزمین را دشت خاوران گویند. انوری در اوّل حال، خاوری تَخْلَص می‌کرد، پس از آن به التماس استاد خود، انوری تَخْلَص نمود. آورده‌اند که در عنفوان شباب در مدرسه منصوریه طوس به تحصیل علوم مشغول می‌بود و در فلاکت و افلاس به سر می‌برد. روزی بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با لباس فاخر و اسب و غلام می‌گذرد، پرسید که این کیست، گفتند از شعرای سلطان سنجر است، انوری گفت سبحان الله، پایه علم بدین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین پستی و او چنین محتشم، به عزّت و جلال ذوالجلال، که من نیز بعد از این به شاعری مشهور خواهم شد، و آن شب به نام سلطان سنجر این قصیده گفت:

گردل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

و عَلَى الصَّبَاح قصیده به سلطان گذراند، چون سلطان در غایت سخن شناسی بود، انعام وافر بخشیده، ملازم رکاب خود ساخت، مدّتی همراه بود، چون در علم نجوم نیز مهارت داشت، نوبتی به عرض سلطان رسانید که در این ماه بادی صعب خواهد وزید، چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ برکنند و شهرها خراب کند. مردم از این جهت ترسناک شدند و همه سردابها کردند و روز وعده در آنجا خزیدند. اتفاقاً در آن شب و روز، آنقدر باد نیامد که چراغها بنشانند. صباح سلطان با وی عتاب و خطاب عظیم نمود، انوری از آنجا گریخته به بلخ رفت و مدّت العمر در آنجا به سر برده، فی شُهْر سَنَةِ تِسْعِ وَأَرْبَعِينَ وَخَمْسِمِائِهِ [۵۴۹] در زمان سلطان علاءالدین رخت هستی به عالم بقا کشید. و یکی از قدما گفته است:

تا سپهر صیت گردان شد ز خاک خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجده‌ای چون بوعلی شادان وزیر نامدار عالمی چون اسعد مَهْنه ز هر شدّت بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری
چون شعر انوری از فرط اشتها دست به دست می‌گردد، لِهَذَا به تحریر یک قطعه که ابوالفضل غلامی در تمام دیوانش انتخاب نموده، اکتفا کرد، نظم:

من و این عهد که با قحبه رعنای جهان چون خسان عشق نیازم نه به سهو و نه به عمد
قدرت بخشش اگر نیست مرا باکی نیست قدرت ناستدن هست و لله الحمد

أَعْلَمُ الشعراء، رشیدالدین وَطَواط - وَهُوَ عبد الجلیل الکاتب العمری، فاضل و ادیب و

ذوفنون و تیززبان و فصیح بود. مدّاح و ندیم سلطان اَتِیز خوارزمشاه است. گویند مرد کوتاه قد و حقیر جثّه بود، از این سبب او را وطواط می گفتند، چه وطواط جانوری خرد است. و او را در علم عَرُوض و قوافی [کذا]، رساله ای ست موسوم به *حدائق السحر*، هرکس آن را مطالعه نماید، بر علم و فضل او گواهی تواند داد.

آورده اند که چون اوّل صحبت در مجلس اَتِیز خوارزمشاه حاضر گردید، با علمای مجلس بحث و مناظره آغاز نهاد، خوارزمشاه دید که مردی بدین خُردی بحث بی اندازه می کند، دواتی پیش رشید نهاده بودند، خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دوات را بردارید تا معلوم شود که در پس دوات کیست که سخن می گوید، رشید رنجیده از مجلس برخاست. آخر الامر سلطان را فضل و بلاغت او معلوم شد، بار دیگر در مجلس طلبیده، عزّت و احترام نمود و به انعام و اکرام مستفید گردانید.

وفات رشید در سنّه پانصد و هفتاد و هشت بود. وی را در مدح خوارزمشاه قصاید طولانی بسیار است، از آن جمله این قصیده است که چند بیت از آن قلمی می گردد:

شاهها به بارگاه تو کیوان نمی رسد	در ساحت تو گنبد گردان نمی رسد
جایی رسیده ای به معالی و مرتبت	کآنجا به جهد فکر انسان نمی رسد
یک لحظه نیست در همه آفاق خافقین	کآنجا ز بارگاه تو فرمان نمی رسد
فریاد از این جهان که خردمند را در او	بهره به جز نوائب و حرمان نمی رسد
جُهلّال در تنعم و ارباب فضل را	بی صدهزار غصّه یکی نان نمی رسد
جاهل به مجلس اندر و عالم برون در	جوید به حیل راه و به دربان نمی رسد
آزوده شد ز حرصِ درم جان عالمان	دیناری از گزاف بدیشان نمی رسد
دردا و حسرتا که به پایان رسید عمر	وین حرصِ مرده ریگ به پایان نمی رسد
منتّ خدای را که مرا در پناه تو	آسیب و حادثه به دل و جان نمی رسد
از نظم من به خاک خراسان خزینه هاست	گر شخص من به خاک خراسان نمی رسد
بگذار ماه روزه به طاعت که دشمنت	چون بگذرد به روزه به قربان نمی رسد

مؤسّس بنیان نکته پیرایی و مشیّد ارکان سخن سرایی، مسیح جان بازان عشق، حکیم سنائی - کُنِیت او ابوالمجد و نام او مجدالدین آدم. اصلش از غزنین است. بزرگی و حالت او زیاده بر آن است که در این مختصر، ایراد توان نمود. حضرت مولوی جلال الدین رومی که قطب وقت بود، هم در مثنوی و هم در دیوان خود به پیروی او اقرار کرده و با آن همه فضل و کمال، خود را از مُتابعان او دانسته، و در مثنوی می فرماید:

تُرک جوشی کرده‌ام من نیم‌خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
و در غزلیات می‌گوید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم
و اعراض شیخ از دنیا و اسباب آن به حدی بود که بهرام‌شاه غزنوی می‌خواست خواهر
خود به نکاح وی درآورد، قبول نفرموده، در آن باب می‌فرماید، نظم:

من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجی دهی ز احسانم به سر تو که تاج نستانم
ولادت حکیم به روایت صاحب مُجَمَّلِ فصیحی، در سَنَه سَبْعٍ وَ ثَلَاثِينَ وَ اَرْبَعِمِائِه [۴۳۷] در
زمان معزالدوله (؟) بهرام‌شاه بن مسعود بن ابراهیم واقع شده (؟) و شصت و دو سال عمر کرد.
در سخنان مولانا جلال الدین است که، حکیم سنائی در وقتی که محتضر بود، در زیر زبان
چیزی می‌گفت، حاضران گوش نزدیک دهانش بردند، این بیت می‌خواند:

بازگشتم ز آنچه گفتم ز آنکه نیست در سخن معنی و معنی در سخن
عزیزی آن را بشنید و گفت عجب کاری ست، که در وقت بازگشتن از سخن هم به سخن مشغول
است. اگرچه کتاب حدیقه الحقایق^{۳۱} از تصنیفات او تمام انتخاب است، اما این تمثیلات در این
مختصر، مناسب نمود، نظم:

داشت لقمان یکی وثاقی تنگ راست چون حلق نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی چیست این خانه شش بدست و سه نی
با لب خشک و چشم گریان، پیر گفت هَذَا لِمَنْ يَمُوتُ، کثیر
تمثیل دیگر:

این متاع جهان چو مرداری ست کرکسان گرد وی هزارهزار
این یکی را همی زند مِخْلَب و آن دگر را همی زند منقار
آخرا الامر برپرند همه وز همه بازماند این مردار

مقبول جناب نبوی، سید حسن الحسینی الغزنوی - بزرگ و فاضل و صاحب حال بود، خلائق
را با او اعتقادی. در روزگار دولت سلطان بهرام‌شاه، از عالم غیب کرشمه‌ای بر دیده‌اش
جلوه‌گر ساخت (...؟).^{۳۲} اتابک دید که تختی مکلل به جواهر نهاده‌اند و شیخ مثل پادشاهان بر
وی نشسته و هزاران چاکر با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده، چون نظر
اتابک بر آن عظمت و شوکت افتاد، مبهوت شده، خواست که از روی تواضع قدم او را ببوسد،
در این حال شیخ از عالم غیب به شهادت آمد، اتابک دید که پیری ضعیف بر پاره نمدی بر در

غاری نشسته و مُصَحَفی و قلم دواتی و مُصلی و عصایی پیش نهاده، اتابک دست شیخ را بوسه داد و اعتقاد تمام به هم رسانید. شیخ نیز همّتی بدو حواله کرد. از آن باز، همواره به دیدن شیخ می‌رفت و صحبت می‌داشت. گویند که چون شیخ قصّه خسرو [و] شیرین به التماس قزل‌ارسلان نظم کرد، صلّه آن کتاب چهارده قریه مزروع نذر خادمان شیخ نمود. من أنفایه المتبرّکة:

جهان تیره‌ست و ره مشکل جنیبت را عنان درکش
زمانی رخت هستی را به خلوتگاه جان درکش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن
همایان سعادت را به دام امتحان درکش
چو خاص‌الخاصی جان گشتی ز صورت پای بیرون نه
هزاران شربت معنی به یک دم رایگان درکش
گران‌جانی مکن هرگز که در جام سبکرواحان
چو ساقی گرم‌رو گردد سبک رطل گران درکش
چو مست همش گشتی فلک را خیمه بر هم زن
ستون عرش درجنبان طناب کھکشان درکش
طریقتش بی‌قدم می‌رو جمالش بی‌نظر می‌بین
حدیثش بی‌زبان می‌گو شرابش بی‌دهان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی
کسی رمزت نمی‌داند زبان درکش زبان درکش

ظهیرالدین طاهر بن محمد الفاریابی - به‌غایت فاضل و مستعد بود. اکثری از قدما بر آنند که شعر او پاکیزه‌تر از سخن انوری‌ست، و بعضی این معنی را قبول نکرده‌اند. اصلش از فاریاب است، در عهد اتابک قزل‌ارسلان^{۳۳} به‌طریق سیاحت به اصفهان رفت و در آن هنگام صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی القضاة و مُشارّالیه آن دیار بود. روزی ظهیر به سلام خواجه صدرالدین رفت، دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلاست، سلام کرد و غریب‌وار به گوشه‌ای بنشست، التفاتی چنانکه می‌خواست ندید، این قطعه را بداههً بگفت و به دست خواجه داد و از مجلس برخاست، خواجه بعد از مطالعه آن چندانکه مراعات و مردمی کرد، در اصفهان اقامت ننموده، به آذربایجان رفت و چندی در رکاب مظفرالدین اتابک ایلدگز بوده، فی شُهور ثَمَانٍ وَتِسْعِينَ وَخَمْسِمِائِهِ [۵۹۸] داعی حق را لَبَّیکِ اجابت گفت. و آن قطعه این است، نظم:

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که هیچکس را زبید بدان سرافرازی
شرف به فضل و هنر باشد و تو را همه هست بدین نیم مزور چرا همی نازی
ز چیست کاهل هنر را نمی‌کنی تمیز تو نیز چون به هنر در زمانه ممتازی
اگرچه نیست خویشت یک سخن ز من بشنو چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای بر رو به روز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر توسست به هیچ مظلّم دیگری نپردازی

خواجه مجدالدین فارسی - مرد فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و
باطن نظیر نداشت. خوش‌نویس و خوش‌گوی و ندیم مجلس ملوک و حکّام بودی، و در دیار
فارس و عراق، هرکس را در شعر مشکلی افتادی، بدو رجوع کردی. گویند هر روز خواجه
مجدالدین با اتابک سعدبن ابوبکر زنگی نرد باختی، آخر اتابک ترک بازی نرد کرد و مدّت
یک سال بر آن حال بگذشت، خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده، نزد اتابک فرستاد، نظم:
خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم می‌زند از سر کین تیغ دودستی با من
یاد می‌دارم از آن شب که به من می‌گفتی عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
و آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود نرد من بردم و عمدأ تو شکستی با من
اتابک این بیت بر پشت رقعہ نوشته، فرستاد، نظم:

از خزّهای مصری یک خزّ و آلف دینار بی لعب نرد کردم هرساله بر تو اقرار

برآورده ربّ الجلیل، جان‌داروی عشاق علیل، کمال‌الدین اسماعیل - خَلَفَ الصَّدَقِ
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی‌ست. فاضل و دانشمند بود و خاندان ایشان مکرم و محترم
بوده‌است، و اکابر شعرا کمال‌الدین را خَلَقَ المعانی می‌نویسند، چه در سخن او معانی تازه و
دقیق بسیار است، و دیوانش نزد فضلا قدری تمام دارد، از این است که در آفاق مشهور
گردیده. گویند که او را اسباب دنیوی فراهم آمده‌بود و همواره درماندگان را از اموال خود
به طریق معامله دستگیری کردی. بعضی از مردم اصفهان با او بدمعاملگی کردند، و از مردم
آنجا به ستوه آمده، این ابیات بر زبان آورد:

ای خداوند هفت‌سیاره	پادشاهی فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند	جوی خون آورد به جوباره
عدد خلق را بیفزاید	هر یکی را کند به صد پاره

عنقریب لشکر اوکتای خان از آل چنگیزخان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد، و کمال الدین اسماعیل نیز به درجه شهادت پیوست؛ داستان شهادت او نقلی عجیب است، در کتب متداوله توان یافت، گویند به وقت مردن این رباعی به خون خود بر دیوار نوشته بود:

دل خون شد و رسم جانگدازی این است در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هم هیچ [نمی یارم]^{۳۴} گفت شاید که مگر بنده نوازی این است
گویند که وقتی در ایام قحط سال این قطعه نظم کرده، به خواجه رکن الدین ابوالعلا صدر خطه خوارزم، فرستاد، و خواجه بعد از مطالعه آن فراوان رعایت و توجه به حالش مرعی فرمود، نظم:

ای خداوندی که اندر خشکسال قحط جود	پخته شد از خوان انعام تو نان گزسنه
زانکه تو مشهور آفاقی به نان دادن چو صبح	سر به درگاهت نهاده ست آسمان گزسنه
سیل انعام تو هر دم بر وثاق سائلان	آنچنان افتد که آتش بر روان گزسنه
همچو مشرق قرص گرمش می فرستد جود تو	ار دهندت آن سوې مغرب نشان گزسنه
نیست بی یاد سخایت داستان اهل فضل	آری از نان نیست خالی داستان گزسنه
اندر این دوران که می گردد سیه از درد فقر	روی ماه و قرص خورشید از فغان گزسنه
گشته بی آبان به خون یکدگر تشنه چنانک	نان همی آرند بیرون از دهان گزسنه
پُردلان را نان سیر از لقمه های بیوه زن	گردنان را دیگ چرب از گردان گزسنه
هر کجا دیدی دو نان پیدا به دست عاجزی	در زمان بینی بدو باران سینان گزسنه
بر گذار نان دهنها باز کرده چون تنور	تیغ داران همچو آتش خونفشان گزسنه
ترسم آید از زبان من خطائی در وجود	زانکه دارد رنگ دیوانخانه خوان گزسنه
خواجهگانی را که باشد معدۀ انبار سیر	احترازی کرد باید از زبان گزسنه
زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر	کاهل نعمت را کتون از شاعران گزسنه
میزبان لطف را گو تا که باشد تازه رو	زانکه ناخوانده رسیدش میهمان گزسنه
دفع کن زانبار خود عین الکمال از بهر آنک	چشم را تأثیر باشد خاصه زان گزسنه
کرد مستغنی ز تعریف این ردیف از بهر آنک	بر سر این گفته بنوشتم فلان گزسنه
باد در چنگ حوادث خصم شیر آهوی تو	همچو آهو در کف شیر زبان گزسنه

قاضی شمس الدین طبسی - از صنایع علمای خراسان است، و سلطان سعید بایستقر - اَنار الله بُرهانه - مرئی اوست، و از معاصران سلطان القضاة صدر الشریعة بخاری (?) بوده و با هم صحبتها داشته اند و مدتی در حوزه درس وی بود، و در آخر حال، ندیم مجلس خواجه

نظام (؟)، که به وقت سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی وزیر خراسان بوده، گردید، و در مدح وی قصائد غزاً گفته، مورد صلات گرانمایه گشت.

آورده‌اند چون شمس الدین طوسی آوازه فضل و کمال صدر الشریعه شنود، به شوق ملازمت وی عزیمت بخارا نمود. روز اوّل که به مجلس وی درآمد، دید که صدر الشریعه، قصیده‌ای را که در آن شب گفته بود، به حضور اهل مجلس می‌خواند، و هر یک به قوّت طبع، دخلی می‌کردند. شمس الدین سلام کرد و به گوشه‌ای نشست، به استماع آن مشغول گردید. بعضی از ابیات قصیده مذکور این است:

برخیز که صبح است و شراب است و من و تو آواز خروپس سحری [خاست] ^{۳۵} ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله به یکی پای بنشین که نشسته‌ست صراحی به دو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقه شب را با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو
در آئین خواندن این ابیات، صدر الشریعه در شمس نگریست و او را نیک متوجّه دید، گفت:
ای مرد غریب، در شعر هیچ وقوف داری؟ گفت: موزون را از ناموزون فرق توانم کرد، گفت:
این شعر چه طور است؟ شمس گفت: کلامی موزون است، طلبه درس در او افتادند که چرا بهتر
از این صفت نکردی، گفت: اگر من بدیهه بهتر از این بگویم شما چه می‌گویید؟ گفتند: تو را در
شعر مسلّم داریم، والا تو را بیابازاریم. شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی تأمل آن قصیده را
پنجاه بیت جواب نوشت. چون صدر الشریعه قوّت طبع او را دید، بر همه شاگردان مقدّم نشانید،
و در تعظیم و احترام وی به اقصی الغایه پرداخت. این چند بیت از قصیده شمس الدین است:

از روی تو چون برد صبا طره به یک سو	فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو فتاده‌ست	در وادی غم با جگر سوخته آهو
آن زلف شب آسا و رخ روزنمایت	چون عنبر و کافور به هم ساخته هر دو
جانا دل مجنون مرا چند برآری	زنجیر کشان تا به سر طاق دو ابرو
از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز	کز مشک برآورده فلک کعبه ^{۳۶} هر سو
گفتی که چو زر کار تو روزی سره گردد	آری همه امید من این است ولی کو
بستم در اندیشه که چیزی بگشاید	زین خانه شش گوشه و زین پرده نه تو

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان - وزیر انور رای سلطان جلال الدین سلجوقی ست. به غایت کرم پیشه و عالی همت بود، از این سبب ذکرش در کتب تواریخ بسیار است، و رساله شمسیه در علم منطق، تا دور قیامت از نامش نشان خواهد بود. و خواجه مذکور را در قرا باغ تبریز، چهارم شعبان سنه ثلث و ثمانین و ستمانه [۶۸۳] به حکم ارغون خان به قتل رسانیدند.

آورده‌اند که خواجه شمس‌الدین روزی بر مَسْنَدِ حکم نشست، یکی از شعرای غریب رقعهای به دست وی داد که این رباعی در آن نوشته بود:

دنيا چو محيط است و كفّ خواجه نُقْطَ پیوسته به گرد نقطه می‌گردد خط
پرورده تو که و مه و دون و وسط دولت ندهد خدای کس را به غلط
خواجه قلم برداشت و بی تأمل، این رباعی بر پشت رقعہ نوشته، به دستش داد، رباعی:
سیصد بره سفید چون بیضه بط کآن را ز سیاهی نبود هیچ نُقْطَ
از گلّه خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد به دست دارنده خط

امامی هروی - بر علوم عقلی و نقلی چیره‌دستی داشت. از اقربان مُصلح‌الدین شیخ سعدی شیرازی‌ست.

گویند روزی فخرالملک، برادر نظام‌الملک که از اکابر زمان خود بود، قطعه‌ای به طریق استفسار گفته، به قاصد سپرده، نزد امامی فرستاد و گفت که باید از پای نشینی تا جواب این قطعه از وی نگیری، این است:

سرِ افاضل دوران امام ملّت و دین پناه اهل شریعت در این چه فرماید
چو گربه‌ای ببرد قمری و کبوتر را سرش ز تن به تعدّی و ظلم برباید
خدايگان شریعت ز روی شرع و قصاص به خون گربه اگر تیغ برکشد شاید
قاصد فخرالملک چون قطعه برسانید و فوراً جواب طلبید، امامی قلم برداشت و بداههً این قطعه در جواب نوشته، فی الحال حواله قاصد نمود:

ایا لطیف سؤالی که در مشام خرد ز بوی نکهت لطفت نسیم جان آید
به گربه نیست قصاصی که صاحب ملّت چنین قصاص به شرع متین نفرماید
نه کم ز گربه بیداست گربه صیّاد که مرغ بیند بر شاخ و پنجه نگشاید
اگر به ساعد [و] بازوی خود سری دارد به خون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد قرارگاه قفس را بلند فرماید

عطرآمیز مشام ابرار، شیخ فریدالدین عطار - قُدّس سرّه - اصل آن جناب از نیشابور است. مکتبی به دو کُنیت بود، ابو حامد و ابوبکر. فریدالدین لقب اوست، و هو محمد بن ابراهیم العطار - قُدّس سرّه. مرتبه او عالی و مشرب او صافی‌ست. و سخن او را تازیانه اهل سلوک گفته‌اند.

سبب توبه‌اش در نفحات الانس چنین نوشته که روزی در دکان عطاری به تجمل تمام نشسته بود، درویشی بدانجا رسید و چند بار [شیء] ^{۳۷} الله بگفت، شیخ به درویش نپرداخت،

درویش گفت: ای خواجه، تو چگونه خواهی مُرد؟ گفت: چنانکه تو خواهی مرد، درویش گفت: تو مثل من می توانی مُرد؟ گفت: بلی. درویش کاسه ای چوبین در دست داشت، به زیر سر نهاده، دراز کشید و گفت «الله» و جان داد. عطار را حال متغیر شد، دکان بر هم زد و در این طریق درآمد.

ولادت باسعادتش در روزگار سلطان سنجر در شهر شعبان سنه ثلث [عشرة] و خَمْسَمِائِه [۵۱۳] وقوع یافته، و در سنه تسع [عشرة] و سِتِّمِائِه [۶۱۹] و به قولی سَبْع و سِتِّمِائِه [۶۰۷] در قتل عام چنگیزخان در نیشابور به مدارج شهادت صعود فرمود.

شیخ را در بیان توحید، قصاید غراست، و سیدعزالدین آملی که از معتقدان شیخ بود، همواره قصاید وی را شرح نوشتی، از آن جمله این قصیده را که بعضی از آن قلمی می گردد، شرح منظوم گفته و کارهای نیکو کرده است، نظم:

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا	بر خاک عجز می فکند عقل انبیا
گر صدهزار سال همه عقل کاینات	فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر به عجز معترف آیند کای اله	دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما
آنجا که بحر نامتناهی ست موج زن	شاید که شبمی نکند قصد آشنا
و آنجا که گوش چرخ بدرّ ز بانگ رعد	زنبور در سبوی نوا چون کند نوا
در جنب نور ذات بود ظلمت گواه	کالبدِ فی الطلیعة و الشمسِ فی الضحی

کاشف اسرار افلاکی و نجومی، مولانا جلال الدین رومی - قُدَس سِرّه - دل پاک او مخزن اسرار الهی، و خاطر فیاض او مَهْیَط انوار نامتناهی بود. اصلش از بلخ است و نسب شریفش با امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدیق (رض) منتهی می شود. به خط پدر بزرگوارش، مولانا بهاء الدین، نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود و روز آدینه با کودکان بر بامهای خانه ما سیر می کردند، یکی از آن کودکان با دیگری گفت: بیا از این بام بر آن بام جهیم، جلال الدین محمد گفت: این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر نیز می آید، حیف باشد که آدمی به اینها مشغول شود، اگر در جان شمایان قوتی باشد، بیاید تا سوی آسمان پرواز کنیم، و در آن حال از نظر کودکان غایب شد، کودکان فریاد برآوردند، بعد از لحظه ای رنگ وی دیگرگون شده و چشمش متغیر گشته، باز آمد و گفت: آن ساعت که با شما سخن می گفتم، دیدم که جماعت سبزقبایان مرا از میان شما برگرفتند و گرد آسمانها گردانیدند و عجایب ملکوت را به من نمودند، چون آواز فریاد و فغان شما برآمد، بازم به این جایگاه فرود آوردند.

گویند که مولوی در نیشابور به صحبت شیخ فریدالدین عطار - قُدس سرّه - رسیده بود، شیخ کتاب اسرارنامه به وی داده بود، آن را پیوسته با خود می داشت.

وفات مولوی در شهور سنّه اِخْدی وِستین وِستمانه [۶۶۱] و به قولی در سنّه اِثْنَتین وِستین وِستمانه [۶۷۲] در زمان اباقاخان بن هلاکو در روم واقع شده، «نور الله مرقدّه»^{۳۸} تاریخ وفات اوست، و مرقدش در بلده قونیه است. من اشعاره اللطیفه القدسیّة:

ای شاه جسم و جان ما خندان بکن دندان ما	سرمه بکش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو	که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا
که جانب خوانش کشی که سوی آسایش کشی	که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا
جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای	که عاشق کنج خلا که عاشق روی و ریا
طرفه درخت آمد کز او که سیب روید که کدو	که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
که خار روید گاه گل که سرکه گردد گاه مل	گاهی دهل زن که دهل تا می خورد زخم عصا
تا فضل او راهش دهد وز شید و تلوین وارهد	شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
إِنَّا فَتَحْنَا بِأَبْكُمْ لَا تَجْهَرُوا أَصْحَابَكُمْ	بِمَا شَكَّرْتُمْ رَبَّكُمْ هَذَا مَكافَاةُ الْوَفَا
إِنَّا شَدَدْنَا حَبْلَكُمْ إِنَّا عَقَرْنَا ذُنُوبَكُمْ	مُلَحَقٌ بِكُمْ أَعْقَابَكُمْ وَ أَشْكُرُ أَخِيرًا ذَا الْوَجَا

این چند بیت از مثنوی معنوی به اراده تيمَن و تبرک ثبت می گردد، مثنوی:

گفت موسی را یکی هشیار سر	چیست در گیتی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خود اندر جهان
من ندیدم در جهان جستجو	هیچ اهلیت به از خلق نکو

سیفِ اسفَرَنگ - از سرآمد [کذا] فضلا و شعراء ماوراءالنهر است. وی در یکی از قصاید خود، در صنعت اغراق بیتی دارد که همه اهل زمان اتفاق داشتند که این بیت برابر است با دیوانی، و بهتر از آن نتوان گفت، آن بیت این است:

سونش لعل ریزد از پَرّ همای در هوا گر بخورد ز کُشته لعل لب تو استخوان

خواجه همام الدین تبریزی - دانشمند و فاضل بوده و جاه و مرتبه عالی داشته. وزرا و حکام، دایم الاوقات طالب صحبت او بودند، که مرد خوش طبع و پاکیزه روزگار بود. معاصر شیخ سعدی ست و همواره در آرزوی ملاقاتش می بود، تا آنکه شیخ در آثنای سیاحت به شهر تبریز رسید. روزی به حمامی درآمد، خواجه همام نیز به عظمتی تمام در آنجا بود، شیخ طاسی از آب

بر سرش ریخت، خواجه پرسید که درویش، از کجایی، گفت: از خاک پاک شیراز، خواجه گفت: عجب حالتی ست که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است، شیخ تبسم کرد و گفت: این حال به خلاف شهر ماست، که تبریزی در آنجا از سگ کمتر است، خواجه به هم برآمد، شیخ به گوشه‌ای بنشست، جوانی صاحب جمال خواجه را [باد]^{۲۹} می‌کرد، و خواجه میان او و شیخ حایل بود، در این حال آن جوان گفت که آیا سخن همام در شیراز می‌خوانند، شیخ گفت: بلی، شهرتی تمام دارد، گفت: تو هیچ یاد داری؟ شیخ گفت: یک بیت:

در میان من و دلدار، همام است حجاب دارم امید که آن هم ز میان برخیزد
خواجه همام را اشتباه نماند در آنکه این شیخ سعدی ست، سوگند داد که تو سعدی نیستی، شیخ گفت: بلی، در قدم شیخ افتاد و عذر خواست، پس شیخ را به خانه خود برده، چند روز نگاه داشت و ضیافتها کرد.

گویند خواجه همام روزی خواجه هارون، پسر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان را دعوت نمود و کمال تکلف در ضیافتش مرعی داشت: در آثنای صحبت، این غزل بربردییه گفت:

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست	وقت پروردن جان است که جانان اینجاست
بر سر کوی عجب بارگهی می‌بینم	کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست
مست اگر ثقل طلب کرد به بازار مرو	مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
شکر از مصر به تبریز میا بار دگر	به حدیث لب شیرین شکرستان اینجاست
کلبه تیره این رنر گدا شاه‌نشین	شده امروز که بامرتبه سلطان اینجاست
چه غم از محتسب و شهنه و غوغا کامروز	خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
بعد از این غم مخور از گردش ایام همام	هرچه آن آرزوی جان بُودت، آن اینجاست

قائل قول صواب و مقتدای شیخ و شاب، جامع علوم طبیعی و ریاضی، شیخ مُصلح الدین سعدی شیرازی - صدودو سال عمر یافت. بعد از حدّ تمیز، سی سال به تحصیل علوم و سی سال به سیاحت و سی سال به عزّلت و طاعت گذرانید. در تذکره دولت شاه مرقوم است که شیخ از مریدان قطب‌زمانی، محبوب سبحانی، شیخ محیی الدین عبدالقادر گیلانی ست، قدّس الله سرّه العزیز. این روایت در هیچ کتاب دیگر به نظر درنیامده، و الله أعلم بالصواب. شیخ در ایام سیاحت، مدّتی در بیت المقدس و بلاد شام سقائی می‌کرد و آب به تشنگان می‌داد، تا آنکه به حضرت خضر - علیه السلام - ملاقات شد و به زلال انعام و افضال او سیراب گشت. در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخ شیراز منکر شیخ بود، در واقعه دید درهای

آسمان گشاده شد و ملائکه با طبقهای نور نازل شدند، پرسید که این چیست، گفتند برای سعدی شیرازی است که دوش بیتی گفته و در جناب احدیت مقبول شده، و آن بیت این است:

برگ درختان سبز در نظرِ هوشیار هر ورقی دفتری ست معرفتِ کردگار
آن عزیز چون از واقعه درآمد، هم در آن شب به درِ زاویه شیخ رفت تا وی را بشارت دهد، دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه می‌کند، چون گوش نهاد، همین بیت می‌خواند. از آن هنگام در خدمتش اعتقاد صافی پیدا نمود.

وفات شیخ در محروسه شیراز به عهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی فی شهرِ سنهٔ اِحدى و تسعين و ستمائه [۶۹۱] واقع شده و مرقدش در نیم‌کروهي شیراز در بقعه‌ای که خودش بنا نهاده بود، اتفاق افتاده. و دیوانش که آن را نمکدان شعرا گفته‌اند، مملو از هزاران چاشنی است. در این مقام احترازاً لایطاب به تحریر یک غزل اکتفا نمود که اکثری از شعرای ماضی و حال، تتبع آن غزل نموده‌اند، اما لطافت‌های سعدی دیگر است:

بر بود دلم در چمنی سرو روانی	زرّین‌کمری سیمبری موی میانی
خورشیدوشی ماه‌رخ زهره‌جبینی	یا قوت‌لبی سنگ‌دلی تنگ‌دهانی
عیسی نفسی خضرِ رهی یوسفِ عهدی	جم‌مرته‌ای تاج‌وری شاه‌نشانی
شنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی	شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جاد و فکنی عشوه‌گری فتنه‌پرستی	آسیبِ دلی رنج تنی آفتِ جانی
بیدادگری کج‌کلهی عربده‌جویی	شکرشکنی تیرقدی سخت‌کمائی
در چشم امل معجزه‌ای آب حیاتی	در باب سخن نادره‌ای سحر بیانی
بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی	آهی و سرشکی و غباری و دُخانی

خلاصهٔ خاندان آنفُسی و آفاقی، شیخ فخرالدّین عراقی - نامش ابراهیم بن شهریار همدانی است. محقق سالک بوده، از مریدان شیخ شهاب‌الدّین ابوحفص شهروردی است. به تقریبی به شهر مُلّتان رسیده، به خدمت بهاء‌الدّین زکریّا پیوست، گویند شیخ وی را در چلهٔ نشاند؛ چون ده روز در آنجا گذرانید، وی را وجدی رسید و حال بر او مستولی شد، این غزل بگفت، بیت:

نخستین باده کاندَر جام کردند ز چشمِ مست ساقی وام کردند
و آن را به آواز بلند می‌خواند و می‌گریست؛ چون اهل خانقاه شنیدند، برسبیل انکار به سمع شیخ رسانیدند که وی در چلهٔ نشسته‌ست و ابیات می‌خواند، شیخ فرمود: شما را از این چیزها منع است، او را منع نیست. چون روزی چند برآمد، یکی از مقربان شیخ را گذر بر خرابات

افتاد، شنید که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می‌گفتند، نزد شیخ آمده صورت حال باز نمود، شیخ فرمود که اگر آن ابیات یاد داری بخوان؛ آن شخص می‌خواند، بدین بیت رسید:
 چو خود کردند رازِ خویشان فاش عراقی را چرا بدنام کردند
 شیخ فرمود که کار او تمام شد، برخاست و به در خلوت وی آمده، گفت: ای عراقی مناجات در خرابات می‌کنی، بیرون آی. عراقی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد، شیخ خرقه از تن مبارک خود کشید و در وی پوشانید، و صبیته خود در عقد وی در آورد. باقی داستان وی طولانی است. فی‌الجملة در آخر عمر به شهر دمشق رسید، و فی شهور سنة ثمان [و ثمانین] و ستمائة [۶۸۸] رخت هستی به دار بقا کشید و در پهلوی شیخ محیی‌الدین بن العربی مدفون گردید. گویند در وقت نزاع، این رباعی بر زبان راند:

در سابقه چون قرار عالم دادند ما نا که نه بر مرادِ آدم دادند
 هر قاعده و قرار کآن روز افتاد نی بیش به کس وعده و نی کم دادند

رکنِ صاین - شاعری مستعد بود، قوت طبع به مرتبه کمال داشت. از قاضی [زادگان] ^{۴۰} سمنان است و در زمان دولت طغایمورخان تربیت یافته و منصب بلند پیش‌نمازی بدو موقوف بود؛ ناگاه تقصیری از او به وقوع آمد، خان او را بند فرمود، چند گاه بدان حال گرفتار ماند، تا آنکه روزی با بند گران که در پای داشت، به هزار تعب بر سر راه خان آمده اظهار عجز و نیاز نمود، خان فرمود بدیهه حسب حال بگوی تا تو را ببخشم؛ رکن صائن علی‌الغیر این رباعی گفت، خان فرمود که بند از پای وی بردارند و خلعت خاص و انعام لایق داد، رباعی این است:

در خدمت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
 آهن چو شنید این سخن از دستم در تاب فتاد و حلقه زد در پایم

حرف‌سرای اعجاز فن و رنگ‌آمیز بهارستان سخن، سرآمد ارباب دانشوری، علامه عصر، امیر خسرو دهلوی - اصلش ترک است، از اویماق هزاره لاجپین. ولادتش در سنه احدى و خمسين و ستمائة [۶۵۱] در پزکنه پتیالی، مضاف به دارالخلافة دهلی واقع شده.

پدرش امیر محمود، در عهد محمد تغلق‌شاه، در هند درجه امارت داشت، و بعد از شهادت پدر، همان منصب بر وی مقرر ماند. وقتی که در شکست خان مولتان، پسر بزرگ سلطان ناصرالدین آلف‌خان به دست مغول اسیر گردید و پس از [مدتی] ^{۴۱} رهایی یافته، به دهلی آمد و به کلی از خدمت مخلوق بریده، نسبت ارادت با حضرت سلطان المشایخ نظام‌الدین اولیا، چنانچه مشهور است، درست نموده و ریاضات شاقه اختیار کرد. گویند چهل سال صوم دهر

داشت و به همراهی مرشد خود به طریق طّی ارض، حج گذارد^{۴۲} و به اشاره شیخ - قُدّس سِرّه - صحبت خضر دریافت و التماس نمود که آب دهان مبارک خود در دهان وی کند؛ خضر فرمود که این دولت پیش از تو نصیب سعدی گردید، امیر خسرو با خاطر شکسته به خدمت شیخ نظام الدّین آمده، صورت ماجرا باز نمود و شیخ آب دهان خود بدو عطا فرمود و برکات آن ظاهر شد، کَمَا لَا یَخْفَى.

«طوطی شکر مقال» تاریخ وفات اوست.^{۴۳} تصانیف و اشعار فارسی او در تذکرها زیاد از چهار لک بیت نوشته‌اند. و آنچه در علوم دیگر سر زده، متجاوز التّقریر و التّحریر است و شهرت عام دارد، لَهْذَا به یک بیت از آن عارفِ یقینی، که در صنعت ایهام ذی الوجوه واقع شده و عجب تر از آن کسی نگفته‌ست، اکتفا نمود؛ و صنعت مذکور چنان است که شاعر لفظی درج نماید که آن را دو معنی یا زیاد باشد، و حضرت امیر در این بیت، لفظی آورده که هفت معنی صحیح از آن برمی آید، و آن بیت این است:

پیلتن شاهی و بسیار است بارت بر سریر ز آن مرنج ای ابر و باغ ارگویمت بسیار بار در لفظ «بار» که آخر است، هفت معنی ظاهر می‌گردد:

- (۱) تو پیلتنی، از آن مرنج اگر گویمت بسیار بار؛ یعنی گرانباری بار تو بسیار است.
- (۲) تو شاهی، از آن مرنج اگر گویمت بسیار بار؛ چه بار دادن پادشاهان عبارت از جلوس فرمودن است بر سریر سلطنت، و خود را به خاصّ و عام نمودن.
- (۳) تو شاهی، مرنج اگر گویمت بسیار بار، یعنی بسیار نیکوکار؛ چه بار در لغت نیک‌کردار است.

(۴) تو شاهی، از این مرنج اگر گویمت بسیار بار، تو را شاه گویم.

(۵) تو ابری، از این مرنج اگر گویمت بسیار بار؛ یعنی بسیار بارنده.

(۶) تو ابری، از این مرنج اگر گویمت بسیار بار؛ یعنی بسیار بار.

(۷) ای باغ، از این مرنج اگر تو را گویم بسیار بار، یعنی بسیار میوه‌آور.

و این بیت امیر را تا امروز هیچکس جواب نتوانست رسانید.

این دو بیت نیز از واردات حضرت امیر است، نظم:

با غمت خوش بودم امشب گرچه در زاری گذشت یاد می‌کردم از آن شبها که در یاری گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال ای سرت کردم چه می‌پرسی، به دشواری گذشت

خواجه حسن دهلوی - از خواجه زاده‌های شهر دهلی و از جمله مریدان و اصحاب سلطان المشایخ است، قُدّس سِرّه. و هو نجم الدّین علاء السّنجری، صاحب تاریخ هند گوید که

در مکارم اخلاق و لطافت و ظرافت و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذراندن بی اسباب دنیوی، مثل او کمتر دیدم. و سبب توبه‌اش آن است که روزی در دکان خبازی نشسته بود، و قُدْوَةُ السَّالِکِین، حضرت شیخ نظام الدّین، با جمعی از اصحاب در بازار می‌گذشت، امیر خسرو نیز همراه بود، چون نظر امیر به رویش افتاد، منظری زیبا دید و قابلیت سلوک در وی مشاهده نمود، پیش آمد و از خواجه حسن سؤال کرد که نان چگونه می‌فروشی، گفت: نان در پله ترازو می‌نهم و اهل سودا را می‌فرمایم که در مقابل، زر بنهند، هرگاه پله زر گران آید، مشتری را روان می‌کنم. امیر خسرو گفت: اگر خریدار مفلس باشد، مصلحت چیست؟ گفت: از وی درد و نیاز در وجه قیمت می‌گیرم، امیر از این جواب در تعجب افتاد و کیفیت واقعه به شیخ عرض نمود، شیخ هیچ نگفت ولیکن حسن را حال بگردید و درد طلب دامنگیر شد، به خانقاه شیخ آمد و توبه کرد؛ از اینجا توان دانست که نظر مردان دین بی‌اثر نیست، چنانچه گفته‌اند، بیت:

آن را که بدانیم که او قابل عشق است رمزی بنماییم و دلش را برابیم
وفاتش در سنه سَبْعٍ وَسَبْعِمِائَةٍ [۷۰۷] اتفاق افتاد. قبرش در دولت آباد دکن است و دیوانش در میان. من اشاراته:

ساقیا می‌ده که ابری خاست از خاویز سفید	برگ را سرسبزی آمد سرو را چادر سفید
باده در جام بلورین ده مرا گر می‌دهی	خوب می‌آید شراب لعل را ساغر سفید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله‌بار	ژاله‌ها چون دیده یعقوب پیغمبر سفید
عنکبوت غار را گفتم کز این پرده چه سود	گفت مهمان عزیز آمد که کردم در سفید
بید لرزان از شمال اینک چو اصحاب الشمال	یاسمین را همچو اصحاب الیمین دفتر سفید
ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست	راست است این زاغ را هرگز نروید پر سفید

خواجه [ی] کرمانی - به فضل و خوش‌گویی، ممتاز روزگار بود و فضلی عصر، او را نخل‌بند شعرا می‌گفتند. همواره سیاحت کردی و از احوال جهان عبرت گرفتی، در آثای سیاحت به صحبت شیخ العارف المحقق، رکن الملة و الدّین، علاء الدّولة سمنانی - رحمة الله علیه - رسیده و مرید شده، چند سال در زمره ارباب طلب گذرانید. معاصر حضرت شیخ سعدی بود [کذا] و در آخر حال برای دیدن شیخ به شیراز رفت، و شعر وی درجه قبول و استحسان شیخ دریافت، تاریخش از آنجا قیاس باید کرد. این غزل از او تیمناً نوشته شد:

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاده‌ست جهان بشنو ای خواجه که تا درنگری بر باد است

خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیاد است
دل در این پیره‌زَن عشوه‌گر دهر میند نوعروسی‌ست که در عقدِ بسی داماد است
هر زمان بهر فلک بر دگری می‌افتد چه توان کرد که این سفله چنین افتاده‌ست
خاک بغداد به خون خلفا می‌گرید ورنه این شطّ روان چیست که در بغداد است
آنکه شدّاد به ایوان زر افکندی خشت خشت ایوان شهان بین ز سر شدّاد است
گر پر از لاله سیراب بُود دامن کوه مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
حاصلی نیست به جز غم به جهان خواجه را خرم آنه کس که به کُلی به جهان آزاد است

جلال‌الدین عَضُد - از سادات صحیح‌النسب یزد^{۴۴} است و از افاضل شعرای آنجاست. پدرش در زمان دولت سلطان محمد بن مظفر، مقدم سادات ولایت خود بود. روزی محمد مظفر به مکتب درآمد، جلال‌الدین را دید که با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه خط می‌نوشت، از معلم پرسید که این جوان چه کس است، گفت: پسر عَضُد یزدی‌ست، جلال‌الدین نام دارد و در این سن بسی فضائل کسب کرده و انواع شعر را به‌غایت نیکو می‌داند و اصناف خط را خوب می‌نویسد، محمد بن مظفر گفت: چیزی بر بدیهه گوی و بنویس تا شعر و خط تو را ملاحظه کنم، جلال‌الدین فی‌الفور این قطعه بگفت و نوشته، به دستش داد، سلطان از لطف شعر و حسن خط متحیر شد و نظر تربیت بر او گماشت و به پایه تقرّب سرافرازی داد؛ قطعه این است:

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر از فلک مینایی
در من این هر سه صفت کنون می‌باید تربیت از تو که خورشید جهان‌آرایی^{۴۵}

اهل سخن را مایه سرافرازی خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی - آنجا که رتبه و حالت اوست، شاعری دوی مرتبه اوست. علوم ظاهر و باطن بر او مکشوف بود، خصوصاً در علم قرآن نظیر نداشت. هر چند معلوم نیست که وی به یکی از اهل تصوف نسبت ارادت درست کرده باشد، اما سخنانش آنچنان بر مشرب این طایفه واقع شده‌است که هیچکس را اتفاق نیفتاده.

وفات آن عارف یقینی در زمان شاه منصور بن شاه مظفر واقع گردید، و «خاک مصلی»^{۴۶} تاریخ است. آورده‌اند که چون خواجه به کمال بی‌تعینی و رندمشربی می‌زیست، مشایخ وقت، بعد از رحلت وی به نماز جنازه تن در نمی‌دادند، آخر الامر قرار بر آن افتاد که اشعارش را که

اکثری بر خَرَف پاره‌ها نوشته، جابه‌جا می‌انداخت، جمع نموده در سبویی اندازند و کودکی معصوم، یکی از آنها بیرون آورد، برطبق مضمون آن عمل نمایند؛ چون بدین وتیره عمل فرمودند، کاغذی که این بیت مرقوم بود، برآمد، بیت:

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ اگرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت
مشایخ از مشاهده این بیت، نماز جنازه بگذارند،^{۴۷} و از آن روز خواجه را لسان الغیب خواندند.

مِن أَشْعَارِهِ

هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چه دانی، خموش
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون به جوش
گرچه وصالش نه به کوشش دهند	آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهی ست صعب	با کرم پادشه عیب پوش

روزی راقم این اوراق، در صحبتی واقع شد که جمعی از مستعدان و دانشمندان سخن فهم حاضر بودند و هر یکی خود را یگانه روزگار می‌گرفت. به تقریبی ذکر اشعار مشکله در میان آمد و هر کسی بیتی می‌خواند، دیگران انکشاف معنی می‌نمودند، ناگاه عزیزی به جانب این هیچ‌مدان نگاه کرد و گفت: اگر شما نیز در معنی شعری تردد داشته باشید، در میان آرید، گفتم: بالفعل از مشکلات چیزی در خاطر نیست، ولیکن در شب، بیتی از خواجه حافظ به یاد آمده بود، تا حال فکر کردم، هیچ معنی در ذهن قرار نگرفته است، همگنان متوجه شدند، و این بیت بخواندم، نظم:

ز چشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ که کرد جمله نکویی به جای ما حافظ
مدّتی ذکر این بیت در میان ماند و غورها به کار بردند، هیچ نگشود؛ الحق که لفظ «حافظ» در مصراع ثانی، اگر اشاره به نام شاعر باشد، با مصراع اوّل که خطاب به معشوق است، هیچ ربط نمی‌گیرد. و اگر لفظ «حافظ» را در اوّل به معنی دعا و در ثانی مراد به اسم حق سبحانه تعالی دارند، مشکل دیگر پیش آید؛ چه در آن صورت مصراع اوّل را اشاره به زمان استقبال و ثانی به زمان حال باید داشت، و در یک بیت اشاره به دو زمان مختلف نمودن جایز نبُود. و اگر مراد شاعر از آن لفظ، چیزی دیگر باشد، او داند چون شعر خواجه حافظ است، که با کمال ظاهر، پیراستگی باطن به درجه اعلیٰ داشت، جای دم زدن نیست، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ.^{۴۸}

شاپور نیشابوری - فاضل و مستعد بوده و تربیت کرده خواجه نورالدین طبسی است، که وزیر سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه و به غایت فاضل و دانا بود. اوّل بار که شاپور به در خانه اش آمد، بار نیافت، و گفتند که خواجه به شرب مدام مشغول است، و هم چنین پنج بار پیایی می آمد و بار نمی یافت، آخر خواجه را خبر کردند که شاپور مردی دانشمند و شاعر مشهور خراسان و عراق است و پنج نوبت به در خانه تو آمده است و بار نیافته، مناسب آن است که التفات فرموده، او را بخوانی. خواجه کس به وی فرستاد که اوّل مناسب حال ما بدیده ای گوی تا قوّت طبع تو را در شعر معلوم کنیم، آنگاه با تو صحبت داریم. شاپور بداههً این رباعی گفت و بر کاغذ نوشته، فرستاد، خواجه را بسیار خوش آمد، او را بخواند و به تربیت وی پرداخت؛ رباعی این است:

فضل تو و این باده پرستی با هم	مانند بلندی است و پستی با هم
حال تو به چشم ماه رویان ماند	کآنجاست مدام نور و مستی با هم

خواجه جمال الدین سلمان بن خواجه علاء الدین ساوجی - به فضل و بلاغت مشهور است، به تخصیص در فنّ شاعری سرآمد روزگار خود بود، و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی - قدس سرّه - می فرمود که همچو انار سمنان و شعر سلمان، هیچ جا نیست، و اشعار دلپذیرش بر صدق این قول گواه عدل است. امیر شیخ حسن نویان که والی بغداد و آذربایجان بود، مربّی اوست و سلطان اوّیس، پسر بزرگ امیر شیخ حسن، که بیان حسن و جمال وی در کتب تواریخ مذکور است، در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفت. مرتبه خواجه در عهد دولت آن پادشاهان نامدار به درجه اعلیٰ رسید و سخن او در اقطار ربع مسکون شهرت گرفت، چنانچه خود می گوید، نظم:

من از یمن اقبال این خاندان	گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا [در] باختر	ز خورشیدم امروز مشهورتر

گویند شبی سلمان و اوّیس به شرب مشغول بودند و در وقت برآمدن، به حکم سلطان شمعی با لگن زر همراهش کردند، چون روز شد، فراش طلب لگن زر نمود، سلمان این بیت به سلطان فرستاد، نظم:

شمع خود سوخت شب دوش به زاری امروز گر لگن را طلبید شاه ز من، می سوزم
سلطان بخندید و گفت: از خانه شاعر طامع طلب لگن زر کردن از عقل دور است، و آن لگن را بدو بخشید.

خواجه سلمان را در کبر سن، ضعف بصارت دریافت و از ملازمت سلطان استعفا نموده،

باقی عمر به عزلت و قناعت بگذرانید و در سنه تسع و سِتِّین و سَبْعِمِائِه [۷۶۹] از این خاکدان
ظلمانی به سرای جاودانی چالش فرمود.

مِنْ لَطَائِفِه

آوازه جمالت تا در جهان فتاده خلقی به جستجوییت سر در جهان نهاده
سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند شوریدگان مویت در همدگر فتاده
ماییم بسته دل را در لعل دلگشایت آن لب به خنده بگشا تا دل شود گشاده
سلمان رُخس به بازی شه مات عاقبت کرد بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

سراج الدین قُمری - از افاضل شعرای ماوراءالنهر است. گویند که او را در مجلس یکی از
حکام، با سلمان ساوجی مناظره افتاد، میر مجلس حکم کرد که هر دو بر این مصراع مشهور
که:

ای باد صبا این همه آورده توست،

طبع آزمایی کنند و هر یکی، یک رباعی بگویند تا جودت طبعها ظاهر گردد؛ اوّل سلمان این
رباعی بریدیه بگفت:

ای آب روان سرو برآورده توست وی خار، درون غنچه خون کرده توست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ای باد صبا این همه آورده توست
بعد از آن سراج قُمری گفت:

ای ابر بهار خار پرورده توست وی سرو چمن چمن برآورده توست

ای غنچه عروس باغ در پرده توست ای باد صبا این همه آورده توست

حاضران، هر دو رباعی پسند کردند. میر به هر دو عزیز صله نیکو بخشید.

زبدۃالظرفا، عبید زاکانی - خوش طبع و فاضل بوده و در اکثر علوم، مهارت داشت، لیکن
خاطرش به جانب هزل و مطایبه به افراط مایل بود، و وجه آن را در تذکره ها نوشته اند.

گویند شخصی او را ملامت کرد که از فضایل اجتناب نموده، به شیوه هزل و مَجانت
درآمدن، از طریق اقبال عقل دور است؛ عبید این قطعه برخواند، نظم:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کَاندَر طلب راتب هر روز بمانی

رو [مسخرگی] پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کَهِتر و مَهِتر بستانی

از جمله هزلیاتش، قطعه ای در این تذکره درج نموده می شود؛ آورده اند که جهان خاتون، که
ظریفه و مستعدّه روزگار و در حسن و جمال شهره آفاق بود، با عبید مشاعره و مناظره کردی،

چون خواجه امین الدین، وزیر شاه ابواسحاق، جهان خاتون را به عقد نکاح درآورد، عیبید این قطعه به خواجه فرستاد، نظم:

وزیرا جهان قحبه‌ای بی وفاست تو را زین چنین قحبه‌ای ننگ نیست
 برو کس فراخی دگر را بخواه خدای جهان را جهان تنگ نیست
 از آنجا که هر چاه کنده را چاهی در پیش است، سلمان ساوجی با آنکه او را ندیده بود، این قطعه در هجو او گفت، نظم:

جهنمی و هجاگو عیبید زاکانی مقرر است به بی‌دولتی و بی‌دینی
 اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده‌ست ولیک می‌شود اندر حدیث قزوینی
 این قطعه به حدی مشهور گردید که در شیراز به گوش عیبید رسید و عیبید از آنجا عزم ملاقات سلمان نموده، به بغداد آمد، قضا را سلمان به سیر شط برآمده، از کشتی عیبید را دیده، کس فرستاد او را به کشتی طلبید و پرسید که: ای مسافر، مردم کجایی؟ گفت: قزوینیم، سلمان پرسید که: شعر سلمان در آنجا شهرتی دارد؟ عیبید گفت: بلی، و این بیت سلمان خواند، نظم:

می‌کشندم چو سبو دوش به دوش می‌برندم چو قدح دست به دست
 سلمان گفت: بلی شعر سلمان است، عیبید گفت: بلی شعر سلمان نباشد، زوجه سلمان حسب حال خود گفته است، سلمان بسیار برآشفته، گفت: ای بدبخت، تو عیبید نیستی؟ گفت: بلی هستم، و پس از عتاب و خطاب با سلمان گفت: نادیده هجو مردم گفتن، عیب فضلاست، و من عزیمت بغداد خاص به جهت تو کردم تا تو را دریابم و سزا دهم، اما بخت تو مساعد شد تا از زبان من همین قدر رهایی یافتی. سلمان او را خدمتها کرد و بعد از آن با هم مصاحب بودند تا آنکه به صمصام اجل قطع پیوند محبت گردید. تاریخش را از معاصران باید جست. من غزلیاته:

رسد به پُشتی رویت جمالِ مه به کمال	بَرَد ز نکهت مویت صبا خبر به شمال
زند به تیر نظر غمزات نشانه مهر	کشد به گوشه چشم ابرویت کمان هلال
تویی که آب حیات از لب بُود سائل	خوشا کسی که کند با لبّت جواب و سؤال
کسی گزید به دندانِ کام آن لب لعل	که شد زبان زده در هر دهن به سان بلال
صبا به پُشتی زلفت نهاد در دم صبح	هزار سلسله بر دست و پای آب زلال
فکنده در پس هر هفت پرده مردم چشم	به انتظار تو پیوسته جامه خواب و خیال
حرام گشت به غیر از عیبید در عشقت	به شاعران تخیل‌نمای سحرِ حلال

خواجه ناصر بخاری - مردی فاضل خوش‌گو بود و بوی فقر از سخن او می‌آید. همیشه در

سیاحت و تجرید بودی و غیر از خرقة و طاقی نمد با خود برنداشتی.

گویند که خواجه ناصر، وقت عزیمت بیت‌الله، چون به دارالسلام بغداد رسید و آوازهٔ سلمان ساوجی شنیده بود، خواست که او را دریابد؛ روزی دید که سلمان بر قلعهٔ باروی بغداد، دجله را که طغیان کرده بود، تماشا می‌کند؛ خواجه ناصر سلام کرد، سلمان گفت: چه کسی؟ گفت: مرد غریب شاعرم، سلمان خواست او را امتحان کند، این مصراع گفت:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است،

ناصر فی الحال مصراع دوم رسانید:

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

سلمان بر لطف طبعش آفرین کرد و به خانهٔ خود برده، چند روز به شرایط ضیافت و مهمانداری قیام نمود. *مِنْ غَزَلِیَّاتِهِ*:

ما را هوس صحبت جان‌پرور یار است	ورنه غرض از باده نه مستی نه خمار است
آتش‌نفسان قیمت میخانه شناسند	افسرده دلان را به خرابات چه کار است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید	منزلگه مردان موحد سر دار است
تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد	بر مرکب بی‌طاقت روح این همه بار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجیبی نیست	مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

زبدۃ الصلح، مولانا لطف‌الله نیشابوری - مردی دانشمند و فاضل بود. صنایع شعری را از استادان، کم کسی چون او رعایت کرده، باین حال از مشرب صوفیه مسرتی تمام داشت و به اسباب دنیوی التفات ننمودی. شیخ آذری - علیه الرحمة - در کتاب جواهر الاسرار آورده است که این رباعی مولانا لطف‌الله در مراعات نظیر، نظیر ندارد و بسا شاعر در تتبع او کوشیدند و مثل آن نتوانستند گفت؛ این است:

گل داد پریر درُغ فیروزه به باد	دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز	یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

در این رباعی، چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و [چهار] عنصر مذکور است.^{۵۱}

مولانا لطف‌الله در روزگار دولت خاقان کبیر، صاحبقران باتدبیر، امیر تیمور گورکان - اَنَارَ الله بُرْهَانَه - بوده. بعد از فوت مولانا این رباعی در دست وی بر کاغذی نوشته یافتند، رباعی:

دیشب ز سب صدق و صفای دل من	در میکده آن روح‌فزای دل من
جامی به من آورد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

چون به تقریب سخنوران، نام شریف امیر تیمور گورکان که بالفعل ملک هندوستان به وجود فیض آمود فرزند آن صاحبقران رشک افزای جهان و مرجع اهل ایران و تورستان است، بر زبان قلم آمد، شمه ای از بیان حالش در این مختصر ایراد نمودن لازم وقت گردید. اصل و منشأ آن حضرت از ولایت کش، من أعمال ترکستان است، و او پسر امیر طراقاخان است که از امراء بژلاس بوده. در اُلوس جغتای از آن مردم به اصل و مرتبه بالاتر نیست. نبیره امیر قراچارنویان است که از امراء بزرگ چنگیزخان بوده، و او برادر امیر طغاجار است که در روزگار هلاکوخان بر مصر و شام مستولی گردیده. ولادت باسعادت صاحبقران در شهور سنه ثلثین و سبعمائه [۷۳۰] بود و از زمان صبی و صغر سن، آثار کیاست و فرد دولت از جبین عالم آرایش لایح بود. همواره به رسوم سلطنت مشغول بودی و به شیوه عوام الناس نپرداختی، و مردم در فراست و رای و تدبیرش متعجب بودند، چنانچه کارهای دست بسته او مشهور است، تا آنکه در سنه احدى و سبعین و سبعمائه [۷۷۱] بر مستقر کارمانی جلوس فرمود و به ملک خراسان درآمده، امیر حسین قرغن را که پادشاه بلخ بود، به قتل آورد و از آنجا با نود هزار سوار مکمل بر سر تفتیش خان، تخت نشین دشت قبچاق رفت و خان را منهزم ساخته، در عقب او به جانب شمال تا جایی براند که به مذهب امام اعظم (ره) نیز نماز خفتن در آنجا روا نبود، تا شفق برجا بود، طلوع صبح می شد، و از آنجا به روم و عرب و گرجستان و خراسان و هندوستان رسید و از حدود دهلی تا دشت قبچاق و اقصای خوارزم و از حدود کاشغر و ختن تا مصر و شام به ضرب تیغ آبدار در قبضه فرمان قضا جریان او درآمد و مدت سی و شش سال در اکثر ربع مسکون به نشر آبادی و قهر آعادی پرداخت و متغلبان و گردنکشان را برانداخته، هیجدهم شعبان سنه سبع و ثمانمائه [۸۰۷] در هنگام لشکر کشیدن به ملک ختا در قصبه [اُترار] که از أعمال ترکستان است، ندای یا اَیُّهَا النَّفْسُ الْمَطْمَئِنَّةُ اَرْجِعِیْ اِلَیْ رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً را اِصغا نمود، سبحانَ الْمَلِکِ الْحَیِّ الَّذِیْ لَا یَمُوتُ وَ اللهُ دَرُّ قَائِلِهِ:

گر خنکِ فلکِ عنان به دستِ تو سپرد و نقد زمین جهان به پایِ تو شمرد
گر دانش تو سبق بر افلاطون برد اینها همه هیچ است چو می باید مُرد

سالكِ سبیل حق پسندی، شیخ کمال خجندی - مقبول ابرار و سرآمد روزگار و مرجع خاص و عام و سرخیل اکابر ایام بوده. چون طبع شریفش به شعر میل فرمود، از آن سبب در طبقه شعرا داخل گردید، و الا شیخ را درجه ولایت و ارشاد بود و شاعری دوی مرتبه اوست، چنانچه از این بیتش معلوم می توان کرد، نظم:

می خروشد بحر و می گوید به آواز بلند هر که در ما غرق گردد عاقبت هم ما شود

اصلش از خجند است. در اوّل حال سیاحت کردی، تا آنکه به تبریز رسید و اکثری از بزرگان آن دیار مرید شیخ گشتند. گویند که میران شاه بن امیر تیمور گورکان اعتقاد تمام در خدمت شیخ داشت، روزی برای دیدنش رفت و به تقریبی به سمع مبارکش رسانیدند که حضرت شیخ ده هزار دینار قرض دارد، فرمود تا ده هزار دینار حاضر کردند، و هم در مجلس تسلیم شیخ نمود.

آورده اند که شیخ در آخر حال خواجه حافظ بوده و صحبت همدیگر اتفاق نیفتاده بود، این غزل نزد حافظ فرستاد و به استعداد خویش مطلع گردانید:

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم به چشم و آنکهی دزدیده در ما می نگر گفتم به چشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه برفشان آنجا به دامنها گهر گفتم به چشم
گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا تا سحرگاهان ستاره می شتر گفتم به چشم
گفت اگر گردد لب خشک از دم سوزان آه باز می سازش چو شمع از دیده تر گفتم به چشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد تشنگان را مژده ای از ما ببر گفتم به چشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک هم به مژگانم بروب آنجا گذر گفتم به چشم
گفت اگر داری خیال درد و وصل ما [کمال]^{۵۲} قمر این دریا بیما سربه سر گفتم به چشم
گویند چون این غزل به خواجه حافظ رسید و به مطالعه درآورد، بر این مصراع که «تشنگان را مژده ای از ما ببر گفتم به چشم» وجد کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالی ست. وَلَهُ أَيْضاً:

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون ز اوّل شب تا دم صبح آفتاب آید برون
خرقه های صوفیان در دور چشم مست او سالها باید که از رهن شراب آید برون
هر کجا باشد نشان پای او ز آنجا به چشم خاک برداریم چندان که آب آید برون
با همه تقوی و زهد از بشنود نامت کمال از درون صومعه مست و خراب آید برون

مولانا محمد شیرین مشهور به مغربی - مرید شیخ اسماعیل رستمی بود، و بعضی بر آنند که در آشنای سیاحت به دیار مغرب افتاد و در آنجا بر دست یکی از مشایخ که نسب وی به شیخ محیی الدین بن العربی می پیوست، خرقة پوشید. همانا که وجه تخلص به مغربی همین خواهد بود. و معاصر شیخ کمال خجندی ست و همواره به صحبت یکدیگر مسرور بودند. و در نفحات الانس مذکور است که چون مطلع شیخ که بیت:

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
به گوش مغربی رسید، گفت: شیخ بزرگ است، چرا چنین شعری باید گفت که جز معنی مجازی محلّی دیگر نداشته باشد؟ شیخ شنید، مغربی را وعده نمود و خود به طبخ طعام قیام

نمود و مولانا مغربی نیز در آن کار موافقت کرد، در آن هنگام شیخ آن مَطَّلَع بخواند و فرمود که چشم عین است، پس شاید که به لسان اشارت از عین قدیم که ذات است بدان تعبیر کنند، و ابرو حاجب است، می تواند بود که آن را اشارت به صفات که حاجب ذات است، دارند، مولانا مغربی تواضع نمود و انصاف داد. گویند در وقتی که شیخ اسماعیل، مریدان را در چله می نشاند، مولانا مغربی را نیز طلب داشت، وی این غزل نوشته به خدمت شیخ فرستاد، شیخ او را از این تکلیف معاف داشت:

از خلوت تاریک ریاضات گذشتیم در واقعه از سبغ سموات گذشتیم
دیدیم که اینها همه خواب است و خیال است مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات چه گویی چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است خوش باش کز این جمله کمالات گذشتیم
اینها به حقیقت همه آفات طریقتند ما در طلب از جمله آفات گذشتیم
ما از پی نوری که بُود مشرق انوار از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

سید عارف بالله، سید نعمت الله - در طریقت یگانه بود و در اخلاق ستوده اهل زمان. با بسی از اکابر صحبت داشته بود. مرید امام عبدالله الیافعی است که سند خرقة از شیخ الاسلام احمد الغزالی داشت. سید را مشرب عالی بوده و هرچه از نزد ملوک و امرا می رسید، به طریق نیاز صرف ضعفا و مساکین می گردید. گویند سلطان اعظم شاه رخ بهادر بن امیر تیمور صاحبقران، نوبتی سید را در کرامات ببازمود، از آن وقت اعتقادی تمام به هم رسانید، اما سلطان شاه رخ در قانون سلطنت و ملک داری به رتبه کمال رسید، پنجاه سال رایت نام آوری برافراخت و دیار اسلام معمور ساخت و بدعت ها برانداخت. مولانا فاضل مورخ آورده که سید پادشاه پادشاه زاده به درگاه شاه رخ حاضر می بودند و رعیت آن آسودگی که به روزگار او داشت، در هیچ دور نشان نداده اند، و با این همه شوکت جهان داری از صفای باطن و کمال طاعت و عبادت، مقام ولایت حاصل کرده بود، چنانچه بعضی خوارق نیز از وی نقل کرده اند که ایراد آن در این مختصر موجب تطویل است.

وفات سید نعمت الله فی شَهْرِ سَنَةِ سَبْعٍ وَعَشْرِينَ وَتَمَایَانه [۸۲۷] در عهد شاه رخ بوده، و در قریه ماهان مدفون گردید. مِنْ مَعَارِفِه:

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است
ای خسرو شیرین سخن وی یوسف گل پیرهن ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
ما عین عشقش دیده ایم مهرش به جان بخریده ایم در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است

رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه ما را سریر سلطنت از آسمانی دیگر است
سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود جانم فدای جان بود کو از جهانی دیگر است

خواجه عصمت‌الله بخاری - مردی بزرگ و فاضلی مستعد بوده. نسب آن حضرت به امام
جعفر صادق (ع) منتهی می‌شود. پدر او از اکابر بخارا بود، اما خواجه عصمت‌الله باوجود فضل
و نسب در جمیع اقسام شعر مهارت داشت. در ایام دولت سلطان خلیل‌بن امیرشاه تربیت کلی
یافت. شاه‌زاده از وی علم شعر تعلیم گرفت و حرمت زایدالوصف داشتی و دایم جلیس و
انیس او بودی. گویند چون این شعر از خواجه عصمت‌الله سر زد که:

دل کبابی‌ست کز او [شور]^{۵۳} برانگیخته‌اند وز نمکدان خلیش نمکی ریخته‌اند
حسودان و اهل غرض شهرت دادند که خواجه را نظری به شاه‌زاده هست، ولیکن از آنجا که
خاطر شاه‌زاده به صحبتش رغبت داشت، التفاتی بدان سخن نفرمود. چون سلطان خلیل را از
حکومت بخارا عزل واقع شد و در حبس سلطان الفییک‌بن شاه‌رخ افتاد، زبان قلم خواجه
بدین ابیات دردآمیز مترنم گردید، نظم:

کاش فرمودی به شمشیر جدایی کشتم تا به خواری در چنین روزی ندیدی دشمنم
باغبان گو در ته دیوار گلزارم بکش بی‌حضورش گرکشد خاطر به سرو و سوسنم
شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه‌وار خاک‌وخون‌آلوده خود را بر سر راه افکنم
خون دل زان روهمی یارم ز شریانِ دو عین کز فراقش نشترِ خونی‌ست هر مو بر تنم
تازه عصمت کی شود آثار دورانِ خلیل کاین بتانی را که ناحق می‌پرستم بشکنم

پرورده نعمتهای رزاق، حکیم جمال‌الدین ابواسحاق (أطعمه) - اصلش از شیراز است،
گویند از قوم حلاج بود. از مطبخ طبع، چاشنی نو و نمکی تازه بر طبق روزگار کشیده؛ یعنی
دیوانی سراپا در توصیف طعام با غزلهای شیرین و اداهای نمکین گفته موسوم با [کنز] [لاشتها]
گردانیده‌است و به جز او هیچکس دیگر تا امروز این چنین خیال‌پلاوی نیخته، سبب آن از
دیبچه دیوانش معلوم می‌توان کرد. از آنجا که مصالح آن از شربتخانه طبع خواجه حافظ
شیراز گرفت و اشعار آن عارف یقینی تضمین کرد، مرغوب طبایع افتاد. اما اگرچه منعمان را
نواله‌های چرب و شیرین ابیاتش بدرقه اشتها می‌گردد، ولیکن بی‌نویان گرسنه را
پراکنده‌خاطر می‌گرداند؛ چه باوجود عدم قدرت، آرزو زیاد می‌شود:

عسل گویی دهان شیرین نگرود

و ابواسحاق مردی لطیف طبع و مستعد بوده، و در شیراز به روزگار سلطان سکندر بن عمر شیخ

همواره ندیم مجلس خاص بود. گویند که چند روزی حاضر نشد، روزی آمده مجری کرد (؟)، شاهزاده گفت: در این ایام کجا بودی؟ گفت: ای سلطان عالم، یک روز حلاجی می‌کنم و سه روز پنبه از ریش می‌چینم، و این بیت بخواند، نظم:

منع مگس از پشمک قندی کردن از ریش حلاج پنبه برداشتن است
و ریش وی به غایت دراز بود، سلطان بخندید و رعایتها فرمود. از اوست:

هر آن هریسه که پیش از طلوع ننهاده‌ست	هوای آن به دل هرکه می‌وزد باد است
کسی به جوهر یکدانه نخود برسد	که قفل حقه کیبا به پاچه بگشاده‌ست
دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست	«که این عجوزه عروس هزار داماد است»
نوشته‌اند ز روغن به چهره حبشی	که این سیاه ز مال مُرَعَفَر آزاد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
به کارگاه قطایف که رشته می‌تابند	ز لفظ پسته شنیدم که روغن استاد است
حسد چه می‌بری ای کاسه‌لیس بر اسحاق	برنج زرد و عسل روزی خداداد است

مولانا بهاء الدین برنَدَق - اصلش از سمرقند است. خوش‌گو و ندیم پیشه بود. مدّاح شاهزاده بایقرا ابن عمر شیخ بوده و در عهد دولت او از سمرقند به خراسان و عراق افتاده و صلّات گرانمایه یافت. گویند که طبعش به هجو و مطایبه مایل^{۵۴}، لِهَذَا شعرای عصر با وی طریق مُدارا می‌سپردند و او را استاد می‌گفتند، و این بیت در هجو خواجه عصمت بخاری گفته بود، نظم:

در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمت است
و این غزل از واردات اوست، نظم:

لب شیرین تو با تنگ شکر می‌ماند	در دندان تو با عقد گهر می‌ماند
قند با آن همه دعوی لطافت کاو راست	یک حدیث ارشود پیش تو تر می‌ماند
گر به بستان بخرامی، پی ایثار رخت	گل خندان به دهن خورده زر می‌ماند
باد را در شکن زلف مسلسل بگذار	که مقیم است و در آن راه‌گذر می‌ماند
یادگاری بگذارند کسان در عالم	از برنَدَق سخن فضل و هنر می‌ماند

محرم رموز اسرار، شاه قاسم انوار - در دریای حقیقت و سیّاح وادی طریقت بود. اصلش از آذربایجان است، بعد از تکمیل خویش، میل هرات فرمود و اکثری از اشراف آنجا مرید و معتقد گشتند. اصحاب غرض به پادشاه عصر، شاه رخ بهادر، عرض کردند که اکثر نوجوانان مرید شاه قاسم گردیده‌اند، و ما را بر صلاحیت وی چندان اعتماد نیست، بعد از این بودن او در

این شهر مصلحت نمی نماید. پادشاه به اخراج سید حکم فرمود و سید از شهر نمی رفت تا کار به جایی رسید که به زجر باید اخراج کرد، ولیکن هیچکس یارای آن نداشت که این حکم بدو تواند رسانید. در این حال شاهزاده بایسنقر گفت: من او را به لطایف و ظرایف به طریقی روانه سازم که احتیاج به خشونت نباشد، برخاست و به زیارت سید شد و صحبتی مرغوب داشته و به تقریبی سخن عزیمت سفر در میان آمد، سید فرمود که: پدرت پادشاه مسلمانان است، مرا به چه وجه اخراج می کند؟ شاهزاده گفت: ای خداوند، شما چرا بر سخن خود عمل نمی کنید؟ گفت: آن سخن کدام است؟ این بیت بخواند، نظم:

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان
سید دعا و تحسین کرد، الاغ طلبید و فی الحال روی به راه نهاد.

گویند سید در آخر عمر به تنعم گذرانیدی و سرخ و فربه گشته بود، شخصی سؤال کرد که: نشان عاشق صادق چیست؟ فرمود: زردی و لاغری، گفت: چرا شما را حال برخلاف این است؟ سید فرمود: ای برادر، ما وقتی عاشق بوده ایم، الحال معشوقیم، مُجِب بودیم، این زمان محبوبیم. پس این بیت از مثنوی معنوی بخواند:

من گدایی کرده ام اینجا ز جاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه

وفاتش در سنه خمس و ثلاثین و ثمانمائه [۸۳۵] اتفاق افتاد. من لوامع ذکره:

از افق مکرمت صبح سعادت دمید	محو مجازات شد شاه حقیقت رسید
صولت صیت جلال عالم جان را گرفت	خدمت سلطان عشق باز علم برکشید
ساقی جان می دهد باده به جام مراد	مطرب دل می زند نعره هلّ من مزید
راه به وحدت نژد هرکه نشد در طلب	جمله ذرات را از دل و از جان مرید
در حرم وصل دوست زنده دلی راه یافت	کز همه خلق جهان بار ملامت کشید
وصلت الله یافت قاسم و ناگاه یافت	زانکه به شمشیر لا از همه عالم برید

مقبول الخواصّ و العوام، مولانا کاتبی - هدایت ازل در شیوه سخن گذاری^{۵۵}، مساعد طبع فیاض او گشت و از کلک گهر بارش دُرهای آبدار نثار یافت، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء، و به لطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی از خمخانه عرفان چشاییده بودند و از وادی فقر به سرحدّ یقینش رسانیده. و نام محمّد است، اصلش از طرف دراولش من أعمال تبریز (?)^{۵۶} بوده. در بدو حال به نیشابور رفت و از مولانا سیمین که سرآمد آن دیار بود، تعلیم خط گرفته، خوش نویس شد، وجه تخلص کاتبی بر همین است. پس، از آنجا عزم گیلان و شیروان^{۵۷} نمود، ملک زاده شیخ ابراهیم شیروانی [کذا] نگاه تربیت بر او گماشت و صله یک قصیده ای که در

مدحش گفته بود، ده هزار درم فرمود. کاتبی آن قدر را در ماهی پریشان ساخت و به فقرا و شعرا و مستحقان بی دریغ قسمت کرد. روزی مهمانی رسیده بود، خادم را فرمود که طبخی کند، خادم گفت: بهای یک من آرد نمانده است، کاتبی این قطعه به ملک زاده فرستاد:

مطبخی را دی طلب کردم که بُغرایِ بیز تا شود زان آش کارِ ما و مهمان ساخته
گفت لحم و دنبه گر آرم که خواهد داد آرد گفتم آن کاو آسیای چرخ گردان ساخته
ملک زاده بخندید و مبلغی دیگر بدو بخشید.

گویند در آخر حال، کاتبی در استرآباد اقامت ورزید و در سَنَه تِسْع وَثَلَاثِین وَثَمَانِیَّه [۸۳۹] وفات یافت. مِنْهُ:

ای خوش آن روز که از تنگ تن و جان برهم هر تعلق که به جز عشق بُود زان برهم
دردسر تا به کی و محنتِ سامان تا چند ترک سر گویم و از محنت سامان برهم
بروای رشته جان سوزن عیسی به کف آر تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم
زسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست جز نکویان و نخواهم که از ایشان برهم
کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی ناله ای کن که از این خواب پریشان برهم

خواجه رستم جُوزیانی - نُورَ مَرَقَدَه - جُوزیان قریه ایست از اعمال بسطام. خواجه رستم مرد خوش طبع و خوش گو بوده، مدّاح سلطان عمر بن امیران شاه است. گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم، شاه رخ بهادر، خروج کرد، به هدایت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محیی الدّین العربی الطّوسی - قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ الْعَزِیز - رفته، التماس فاتحه فتح و ظفر نمود. شیخ فرمود هرگز این فاتحه نخوانم، زیرا که شاه رخ پادشاه عادل خداترس است و توبی باک متهواری، شکست او طلبیدن از شریعت و طریقت دور است. سلطان عمر رنجیده، به خشم و غضب در شیخ نگریست و گفت: در این حال مرا چگونه می بینی؟ گفت: تو را مخلوقی می بینم به قوّت از همه کمتر و به جهل از همه بیشتر و به مرگ با همه برابر و در قیامت از همه کمتر. سلطان از مجلس برخاست، اصحاب شیخ گفتند که اگر فتح این مرد را باشد، در خراسان نتوانیم بود. شیخ گفت: اگر در خراسان نتوانم بود، در عراق باشم، اما از سَخَطُ الهی در هیچ جا پناه نتوان یافت. آخر بر سلطان عمر شکست افتاد. به هر تقدیر، این غزل از واردات خواجه رستم است، نظم:

گر ز خرگه ماه من دامن کشان آید برون دود آم عاشقان از آسمان آید برون
آخر ای عاشق ز جوهر یار آه از بهر چیست باز ناید تیر هرگه کز کمان آید برون
می برآید هر زمانم آه دور از روی دوست ترسم آخر در میان آه جان آید برون

گویا از آسمان منشور غم آید به ما کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون
رحم کن بر جان رستم پیش از آن روزی که او از میان گیرد کنار و از جهان آید برون

کمال الدّین محمد بن غیاث الدّین شیرازی - مرد دانا و مورّخ و حکیم پیشه بود. در مناقب
ائمهٔ معصومین (ع) قصاید غرّا دارد، اما مرد منصف بوده و در تعصّب تشیع، مثل ابنای جنس
خود نیست. گویند وقت نماز دیگر در چارسوی بازار، بساطی انداخته، ادویه و مرکّب فروختی
و از این باب مبلغی درآمد داشتی. روزی ابراهیم سلطان میرزا او را طلب داشته، پرسید که از
مذاهب چهارگونه کدام بهتر است و کدامین مذهب اختیار کرده‌ای، گفت: پادشاهی درون
نشسته، چهار در دارد، از هر دری که درآیی سلطان جمال بنماید، جهد کن که قابل خدمت
سلطان باشی، از در سخن مگوی. شاهزاده پرسید که از متابعان کدام مذهب فاضلترند، گفت:
صالحان هر قوم. سلطان را این حرف مقبول افتاد، او را اعزاز و اکرام نمود و خلعت و انعام
فرمود. **منه:**

تهتک در سخن گفتن زیان است	تأمل کن تأمل کن تأمل
به فضل و علم رام حق توان یافت	تفضل کن تفضل کن تفضل
به کار بد چو نیکان تا توانی	تعلّل کن تعلّل کن تعلّل
ز اندیشه فروشو لوح بینش	توکل کن توکل کن توکل
مکن این غیاث از کس شکایت	تحمل کن تحمل کن تحمل

قُدوة العلماء، مولانا شرف الدّین علی یزدی - در فنون علم، مشارائیه بوده و تهذیب اخلاق با
صفای ظاهر و باطن داشته. در اکثر علوم مصنّفات دارد، به تخصیص علم معما که خاصّه اوست.
به روزگار سلطان ابراهیم بن شاه رخ در فارس و عراق مرجع فضلا و اکابر بوده. شاهزاده همواره
طالب صحبت شریفش بودی و اعتقاد تمام داشتی. وقتی از مولانا درخواست نمود که حالات
صاحبقران امیر تیمور گورکان در حیّز تحریر آرد، مولانا باوجود کِبَر سن، تاریخ ظفرنامه به
خوبترین عبارتی نوشت. و این قطعه از واردات خاطر فیاض اوست:

اگر ابلق چرخ در زین کشی	وگر خنک چرخ جنیت کشد
وگر روضه عیشت از خرّمی	خط نسخ بر ذکر جنت کشد
مشو غره کاین دور دون ناگهت	قلم بر سر حرف دولت کشد
گهت برنشانند به رخس مراد	گهت زیر پالان نکبت کشد
زمانه چو باد است و باد از نخست	نقاب از رخ گل به عزّت کشد

پس از هفته‌ای در میان چمن تنش را به خاک مذلت کشد
 بیاسا اگر بهره‌مندی ز عقل که نادان به‌بیهوده زحمت کشد

شیخ آذری - قُدَس سِرُّه - عارف مجرد و محقق عالی‌همت بود و عَلَی الدَّوَام طالب اهل‌الله بودی. در اوایل ایام جوانی به شاعری مشغول شده، اشتها تمام یافت، و در آن هنگام قصیده‌ای چند در مدح سلاطین و حکام نیز بگفت.

آورده‌اند که سلطان محمد بایسنقر در وقت عزیمت عراق به زیارت شیخ رفت و شیخ او را در قانون رأفت و رعیت پروری، مواعظ و نصایح دلپذیر کرد و سلطان را در خدمتش اعتقاد به هم رسید، فرمود تا بدره‌ای زر پیش شیخ ریختند، شیخ آن زر قبول نفرمود، این بیت بخواند، نظم:

زر که ستانی و برافشانیش بهتر از آن است که نَستانیش
 شیخ مجاهد هندی از طالب علمان آن روزگار در آن مجلس حاضر بود، یک مشت از آن زر برداشت و گفت: ای شیخ تو این مال را به‌زور بر خود حرام کردی، خدا بر من حلال کرد. سلطان بخندید و باقی زر نیز بدو بخشید.

شیخ آذری تصانیف بسیار دارد و از آن جمله کتاب جواهرالأسرار است، مشتمل بر چندین علوم و هرکس آن کتاب را مطالعه نموده‌باشد، داند که شیخ را استعداد به چه مرتبه بوده. وفات وی در سَنَه سِتِّ وِستین و ثَمَانِمِائَه [۸۶۶] بوده و هشتاد و دو سال عمر یافت. مَن لَطَائِفِ طَبِيعِه:

ما رخت دل به منزل حیرت کشیده‌ایم	خط بر سواد خطّه راحت کشیده‌ایم
تا شد کلید مخزن حکمت به دست ما	در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم
ای دل متاع حادثه نقدی‌ست کم‌عیار	بسیار در ترازوی همت کشیده‌ایم
ما مست آن مییم که در مجلس ازل	با آذری ز جام محبت کشیده‌ایم
فردا حساب حشر نیاید به چشم ما	در جنب محنتی که ز فرقت کشیده‌ایم

میر شاهی - اصلش از سبزوار است. نام او آقا ملک بن جمال الدّین فیروزکوهی‌ست، خواهرزاده‌ی خواجه علی مؤید است که یکی از ملوک طایفه سربداران بوده‌است. فضلا و مستعدان عصر به صحبت او راغب بودند و حکام و سلاطین او را حرمت می‌داشتند که به‌غایت هنرمند بود، از آن جمله در خط و تصویر و موسیقی مهارت تمام داشت و از سازها عود را نیکو نواختی و در مجلس مبارک بایر پادشاه راه یافتی و محترم بودی. گویند در وقتی که او را به

حکم بایر پادشاه به جهت تصویر عمارت استرآباد بردند، این غزل به نظر مبارک گذرانید، نظم:

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم وطن گذاشته بی‌خانمان زهر توایم
 ز لطف بر سر ما دست رحمتی می‌نه که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم
 دوای دل نشود نوش جام جم ما را که نازپرور پیمانه‌های زهر توایم
 چو لاله خون جگر از نوبهار عارض تو چو غنچه چاکدل از لعل نوش مهر توایم
 شد از وفای تو مشهور عالمی شاهی بس است شهرت ما کز مکان شهر توایم
 عمر شاهی از هفتاد تجاوز کرده بود که در بلده استرآباد جان شیرین به قابض ارواح سپرد
 و نعش او را به موجب وصیتش به سبزواری نقل کردند، وَكَانَ ذَلِكَ فِي شَهْرِ سَنَةِ
 تِسْعٍ وَخَمْسِينَ وَثَمَانِيَةِ [۸۵۹].

سلطان دانش آگاه، بایر شاه - خسروی درویش دل بود و صفدری حقیرنواز. به باطن از مردان
 باخبر و دست عطایش چون دامن ابر نیسان پرگهر. لشکری داشت آراسته و جوانان پردل و
 نواخته. در شیوه سخاوت و جود بی دریغ. باری، سخن بسیار است، از آن جمله آنکه گویند
 چون قلعه کنجه را مسخر نمود، بدره‌های جواهر گران بها پیش آوردند، بدره‌ای سربسته به
 یکی از مقربان درگاه بخشید؛ خواجه وجیه‌الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود، گفت: ای
 سلطان عالم، اول سر بدره بگشای، شاید خراج ملکی در آن باشد. گفت: ای خواجه، مقرر
 است که در این بدره جواهر نفیس خواهد بود، هرگاه بدره بگشایم، جواهر دلپذیر خاطر مرا
 مشغول سازد، ناگاه از گفته خود پشیمان شوم؛ پس این بیت بخواند:

از شمع رخس دیده همان به که بدوزیم چون فایده‌ای نیست نبینیم و نسوزیم
 طبع موزون آن شهریار دریادل بسا دُرهای آبدار سخن بر طبق روزگار گذاشته، و این غزل
 نمونه‌ای از واردات طبع فیاض اوست، نظم:

در دور ما ز کهنه‌سواران یکی می است و آن‌کاو دم از قبول نفس می‌زند نی است
 این سلطنت که ما ز گدایش یافتیم دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است
 دانی کمان ابروی جانان سیه چراست کز گوشه‌هایش دود دل خلق در پی است
 دارد به زلف او دل زنارند [ما]^{۵۸} سودای کفر و کافری و هرچه در وی است
 بایر رسید ناله زارت به گوش یار مجنون وقوف یافت که لیلی در این حی است

عزیزی در تاریخ وفاتش آشفته گفته، نظم:

شاه بایر شهی که از عدلش عدل نوشیروان بُدی ناسخ

بود راسخ چو در سخا و کرم گشت تاریخ فوت او «راسخ»^{۵۹}

امیر امین الدین استرآبادی - او را انواع فضیلت با نسب، سیادت ضم گشته بود و مرد خوش طبع و ظریف بوده. با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب مشاعره و مناظره داشتی. گویند روزی شعرا تعریف قصیده شتر حجره کاتبی می کردند و بر این بیت که در قناعت و توکل از آن قصیده است، آفرین و تحسین می نمودند:

نشان پای شتر بان حجره سازی به که چون شتر به در حجره کج کنی گردن
امیر امین الدین حاضر بود، فی البدیهه این قطعه گفت، نظم:

اگر کاتبی گه گهی در سخن بلغزد بر او دق نگیرد کسی
شتر حجره را اگر نکو گفته است شتر گربه ها نیز دارد بسی

مولانا شریف بلخی - فاضل و مستعد بود و در فنون علوم مثل طب و موسیقی و شعر مهارت داشت. در مدح پادشاهان بدخشان قصاید غرا دارد، و این غزل از اوست، نظم:

وصل یار ما ز عمر جاودانی خوشتر است لعل جان بخشش ز آب زندگانی خوشتر است
زلف او را چون سر فتنه ست در دور قمر با رخ او عشق ورزیدن نهانی خوشتر است
گرچه پیغام نسیم صبح با یاران نکوست درددل با دلبران گفتن زبانی خوشتر است
در تعلق هر رگ جان را بدو انسی بُود پاکبازان را به دلبر میل جانی خوشتر است
عاقبت کافیست باقی جمله اینها در دسر ای شریفی گر تو اینها را ندانی خوشتر است

مورخان ذکر کرده اند که ملوک بدخشان از خاندان قدیم پادشاهان کریم بودند، و بعضی آنها را به اسکندر فیلقوس می رسانند. همواره پادشاهان ایران و توران ایشان را حرمت می داشتند، حتی امیر تیمور صاحبقران نیز به ملازمت و پیشکش از آنها قانع شده، متعرض احوال نگردید، و چون سلطان ابوسعید از آحفاد میران شاه بن صاحبقران بر ملک خراسان و ماوراءالنهر تسلط یافت و تعریف نزهت آب و هوای بدخشان شنید، لشکر جرّار فرستاده، آن ملک را مسخر نمود و سلطان محمد تخت نشین آنجا را با اولاد و اقربای او به قتل آورد، کانَ ذَٰلِكَ فِي شَهْرِ سَنَةِ اِحْدَى وَ سَبْعِينَ وَ ثَمَانِمِائَةً [۸۷۱]، لیکن این عمل بر سلطان ابوسعید مبارک نیفتاد و در عرض یک سال شربت ناگواری که در حلق آن بیگناهان فرو ریخته بود، خود نیز چشید، مثنوی:

این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
طاهر بخاری - مرد زاهد و پارسا بود. به روزگار دولت بابر شاه - طاب الله ثراه - از بخارا به

هرات رفت، با فضلا و شعرای پای تخت اختلاط کردی، و در فنّ غزل عذیم المثل به روزگار خود بودی. گویند در دارالسلطنه هرات غزلی از گفته‌های او شهرت یافت، به سمع پادشاه رسید و مطبوع طبع مبارک افتاد؛ این چند بیت از آنجاست، نظم:

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی	بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
منعم مکن که هیچ به جایی نمی‌رسد	سعی که در نصیحت مجنون کند کسی
خلقی ملامت کند و من بر اینکه آه	از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی
گفتی که طاهر از پی خوبان دگر مرو	دیوانه را علاج به افسون کند کسی؟

امیر نظام الدین میرعلی شیر - علیه الرحمة والغفران - به یمن همت عالی و مدد خیرات و مبرات متوالی، نام شریفش تا دامن قیامت بر افواه و السنه جاری ست و کتب متبرکه و معتبره که به نام نامیش در عرصه تألیف و تسطیر درآمده، مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاه بن بختی شاه سمرقندی به حدی مقبول و مطبوع نیفتاده که از صرصر حوادث دوران گرد اندراس پیرامون اوراق آن تواند نشست (?). به پایه وزارت سلطان حسین میرزا که از اولاد امیر تیمور گورکان بوده، سرفرازی داشت. و امیر نظام الدین را طریقه آن بود که فواضل اموال را همواره صرف مستعدان و محتاجان و بقاع خیر نمودی و دست تطاول میراث خواران از آن کوتاه داشتی؛ با این علو همت، استعداد علوم نیز به مرتبه کمال داشت، چنانچه به زبان ترکی و فارسی اشعار پسندیده می‌گفت، و این چند بیت از قصیده‌ای ست که در جواب قصیده بحر الأبرار امیر خسرو گفته، به تحفة الأسرار موسوم ساخته است و اختتامش بر مدح مولوی جامی ست، نظم:

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است	اخگری بهر خیال خام پختن بر سر است
قید زینت مسقط فز و شکوه خسروی ست	شیر زنجیری ز شیر بیشه کم‌صوت‌تر است
تخم رسوایی دمد از دانه تسبیح زرق	آری آری دانه جنبش خویش را بارآور است
رهروان بارکش را سهل دان طعام فقر	در دهان ناقه خار خشک خرمای تر است
مرد را یک منزل از ملک فنا تا بقا	مهر را یکروزه ره از باختر تا خاور است
ای بسا نقصان که در ضمنش بود یک نوع سود	چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است
ره سوې حق بی خدا تا هست اقرب راه فقر	جهر إن الفقر فخری گفته پیغمبر است

سالک مسالک نیکنامی، مولانا عبدالرحمان الجامی - قدس سره السّامی - لقب اصلی وی عماد الدین است. والد بزرگوارش مولانا نظام الدین احمد دشتی و جدّ وی مولانا شمس الدین

دشتی نام داشتند. نسب شریفش به امام محمد شبیانی - قَدَسَ اللهُ بِرَّهَ العَزِیز - که از تلامذه عالم عارف، مجتهد محقق، حضرت امام اعظم ابوحنیفه کوفی و یکی از صحابه‌اند، می‌رسد. اگرچه مناقب امام محمد از آفتاب مشهورتر است، اما چند سطری به‌اراده تزیین این اوراق ثبت می‌گردد؛ منقول است که حضرت امام تمامی کلام/الله را در هفت روز حفظ کرده بود و امام شافعی که از شاگردان او بوده است، می‌فرمود که امام محمد سخن می‌کند به ما به قدر عقل و فهم ما، و اگر تکلم کند به قدر عقل خود، ما فهم نتوانیم کرد آن را. و امام حصری در شرح جامع‌الکبیر آورده که چون امام محمد این کتاب را تصنیف کرد، شهرت یافت. در روم به مطالعه یکی از احبار نصاری در آمد، و او با چندین گبر دیگر به دین اسلام مشرف گردید. از وی سؤال کردند از سبب اسلام، گفت: کسی که این کتاب تصنیف کرده است، اگر دعوی پیغمبری کند و به جهت اظهار معجزه این کتاب را بیرون آرد، هیچکس نتواند که مثل این بیارد، و بر همه لازم شود که بدو ایمان آرند؛ پس هرگاه اینکه تابع دین محمدی (ص) است، بی‌شبهه دین برحق است.

القصه، ولادت مولوی جامی، به روایت صاحب رشحات، صفی‌الدین علی بن میر حسین الواعظ الکاشفی، بیست و سیم شعبان سنه سَبْعَ و عِشْرِین (?) وَ تَمَانِیْه [۸۲۷؟] در حوالی جام واقع شده. بیان فضائل و کمالات مولوی در این مختصر، بلکه در طوأمیر طویل الذیل نمودن، از مُحَالَلات است. صفای ظاهر و باطن به درجه کمال داشت. نودونه کتاب تصنیف نموده، همه آنها در ایران و توران و هندوستان نزد اهل دانش مقبول افتاد و هیچکس انگشت اعتراض بر آن نتوانست نهاد.

آورده‌اند که در زمان مولوی، شخصی ملاً ساغری نام، دعوی کرد که شعرای عصر، معانی از اشعار من دزدیده به شاعری نام برآورده‌اند؛ این حرف به سمع مولوی جامی رسید، فی‌البدیهه این دو بیت بگفت، نظم:

ساغری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست می‌گفت آنکه معنیهایش را دزدیده‌اند
این ابیات اشتهاور یافته، به ملاً ساغری رسید، و ملاً رنجیده، شکوه به خدمت مولوی نمود؛ ایشان فرمودند که ما گفته‌ایم «شاعری می‌گفت دزدان معانی برده‌اند»، شاید ظریفان شهر آن را به تصحیف «ساغری» خوانده باشند، در این صورت گناه از ما نیست. و هم چنین لطایف مولوی بسیار است. مِنْ غَزَلِیَّاتِهِ:

ای صفات تو نهان در تتقی وحدت ذات جلوه‌گر ذات تو از پرده اسماء و صفات
ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم ای سراپرده اِجْلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو درافتاد صدایی به حرم
 مشرب عشق کجا چاشنی درد کجا
 مُرد جامی به سر تربت او بنویسد
 هَذِهِ رَوْضَةٌ مِّنْ حَلٍّ بِه الْعَشْقُ فَمَاتَ
 وَ لَهُ أَيْضاً

به کعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
 شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
 چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم
 نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
 فتاده اهل مینی در پی مینی و مقاصد
 جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم
 دراز جانب شعر سیاه و موی تو کردم
 دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
 من از میان همه روی دل به سوی تو کردم
 چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

قطب دائرة نیکویانی، ملا فغانی - معاصر مولوی جامی ست، و شعر او درجه قبول و استحسانِ مولوی دریافت. مجذوب و صاحب حال بود. تاریخ وفاتش به نظر نرسیده، از معاصران باید قیاس نمود، وَالْعِلْمُ عِنْدَ اللَّهِ الْوَدُود. از اوست:

چو شبنم صبحدم گریان به گلگشت چمن رفتم
 توای گل بعد از این با هر که می خواهد دلت بنشین
 نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
 که من چون لاله با داغ جفایت زین چمن رفتم
 فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم
 دلی می باید و صبری که آرد تاب دیدارش

خواجه آصفی - از جمله معاصران و اصحاب مولوی عبدالرحمان جامی ست، و از خاندان بزرگ بوده. گویند روز جمعه شعرای عصر به خدمت مولوی گرد آمده، اظهار استعداد کردند و اشعاری که در آن هفته از ایشان سر زدی، به نظر اصلاح مولوی درآورده، به نتیجه تحسین و آفرین رسیدندی؛ اما شعر آصفی را بعد از استماع سخن دیگران اصفا می فرمود. آصفی از این معنی رنجیده، روزی به خدمتش ظاهر نمود که با وجود قدم خدمت و تلاش های نیکو، شعر مرا پس از سخن دیگران شنیدن، دلالت بر بی توجهی و عدم التفات دارد. مولوی فرمود که لقمه لذیذ را بعد از طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق جای گرفته، تا دیری متلذذ دارد.

وفات وی در شهور سنه سِتِّینَ وَ ثَمَانِمِائَه [۸۶۰] اتفاق افتاد. مِّن رُّمُوزِه:

تا برافروخته ای ز آتش می روی سفید
 چشم آهوست ولی آهوی مشکین ختا
 شمع پیرانه سر آتش زده در موی سفید
 چشم خوبان دگر در غمت آهوی سفید
 پیر ما سوی می سرخ به ابروی سفید
 زلف چوگان سیاه است و ذقن گوی سفید
 در شفق دیدم عید و اشارتها کرد
 آصفی می رود از حال به حالی که تو را



آنچه در اوراق صدر بر زبان قلم گذشت، از تذکرها و کتب تواریخ بود؛ بعد از این هرچه ثبت می‌گردد، نتیجهٔ کلک مؤلف این اوراق است، وَ التَّكْلَانُ عَلَى الْمَلِكِ الْمَتَّانُ:

صاحب طرز صافی ضمیر، میرزا جلال اسیر - سردفتر مستعدان ایران زمین است و از خویشان شاه عباس بود. چمن طبیعتش چون طبیعت چمن، فرح بخش دلهاست، و بهار سخنش چون سخن بهار، راحت پیرای جانها. معنی باریکش بر آسمان الفاظ برجسته، به رنگ هلال گوشهٔ ابروی از دور می‌نماید، و عروس فکرش نقد هوش را از مشتریان بازار سخن به بیعانگی می‌رباید. بانی بنیاد خیال‌بندیست و خیال‌بندان زمان حال را به پیروی او، سر افتخار بلند است؛ اگرچه طرز خیال به‌ندرت از قدیم است، چنانچه در بعضی اشعار رودکی و کسایی نیز یافته می‌شود، ولیکن میرزا جلال اسیر اساس سخنوری بر همین طرز نهاد و این قانون شگرف به دست آینده‌های قوافل وجود داد. به‌هر حال سخنش بر زبان حال اندکی از تعریف وی به مسامع باریک‌بینان انجمن موشکافی می‌رساند. اِمعان نظر را در اینجا روز بازار است و فکرهای صحیح را با این سخن سر و کار باید که عالی‌فطرتان از این اشعار سرسری نگذرند، که هرچند تعمق به کار رود، معانی و لطایف حاصل آید و جلای طبع ملکۀ عروس فکر را معاونت نماید. مِنْ نَوَادِرِ خَيالاتِه:

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها	برگ گل از طراوت نامت سینه‌ها
هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست	بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها
گر از نسیم راز تو عالم چمن شود	بو گل از صفا دمد از گرد کینه‌ها
در جستجوی گوهر ذات فکنده چرخ	از روز و شب به قلم حیرت سینه‌ها
بخشیده حشمت به سلیمان ملک فقر	از نقش پای مور کلید خزینه‌ها
دنیاپرست حسرت جاوید می‌برد	در خاک مانده از دل قارون دینه‌ها
در جلوه‌گاه سنگدلان شو غبار اسیر	این است پاس خاطر آینه‌سینه‌ها

مِنْهُ أَيْضاً

جنون کو تا تبار دل کنم آشفته‌رایی را ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمایی را
شوم نومیدتر چندانکه بینم بیشتر سویش تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدایی را
به بازار وفا گر خودفروشان را گذر افتد به نرخ کیمیا گیرند جنس نارسایی^{۶۱} را

اجل هم جان به منت می‌گرفت از کشته نازت گر از چشم تو می‌آموخت کافرماجری را
تغافل‌های سرشار از شراب لطف خالی نیست به مستی می‌دهد پیمانه صبرآزمایی را
اسیر از رغم زاهد ساغر سرشار می‌خواهد که موج باده شوید سرنوشت پارسایی را

بلندپرواز اوج بی‌مثالی، سرآمد وقت، ملأ زلالی - شاگرد میرزا جلال اسیر است و اوستاد سخنوران غامض تقریر. خیلی صفای شامه استعداد باید تا بویی از گل‌های معانی رنگینش تواند شمید، و فراوان دقت نظر شاید تا به شرفه ایوان آنداز بلندش تواند رسید. کیفیت صهبای خیالش بر صدرنشینان مصطفی هشیارمغزی خم خم باده شوق می‌پیماید، و سرجوش سبوی فکرش گرم‌روان بادیه طلب را به شراب عشق و محبت رهبری می‌نماید. این چند بیتش از مثنوی محمود وایاز در این مقام مناسب نمود و به تحریر آن عقده توصیفش گشود، نظم:

منم لطف خدا بالای هر دست که چندان‌ی که طوفان می‌کنم هست
فروریزد به دامنم چمن را فرستد حوصله آنکه سخن را
کسی که ش‌مصرعی در دست گیرد بیا گو محتسب تا مست گیرد

فغفور یزدی - به طلاقت لسان و عذوبت بیان و تازه‌گویی و نادرالکلامی پایه امتیاز داشت. اصلش از یزد است و در مدح ملوک ایران و منقبت ائمه معصومین (ع) قصاید رنگین و اشعار متین دارد. دیوانش در بوستان سخنوری نهالی‌ست سراپا آراسته به گل‌های الفاظ رنگین، و درجی‌ست مشحون از جواهر آبدار معانی دل‌نشین، چنانچه شمه‌ای از فحوای کلامش معلوم می‌توان کرد، من غزلیاته:

خمی (?) که جلوه برقی کند شکار مرا به دام شعله کشد دانه شرار مرا
به وعده گر دهم عمر خضر، طی گردد در اولین قدم راه انتظار مرا
بیا که تا تو گرفتی کنار ز آغوشم گرفته حسرت آغوش در کنار مرا
خیال قد تو دایم به چشم تر دارم جز این نهال نروید ز جویبار مرا

ملأ ظهوری تشریزی - معاصر فیضی فیاضی بود و او را به ادب یاد کرده. اصلش از خطه تشریز است که در نواحی سبزوار واقع شده. بعد از تکمیل خویش، از راه دریا به ملک دکن افتاد، بر ابراهیم عادل‌شاه، تخت‌نشین بیجاپور، عاشق شد و در مدح وی نظم و نثر بسیار به تکلیف تمام نوشت، چنانچه تلازم و استعارات، بل اغراقات وی زبان‌زد ارباب دانش است، و سلطان ابراهیم بر تازه‌طرزیهای وی فریفته شد و مورد انعامات فاخره گردانید و مدّة‌العمر با

خود داشت. خطبه نوری که در علم هندی تصنیف کرده سلطان مذکور است، او نوشته، و دستگاه سخن به جایی رسانیده که امروز خیال‌بندان روزگار همه معتقد اویند.

روزی در مجلس شیخ ناصرعلی سیهندی، که در خیال‌بندی دعوی ارجمندی دارد، مذکور شعرای سلف در میان آمده بود، گفت: بر روی زمین بهتر از ظهوری نیامده، شخصی گفت: چرا این چنین می‌فرمایید، یکی از قدما شیخ نظامی گنجه‌ای است که سخن او به فهم ظهوری هم نرسیده باشد. ناصرعلی گرم شده، گفت: مگو، بلکه ظهوری آن سخن را قابل فهمیدن ندانسته باشد؛ اما به اعتقاد مؤلف این اوراق اگر بالفرض و التقدیر این حرف راست هم بوده باشد، بر زبان آوردنش خالی از بی‌باکی و ترک ادب نیست، بیت:

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

اگر هزار سال ظهوری و دیگر زمانیان، تلاش کنند آن قبولیت و اعتبار که بنابر تصفیة باطنی و کمال استعداد به آن مردان خدای حاصل بود، نیابند؛ بلکه از همین نخوت‌هاست که سخن ارباب فضول با همه پُرکاری و نازکی بر دل‌ها مؤثر نیست.

فی‌الجملة قطعه ظهوری که به شیخ فیضی، مَلِک‌الشُّعراى جلال‌الدِّین محمد اکبر پادشاه، نوشته بود، مشهور است. و این غزل از آن رقعہ است، گویند شیخ فیضی جوابش نتوانست فرستاد:

از دَم تبغ نگه تن به طپیدن دهیم	سرمه حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم
از روش جلوه‌ای آه به راه افکنیم	وز خَلَش غمزه‌ای خون به چکیدن دهیم
بند نقابی کشیم تبغ و ترنج آوریم	یوسف یعقوب را کف به بریدن دهیم
از خس و خاره‌ی جیبِ گلستان کشیم	برگ گل و لاله را نوکِ خلیدن دهیم
فرق ببریم پیش زخم نگه داشت دست	در پس زانوی حیف لب به گزیدن دهیم
گوشه دامن آه مانده ته کوه ضعف	اسب سبک‌گام را پای دویدن دهیم
کُنْگَرِ ایوان وصل گرچه ندارد کمند	نالۀ شبگیر را تارِ رسیدن دهیم
بهر تماشای حسن در ره شاهین عشق	فاخته عقل را بالِ پریدن دهیم
توبه پرهیز را کرده شکستن درست	محضر ناموس را زیب دریدن دهیم
آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست	گر بُن هر موی را گوش شنیدن دهیم
چشم نشد چهره خیز دیده به صیقل بریم	رام نشد وحشی دل به رمیدن دهیم
محمل دل در حرم پای به دامن کشید	بُختی امید را سر به چریدن دهیم
بخت ظهوری به جد دامن دولت گرفت	بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم

شیخ فیضی - کُنِیتش ابوالفیض بود و خطایش فیاضی است. پسر شیخ مبارک مهدویه و

مَلِک الشَّعْرَای جلال الدین محمد اکبر پادشاه بوده و پایه تقرّب به مرتبه کمال داشت. چندی به مشاکل طبع سخن آرای خویش دام تلوین در راه نابالغان دارالملک حقیقت گسترده. فی شهر سَنَةِ اَلْفٍ وَاَرْبَع [۱۰۰۴] مِنَ الْهَجْرَةِ در گرداب فنا متواری گردید. نسخه [اَنَل و دَمَن]^{۶۲} از تصنیفات وی در ایران و توران شهرتی عظیم دارد، امّا سلطان قوی طالع دوست نواز دشمن گداز، اکبر پادشاه بن همایون، در سنّ دوازده سالگی بر تخت دارالسّلطنه دهلی جلوس فرمود و پنجاه و دو سال بر مستقرّ کامرانی زندگانی کرد. به هر جا روی آوردی، دولتش یاری و بخت یآوری نمودی، سُروران او دَم پادشاهی زدندی و نوکرانش استعداد سلطنت داشتندی. اقسام هنرمندان روی امید به درگاهش نهادندی و به یمن تربیتش یادگارهای سترگ بر صفحه روزگار گذاشتندی.

آورده اند که چون پادشاه نامدار، اعجوبه روزگار، شیرشاه - طابَ ثَرَاه - که دستورهای پابرجایش تا دور قیامت بر لوح گیتی کَنَقَشِ الْحَجَرِ است، از عالم رحلت نمود، در ملک هندوستان هرج و مرج عظیم روی داد و ملوک طوایف به نام آوری عَلم افراشتند. در هر شهر پادشاهی و در هر ناحیه حاکمی دَم استقلال و نعره اَنَا و لَا غَیْرِ می زد، تا آنکه تیغ اکبری از نیام انتظام برآمده، باد نخوت و غرور از سرهای آن گردنکشان به ضرب بادافراه بیرون کشید و در مدّت قلیل تمام هندوستان را با اکثری از توابع بنگاله و دکن به حوزه تسخیر درآورد، لیکن ابوالفضل و فیضی که دَهْرِیّه مَقَرّری و سرحلقه اهل تزویر بودند، در صحبت خاص راه یافته، به ترصیفات واهی، خاطر پادشاه را از جادّه مستقیم انحراف دادند. چون نفَس آدمی آسان پسند است و علمای روزگار تمهید مقدمات فراغت و ناهنجاری با هزاران چرب زبانی کنند، یقین که خاطر اهل ارتباط میل بدان جانب می نماید، خصوصاً طبایع ارباب ثروت که بنا بر کثرت اسباب تنعم و بی غمی بهانه جوست. تا کار به جایی رسید که به ادای بعضی از رسوم اهل هند پرداخت؛ و این دو بیت فیضی از قصیده مدح پادشاه بر آن حال گواه است:

قسمت نگر که درخور هر جوهری عطاست آینه با سکندر و با اکبر آفتاب
او می کند معاینه خود در آینه این می کند مشاهده حق در آفتاب
و این ابیات را اکثری از هنود، دست آویز آفتاب پرستی ساخته، به مدح فیضی رَطْب اللّسانند. چون مردم دَهْرِیّه را عاقبت، بلکه صانع نیز در نظر نیست، همواره در تیهِ اِباحَت سیر دارند و از اصل کار غافل بوده، اولاد خود را و ثانیاً دیگران را در هاویّه ضلالت مستهلک می سازند. از اینجاست قول بزرگان که در الزام این طایفه هیچ دلیل قطعی بهتر از شمشیر نیست. عبدالله خان اوزبک، والی ولایت توران، چند نامه طعن آمیز به اکبر پادشاه نوشت و جوابهایی که ابوالفضل در معذرت آن به عین بی نمکی قلمی نموده است، در عنوان مکاتباتش موجود است و پیش از

فوت اکبر پادشاه، آن ضالّ مُضِلّ در راه دکن به اشاره نورالدین محمد جهانگیر در ملک راجه ترسنکه دیو به قتل رسید، و مالهایی که به دست آویزی بی‌راهی گرد آورده بود، در اهتمام راجه مذکور بر معبد هندو که در سواد شهر متهراساخته بود، صرف گردید و حکم آیه کریمه الْخَيْثَانُ لِلْخَيْثِینِ به وقوع پیوست. آخر آن بتخانه نیز به تیشه حکم حضرت عالمگیرشاه با خاک برابر شد، مصراع:

بر باد رَوَد هر آنچه از باد آید

ملا عرفی - به کمال فضل و دانش و لطیفه گویی و حاضر جوابی موصوف بود. اصلش از شیراز است. در عنفوان شباب به طریق سیاحت به هندوستان افتاده، به وساطت حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از مَقْرَبان درگاه اکبری بود و در فرامین به خطاب جالینوس الزّمانی مخاطب می‌گشت، به استلام عتبه عَلَیْهِ سلطنت سرافرازی یافته، مشمول عنایات خاص گردید و ابوالفضل و فیضی را بارها الزام داد، از آن جمله آنکه چون اینها نمی‌خواستند که اهل استعداد پیش آیند و مذهب تشیع معلوم بود، به اراده آنکه او را در نظر پادشاه خفیف سازند، در اوّل روز ملازمت، ابوالفضل از وی پرسید که: در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام؟ عرفی جواب نداد، بعد از لمحّه‌ای فیضی پرسید که: در مذهب شما خوک حلال است یا حرام؟ عرفی جواب نداد، باز تغافل کرد، در این حال پادشاه متوجّه شده، فرمود که: چرا جواب نمی‌دهی؟ گفت: جواب این مسئله بدیهی ست و هرکس می‌داند که هر دو گّه می‌خورند، یعنی زاغ و خوک، و خلاصه اشاره به جانب هر دو برادر باشد. پادشاه بخندید و انعامی فراخور حالش بخشید، لیکن آن هر دو خبیث آنچنان پی به مزاج پادشاه نبرده بودند که دیگری دخل تواند یافت. به هر حال قصیده عرفی که مَطْلَعش:

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
مشهور است و قریب یکصد و هشتاد بیت دارد که اکثری از شعرا از شعر آن جواب گفته‌اند، خصوصاً شیخ محمد سعید قریشی که احوالش در متأخرین مرقوم است، به طریق طعن در جوابش می‌گوید:

ز مفلسی که نباشد به دست یک دینار چه سود اگر بفروشد بخت در بازار
این قصیده طولانی ست. اما از آنجا که دیوان عرفی در هندوستان از فرط اعتبار و اشتها
دست به دست می‌گردد، به تحریر یک رباعیش اکتفا نمود، رباعی این است:

عرفی دم پیری ست قدم دیده بنه هر گام که می‌نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

دانش آموز سخندان، نواب قاسم خان - در روزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و به پایه والای تقرب سربلندی داشت. اصل وی از سبزواری است و زنش منیجه بیگم، خواهر حقیقی نورجهان بیگم است و او دختر اعتمادالدوله، به جمال صوری و استعداد فطری و رموز دلفریبی و تقطیع لباس و بذله سنجی و سخن گویی و شعر فهمی و حاضر جوابی از نساء زمان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مختراعات اوست. در اوّل حال به نکاح شیرافکن که از خوانین عمده و اسم بامسمی بود، درآمد. و شیرافکن در علم رمل بی خطا بود. روزی به اشاره بیگم از استماع این نوید خوشدل گردیده، به ظاهر در صحبت شوهر و به باطن در وقوع آن حال به سر می برد و به عشق جمال آن خیال هم آغوش اطمینان می بود. پس از چند روز شیرافکن به قتل رسید و او به مدد طالع به هم خوابگی پادشاه مشرف گشته، آنچنان پی به مزاج برد که در تمام محل مافوق خود نگذاشت.

گویند نوبتی در سلخ رمضان پس از رؤیت هلال این مصراع بر زبان پادشاه گذشت، مصراع:

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نورجهان بیگم فی الحال مصراع دوم بر بدیهه رسانید:

کلید می کده گم گشته بود پیدا شد

بیگم را با قاسم خان مناظره و مشاعره بسیار دست می داد؛ او را در فن شعر مسلّم نمی داشت، تا آنکه طرح غزلی تازه در میان آمد و شعرای پای تخت از آن در ماندند. قاسم خان این سه بیت نوشته، نزد بیگم فرستاد؛ از آن هنگام زور طبعش در سخنوری قبول فرمود، ابیات این است:

گر شوی سایه نشین روزی به تخت باغبان سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان
فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت از چه رو با گل نرفت این جان سخت باغبان
جشن نوروز است و ابر نوبهار از فیض طبع طرح کرد از سبزه و گل تاج و تخت باغبان
آورده اند که روزی پادشاه آب خاصه طلبید و آبدار در کاسه ای گلی که در نهایت نزاکت
بود، آب آورد؛ چون نزدیک رسید، دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت تاب نیاورده، از یک
جانب شکست و آب در رکابی فرو ریخت. قاسم خان ایستاده بود، پادشاه به جانب او نگاه کرده،
این مصراع بخواند، مصراع:

کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد

قاسم خان بر بدیهه مصراع دیگر رسانیده، بیت تمام خواند:

دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد کاسه نازک بود آب آرام نتوانست کرد
نثرهای رنگین پرکار نیز بسیار بسیار [کذا] دارد، از کلیاتش معلوم می توان نمود. مِنْهُ:

می پرستم می ز چشم جای آب آید برون گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون
یک ره ار در چشم من آید خیال او به خواب کی ز شوق آن دگر از چشم خواب آید برون
بس که میل همزبانی با تو دارد هر کسی گر ز شکل آینه پرسی جواب آید برون
زاشتیاقِ همشینیهای گوش و گردنت بعد از این همچون صدف دُر از حباب آید برون
بس که قاسم پر شد از مهر علی موسی رضا سینه اش گر برشکافی آفتاب آید برون

مظهر اسرار جلیّ و خفی، مولانا سحابی نجفی - محقق و صاحب حال بود. در مطاوی چهار مصراع رباعی، هزاران معانی بلند و مطلب ارجمند ودیعت نهاده و از نعمت خانه معنی، بهره ای تمام به گرسنه چشمان روشن پیرای بینش رسانیده، به وقت موعود سر در پرده اختفا کشید و رباعی عناصر اربعه اش از صدمه پنجه اجل، مصرع مصرع، بل حرف حرف از هم ریخت. اصلش از خاک پاک نجف است و تا آخر عمر از آن خطّه متبرکه عزم خروج نکرد. معاصر شیخ ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود، تاریخ وفاتش از آنجا قیاس باید کرد. محرّر این سطور دوازده هزار رباعی از آن سالک مسالک آگاهی در یک جلد دیده و آنچه عزیزان ناقباحت فهم، زاده طبع دیگران بنابر کثرت اعتبار به نام وی نوشته اند، متجاوز الحدّ است، لیکن با این طبعی که داشت، اصلاً غزل از وی مسموع نشده. چندی از رباعیاتش قلمی می گردد، رباعی:

آن سرّ خفی نکرد ظاهر شان را تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نماینده کس در شب تار هر چند که خود ریخته باشد آن را

رباعی

هر کس به درون خویشان ره دارد در چشم شه و گدا گذرگه دارد
دریا خود و غواص خود و گوهر خود هان غوری کن که این سخن ته دارد

رباعی

بنمود ز پرده آن رخ زیبا را مخفی نگذاشت عشق حسن افزا را
گفتم چه جمال با کمال داری گفتا [کذا]^{۶۳} عشق است چو سرمه دیده بینا را

رباعی

مخلص می باش حق گذاری [کذا] این است نیکی می ورز خیر جاری این است
جز حق مپرست و بر کسی بد میسند تفسیر کلام رستگاری این است

رباعی

از خلق جهان هر که خبردارتر است عاجزتر و مفلس تر و بیکارتر است

در باغ زمانه باغبانی می‌گفت خوش‌میوه‌ترین درخت کم‌بارتر است
رباعی

هان باده قول و فعل را بی‌غش دار وز ساغر هر فروتنی سرکش دار
یعنی اگر ت دل‌خوشی می‌باید با هر که نشینی دل او را خوش دار

رباعی

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است امید و هراس و شادی و غم هیچ است
جان را به تن تو نسبت اصلی نیست صدساله ملاقات به یک دم هیچ است

این رباعی مولانا محسن کاشی^{۶۴} آزمون طبع دشوارپسندان است، زیرا که در او قافیه پوشیده و پنهان است و چون مضمون عالی نیز دارد، باید که صاحب‌نظران از وی سرسری نگذرند و در تفحص قافیه‌اش طبایع سلیمه را بیازمایند، رباعی:

با من بودی مَنّت نمی‌دانستم یا من بودی مَنّت نمی‌دانستم
رفتم ز میان من و تو را دانستم تا من بودی مَنّت نمی‌دانستم



پوشیده نماند که قبل از این درضمن سطور دیباچه بر زبان قلم آمده که متأخرین را از شعرای عهد والانسان مسندنشین نصرت‌قران عدالت‌قرین فرازنده سریر فرمان‌روایی و معدلت‌طرازی، ابوالمظفر شهاب‌الدین محمد صاحب‌قران ثانی شاه‌جهان پادشاه غازی، که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این مسافر گذرگاه دنیا متفحص احوال بنی‌نوع انسی‌ست، می‌شمارد؛ در این صورت آغاز کلام متأخرین از مولانا محمدجان قدسی که به پایه والای ملک‌الشعرائی سرفراز بود، اولی و انسب نموده.

مقتبس انوار قدوسی، حاجی محمدجان قدسی - به درستی طبع و [رسایی] فکر در سخن‌سرایی بی‌نظیر وقت و در معنی‌آفرینی ممتاز روزگار خود بوده، بیت:

نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف عنبربار شب

اصلش از مشهد مقدس است و تخلص قدسی به همین نسبت می‌کند. در عنوان شباب به زیارت حرمین شریفین - زاده‌ما الله شرفاً و تکریم - استسعاد یافت و از آنجا به رهنمونی قائد بخت و دولت به وسعت آباد هندوستان که خوان الوان نعمتش ساکنان اقالیم سته را به نوید و لَهْم ما یشتهون سامعه‌نواز است، رسیده، به تربیت اعتدال آب و هوا، این گل زمین هر روز باغ طبع فیاض بارها مضامین تازه و چمن فکر رنگینش به گل‌های معنی نازک شکفتن آغاز نهاد،

تا به حدّی که به یاورى بخت بلند و طالع ارجمند، منظور نظر کیمیا اثر بهار دولت و جاه شاه جهان پادشاه - طابَ ثَراه - گردید و به خطاب مَلِک الشَّعرانی که مهین پایه صاحب سخنان است، سرفرازی یافت و در مدحت سرایی سرآمد سخنوران عهد گشته، فی شُهورِ سَنَةِ اَلْفٍ وَخَمْسٍ وَخَمْسِینَ [۱۰۵۵] به مقرّ اصلی مستأنس گردید.

آورده اند که محمدجان قدسی در یکی از سفرها قصیده‌ای در مدح عبدالله خان زخمی که از اولاد حضرت خواجه‌ها [کذا] بود و منصب هفت هزارى هفت هزار سوار داشت، به حضورش برد و در مجلس ایستاده، تمام قصیده را بخواند، چون فارغ شد، عبدالله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود نشاند و خود با پیراهن و تنبان سفید که در بر داشت، بر پالکی سوار شده از لشکر برآمد و خیمه را با خزانه و جمیع کارخانه جات و دواب در وجه صله بدو بخشید. بعد از چند روز حاجی محمدجان قصیده‌ای رنگین تر از آن در مدح صاحبقران ثانی گفته، به عرض رسانید، و پادشاه خبر بخشش عبدالله خان شنیده بود، گفت: حاجی، صله‌ای که عبدالله خان به تو داده است، هیچکس نمی‌تواند داد؛ اما اقسام جواهر قیمتی طلبیده، فرمود تا هفت بار دهانش از آن پر کردند. و گویند نوبتی دیگر حاجی را به حکم پادشاه به طلا و نقره مسکوک وزن کرده بودند. بخششهای بی دریغ صاحبقران ثانی و آدم شناسی و هوشیاری و لشکرکشی و ملک‌گیری و طراحى عمارات و عیش و کامرانی و رعیت پروری و خداترسی و شیوه عدل و داد بر ساکنان ربع مسکون پوشیده نیست. اکثری از ثقات بر آنند که در تیموریّه هیچ پادشاهی جامع این همه صفات مستحسن به ظهور نیامده. سی و یک سال و چند ماه به عین کامرانی گذرانیده، فی شُهورِ سَنَةِ اَلْفٍ وَتِسْعٍ وَتِسْتِینَ [۱۰۶۹] چنانچه مشهور است، در قلعه اکبر آباد منزوی گردید و پس از چند سال به دارالخلد انتقال فرمود، کَسَاهُ اللهُ لِیَاسَ الْغُفْرَانِ وَ اَعْطَاهُ نَعِیمَ الْجَنَّةِ وَالرِّضْوَانِ وَ اللهُ دَرُّ قَائِلِهِ:

ترازوی هوس این سنگ دارد
همین دارد غنا و فقرِ عالم
به سنگ بی‌خودی زد جام مستی
حبابی را به موجی خورد پایی
نمی از گردش چشمی نشان داد
دو روزی گردی از نام و نشان ماند
که نام از نقش او شد پیشتر پاک
مژه داری بیوشان چشم و بنگر
نه اسباب غنا داری نه افلاس

گلستان جهان تا رنگ دارد
به این ساز است بزم شادی و غم
جهانی زین هوسناکان هستی
کز آن ساغر نشد ظاهر صدایی
ز بعضی جرعه‌ای بر خاک افتاد
یکی بر ناز و نعمت دامن افشاند
یکی در مفلسی شد طعمه خاک
در این محفل کجا سیم و کجا زر
که نه نقدی ست در دست نه اجناس

دکانها تخته است و جنسها خاک
مآل کار هر یک ناامیدی است
ملاحمید، مصنف شاه جهان نامه، در جایی ذکر محمدجان قدسی نموده است، این ابیات وی را از قصیده منقبت امام علی موسی رضا (ع) بر علو طبع او به طریق استشهاد آورده، مثل مشهور است که «مشتی نمونه خرواری»:

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر
کسی نشسته سیاهی ز داغ ماه کلف
غلام همت درویشیم که بی منت
زمانه پایه من گو مکن بلند که هست
چنان ز ضعف بود بی نظیریم روشن
نکرده هیچ هنرور در آب ناخن بند
چنان به نسخه اشعار خویش می نازم
ز مشرق نفسم باز مطلعی سر زد
ز بس که کوه کشیده ست نم ز ابر مطیر
به باغ دوخته بر داغ لاله نرگس چشم
چو چاک پیرهن غنچه باغ پیرایان
قبول جان نکند مرده از لطافت خاک
ز شخص سایه نیفتد به خاک جا دارد
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا
سحاب شست لب غنچه را به چندین آب
شهید طوس که از نور قبه حرمش
اگر به چرخ بگوید که در هم آساط

و این غزل محمدجان که در تتبع فغفور گفته و از وی پیش برده، مشهور است:

دارم دلی اما چه دل صد گونه جرمان در بغل
کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش
بوی تو را یک صبحدم گر باد آرد در چمن گل
برقع ز عارضی برفکن یک صبحدم تا از صبا
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل
هر طفل اشک از دیده ام آید برون جان در بغل
غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل
گردد فرامش صبح را خورشید تابان در بغل
او تقد آمزش به کف من جنس عصیان در بغل

میرزا صائب تبریزی - سرآمد مستعدان و سردفتر رموزدانان عصر بوده، چنانچه به مدد فکر رسا و طبع وقاد و دل دانا و خاطر ارجمند و نظر دقیق و کمالات دل‌پسند و مضامین تازه و معانی نازک و آندازهای بلند و تلاشهای به‌جا و درستی الفاظ و استخوان‌بندی حروف، حسن سخن را به مدارج اعلیٰ صعود بخشید و کوس بلند آوازی بر مسند نشینان انجمن سخن‌سرایی زد. و در عنفوان شباب به رسم تجارت به هندوستان رسید و در شهر شاه‌جهان‌آباد که باغ بی‌خزان هند را به مثابه نشیمنی پادشاهانه است، به ملازمت صاحب‌قران ثانی سرفراز گشت و به مدد طالع در نظر ایستاده‌های پایه‌سریر خلافت، سرفرازی و اکرام یافت. هزاری منصب و خطاب مستعدخان تجویز شد، ولیکن در گرفتاری حب الوطن به حب جاه نپرداخت و راحت بدن را بر تعبهای ملازم‌پیشگی ترجیح ساخت. با ظفرخان سبزواری که از امرای عمده بود، بنا بر اتحاد مذهب صحبتش برار (؟) ^{۶۵} گردید، و از اتفاقات هم در آن ایام ظفرخان را صوبه‌داری کشمیر مقرر شد. صائب نیز رفاقت اختیار نمود و از فیض هوای آن گل‌زمین، نصارتها به چمن طبع رنگینش عارض گردید. روزی در مجلس ظفرخان، جوانی از اهل کشمیر که به علت مشایخه اشتها داشت، حاضر بود. صائب اشعار می‌خواند و مردم از هر طرف دُرچ دهان به صلّه جواهر تحسین و آفرین گشاده‌بودند؛ در این اثنا بر زبان آن جوان گذشت که قدما بیش از این جمله مضامین عالی بسته‌اند و شعرای زمان ما را جز تغییر و تبدیل الفاظ، کار دیگری در سخنوری باقی نمانده. صائب تبسم کرده، بر بدیهه این بیت بر روی وی بخواند:

اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته‌اند هست مضمون بسته بند تبتان شما
ظفرخان بخندید و مبلغی کلی انعام فرمود. و چون صائب از سیر کشمیر فارغ گردید، عازم ایران زمین شد و در اصفهان به خطاب ملک‌الشعرای شاه‌عبّاس ثانی سرفرازی یافت.
از وارداتش هشتاد هزار بیت در یک جلد به نظر درآمده، و آنچه صورت ایراد می‌پذیرد، از گل‌های چمن طبع او گونه‌ای و از می‌دن اندیشه او نمونه‌ای است:

ز خارزار تعلق کشیده‌دامان باش	به هرچه می‌کشدت دل، از آن گریزان باش
قبّ نهال خم از بار منتّ ثمر است	ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
در این دو هفته که چون گل در این گلستانی	گشاده‌روی‌تر از راز می‌پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است	بیوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است	قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش

ز بلبان خوش‌العان این چمن صائب مرید زمزمه حافظ خوش‌العان باش

ابوطالب کلیم - به صفای ذهن سلیم و ذکای طبع مستقیم، بر معاصران لوای رجحان می‌افراشت. بعد از فوت حاجی محمدجان قدسی خطاب مَلِک الشَّعرائی به وی تفویض یافت و بر علو رتبت او شیدا و دیگر هم‌چشمان رشک برده، گفتند خوشا حال گذشتگان که مَلِک الشَّعرائی طالبا ندیده، از جهان برفتند. وفات وی در سَنَه اَلْف و اِثْنِیْن و سِتِّیْن [۱۰۶۲] بوده و مرقدش در یکی از دیهات لاهور واقع است.

عموی مؤلف این اوراق را که ناصرخان نام داشت و مجموعه خویشها بود، با طالب کلیم الفتی کامل بوده و همواره صحبت اتفاق می‌افتاد. اگرچه باوجود موزونیت طبع، شعر نمی‌گفتند، ولیکن طبع وقاد ایشان در سخن فهمی و نکته‌یابی و لطیفه‌گویی به مرتبه‌ای بود که این چنین مردم، آرزوی صحبت داشتند. رحلت ایشان در سَنَه هزار و هفتاد و سه اتفاق افتاد.

اما طالب کلیم در عهد جهانگیرپادشاه نوجوان بود و نورجهان بیگم بر اکثر شعرهایش اعتراض می‌کرد. گویند روزی طالبا را این بیت به خاطر رسیده و به اراده آنکه جای اعتراض ندارد، به خدمت بیگم فرستاد:

ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست	به حیرتم که مرا روزگار چون بشکست
بیگم در زیر بیت نوشت که «بیخ بسته شکسته است».	بعد از آن طالب ترک مشاعره نمود. و نه:
پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت	ضعف تن از تحمل رطلِ گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دو بار نیست	رو پس نکرد هرکه از این خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت	صد بار از کنار من این کاروان گذشت
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی	یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرّد عنقا تمام نیست	در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش	گویم کلیم با تو که آن هم چه سان گذشت
یک روز صرفِ بستن دل شد به این و آن	روزِ دگر به کندن دل زین جهان گذشت

مَلّا شیدا - بر متکای بی‌تعینی تکیه زده، روزگاری مهتا و عاقبتی گوارا داشت. از شیخ‌زاده‌های فتحپور است که در حوالی اکبرآباد واقع شده. گویند در بدو حال به خدمت یکی از خوانین که با سخن و ارباب آن التفاتی تمام داشت، قیام می‌نمود و به جودت طبع و صفای ذهن، شنیده‌ها را در دل جای می‌داد، تا آنکه روزی غزلی طرح شده بود و بر یک مصراعش جمیع حضار بند شده، ناگاه بداهه به خاطر شیدا رسید و به عرض خان مذکور رسانید. او پسند کرده، نظر تربیت

بر وی گماشته، هر روز بر منصب و قریش می‌افزود، تا از مصاحبان خود و باریابان جناب سلطانی گردانید. ولیکن شیدا بسیار شوخ طبع و بی‌باک بود و شعرای پای تخت را به طعن زبان می‌رنجانید، چنانچه بر یک قصیده حاجی محمدجان قدسی از اوّل تا آخر اعتراض کرده و هر بیتش را جداگانه جواب گفته‌است و آن در زمره اهل استعداد مشهور است؛ در اینجا یک بیت مَطْلَع مع ابیات اعتراضی قلمی گردید، قدسی گفته:

عالم از ناله من بی تو چنان تنگ فضاست که سپند از سر آتش نتواند برخاست
شیدا بعد از تمهید فراوانِ مقدمات، در اعتراض می‌گوید:

ای سخن‌سنج هنرمند به اندیشه بسنج	نقد هر حرف به میزان خرد بی کم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد رَوَد	چونکه از سینه هواگیر شد از جنس هواست
عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال	خلق عالم گر از او تنگ نشینند به جاست
خود گرفتم که جهان تنگ شد از ناله تو	که ز تنگی نظر از چشم نیارد برخاست
نیست ترتیب دو مصراع به هم ربط‌پذیر	که سیاق سخن از هر دو به اندیشه جداست
تنگی عالم از ناله نه کیفیت اوست	که جهان تنگ ز اندوه شده بر دلهاست
تنگی جا ز کجا تنگی اندوه کجا	بیشتر از تن و جان تفرقه‌ای هم پیداست

باقی ابیات را بدین دستور قیاس باید فرمود. و در هجو طالب کلیم این قطعه نظم کرد، و چون خالی از ادائی نبود، شهرت تمام یافت، قطعه:

شب و روز مخدومنا طالبا	پی جیفه دنیوی در تگ است
مگر قول پیغمبرش یاد نیست	که دنیاست مردار و «طالب» سگ است

و نیز در خاتمه نثری که مشتمل بر تعریف کشمیر و نهضت رایات جهانگیری صاحبقران ثانی به سیر آن حدود نوشته‌است، ثبت گردانیده، که ایرانیان مرا به هندی نژاد بودن مقداری ننهند، غافل از اصل کار که چون حضرت آدم از بهشت به دنیا وارد شد، زمین سرانديب را به مقدم شریف گرامی نمود. بر این قول، ارباب تاریخ اتفاق دارند؛ پس آدم هندیست و نسبت آدمیت به نشوونمایافتگان هند ثابت‌تر. حرف آن است که ایرانی و هندی بودن فخر را سند نگردد؛ پایه مرد به سبب پایه ذاتی باشد، و اگر ایرانیان زبان طعن بگشایند که فارسی زبان ماست، زبان را به کام نیابند، و اگر زبان به کام باشد، به مذاق سخن آشنا نبُود. چون دستگاه سخن ندارند، لاجرم دست و پای همی زنند. ظاهربینان که از صورت پی به معنی نبرده‌اند و جز بر ظاهر حال من چشم نگمارند، معنی رنگین من چون خلعت ایشان نگار است، و سخنان ایشان چون جامه من کم‌بها و بدقماش. ایشان بر جامه من چشم بدوزند، من بر ایشان معنی

رنگین عرضه دارم. آنچه از بی تکلفی گفته شد، همه از روی راستی ست و رنجیدن از راستی، کار اهل دانش نیست.

تا اینجا سخن شیدا بود. آورده اند که چون این مَطَّلَع شیدا که:

چیست دانی باده گلگون مصفاً جوهری حسن را پروردگار و عشق را پیغمبری
به سمع مبارک صاحبقران ثانی رسانیدند، حکم شد که او را از ممالک محروسه اخراج نمایند.
شیدا این قطعه در معذرت گذرانید و آن حکم موقوف گردید:

جهانستانا شاهها به قدر و جاه و شکوه نیافریده خدا مر تو را عدیل و نظیر
فراخ حوصله چون دور آسمان بلند بلندمرتبه چون آفتاب عالم گیر
چو شاعری تَبُود غیر ساحری به هنر اگرچه سحر حلال است دور از تقصیر
چو سحر حق بُود و ساحرش بُود کافر مرا از آن چه گریز و مرا از این چه گزیر
به وصف باده ز من سر زده ست مصرعی که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر
چنین که لفظش خاص است و معنیش عام است به خاص و عام بُود شهرتش چو بدر منیر
بدین دو لفظ که پروردگار و پیغمبر به شعر درج نمودم به فکرت و تدبیر
نه باده پرورش حسن می دهد یکسر چنانکه پرورش طفل داده دایه ز شیر
نه باده می دهد از نشاء عشق را پیغام بُود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر
چنین که می کش اسرار مولوی جامی که هست گفته او دور از در تقصیر
به وصف می ز صراحی دو بار قُلُّلِ می به از چهارقُلُّش گفت فارغ از تکفیر
مرا به کفر چه نسبت بُود چو به ز منی سخن چنین کند و هیچ نایدش به ضمیر
حرام کرد خدای منافعُ لِلنَّاسِ بگفت در صفت می چو کردگار قدیر
همین نه تنها می حرف آب انگور است به چشم مردم معنی پرستِ عبرت گیر
به هرچه کس شده سرمست هست باده او اگرچه اش تَبُود در نظر شراب عصیر
چو در کلام الهی چنین شده نازل به حکم قادر بیچون بی همال و نظیر
به معنی است الٰه: سما هوای شما خلاف قول خدا چون کند کسی تفسیر
در اصطلاح بزرگان تعلق آمده می که هست موجه می پای هوش را زنجیر
چو شعر و سحر نباشد به غیر خواب و خیال به خواب هرچه کند می نباشدش تقصیر
چه بودی از ز سخن پروران یکی بودی چو رودکی و کسائی و انوری و ظهیر
به عهد من که از آن قدر من بیفزودی به نزد شاه جهان پادشاه عالم گیر
ز شاعران شهنشاه کیست همسر من که از شعور ندانند شعر را ز شعیر
کدام شاعر و کو شاعر و کجا شاعر نه مردمند به اندیشه پیکر تصویر

ز شاعرانِ چنین گر حساب بگیرند ز خاک روید شاعر به عرصه کشمیر
کنون ز توبه به عذرِ خطا پذیرام به وصف می نگشایم لب از رمِ تقریر
ما چو شاه برآید کجا توانم رفت به گاه راندن از کف کجا زود شمشیر
همیشه ثانی صاحبقران به احسان باد ز بندگان به کرم جرم بخش و عذرپذیر

حق آن است که این همه طعن و استهزاء که از شیدا بر معاصران می‌رفت، محض از راه
سبک‌سری و زیاده‌گویی نبود، بلکه فضل و بلاغت شیدا مقتضی آن شد که هیچ یکی از شعرای
عصر را در نظر اعتبار نیاورد و احدی را در پله میزان هنرمندی با خود نسنجید، چه در علم
عروض و قوافی ضرب‌المثل بود و بر داب و دستور سخنوری و ادای مراتب آن کما یبغی
اطلاع داشت. از این است که سخنوران ایران و توران که در پای تخت صاحبقران ثانی به
یاوری طالع پایه امتیاز داشتند، بازوی استعداد خود را قابل هم‌پنجگی وی نیافته، به طعن و
هجایش نیچیدند، و گرنه زور طبعش سد راه نمی‌گردید، چه گنجایش داشت که این همه
خشونت از وی برمی‌داشتند و همین دلیل بر علو فکر و بلندی طبع وی کافی است.



به هر تقدیر، از آنجا که اساس این تألیف بر شعر و شاعری است، به تقریب سخنوران، ذکر
عروض و قوافی بر زبان قلم گذشت، اندکی از آن در حیث تحریر و معرض تقریر درآوردن، از
مستحسّنات، بلکه از ضروریات نمود. چون شعرای [زمان] حال مطلقاً از این قواعد بی‌خبرند،
بنابراین این علم ضروری التّحصیل متروک گردیده و رساله‌های آن صورت اندراس
پذیرفته‌است، چه هرکس دو مصراع بر هم تواند بافت و بیتی به تتبع اوستادان موزون تواند
کرد، به نام شاعری موسوم می‌گردد، به خلاف شعرای سلف که پیش از حصول این فن و تحقیق
مراتب آن، لب به سخن موزون نمی‌گشادند. از اینجاست که حرمت و اعتبار آنها در مجالس
ارباب ثروت بیشتر بود و از بزرگان روزگار صلات گرانمایه می‌یافتند.

اما جامع این اوراق خلاصه آن را در دو باب و چند فصل قلمی نمود، بیت:

غرض نقشی‌ست کز ما بازماند که هستی را نمی‌بینم بقائی

باب اوّل

در علم عروض، مشتمل بر پنج فصل

فصل اوّل

در بیان حاجت به علم عروض و واضع و وجه تسمیه آن

چون شعر کلامی ست موزون و هر موزونی را ناچار است از میزانی تا زیاده و نقصان از آن میزان توان دانست و میزان شعر به علم عروض معلوم شود، پس هرکس که در شعر دخل کند، خواه به گفتن و خواه به شناختن، بر او لازم باشد که عروض بداند. و استخراج این علم از خلیل بن احمد بصری شده. و در وجه تسمیه این علم به عروض، اقوال بسیار است؛ بعضی گویند که خلیل بن احمد در مکه مبارکه - زَادَهَا اللهُ شَرَفًا - بوده و در آنجا بدین علم مُلِّهَم شده، چون از نامهای مکه یکی عروض است، این علم را به اسم مکه خواند به جهت تیمّن و تبرّک. و بعضی بر آنند که عروض به معنی [ظرف]^{۶۶} است، چون این علم ظرف بعضی از علوم است، بدین نام خواندند. و برخی گویند در ترکیب این چهار حرف «عروض» معنی ظهور و کشف است و بنا بر آنکه به این علم ظاهر می شود وزن صحیح و غیر صحیح، از این جهت مسمّی به این اسم گردید. و طایفه ای می گویند که عروض در لغت راه گشاده ای در کوه بُود؛ پس چنانکه از راهی که در کوه است به هر موضعی می توان رسید، از دانستن این علم نیز به کلام موزون و ناموزون پی می توان برد. و به زعم جمعی، جزء آخر بیت را «عروض» گویند، و این علم مشتمل است بر معرفت آن جزء آخر، لِهَذَا این علم را به اسم جزء خواندند، و در میان عروضیان بسیار مذکور می شود که: عروضی این بیت چنین است و عروضی آن بیت چنان. و گمان فرقه ای آنکه عروض بر وزن فَعول است به معنی مفعول؛ پس معروض علیه شعر باشد، چه شعر را بر آن عرض می کنند تا موزون از ناموزون جدا شود.

فصل دوم

در بیان اجزاء میزان

بدان که اجزاء میزان بیت، مرکب است از ارکان، و ارکان مرکبند از اصول، و اصولی که ارکان از آن مرکبند، منحصرند در سه لفظ سَبَب و وِتَد و فاصله.

سبب بر دو نوع است، سبب خفیف و سبب ثقیل. سبب خفیف کلمه‌ای دو حرفی را گویند که اوّل متحرّک بُود و دوم ساکن، همچو: دَم. و سبب ثقیل کلمه‌ای دو حرفی را گویند که هر دو متحرّک باشند، چون: حَب. و خَفَت و ثَقُل را از تلفّظ دریافته‌اند، که اوّل در تلفّظ سبک است و ثانی گران.

اما وِتَد بر دو نوع است، مجموع و مفروق. وِتَد مجموع کلمه‌ای سه حرفی را گویند که دو حرف اوّل متحرّک باشد و آخر ساکن، همچو: بَرَد، دو متحرّک او به هم پیوسته بود مجموع گفتند. وِتَد مفروق کلمه‌ای سه حرفی را گویند که حرف اوّل و آخر او متحرّک بُود و میانه ساکن، همچو: رَوُش.

و فاصله نیز بر دو نوع است، فاصله صغری و فاصله کبری. فاصله صغری کلمه‌ای چهار حرفی را گویند که سه حرف اوّل او متحرّک و آخر ساکن [باشد]، همچو: جَبَلَن. و فاصله کبری کلمه‌ای پنج حرفی را گویند که چهار حرف اوّل متحرّک بُود پنجم ساکن، مثل: تَمَلَّتَن. و صغری و کبری از عدد حروف معلوم توان کرد.

فصل سیّم

در بیان ارکان اصلی و عارضی بحور

بدان که ارکانی که بحور از آن مرگبند، انحصار یافته‌اند در هشت قسم فَعُولُن، فاعِلُن، مَفَاعِلُن، مُسْتَفْعِلُن، مفاعِلَتُن، مُتَفَاعِلُن، فاعِلَاتُن، مَفْعولاتُن. و از این هشت رکن، دو رکن خُماسی ست که فَعُولُن و فاعِلُن باشد، و شش رکن باقی سُبَاعیند، یعنی هفت حرفی.

اما بحوری که از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی به بعضی حاصل آمده، نوزده است: طویل، مَدید، بسیط، وافر، کامل، هَزَج، رَجَز، رَمَل، منسرح، مُضارع، مقتضب، مجتث، سریع، جدید، قریب، خفیف، مُشاکِل، متقارب، متدارک. و از جمله این نوزده بحر، پنج بحر اوّل خاصّه عرب است؛ به این معنی که فارسی و ترکی گویان در آن شعر نگویند، چه اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید. و سه بحر که جدید و قریب و مشاکل باشد، خاصّه عجم است که شعر عربی در آن راست نیاید. و یازده بحر دیگر مشترک میان عرب و عجم.

و بیاید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد و هر بیتی را دو مصراع بُود، و نیمه بیت را مصراع از آن گویند که مصراع در لغت یک پاره بُود از دو پاره در. اما وجه مشابهت میان بیت و در، آن است که همچنانکه از در هر کدام پاره را که خواهند، باز کنند یا بندند بی دیگری، و چون هر دو را به هم فراز کنند، یک در باشد، هم چنین از بیت نیز هر کدام مصراع که خواهند، توانند خواند بی دیگری، و چون هر دو به هم پیوسته خوانند، یک بیت باشد.

و رکن اوّل مصراع اوّل را «صدر» گویند و رکن آخر مصراع اوّل را «عروض» و رکن اوّل مصراع دوم را «ابتدا» گویند و رکن آخر مصراع دوم را «ضرب» گویند. هر رکنی که میان صدر و عروض یا در میان ابتدا و ضرب باشد، آن را «حشو» خوانند.

فصل چهارم

در بیان رکن سالم و غیر سالم

بدان که رکن سالم آن است که چنانچه در اصل وضع واقع شده است، همچنان باشد بی زیاده و کم. و رکن غیر سالم آنکه در او تغییری واقع شود، از زیاده کردن چیزی بر او یا کم کردن چیزی از او. اما زیاده کردن، چنانکه در میان لام و نون «مفاعیلن» الف زیاده سازی و «مفاعیلان» گویی. و اما نقصان، چنانکه نون و حرکت لام «مفاعیلن» را بیندازی و «مفاعیل» گویی. و رکن غیر سالم را مُزاحَف خوانند، و تغییری که در رکنی واقع شود آن را زحاف گویند به کسر زاء، و زحاف جمع زَحَف است به فتح زاء و سکون حاء، و زحف در لغت از اصل دور [افتادن]^{۶۷} است، چنانکه سَهْم زاحف گویند تیری را که از نشانه یک سو افتد، و شک نیست که چون رکنی تغییر یابد، از اصل خود دور افتد.

فصل پنجم

در بیان بحور و مثالهای آن

بدان که بحر در لغت دریاست. و در اصطلاح عروضیان، هر طبقه و پاره‌ای از کلام موزون را که مشتمل باشد بر اوزان شعر، بحر گویند به جهت آنکه همچنانکه دریا مشتمل است بر انواع چیزها از درّ و مرجان و نبات و حیوان، هر بحری از بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر، چنانکه بعد از آن معلوم گردد:

بحر هَزَجِ مَثْمَنِ سالم - این بحر را از آن جهت هَزَج گویند که هَزَج در لغت آواز [یا] ^{۶۸}ترنم خوش آینده است و عرب بیشتر اشعاری که به آهنگ می‌خوانند در این بحر است، و مَثْمَن از آن جهت گویند که هشت رکن دارد و در او هشت بار «مفاعیلن» تکرار یابد، و سالم از آن سبب نامند که در ارکان او زحاف و تغییری نیست، مثالش:

دلا وصفِ میانِ نازکِ جانان من گفתי نکو گفתי حدیثی از میانِ جان من گفתי
تقطیع این بیت چنین باید کرد: «دلا وصف» مفاعیلن، «میان نا» مفاعیلن، «زکِ جانا» مفاعیلن، «ن من گفתי» مفاعیلن؛ «نکو گفתי» مفاعیلن، «حدیثی از» مفاعیلن، «میان جا» مفاعیلن، «ن من گفתי» مفاعیلن.

هَزَجِ مَثْمَنِ مسَبَّح - «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان» دو بار، مثالش:

به زاری می‌دهم جان و نمی‌پرسد مرا جانان مسلمانانی نمی‌دانم کجا رفت ای مسلمانان چون سیل تقطیع در بیت اول نموده شد، یقین که ارباب فهم زاکیه در هر بیت محتاج آن نخواهند گردید، و نیز بنابر احتراز طول کلام، به تقطیع هر بیت نپرداخت. اما تسبیغ در اصطلاح عروضیان، زیاده کردن الف بود در میان سبب خفیفی که در آخر رکن است، چون «لُن» در «مفاعیلن»، الف زیاده کنی، «مفاعیلان» شود، و رکنی را که در او تسبیغ واقع است، مسَبِّغ گویند به ضَمِّ میم و تشدید با و فتح آن، و مسَبِّغ گفتن این رکن وزن را از آن جهت است که عروض و ضرب او مسَبِّغ است، و چون تسبیغ در لغت تمام کردن است، زیاد کردن الف را به رکن تسبیغ گفتن مناسب است.

هزج مَثْمَنٍ مقبوض - «مَفاعِلُنْ مفاعِلُنْ مفاعِلُنْ» دو بار، مثالش:

دلَم برون شد از غمت غمت ز دل برون نشد زبون شدم که بود کو ز دست غم زبون نشد قبض در اصطلاح، انداختن حرف پنجم ساکن است؛ چون یای «مفاعیلن» بیفتد، «مفاعِلُنْ» بماند، و آن رکن را که قبض در او واقع است مقبوض گویند به جهت آنکه حرفی از او گرفته شده است. و قبض در لغت گرفتن است، و مقبوض گفتن این وزن از آن است که ارکان او مقبوضند.

و رکنی که زحافی در او واقع است، یا بر صیغه اسم مفعول باشد، همچو مسَبِّغ و مقبوض، یا بر وزن أَفْعَلْ، همچو أَشْتَرْ و أَخْرَبْ.

هزج مَثْمَنٍ أَشْتَرْ - «فاعِلُنْ مفاعیلن فاعِلُنْ مفاعیلن» دو بار، مثالش:

سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن یک دو جام می درکش دورِ نوش گردان کن شَتْر در اصطلاح این طایفه، انداختن میم و یای «مفاعیلن» است که «فاعِلُنْ» بماند، و آن رکنی را که شَتْر در او واقع است، أَشْتَرْ گویند، و شَتْر در لغت نقصان و عیب است، چون کلمه حرفی از اول و حرفی از میان افتاد، کلمه نقصان پذیرفت [کذا]. و در اینجا چهار رکن أَشْتَرْ است و چهار رکن سالم.

هزج مَثْمَنٍ أَخْرَبْ - «مَفْعُولُ مفاعیلن» چهار بار، مثالش:

دل باز به جوش آمد جانانی که می‌آید بیمار به هوش آمد درمان که می‌آید خَرَب در اصطلاح، انداختن میم و نون «مفاعیلن» است که «فاعِلُ» بماند به ضَمِّ لام، و «مفعول» به ضَمِّ لام به جای او بنهند، چرا که رسم عروضیان چنین است که چون از رکنی چیزی بیندازند و آنچه ماند لفظ مهمل بود، لفظ مستعمل که بر وزن اوست به جای وی بنهند به جهت حسن عبارت. و خَرَب در لغت ویران کردن است^{۶۹}، و چون از «مفاعیلن» میم و نون افتاد، آن را اخرب گفتند. و در اینجا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم.

هَزَجِ مَثْمَنٍ اخْرَبِ مَكْفُوفٍ مَقْصُورٍ - «مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ» دو بار، مثالش:
تا چند مرا در غم او پند توان گفت چیزی که به جایی نرسد چند توان گفت
كَفَّ در اصطلاح، انداختن حرف هفتم ساکن است، چون نون از «مفاعیلن» بیفتد،
«مفاعیلُ» بماند به ضَمّ لام. و قَصْر در اصطلاح، انداختن حرف ساکن است از آخر کلمه به
إِسْكَانِ لام. و اینجا صدر و ابتدا اخرب است و عَرُوض و ضَرْب و حَشْوِ مَكْفُوف و مَقْصُور.
هَزَجِ مَثْمَنٍ اخْرَبِ مَكْفُوفٍ مَحْذُوفٍ - «مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ فَعُولُنْ» دو بار، مثالش:
ای شیخ مرا راه خرابات نمودی می خواست دلم باده کرامات نمودی
حذف در اصطلاح، انداختن سبب خفیف است از آخرِ رکن، و چون از «مفاعیلن»، «لُنْ» را
ببندازند، «مفاعی» بماند، «فعولن» به جای وی نهند؛ چه هرگاه لفظ مهمل باقی ماند، لفظ
مستعمل به جای وی باید نهاد، چنانکه گذشت. و محذوف در لغت اسب دم بریده را گویند. و
اینجا عَرُوض و ضَرْب محذوف است.

هَزَجِ [مَثْمَنٍ] مَكْفُوفٍ مَقْصُورٍ - «مَفَاعِيلُ» به ضَمّ لام هشت بار، مثالش:
زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی یار زهی خط و زهی خال و زهی مور و زهی مار
اینجا عَرُوض و ضَرْب مقصور است و باقی ارکان مکفوف.
هَزَجِ مَسَدِّسٍ اخْرَمِ أَشْتَرٍ مَقْصُورٍ - «مَفْعُولُنْ فاعِلُنْ مَفَاعِيلُ» دو بار، مثالش:
صد بارم بیش اگر کشی زار برخیزم تا کشی دگر بار
خَرَم در اصطلاح، انداختن میم «مفاعیلن» است که «فاعیلُنْ» بماند، پس «مفعولُنْ» به جای
وی نهند؛ چه این لفظ مستعمل است، چنانکه گذشت. و خَرَم در لغت بینی بریدن است، و
انداختن میم «مفاعیلن» را به بینی بریدن تشبیه کرده اند. و اینجا صدر و ابتدا اخرم است و
حشو أَشْتَر و عَرُوض و ضَرْب مقصور.

رَجَزٍ مَثْمَنٍ سَالِمٍ - بدان که رجز در لغت اضطراب و سرعت است و عرب بیشتر اشعاری که
در مَعَارِک یا مفاخر خود می خوانند، در این بحر است؛ و در چنین اوقات، آواز مضطرب و
حرکات سریع می باشد، از این جهت این بحر را رجز نام کرده اند. و اصل این بحر هشت بار
«مُسْتَفْعِلُنْ» است، مثال:

تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوارها خواهم زد از بی طاقتی فریاد در بازارها
رَجَزٍ مَثْمَنٍ مُدَّالٍ - «مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ» دو بار، مثال:
یارب چه شد کآن تُرک ما تُرکِ مُجِبَّانِ کرده است آسودگان وصل را رنجورِ حِرمان کرده است
إِذَاله در اصطلاح، زیاده کردن الف بُود بر وتدِ مجموعِ آخرِ رکن، پیش از ساکنِ آن وتد، و

چون پیش از نونِ «علن» که در «مستفعِلن» است، الفی زیاده سازی، «مستفعِلان» شود و آن رکن را مُذال گویند به ضمّ میم؛ چه اِذاله در لغت دامن فرو گذاشتن است و این زیادتِ الف را به دراز کردن دامن تشبیه نموده‌اند. و اینجا عروض و ضرب مُذال است و باقی ارکان سالم.

رجزِ مَثْمَنٍ مَطْوًی - «مُفْتَعِلُن» هشت بار، مثال:

می‌شکند گل به چمنها ز نسیم سحری وه چه شود گر نفسی پهلوی ما باده خوری
طی در اصطلاح، انداختن حرف چهارم ساکن است، و چون از «مستفعِلن»، فا را بیندازند، «مُفْتَعِلُن» شود، پس «مفتعلن» را به جای وی نهند. و طیّ ثوب در لغت ته کردن جامه است، و این گرفتن حرف چهارم از کلمهٔ سُبَاعی که میانهٔ اوست، تشبیه کرده‌اند به گرفتن میانه و ته کردن آن. و اینجا همهٔ ارکان مَطْوًیند.

رجزِ مَثْمَنٍ مَطْوًی مخبون - «مفتعلن مفاعِلن مفتعلن مفاعِلن» دو بار، مثالش:

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما قطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما
خَبْن در اصطلاح، انداختن حرف دوم ساکن است، و چون از «مستفعِلن»، سین را بیندازند، «مُفْتَعِلُن» ماند، «مفاعِلن» به جای او نهند، به قاعده‌ای که در مَثْمَنٍ مَطْوًی گذشت، و آن رکن را که خبن در او واقع است، مخبون گویند. و خبن در لغت آن است که نیمهٔ بالای جامه چیزی درشکنند و بدوزند تا جامه کوتاه شود. و اینجا چهار رکن مَطْوًی مقدّم است بر چهار رکن مخبون.

رجزِ مسدّسِ مخبون - «مفاعِلن» شش بار، و این را بحر شکسته گویند، مثالش:

کنون که گردد از بهار خوش هوا فزون شود به هر دل اندرش هوا

رَمَلِ مَثْمَنٍ سالم - علمای فنّ عروض گویند که رمل به فتح‌تین، نوعی از سرود است و آن نوع بر این وزن واقع است، از این رو این وزن بحر [کذا] را رمل خواندند. و بعضی گفته‌اند که رمل مأخوذ از رَمَلان است، و رملان در لغت دویدن شتر بود به شتاب، و چون سبب خفیف آخر به رکن اوّل او پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی هست، بنابر آن بدین اسم خوانند. و اصل این بحر «فاعِلاتُن» هشت بار، و این بحر نیز از بحور شکسته است:

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلیری را خواب‌بندیهای چشمت کم بود جادوگری را

رَمَلِ مَثْمَنٍ مشکول - «فاعِلاتُ فاعِلاتُن فاعِلاتُ فاعِلاتُن» دو بار، مثالش:

قدّری بخند و از رخ قمری نمای ما را سخنی بگوی و از لب شکری نمای ما را
شَکْل در اصطلاح، حذف حرف ثانی است و [پس] ^{۷۱} اجتماع با کَفّ است، چون الف «فاعِلاتُن» نخستین بیفتد و به کَفّ نون او ساقط شود، «فاعِلاتُ» بماند به ضمّ تا، و آن رکن را که

شکل در او واقع است، مشکول گویند، به جهت آنکه چون الف از «فاعلاتُ» افتاد، آن مدّ و صوت که پیش از این در او بود، نماند، همچنانکه اسب را بعد از شکل کردن، آن رفتاری که در او بود، نماند؛ چه شکل در لغت دست و پای اسب بستن است. و اینجا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم.

رملِ مَثْمَنٍ مَخْبُونٍ مَقْطُوعٍ^{۷۲} - «فاعلاتن فَعَلَاتُنْ فَعَلَاتُنْ فَعْلُنْ» به سکون عین، دو بار: ساخت برگِ طرب و عیش مهیا نرگس تا کشد با دف و نی ساغر صها نرگس قطع در اصطلاح عَرُوضیان آن است که سبب خفیفِ آخر او را که «تُنْ» است، بیندازند و از وتد مجموع، علامات [کذا] حرف ساکن او را که الف است نیز بیندازند و حرف پیش [از] الف را که لام است، ساکن سازند، پس «فاعِلْ» شود «فَعْلُنْ» به جای او نهند، به جهت آنکه چون آخرِ رکن ساکن باشد، اولی است نقل کردن به لفظِ باتنویں، چنانکه گذشت در حذف «فاعلاتن». و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن چیزی از وتد که به معنی میخ است، شبیه بریدن و تراشیدن می باشد، پس این زحاف را قطع گفتن مناسب است.

منسرحِ مَثْمَنٍ مَطْوًی مَوْقُوفٍ - «مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان» دو بار، مثالش: آنکه دلم صید اوست میرشکارِ من است دست به خونم نگار کرده نگارِ من است اصل این بحر «مستفعلن مَفْعُولَاتُ» به ضَمّ تا چهار بار است، و چون «مستفعلن» را طی کنند، «مفتعلن» شود، چنانکه گذشت در بحر رجز. وقف در لغت بازایستادن است، و در اصطلاح، ساکن کردن حرف متحرکِ هفتم است، و آن رکن را که وقف در او واقع است، موقوف گویند، و چون نای «مفعولاتُ» به وقف ساکن سازند و واو را به طی بیندازند [«مَفْعُولَاتُ»]^{۷۳} شود، «فاعلان» که لفظ مستعمل است به جای او نهند. و اینجا چهار رکن مَطْوًی است و چهار رکن مَطْوًی مَوْقُوف. و این بحر را از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی است و روانی، و چون در ارکان این سببها مقدّمند بر وتد، آسان گفته می شود.

منسرحِ مَثْمَنٍ مَطْوًی مَكْسُوفٍ - «مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن» دو بار: ای ز رخت روشنی خانه چشم مرا چشم و چراغ همه خواجه هر دو سرا کسف در لغت پاشنه بریدن است، و در اصطلاح، انداختن حرف هفتم متحرک، و چون تای «مفعولاتُ» به کسف و واو را به طی بیندازند، «مَفْعَلَا» بماند، نقل کند به لفظِ باتنویں که «فاعلن» است، و چون «فاعلن» را از «مفعولاتُ» بگیرند، مَطْوًی مَكْسُوف گویند. و اینجا چهار رکن مَطْوًی است و چهار رکن مَطْوًی مَكْسُوف.

منسرحِ مَثْمَنٍ مَطْوًی مَجْدُوعٍ - «مفتعلن فاعِلَاتُ مفتعلن فاعُ» دو بار، مثال:

من نشنیدم که خط بر آب نویسند آیت خوبی بر آفتاب نویسند چون واو «مفعولات» را به طی بیندازند «مفعلات» بماند، «فاعلات» به جای او نهند که لفظ مستعمل است. و جدع در لغت بینی بریدن است، و در اصطلاح، انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تا را از «مفعولات» بود که «لات» بماند، پس «فاع» به جای او نهند. و اینجا عروض و ضرب مجدوع و باقی ارکان مطوی است.

منسرح مثنی مطوی منحور - «مفتعلن فاعلات مفتعلن فَع» دو بار، مثال:

چون غم هجران او نداشت نهایت عاقبت اندوه عشق کرد سرایت
نحر در اصطلاح، انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولات» بود، «لا» بماند، «فَع» به جای او بنهند که حرف اول میزان است. و بعضی به جای سبب خفیفی که از رکن باقی ماند، «فُل» به ضم فا بنهند، چرا که دو حرف میزان است؛ و «فُل» در لغت به معنی فلان می آید. اما منحور را از نحر گرفته اند که در لغت به معنی گلو بریدن است، گویا از این رکن رمقی بیش نمانده است به جهت انداختن حروف از او. و اینجا عروض و ضرب منحور است.

بحر مضارع مثنی اُخرب - «مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن» دو بار:

سیفی گدا از آن شد در شهر آن پری رو تا روزهای دوران آید به جانب او
اصل این بحر «مفاعیلن فاعلاتن» است چهار بار. اما چون [مفاعیلن]^{۷۴} را خرب کنند، «مفعول» شود به ضم لام، چنانکه در بحر هزج گذشت. و اینجا چهار رکن اُخرب است و چهار رکن سالم. اما مضارع در لغت مشابهت است [کذا]، و این بحر مشابه بحر منسرح است در آنکه جزء دوم این هر دو بحر مشتمل است بر وتد مفروق؛ چرا که جزء دوم این «فاعلاتن» است و آن مشتمل است بر «فاع»، و جزء دوم منسرح «مفعولات» است به ضم تا و آن مشتمل است بر «لات». و خلیل بن احمد عروضی گفته که این بحر را به جهت مشابهت به بحر هزج، مضارع خوانند، و وجه مشابهت آن است که در ارکان این هر دو بحر، اوتاد مقدّمند بر اسباب.

بحر مقتضب مثنی مطوی - «فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن» دو بار، مثالش:

با لبّت چه می طلبم باده نزد جان چه بود با رخت چه مه نگرم بنده پیش خان چه بود
اصل این بحر «مفعولات مستعلن» چهار بار است. اما چون «مفعولات» را طی کنند، «فاعلات» شود، چنانکه در بحر منسرح گذشت. و چون «مستعلن» را طی کنند، «مفتعلن» شود؛ اینجا همه ارکان مطویند. و این بحر را از آن جهت مقتضب گویند که اقتضاب در لغت بریدن چیزی از چیزی بود، و این بحر را از بحر منسرح بریده اند، چرا که الفاظ ارکان این هر

دو یکی ست و اختلاف همین در ترکیب است و بس، و بعضی گفته‌اند که این ترکیب در شعر عرب مَجْزُومِی آید، و مجزومیتی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند.

بحر مُجْتَثِّ مَثَمِنٍ مخبون - «مفاعِلن فَعَلاتِن مفاعِلن فَعَلاتِن» دو بار، مثالش:
 ز دور نیست میسر نظر به روی تو ما را چه دولت است تعالی الله از قد تو قبا را
 اصل این بحر «مستفعلن [فاعلاتن]» است [چهار بار]، و چون آن را خَبْن کنند، «[مفاعِلن فَعَلاتِن]» [چهار بار] شود، چنانکه در بحر رمل [و بحر رجز] گذشت. و اینجا همه ارکان مخبوند. و این بحر را از آن جهت مجتث گویند که اجتناب در لغت از بیخ برکندن بود. و مسدس این بحر «مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن» است که از بحر خفیف گرفته‌اند.

بحر سریع مَطْوِی موقوف - «مفتعلن مفتعلن فاعلان» دو بار، مثالش معنّا به اسم رستم:
 دل که ز خوبان همه غم دیده‌است بیشتر از عمر ستم دیده‌است
 اصل این بحر «مستفعلن مستفعلن مفعولات» به ضَم تا بُود دو بار. اما هرگاه «مستفعلن» را طی کنند «مفتعلن» شود، و چون «مفعولات» را طی کنند و وقف نمایند «فاعلان» شود، چنانکه در بحر منسرح گذشت. و اینجا عروض و ضرب مَطْوِی موقوف است و باقی ارکان مَطْوِی. و این بحر را از آن جهت سریع گویند که سرعت در لغت شتاب کردن است، و چون در این بحر اسباب و اوتاد بیشترند، زودتر گفته شود، و بدین مناسبت این بحر را سریع گویند.

بحر جدید [مسدس مخبون]^{۷۵} - «فاعلاتن فَعَلاتِن مفاعِلن» دو بار، مثال:
 چو قَدَت گرچه صنوبر کشد سری نبُود چون قَدِ سَرَوَتِ صنوبری
 اصل این بحر «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» است، چون «فاعلاتن» را خَبْن کنند، «فاعلاتن» شود، و چون «مستفعلن» را خَبْن کنند، «مفاعِلن» شود. و این بحر را از آن جهت جدید گویند که آن را نو پیدا کرده‌اند. و بعضی بر آنند که این بحر را بوزرجمهر^{۷۶} به روی کار آورد.

قریب مکفوف - «مفاعیلُ مفاعیلُ فاعلاتن» دو بار، مثال:
 خداوند جهان بخش شاه عادل شهنشاه جوان بخت راد کامل
 اصل این بحر «مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن» است دو بار. چون «مفاعیلن» را کَف کنند، «مفاعیلُ» شود به ضَم لام. و اینجا صدر و ابتدا مکفوف است. و این بحر را از آن جهت قریب گویند که از بحور مستحدّثه است، در این نزدیکی پیدا شده؛ چه از مخترعات مولانا یوسف

عروضیست که در فارس علم عروض منتشر گردانید. و چون ارکان این بحر به ارکان بحر هزج و مضارع نزدیک بود، به این نام مسّی گردانید.

بحر خفیفِ مخبون - «فاعلاتن مفاعیلن فعلاتن» دو بار، مثالش:

ای صبا بوسه زن ز من در او را ورنجد لب چو شکر او را
اصل این بحر «فاعلاتن مستفعِلن فاعلاتن» است، اما چون «مستفعِلن» را خَبْن کنند، «مفاعِلن» شود، چون «فاعلاتن» را خبن کنند، «فعلاتن» شود. و این بحر را از آن جهت خفیف گویند که سبکترین بحر هاست در وزن؛ چرا که در هر رکن او دو سببِ خفیف محیط است به و تد. و بعضی گویند که سبکتر به این معنیست که نامهای دراز که حروف بسیار دارد و در هیچ بحر آوردن آن میسر نشود، در این بحر می توان آورد.

بحر مُشاکِل [مسدّس مکفوف مقصور]^{۷۷} - «فاعلاتُ مفاعیلُ مفاعیلُ» دو بار، و این نیز از بحور شکسته است، مثال:

یار غم شده ام در شبِ دیجور ز آن سبب که نشد درد و [مَحَن] دور
اصل این بحر «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است، و چون «فاعلاتن» و «مفاعیلن» را کَف کنند، «فاعلاتُ» و «مفاعیلُ» شود به ضمّ آخر، و چون «مفاعیلن» را قصر کنند، «مفاعیلُ» شود به توقیف لام. و این بحر را از آن جهت مشاکِل گویند که مشابه به بحر قریب است از ارکان.

بحر متقاربِ مَثَمّنِ سالم - این بحر را از آن جهت متقارب گویند که اوتاد و اسباب او به هم نزدیکند؛ چرا که هر و تدی را سببی در پی است. و تقارب در لغت به یکدیگر نزدیک شدن است. و اصل این بحر «فعولن» است هشت بار، مثالش:

اگر سرو من در چمن جا بگیرد عجب باشد از سرو بالا بگیرد

بحر متدارکِ مَثَمّنِ سالم - این بحر را از آن جهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را. و تدارک در لغت دریافتن و پیوستن است. و بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست با بحرهای که خلیل بن احمد پیدا کرده بود، او را متدارک نام نهاد. و اصل این بحر «فاعِلن» است هشت بار. و این بحر نیز شکسته است، مثالش:

حسن و لطف تو را بنده شد مهر و مه خطّ و خال تو را مشک چین خاک ره

باب دوم

در علم قوافی

باب دوم

در علم قوافی

بدان اُرشدَكَ اللهُ تعالیٰ که این علم، میزان موزونیت است؛ چه نخست طبع موزون باید تا این علم به کار آید. پس جمعی که به فیض یزدانی از این موهبت غیرمکتسب بهره‌مند باشند، به وسیله این علم بر دقایق و لطایف اشعار اطلاع یابند. و این باب مشتمل است بر سه فصل.

فصل اوّل

در بیان مصطلحات اقسام قافیه

که اسامی آنها از این ابیات مفهوم می‌گردد:

مطلق است و مقید و مستور باز پیوندی از مغالطه دور
لازم آن دخیل و ردّف و روی هم ز تأسیس و وصل گشت قوی
قافیه آن است که بنای بیت بر آن باشد. جمع او قوافی ست. مشتق از قَفُو یعنی از پس
درآمدن. و به حسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلاف است؛ بعضی گویند کلمه است، و بعضی
نصف کلمه، و بعضی یک حرف گفته‌اند، و اصحّ آنکه عبارت از کلمه است. و نزد بعضی آنچه در
هر بیت واجب التّکرار بود. و به اصطلاح طایفه‌ای رَوّی و قافیه مرادف است، و لهذا گویند فلان
در قافیّه شعر، الف یا نون یا واو بسته، مثلاً در این بیت:

شاه والا شهنشبه عالم مفخر ملک و خسرو اعظم

در اینجا حرف میم رَوّی است و هم قافیه، از اینجاست که گفته‌اند، نظم:

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چار پیش و چار پس او نقطه است و دایره

حرف تأسیس و دخیل و ردف [وقید] آنکه رَوی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره و صاحب معیارالشعار گفته که حروف قافیه پنج است: ردف، مفرد، مضاعف، وصل، خروج.

اما قافیه مطلق آن است که بی ردف و تأسیس و وصل و فصل و خروج بُود، چنانکه «خم» و «جم». و بیان ردف و غیره بعد از این بیاید.

قافیه مقید آن است که با یکی از پنج چیز مذکور یا زیاد و یا مجموع باشد. قافیه مستور آن است که بعد از ردف افتد و در تقطیع محذوف، چنانچه «نون» و «خون» و «جیحون».

قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آوردن او تمام بُود و به حکم ضرورت وزن و قافیه آورده شود، مثال:

ای لبّت همچو شهد و قند و شکر عیش ما تلخ می کند بنگر

لفظ «بنگر» پیوندی ست و بی او معنی کلام تمام شود.

چون بیان رَوی قبل از این گذشت که با قافیه مرادف است، پس بنای بیت بر او باشد. و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی رَوی تغییر یابد، آن بیت از آن غزل نَبود، چه رَوی مأخوذ است از روا که در لغت به معنی رسنی آید که بار شتر به آن بندند. چون بنای بیت بر قافیه است و بنای قافیه بر این حرف، گویا بیت به آن حرف بسته شده. یا به این معنی که رَوی بر وزن [فعلیل]^{۷۹} است به معنی فاعل؛ عرب گوید رَوِیْتُ الحَیْلَ، یعنی بر تافتم ریسمان را. و ببايد دانست که تکرار رَوی در قوافی واجب است، چنانکه دال در این قافیه که آخرین اصل است از الفاظ متشابه الاواخر، بیت:

نبود ای همنشینان هر دم از زاری و فریادم چو پروای گرفتاران ندارد سرو آزاد

اما ردف، بر قول مشهور، حرف مدّه است که پیش از رَوی آید، چنانچه در لفظ «یار» و «تار» الف است. و این بر دو نوع است، اول آنکه بلا واسطه باشد، چنانچه در این بیت:

اگر پیالّه رنگین به دست یار بُود ضرورت است که صوفی شراب خوار بُود دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد، مثل «یافت» و «تافت»، و «دوست» و «پوست»، چنانکه در این بیت:^{۸۰}

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد جز جان ز خطّ مشکبار دوست
بر این تقدیر، حرف مدّه را ردف اصلی گویند و ساکن وسط را ردف زاید. و حروف زاید شش است، نظم:

[ردف]^{۸۱} زاید شش بُود ای ذوفنون خا و را و سین و شین و [فا]^{۸۲} و نون

ردف در لغت آن است که در پی چیزی آید، چون از حروف قافیه اوّل رَوّی است، پس ردف که ماقبل اوست در پی آن باشد.

و قید، حرف ساکن قبل از رَوّی است غیر ردف، بی واسطه، مثالش:

می‌روم زین شهر از جوهر تو با صد سوز و درد زاده خونابه دل یار همدم آه سرد
صاحب معیارالشعار قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف به عرف شعرای
عجم عبارت است از حرف زاید ساکن پیش از رَوّی، بلا واسطه، خواه مده بود خواه غیر مده. و
در لغت قید به معنی بند است، چون تغییر حرف قید روا نیست و رعایت تکرار لازم، گویا
بندی ست بر قافیه.

و اما دخیل، حرفی را گویند که میان حرف رَوّی و تأسیس آید، پس واوی که در «یاور» و
«داور» است، دخیل بود، چنانکه او در این قافیه است، نظم:

ندارم دور از آن خورشید خاور به جز خیل خیالش یار و یاور
دخیل در لغت در میان درآینده است. چون این حرف میان تأسیس و رَوّی درآمده، به این
اسم موسوم گردید. و جمعی که تکرار تأسیس را در قوافی مثل رَوّی لازم شناسند، دخیل را
«حایل» نام کنند که حایل است میان دو حرف واجب الایّتیان والتکرار.

اما تأسیس، الفی را گویند که ثالث رَوّی بود، چنانکه الف در «یاور» و «داور»، ولیکن اکثر
شعرا تکرار آن را در قوافی واجب نمی‌دانند و به طریق استحسان می‌آرند. تأسیس در لغت
بنیاد افکندن است، و بنیاد حروف قافیه از این [حرف]^{۸۳} است، و حروف ماقبل او داخل قافیه
نیست.

اما وصل، حرفی را گویند که در آخر رَوّی است پیوندد [کذا].

خروج، حرفی را گویند که در آخر وصل درآید، مثالش:

چون کشته آن دو لعل یاریم ما دست ز خونبها نداریم

در لفظ «یم» وصل و خروج می‌توان یافت.

و در این بیت که مرقوم می‌گردد، قواعد خمسۀ مذکوره مندرج است:

قامت ترکان چو سرو آراسته‌ست بهر جان ما بلاّی خاسته‌ست

در لفظ «آراسته» و «خاسته» الف تأسیس است و سین دخیل [کذا]^{۸۴} و تا رَوّی و هاء وصل و

الف^{۸۵} و سین و تا، هر سه خروج^{۸۶}. و رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است.

فصل دوم

در بیان انواع شعر

به قول سلف، نظم بر سه قسم است، قصیده و مثنوی و مسمط. قصیده آن است که ابیات او به یک قافیه یافته شود؛ بر این تقدیر، غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است.

و مثنوی آن است که در هر یک بیت دو قافیه باشد. و مسمط آن است که هر دو بیت وی منقسم به چهار قسم مساوی باشد، سه قسم بر یک قافیه و قسم آخر بر قافیه‌ای دیگر که بنای شعر بر اوست.

و تعریف مثنوی به طریق قدما شامل فرد نمی‌شود، پس تعریف فرد چنین باشد که منحصر است بر دو مصراع اعم از آنکه دو قافیه داشته باشد یا یک قافیه.

و به طور متأخرین، کلام منظوم هشت قسم است: غزل، قصیده، ترجیع، رباعی، قطعه، فرد، مثنوی، مسمط.

غزل، زیاده از دوازده بیت نباشد، متحدالوزن و القافیه، و بیت مَطْلَعش ذوقافیتین^{۸۷} بود، و از عهد مصلح الدین سعدی شیرازی - علیه الرحمه - ذکر تخلص نیز لازم غزل شده.

قصیده، آن است که مَطْلَعش ذوقافیتین داشته باشد [کذا] و ابیات دیگر متحدالوزن و القافیه،

متجاوز از دوازده بیت بُود و نهایت آن صدویست بیت بُود. و نزد عرب قصیده را حدّ معین نیست، چنانکه تا هفتصد بیت گفته‌اند.

و ترجیع، یک بیت ذوقافیتین دارد که آن را بندِ ترجیع گویند، و شرط است که آن بیت با بیت سابق که آخرِ غزل است، مربوط بُود در معنی، و آن بند غالباً مکرّر باشد، و گاه مکرّر نشود، و آن بند غیر مکرّر را ترکیب گویند.

رباعی، دو بیت است متحد‌الوزن و القافیه، بیت اوّل از آن ذوقافیتین است. از بحر هزج برآورده شده. اگرچه رباعی را بیت نیست و چهار وزن نوشته‌اند، امّا خلاصه‌اش آن است که بر وزن این کلمات باشد: لا حول و لا قوّة الا بالله، چنانکه بزرگی می‌فرماید:

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه زیرا که در او هست سه دعویّ تباه
دعویّ وجود دعویّ قوّت و حول لا حول و لا قوّة الا بالله
قطعه، بی‌تی چند است متحد‌الوزن و القافیه، بی مَطْلَعِ ذوقافیتین [کذا]. و باید که ابیات قطعه اقل بُود از ابیات قصیده و اکثر از غزل.^{۸۸}

و بیان مثنوی و فرد گذشت.

امّا مسمّط، مصراع‌هایی است متحد‌الوزن و القافیه، الا مصراع اخیر که قافیه‌ای دیگر دارد، و چون مکرّر شود، باید که مصراع‌های اخیر همه بر یک قافیه باشد. و مولانا و حیدالدین تبریزی گفته که مسمّط از چهار مصراع تا ده مصراع می‌باشد، و شرط وی آن است که یک بیت منقسم شود به چهار حصّه متساوی، چنانچه شیخ سعدی - قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ - می‌فرماید، نظم:

من مانده‌ام رنجور از او درمانده و مهجور از او گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
و بعضی از قدما گویند که مسمّط را دو بیت باید، چنانچه عزیزی می‌فرماید:

ز آمدنِ نوبهار باغ چو بتخانه شد گشت رخ گل چو شمع باد چو پروانه شد
پیشۀ بلبل کنون گفتن افسانه شد گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن
مستزاد، آن است که بعد هر مصراع، فقره‌ای زیاده کرده شود از نثر [کذا]^{۸۹}، و شرط است که

آن نثر [کذا] مربوط باشد به نظم به حسب معنی. و در این مستزاد، صنعتی تازه است که عزیزی معنی یک بیت را به طریقی بیان کرده که دو بیت می‌نماید، نظم مستزاد:

آن پادشاه اعظم	یعنی حقیقتِ ما
در بسته بود محکم	یعنی نبود پیدا
ناگاه دلق آدم	یعنی لباس اسما
پوشید و بر در آمد	یعنی که شد هویدا

فصل سیّم

در بیان صنایع شعری و دقایق سخنوری

بدان که اوستادان فنّ سخن، شعر دل آویز را به عروس تشبیه داده‌اند که نشاط خاطر افزاید و پسندیده نماید و دل رباید. پس باید که شعر با کمال صورت لفظی و جمال معنی، متناسب‌الاعضا و موزون بُود.

اما ارباب سخن بر سه نوع باشند، بعضی در معنی کوشند و به سلاست و بلاغت الفاظ نییچند، و بعضی در تهذیب عبارت و تنقیح الفاظ ساعی باشند و معنی را پیرو لفظ شناسند، و طایفه‌ای در هر دو باب کوشش نموده، گوی فضل و بلاغت ربایند؛ اگرچه حصول این هر دو امر به منزله اجتماع نقیضین است، ولیکن شخصی را که دست دهد، بی‌گمان افضل و اکملِ عصر باشد.

چون صنایع شعری زیاده از آن است که در این مختصر ایراد توان نمود، چه اوستادان گذشته و حال همواره در این باب ساعیند که صنعتی تازه بر روی کار آرند و هوش از سر تماشاگران این عرایس معنوی ربایند، لهذا انحصار آن وابسته به طول کلام گردیده. و از آنجا که در این اوراق، بساط اطناب چندان فتح ندارد، به تحریر صنعتی چند که در این زمان اعتبار و اشتها دارد، می‌پردازد:

ذوالمعنین - بر دو نوع است؛ یکی واضح، و آن چنان است که شاعر لفظی آورد که دو معنی داشته باشد، مثالش:

به هر اندیشه چندان ریختم دُر که گردد عالمی را گوشها پُر
از «گوشها» ذومعنین اراده می توان کرد، «گوشه» و «گوش». دوم ذومعنین غامض، این بر سبیل سابق است، [و] آن مشروط است به آنکه از ذومعنین، یکی به لغتی باشد و دوم به لغتی دیگر باشد، مثال:

بر لپ آب بود ما را جا ناگهان شر رسید بر سر ما
لفظ «ما» به دو معنی ست، یکی معروف و دوم به زبان تازی به معنی آب.

ایهام - چنان است که شاعر لفظی آورد که دو معنی یا زیاده داشته باشد که بعضی از آن قریب و بعضی بعید باشند، و در این صنعت بهتر از آن بیت امیر خسرو دهلوی - علیه الرحمه - که در احوالش مذکور گردیده است، نتوان یافت، که از آن هفت معنی صحیح بر می آید.

خیال - آن است که ایراد الفاظ مشترک کنند، یکی حقیقی و یکی مجازی، و مراد مجازی بُود، و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه ای یا ضرب المثل، و هر یکی محتمل بر دو معنی بُود به حسب حقیقت و مجاز، و بر معنی حقیقی خیال دو مثال از شعر قدما:

همه اسبان بادپا و گزین باد صرصر فکنده در ته زین

در پس افتاده است از آنها باد باد را خاک در دهن افتاد

خاک در دهن افتادن، کنایه از ناامیدی ست و معنی حقیقی در این بیت همین است. اما شعرای زمان حال این صنعت را به درجه اعلیٰ برده اند، کما لَا یَخْفَى، و این نکته مشهور که شعر خوب معنی ندارد، در آنجا برای العین مشاهده می توان کرد.

مختَرع - آن است که معانی و لطایف تازه برانگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد نماید، مثال:

فلک جلال تو را وزن کرد با مه خود به پله ای که تو بودی سبک گران آمد

اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا تو بر زمینی و ماهش بر آسمان آمد

توجیه - آنکه در صورت واقعه ای که در خارج شایع و مرسوم بُود، حالتی را توجیه کنند به طریقی که خوش آیند و فرح افزا گردد، مثال:

رسید سبزه تماشاکنان پس از سالی به عرصه و به چمن راه جویبار گرفت
دوید آب و بغلطید سبزه را ته پای بخاست سبزه و آن آب را کنار گرفت

مبالغه - آن است که ممکن یا مُحالی را به طریق ادّعا بیان کند؛ و این بر سه نوع است، یکی تبلیغ و آن چنان است که عقلاً و عادةً ممکن باشد، مثال:

شرابِ مرگ ای دل گرچه تلخ و جانستان باشد از آن هم تلختر گویند هجر عاشقان باشد
غرض آن است که تلخیِ هجر بر عاشق صادق سخت تر است از تلخیِ مرگ، و این ممکن است.

دوم ابلغ و آن چنان است که مدّعا ممکن بود، عقلاً نه عادةً، مثال:
اگر سعادت تو یک نظر کند به زحل بدل شود به سعادت همه نحوست او
سیمِ اغراق و آن چنان است که مُحالِ مطلق ذکر شود، مثال:
سُوشِ لعل ریزد از پرّهای در هوا گر بخورد ز کُشته لعل لب تو استخوان
و این مُحالِ عقلیست که سُوش از پرّهای بریزد.

مُراعاة النّظیر - این را توفیق و تناسب نیز گویند، و آن چنان است که شاعر جمع کند اموری که با هم مناسبت داشته باشند، مثال:

خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا
رعایت تناسب، عامّ است در هر امری که بوده باشد از ذّوات و صفات و افعال و غیره. در این بیت ذکر اسماء ذّوات است، مثل «رو» و «چشم» و «مژگان».

حُسن تعلیل - آن است که برای وصفی، علّتی و سببی مناسب ادّعا ذکر کند به اعتباری لطیف، مثال:

دوش چون خنده زدی در گلشن غنچه از شرم دهن گرد آورد
خندهٔ معشوق را علّت گرد آوردن دهان غنچه کرده.

استتباع - چنان است که ممدوح را بر وجهی مدح کند که از آن مدّعی دیگر خیزد، مثال:
دولت اندر سخا ابریست کاندَر سایه اش عالم از گرمای فتنه جمله در آسایش است
ذات ممدوح را تشبیه داده به ابری که صفتش سخاست، و در این معنی مدّعی دیگر برمی آید که پناه عالم است و سبب قلعِ ظالم.

استخدام - آن است که در عبارت، لفظ مشترک آرد و ربط چنان دهد که از آن لفظ معنی مفهوم گردد، پس ضمیر آرد و بدان معنی دوم مراد گیرد، مثال:

هست دستان در سپاهت راست رستم چاکرت و ر بدان گیری جهان العرب خُذعه گفته‌اند
از مصراع اول معلوم توان کرد که از دستان، پدر رستم مراد است، و از لفظ «بدان» معلوم شود که مکر و حيله مقصود است.

براعت استهلال - آن است که شاعر جهد کند تا اول بیت قصیده مدحت مطبوع و مصنوع بود با الفاظ لطیف و حسن معنی، و از کلماتی که به فال نیک نباشد، احتراز واجب داند و چنان انشا کند که به سمع سامع نشاط و راحت رساند، مثال:

ای غریب کوس در گوش تو بانگ ارغنون چرخ فام از گرد نعلت گنبد فیروزه گون
اما متأخرین، حسن مطلع را بر بیت ثانی مطلع اطلاق کنند (؟).^{۹۰}

حُسنِ مَقْطَع - آن است که بیت آخر نظم را نیکو گوید به لفظ فصیح و معنی بدیع، چه بیت آخر به سمع قریب العهد بود و لذت و لطافت او در سامعه متمکن گردد و کیفیت ابیات سابق استحضار رود.

اعتلاق - آن است که متعلق چیزی را حکمی ثابت کند، بعد از آنکه آن حکم اثبات کرده باشد به متعلق دیگر شود، مثال:

نام او آسایشی بخشد به گوش از استماع آنچنان کز طلعت او چشم را آسایش است

مدح بِمَا يُشْبِهُ الذَّم - آن است که سیاق ترکیب، هم مدح بخشد هم ذم، مثال:

امروز تو حاکمی و از تو نومید امیدوار گردد

التفات - آن است که شاعر نام خود را به طریقی درج نماید گویا روی خطاب به دیگری دارد، و این صنعت مشهور و متعارف است، ولیکن به اراده توضیح و تفهیم از شعر طالب کلیم مثال آورده شد، نظم:

طالب نفسی تازه کن آنگاه به آهنگ بیتی دو بخوان از غزل منتخب ما
و در مدح ممدوح نیز این صنعت مرعی می‌گردد، مثال:

این تویی یا به خواب می‌بینم یا به شب آفتاب می‌بینم

استدلال - آن است که صفتی یا مقدمه‌ای ایراد کند و آن را به برهان عقلی یا نقلی ثابت گرداند، مثالش:

به نام‌ایزد تو خود باغی وگر برهان کسی خواهد
قدت سرو است و زلفت سنبل و رخ گل در این گلشن

ترصیع - آن است که الفاظ را به دو قسم آورد و تمام الفاظ قسم دوم، موافق قسم اول باشد، هم در عدد حروف و هم در حرکات و سکونات، و در هر لفظ رعایت قرینه کند، مثال:

ای مصور ز تو کمال صفا وی منور ز تو جمال وفا

تجنیس - آن است که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر بود، و این چند نوع است:

یکی بسیط مرگب تام که در همه ارکان متفق باشند، مثال:

تا همچو لب تو دیده‌ام مرجان را خواهم که کنم فدای تو مر جان را
دوم مرگب تام مختلف که در همه ارکان متفق باشند جز حرکت یا بعضی از حروف، مثال:

از فراق رخ چو گلزارت عاشق خسته زیر گل زارت
سیم تجنیس خط، و آن چنان است که دو لفظ در کتابت متحد باشند و در تلفظ مختلف، و تمام این بیت مشتمل بر این صنعت است:

که بر احوال زار ما نگریست که بر احوال زار ما نگریست
چهارم تجنیس مزدوج، و آن چنان است که کلمه دوم جزء کلمه اول باشد، مثال:

گشت روا حاجت و امید خلق از در عالیش که آباد باد
پنجم تجنیس لفظی، و آن چنان است که متجانسین در تلفظ متشابه باشند و در کتابت متباین، مثال:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

تشبیه - انواع بسیار دارد و از آن جمله هفت قسم در اینجا مذکور می‌گردد:

اول تشبیه مطلق، مثال:

رُوح و حسام تو چو قلم بدسگال را سینه همی شکافد و گردن همی زند
دوم تشبیه مشروط، مثال:

اگر موری سخن گوید وگر مویی روان دارد من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
سیم تشبیه بالعکس، و دستورش چنان است که چیزی را به چیزی مانند کنند در صفتی،

پس در صفت دیگر شبه مشبّه را به مشبّه‌به دهند، مثال:

نوکرانت به گه رزم چو خیاطانند گرچه خیاط نیند ای ملّکِ کشورگیر
به گزّ نیزه قدّ خصم تو می‌پمایند تا بیرّند به شمشیر و بدوزند به تیر
چهارم تشبیه اِضمار، که دو [شیء]^{۹۱} قابل تشبیه را ذکر کنند و در میان سخنی مذکور سازند
که علّت مشبّه بُود و سامع، نظر بر الفاظ، در توهمِ مطلبی دیگر افتد و به نظرِ ثانی دریابد که
تشبیه است، مثال:

راست گوروی تو شمع است چرا پیکر من به گداز آمده هر لحظه ز شب‌بیداری
پنجم تشبیه کنایه، که تشبیه چیزی به چیزی از سیاق کلام معلوم شود و صریح مذکور
نباشد و از مشبّه کنایه کند به لفظ مشبّه‌به بی ادات تشبیه، مثال:

عُنّاب شکر بار تو هرگاه بخندد شاید که بخندند به عُنّاب و شکر بر
یعنی بر عُنّاب و شکر بخندند.

ششم تشبیه تفضیل، که مشبّه را بر مشبّه‌به فضل دهد در صفتی برسیل ترقّی، مثال:
تویی چون ماه لیکن ماّه گویا تویی چون سرو لیکن سرو رعنا
هفتم تشبیه تسویه، که صفتی از صفات خویش و صفتی از صفات معشوق را به چیزی
تشبیه کند، مثال:

یک نقطه آید از دل من وز دهان تو یک موی خیزد از تن من وز میان تو

اشتقاق - چنان است که چند لفظ که مأخذ اشتقاقی همه یکی باشد، در بیتی مذکور شود، و
مقارنت معنی در اینجا شرط نیست، مثال:

حکیم آن کس که حکمت نیک داند سخن محکم به حکم خویش راند

تضمین - آن است که در شعر خود مصراع‌ی یا بیتی از غیر آرد که مشهور و متعارف بُود،
اما اگر بیت غیر مشهور آوردن ضرور افتد، شرط است که اشاره تضمین به نام شاعر باید کرد،
مثال اشاره تضمین:

درخور حال می‌کنم تضمین بیت آن شاعر خجسته‌شعار
بعد از این دست ما و دامن دوست پس از این گوش ما و حلقه یار
مثال ایراد نام شاعر:

داغم از دل‌سختی این مصراع صائب را که گفت گرم‌خویی آتشین‌روی کبابم کرده‌است

استدراک - آن است که آغاز مدح به لفظی کرده شود که سامع آن را در بادی الرأی هجو پندارد، پس تدارک نماید و به مدح آرد، مثال:

عَلَمْتُ را شکسته سر زان است که سر او رسیده بر افلاک
رشید الدین و طواط که رساله حدائق السحر در علم عروض و قوافی^{۹۲} از تصنیفات اوست، می فرماید: نزد من اولی آن است که این صنعت متروک باشد و اهل فضل مطلقاً از این باب سخن در نیایند تا آغاز به فال بد نباشد.

مدح موجه - آن است که ممدوح را با یک عبارت، دو نوع بستاید و هر ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر بود، مثالش:

از عدل تو مظلوم چنان شادان است کز بذل تو بی نوا کند شادیاها

جمع و تفریق - آن است که اولاً عاشق، خود را و معشوق را در صفت واحد جمع کند و پس از آن در شرح و تفصیل امتیاز دهد، چنانچه استاد گوید:

من و تو هر دو چون گل زردیم چه من از رنگم و تو از بویی

تقسیم مسلسل - آن است که در مصراع اول ذکر سه چیز بود و در مصراع دوم سه صفت آرد، پس در اول مصراع بیت دوم سه صفت دیگر آرد، به همین دستور بیت ثالث و رابع، مثالش:

سه چیز داد رخ و زلف و خط یار مرا	یکی فریب و دوم عشوه و سیم سودا
فریب و عشوه و سودای او مرا کردند	یکی اسیر و دوم واله و سیم شیدا
اسیر واله و شیدای او کنون چو من است	یکی پری و دوم مردم و سیم حورا

جمع و تقسیم - آن است که دو چیز را در یک معنی جمع آرند، پس قسمت کنند، چنانکه از این بیت معلوم می گردد:

قول و فعلِ توست بهر اقتدا هر دو [سزا]^{۹۳} آن برای اهل علم و این برای زاهدان

حُسن طلب - آن است که طلب مطلب به ادا و آداب کند و به ایهام و خیال و لطیفه ای دلپذیر که سریع الفهم و قریب الذهن باشد، بیاراید، مثال:

چه حاجت است که مقصود در میان آرم چو روشنی ضمیر تو غیب دان آمد

موشح - مشتق از وشاح است به معنی حمایل و پیشانی‌بند. و در اصطلاح آن است که در اوّل یا اوسط مصراع یا بیت، حروف یا کلماتی آورده شود که آن را بعینه یا به تصحیف جمع کنند، بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید، مثال به اسم «اعلم»:

آنی که خداوند تو را دولت داد عدل تو جهان‌پرور و قهرت جان‌گاه
لاف کرم و سخا تو را شاید از آنک محروم نگردد ز درت بنده و شاه
و موشح را انواع است، چنانکه اگر در سلک درختی نگارند «مشجر» خوانند، و اگر بر شکل حیوانی نویسند «مجسم» و «مصور»، و اگر بر شکل دایره ثبت کنند «مدور» نامند، و علی‌هذا القیاس. اما طریق مشجر آن است که بیتی نویسند طولانی که آن به منزله تنه درخت بود، پس از اوّل کلمه آن بیت آغاز کنند و ابیات دیگری از یمین و یکی از یسار می‌نویسند تا مشجر تمام شود، و این ابیات به منزله شاخه‌های درخت بود.



و غیر از این در قدما صنایع بسیار شایع بود که در رساله‌های عروض و قوافی داخل است و در این زمان متروک گردیده، لهذا در تحریر آنها چندان فایده‌ای به نظر درنیامد، فَمَنْ أَرَادَ الإِطْلَاعَ عَلَيْهَا فَلْيَرْجِعْ إِلَيْهَا.

میر الهی - به سلاستِ کلام و طلاقتِ لسان و حلاوتِ طبع، چاشنی بخش مذاق اهل دانش بود؛ چنانچه از شعرش واضح می گردد، از مصاحبان حاجی محمد جان قدسی ست و از طبع فیاض فیضها برگرفته، تاریخ وفاتش از آنجا قیاس باید کرد. مِنْ رَشَحَاتِ طَبِيعِهِ:

ای رحمتِ تو سرخط لوحِ نجات ما	دییایچه ای ز صنع تو دیوان ذات ما
لقمانِ هوش ما ز تو گنجورِ حکمت است	اسماءِ توسست گنجِ طلسمِ صفات ما
از پرتو کرم چو شوی معصیت گداز	مشتِ عرق شود همگی سیئات ما
بخت آن بُود که خاتم پیغمبران تو	سازد نشان به مُهر نبوتِ برات ما
تا آن زمان که مهر ز مغرب کند طلوع	بی شام فتنه باد الهی حیات ما

منیر صافی ضمیر، که سراج قلوب صاحب دلان از نکته های دلفریب او ضیا می پذیرفت و در سخن سنجی بین الأقران ثقة منیر است. در ابتدای فکر شعر، سخن سنج تخلّص می کرد، آخر لفظ منیر دلپذیرش افتاد. مولدش دارالسلطنه لاهور است و خَلَفَ الصَّدَق مَلَأَ عَبْدِ الْمَجِيد مُلْتَانِي بوده، اما در عین شباب، سر پنجه اجل بازوی امیدش بر تافت. مثنویات و نثرهای رنگین وی مشهور است، مِنْ غَزَلِیَّاتِهِ:

پیش از کرشمه تو ستم در جهان نبود	تا آن نبود عربده آسمان نبود
آمد به خواب خویش و گرفتار خویش شد	با خویش هم ز فتنه گری مهربان نبود
از موج گریه پرده چشم ز هم گسیخت	گویی نصیب کشتی من بادبان نبود

روزی که دل به زلف توام بود آشنا چون شانه جز حدیث شیم بر زبان نبود
بودیم جبهه‌سای در او من و منیر نقشی سجود غیر بر آن آستان نبود

مخدومی استادی ملا فرخ حسین، ناظم تخلص و نام داشت. بزرگ و صاحب حال و دیرینه و آق سقال بود. اصلش از هرات است. بعد از تکمیل خویش از وطن برآمده، به حسب قسمت به ملک بنگاله افتاد و در بلده جهانگیر نگر طرف دهاکه اقامت ورزید. چون والد بزرگوار را به تقریب نوکری سلطان محمد شجاع خلف صاحبقران ثانی در آن سمت عبور افتاده بود، روزی چند، این نویسنده صحائف ایام و دیگر برادران از خدمت ملای مذکور استفاده نمودند، اما برادران از صحبتش فیضها برگرفتند و این سیاه‌کننده کاغذ بنابر صغر سن از آن نقد تهی‌کیسه ماند، چنانچه مختصرات فارسی و عربی خوانده بود که پیک اجلش در رسید و صبح روز عاشورا سنه هزار و شصت و هشت در ادای فریضه بامداد در سجده آخر جان به مالک جنان سپرد:

حیات جاودان باشد چنین مرگ اگر میرد کسی باری به این مرگ
از آنجا که خاطر دریامقاطر والد خیلی دشوارپسند بود و در ملک بنگاله که قحط الرجال است، معلمی دیگر که به ظاهر و باطن آراسته باشد، به دست نیامد، از آن هنگام درسی مقرر نمی‌ماند و در تمادی ایام، برخی از صرف و نحو معلوم گردید. بعد از آن همواره در صحبت والد و یاران ایشان همه تن گوش بوده، فیضی فراخور استعداد می‌گرفت، تا آنکه برگزیده کردگار و نقاوه اهل روزگار [را] پیمانه حیات لبریز گشت و آن انعقاد نماند از یاران و بزرگان هم صحبت که هر یکی اعلم روزگار بودند؛ بعضی به تفاریق جام کل نفس ذائقه الموت چشیدند و برخی به اطراف میل فرمودند، از آن جمله ذات مبارک خلاصه دودمان نجابت، سلاله خاندان سیادت، زور بازوی دلاوری و شجاعت، صورت معنی کرم و سخاوت، شکرالله خان صاحب است، أطال الله عمره و رفع قدره، که به تقریب فوج‌داری در چکله (?) سیرهند کامروایی و کامیابی دارد، خود را آبله‌پای به خدمتش رسانید و در سنه هزار و نود به تمنای تربیت‌پذیری و اراده خدمت‌گذاری در سلک هوادارانش منظم گشته، هزار بار زیاده از حوصله خویش مشمول عنایت خاص‌الخاص گردید، نظم:

زهی سرچشمه فیضی الهی	که سیرابم از او چندانکه خواهی
اگر لفظ است از او پرواز دارد	وگر معنی، به طبعش ناز دارد
سعادت گوهر گنجینه او	سیادت صورت آیین او
مروت رنگ گلزار صفاتش	فتوت جوهر شمشیر ذاتش

ادب وصفی که محو پیکر اوست حیا آبی که وقفِ گوهرِ اوست
 کَفَشِ اَرْضِ سخا را دستگاهی نگاهش فرقِ همت را کلاهی
 به مضمونِ کلام او نظر کن چو فهمیدی سخن را مختصر کن
 که هرکس لب به نامش آشنا کرد حقوقِ نعمتِ ایزد ادا کرد
 قلم بی خواست در وصفش روان است چه سازد دل محبتِ پرفشان است

اگرچه ذاتِ ذاتِ الکمالاتش مجمعِ صفاتِ مستحسنه و مستجمعِ علومِ معتبره است، ولیکن در علمِ رَمَل که معجزهٔ دانیال (ع) است، مهارتی کامل دارد، و در علمِ نَفَس که خاصهٔ حکماء هند است، بی خطاست، و لهذا هیچکس در مجالس و معارک بر وی غالب نیامده و اکثر اوقات با جمعیتی قلیل، اعدای کثیر را مغلوب ساخته - ایزد سبحانی این نیکونهادِ عالی نژاد را همواره با دل دانا و دست توانا از بنی نوع ممتاز دارد.

در علم نفس یعنی دَم

در این مقام چون کُمیتِ قلمِ خوشخرام سرکشی نمود، به خاطر مؤلف این اوراق چنان مناسب افتاد که خلاصه علم نفس، یعنی معرفت دَم، که در هیچ یکی از کتب فلاسفه یونان و حکمای عراق و خراسان مذکور نگشته و خالی از غرابتی نیست و از شایبه کذب معرّی است، در ضمن یک اشاره و چهار دقیقه برسیل یادگار ثبت نماید:

اشاره، در تبیین علم نفس که از دو پرّه بینی بیرون آید - این علم از سرایر و مخفیّات حکمای هند است که سرّ آن را از نامحرمان یعنی ارباب فضول واجب دانند. و در کتب قدیمه آمده که این علم از مخترعات مهادیو است و این راز را با زن خود پاربتی ظاهر نمود و از آنجا شایع گردید. اما از فقرای هند، فرقه جوکیان در این فن ممتاز باشند، خاصّه مردم قریه جوکی هتی که در جبال کشمیر واقع است، و آن موضع بنانهاده جوکیان قدیم است، و در آن مکان درّه ای بزرگ در کوه افتاده و نهری صافی روان است، جوکیان از هر طرف حجره ها در کوه تراشیده، با زن و فرزند سکونت دارند، حکمت اشراق رسم و آیین ایشان است. کاملان آن گروه از استکمالِ نفس در هوا پرواز کنند و بر روی آب روند، و امراض جسمانی را بی استعمال ادویه علاج نمایند. مصنف کتاب حوض الحیات می نویسد که علمای آن طایفه اصول دین خود را به شریعت حضرت آدم (ع) درست نمایند و گویند که چون از بهشت بر زمین وارد

شد، کوه سرانندیب را به مقدم شریف، گرامی ساخت. شریعت آن ابوالآباء بدین طریق بود، العلم عند الله الودود.

به هر تقدیر، این علمی ست که تعلق به بدن انسان دارد و به امور خارج محتاج نیست، و اگر شخصی چند روز به موجب قواعدی که در ذیل مسطور است به شغل آن پردازد، بی مزید کلفتی و احتمال ریاضتی، اکثر حکمهایش از سوی خطا محترز باشد و به صوب صواب مایل، ولیکن روزی چند، گوشه‌ای گزیدن و به پاس آنفاس مقید بودن، شرط است.

دقیقه اولی، در معرفت دم و خواص آنفاس - بیاید دانست که قمر در اصطلاح این طایفه مؤنث است و شمس مذکر. و بینی را دو پره است، پس نفسی که از سوراخ چپ بینی آید، به قمر منسوب بود، چه مزاج او در بدن سردی آورد و خاصیت ماه سرد است. و دمی که از سوراخ راست آید، به آفتاب منسوب باشد، چه مزاج آن گرم بود بر مثال مزاج آفتاب، و چون به حسب کلیه کمال مقرر است که مزاج زنان در اصل خلقت سرد و تر است و مزاج مردان گرم و خشک، یمنکن که وجه شبه شمس به مذکر و قمر به مؤنث، همین بوده باشد. و گفته اند که هرکس ورزش و سعی نموده، در شبها نفس قمری و در روزها نفس شمسی جاری سازد، مرد کامل غیب‌دان گردد. و طریق گردانیدن نفس از طرفی به طرف دیگر آن است که مثلاً اگر دم از جانب چپ روان است و خواهد که به سوی راست آید، بر پهلوی چپ بغلطد و ساعتی صبر کند، از جانب راست جاری شود، و اگر خواهد که از راست به جانب چپ آرد، بر پهلوی راست دراز کشد.

پس اگر نفس شمسی جاری بود به امور غلبه پرداختن، مثل زدن و فریب دادن و عقداللسان و عمل تسخیر و عداوت و مضطرب ساختن ذکور و إناث و تصرف نمودن در دلهای نیک بود. و همچنان در هنگام جنگ و غدر و قمار و نرد و شطرنج و مباشرت و غسل و تناول طعام و خرید و فروخت و بیم و ترس و هزیمت، نفس شمسی بهتر بود.

و اگر نفس قمری جاری باشد به کارهای ملایم شروع نمودن، مانند طلب محبت و استعمال ادویه مقوی و عمل فلزات و شغل باطن و تصفیه قلب و روان شدن و جرأت کردن و تزویج و لبسی جامه و پوشیدن زیور و صلح با اعدا و درآمدن در خانه نو، پسندیده و مبارک بود. و اگر کسی از امور مذکوره سؤال کند و نفس قمری جاری باشد، هم نیک بود. و گفته اند هر نفس که جاری باشد، خواه شمسی خواه قمری، پای آن جهت را پیش گذارده روان شدن، به غایت سودمند بود.

دقیقه ثانیه، در احکام محاورات - اگر دو شخص که اراده مقابله دارند، آمده از فتح خود

بیرسند، اگر سائل اول از جهتی آمده باشد که دم از آن جهت روان بود، باید گفت که فتح وی را خواهد شد، و دومی اگر از آن جهت آمده که نفس جاری نیست، پیرسد، گوید که فتح وی [را] نخواهد شد. و همچنین اگر شخصی از جنگ دو کس پرسد که فتح کدام یکی از آنها [را] خواهد شد، نام هر کدام را که اول برده باشد، فتح کند، به شرطی که سائل در جهت نفس جاری باشد، و هر کدام را که در آخر نام برده باشد و سائل در جهتی بود که در آن جهت نفس جاری نباشد، آن کس فتح کند، و هر کس که در جهت خالی اول نامش بر زبان آورده، هزیمت یابد. و اگر در وقت جنگ، نفس قمری از استهای (?) یعنی مقیم جاری بود، فتح کند، و باید که استهای همان وقت به جنگ پردازد که نفس قمری وی جاری باشد و جانی یعنی آینده در وقتی به جنگ پردازد که نفس شمسی وی جاری باشد که هر آینه فتح کند، و دستور چنان است که نفس جاری در هنگام جنگ از مقابله دشمن بر تافته، جانب خالی در مقابل داشته، جنگ کند، و چون بدین قاعده عمل نماید، هر آینه دشمن مغلوب گردد یا کشته شود. و حکمای هند گفته اند که در این حکم شک و شبهه نیست. و اگر خواهد که بر دشمن حربه اندازد، جانب خالی را در مقابل داشته، حربه افکند. و چون دشمن بر سر این کس بیاید و خواهد که حربه افکند، باید که نفس جاری در مقابل وی دارد تا مجروح نشود، و اگر مجروح شود، زخم کاری نیابد. و اگر نفس قمری از استهای جاری بود، استهای در جانب مشرق یا شمال جانی بود، استهای فتح کند. و اگر نفس شمسی جاری بود و جانی در مغرب یا جنوب استهای بود، جانی فتح کند. و چون نفس قمری جاری بود، باید که قمر را مقابل و یا چپ داشته باشد، جنگ کند. و اگر نفس شمسی جاری بود، باید که آفتاب را در پس پشت یا جانب راست گرفته، جنگ کند، فتح و ظفر آرد، و ضابطه دریافتن این معنی چنان است که چون قمر در مثلثه آتشی بود که آن حمل و اسد و قوس است، مشرقی بود، و اگر در مثلثه خاکی باشد که آن ثور و سنبله و جدی است، قمر جنوبی بود، و اگر در مثلثه بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد، قمر مغربی بود، و اگر در مثلثه آبی که سرطان و عقرب و حوت باشد، شمالی بود، و قس علی هذا فی الشمس.

دقیقه ثالته، در علاج امراض و مانند آن - اگر شخصی را ماده حرارت بر بدن باشد، خواه تب صفاوی و دموی و خواه هر قسم حرارتی مستولی گردد، مثل صداع و غیره، علاجش آن است که سوراخ راست بینی را یک شبانه روز یا زیاد به قدر زوال آن حرارت با پنبه یا کهنه مسدود سازد، چنانکه دم از آنجا بیرون نتواند رفت، البته حرارت نقصان پذیرد، بلکه زایل گردد، و این عمل به تجربه مؤلف این اوراق رسیده. و همچنین در تبهای بلغمی و هوازدگی یا غلبه رطوبت و برودت سوراخ چپ را مسدود سازد، از آن تشویش رهایی یابد، و اگر ورزش

نموده، خود را بر وجهی آراسته سازد که شبها نفس قمری و روزها نفس شمسی بی تکلف و تعب جاری می‌بوده باشد، اصلاً بیماری و تبدل به مزاج او راه نیابد و از ضعف و پیری و سستی اعضا و لوازم آن محفوظ باشد، و مصداق این سخن مشاهدهٔ حال فقرای هند است که این عوارض در بدن آنها کمتر افتد و عمر دراز یابند. و طعام البتّه در نفس شمسی باید تناول نمود تا سریع‌الهضم و کثیرالتفع باشد، و در نفس قمری به‌خلاف آن بود. چون کسی را زهر دهند و یا مار و کژدم یا دیگری از حیوانات موزیه گزیده باشد، اگر ورزش دم به موجبی که مذکور شد، داشته باشد، تأثیر آن باطل گردد، و اگر ورزش ندارد، باید که فی الحال نفس قمری جاری سازد و آن را به سعی و کوشش نگاه دارد تا معالجه‌ای که اطبّا نمایند، زود در بدن تأثیر یابد. و اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه عارض گردد یا غشی افتد، نفس قمری جاری ساختن علاجی تمام بود. و بیاید دانست که در نفس شمسی مباشرت کردن با زنان بهتر بود، چه در آن صورت ضعف و سستی کمتر افتد و امساک زیاده شود، و اگر زن حامله گردد، اغلب است که پسر زاید، و در نفس قمری به‌خلاف این بود. و در حال مباشرت از جایی که نفس جاری باشد، خواه شمسی خواه قمری، هوای بیرونی را به خود کشد و آن را به انگشت مسدود سازد و از جانب خالی بگذارد، امساک بسیار آرد، و چون این عمل را به تدریج بیفزاید، به جایی رسد که اختیار پیدا کند، چنانکه تا نخواهد، منی از محلّ خودش جدا نشود. و تفصیل این مقدمه در کتب هند بسیار است، در اینجا به جهت مردمی که بنابر عوارض جسمانی مستحقّ این عمل باشند، چند سطر قلمی گردید.

دقیقهٔ رابعه، در بیان فواید متفرّقه - اگر سائلی از سوی نفس جاری آمده سؤال کند، از هرچه پرسیده باشد، خواه خیر خواه شر، باید گفت که هرآینه واقع شود. و اگر از جانب نفس خالی آمده پرسد، برعکس آن بود. و اگر سائلی در مقابل مسؤولّ عنه یا از بالای او مثل پشت‌بام و مانند آن باشد و یا از جانب چپ بود، در این صورت او را چپ باید شمرد، و در آن هنگام نفس قمری جاری بود، از هرچه سؤال کرده باشد، ثمرهٔ نیک یابد. و اگر از دست راست یا پس پشت و یا در محلّ پستی بود، در این صورته‌ها سائل را در حساب دست راست باید انگاشت، و در آن حال اگر نفس شمسی جاری بود، از هر مهمّی که پرسیده باشد، نیک بود، و برعکس این صورته‌ها نتیجهٔ بد دهد. و طریق دیگر آنکه سائل در وقت سؤال اگر از جانب نفس شمسی بود، حروف عبارت سؤال او را باید شمرد؛ اگر طاق است، مهمّ او برآید و گمشده به دست آید و اگر جفت است، برعکس آن. و همچنین اگر سائل در جانب نفس قمری باشد، حروف سؤال آورده ملاحظه کند، اگر زوج است نیک بود و اگر فرد است برعکس صورت اوّل

باشد. و چون شخصی از حقیقت حامله پرسد، اگر از جانب نفس جاری پرسیده باشد، باید گفت که پسر خواهد شد و اگر از سوی نفس خالی پرسد، دختر شود و اگر در وقتی پرسد که هر دو نفس جاری باشد، باید گفت که توأمان شود از ذکر و انثی. و اگر در هنگامی سؤال کند که نفس از یک جانب منقطع گردیده و از جانب دوم شروع شده باشد، إسقاطِ حمل شود. و گفته اند که در نفس جاری شمسی هر حاجت که از سلاطین و ارباب ثروت خواهد، روا گردد. اما بسیاری مداومت این نفس علامت پریشانی خاطر و نامرادی بود. و شروع نمودن کارها در نفس قمری مبارک بود و هر مقصودی که دارد، به زودی حاصل شود. اگر سائلی از جانب راست آمده و از غایبی سؤال کند و نفس شمسی جاری بود، غایب سلامت باز آید، و اگر از جانب چپ آید و نفس قمری بود، نیز سلامت آید، ولیکن از جانب نفس راست دلالت کند بر بیماری و مرگ غایب. و در کتب معتبره این علم آمده که چون وقت صبح از خواب بیدار شود، نفس خود را ملاحظه نماید که با کوکب آن روز در تذکیر و تأنیث موافقت دارد یا نه؛ اگر موافق باشد به تلاش موافق باشد (؟) تواند کرد و در آن روز اسباب شادمانی رو نماید، و آن بر دو قسم است؛ اول آنکه هم کوکب مذکر باشد و هم نفس شمسی از جانب راست بود، دوم آنکه هر دو مؤنث باشند. بر هر دو تقدیر، باید که قدم را از جهتی که نفس جاری باشد، سه مرتبه پیش کرده بر زمین نهد. و اگر کوکب آن روز و نفس با یکدیگر مخالف باشند، آن روز نیک باشد، اما قدم را موافق کوکب آن روز بر زمین نهد، یعنی اگر کوکب مذکر بود، اول قدم راست بر زمین نهد، و الا قدم چپ به عددی که مذکور شد.

اما تذکیر و تأنیث کواکب بدین موجب است: زحل مؤنث، مشتری مذکر، مریخ مذکر، شمس و زهره مؤنث، عطارد خنثی، قمر مؤنث. تذکیر و تأنیث ایام بدین موجب باشد: شنبه مؤنث، یکشنبه مذکر، دوشنبه مؤنث، سه شنبه مذکر، چهارشنبه خنثی، پنجشنبه مذکر، جمعه مؤنث. وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِحَقِيقَةِ الْحَالِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْمُتَعَالِ.

اکنون به اصل سخن رجوع می‌افتد. اشعار مخدومی ملاً فرخ حسین، بنابر آنکه دست تمادی ایّام از لوح سینه محو نمود و سفینه‌هایی که در آن مندرج بود متفرّق گردید، به خاطر نمانده، مگر این چند بیت تیمناً قلمی می‌گردد، نظم:

دلی دو نیمه دارم نیمه‌ای خون نیمه‌ای آتش چو از می روی یارم نیمه‌ای خون نیمه‌ای آتش
جدا از صحبت جانان در این مجلس به جام اندر به جای باده دارم نیمه‌ای خون نیمه‌ای آتش
کجا روید ز کشت عافیت چیزی که می‌بارد ز ابر روزگارم نیمه‌ای خون نیمه‌ای آتش

عارف دل آگاه، ملاً شاه - به کمال فضل و دانش و تمامی عقل و کیاست آراسته بود. مولدش بدخشان است. گویند در اثنای تحصیل علم، درد طلب دامنگیر او گردید و در جستجوی آن سلطنت بی‌زوال، از وطن آواره گشته، به هر شهری که رسیدی، چند روز جزو کشی نمودی و با گوشه گیران آنجا صحبت داشتی، لیکن چون تسکین طُپش منحصر در دارالشّفا دیگرم بود، به مداوا نرسیدی تا آنکه به کابل آمد و از آنجا به رفاقت یکی از تجّار به هندوستان افتاده، در شهر لاهور به خدمت میان شاه‌میرک که حالات ایشان بر صغیر و کبیر هویداست، اعتقاد به هم رسانید، اما مدّت سه ماه پروانه‌وار به گرد آن شمع جهان افروز می‌گردید و به جز شعله جان‌سوزِ عُنف و درشتی، هیچ نمی‌دید، تا کارش به اضطراب رسید و در آن حال نسیم راحت از مَهَبِ عنایت در وزیدن آمد و ظلمت یأس به ضیاء امید مبدّل شد. روزی میان شاه‌میر مهربان شدند و بر زبان مبارک گذشت که ملاً مدّتی جفا کشیدی و در کوره امتحان خالص گردیدی، اکنون

وقت آن است که طلای کامل عیار شوی، برو پارچه خود را نمازی کن. ملاً به دل خوشی تمام بر لب دریا رفته، به شست و شوی پارچه مشغول گردید. در این اثنا شخصی را دید که تا سینه در آب ایستاده است و می گوید که پارچه خود به من ده تا من بشویم. ملاً چون او را نمی شناخت، التفاتی نکرد، چون به خدمت میان شاه میر رسید، تبسم کرده، فرمودند که: جامه تو را خضر برای شستن می طلبید، چرا ندادی؟ و از آن روز به تربیتش توجه فرمودند، و ملاً نیز ریاضات شاقه اختیار کرد، چنانکه گویند تا سی سال عَلَی الْاِتِّصَالِ خواب نکرده بود، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ. و بعد از وصالی حضرت میان شاه میر، به کشمیر رفت؛ در آنجا دولت ظاهری نیز روی نمود و اسباب جمعیت صوری دست داد. صاحبقران ثانی شاه جهان پادشاه و سلطان داراشکوه با اکثری از خوانین معتقد شدند و در کمر کوه ماران که یکی از جبال نواحی کشمیر است و در برابر کوهی واقع شده که آن را تخت سلیمان گویند، باغی در نهایت وسعت و تکلف بنا نهاد، و در آن باب گفته، نظم:

کوه ماران به کمر لعل بدخشان دارد این چنین بخت کجا تخت سلیمان دارد
و آن باغ را «چشمه شاهی» نام کرده، اگرچه در آنجا هر طرف آبشارها از کوه می افتد، اما چشمه ای واقع شده است ته جوش که به روی آن حوضی ساخته اند مثمن از سنگ سیاه، و از بالا سقف کرده اند تا در سایه باشد، آبش از برودت به مثابه ایست که درعین تابستان اگر لمحه ای دست در وی گذارند، مثل اعضای رعشه دار به لرزه درآید و چون روی پیران سالخورد پر از اربک (?) گردد. و ملاًشاه در آن طرح اقامت انداخته، به تجمل تمام زیست می کرد، و دستور چنان داشت که هرگاه خبر تشریف آوردن پادشاه می شنید، عصا در دست گرفته، به سیر خیابان مشغول می گردید و ایستاده ملاقات می کرد، و هم چنین در وقت برخاستن، همراه پادشاه برمی خاست و ساعتی دیگر سیر می کرد، در این صورت هیچگاه به حسب ظاهر تعظیم پادشاه از وی به وقوع نیامد. بارها حضرت صاحبقران ثانی می فرمود که: در هندوستان دو شاهند، یکی شاه و دیگر ملاًشاه. اما حضرت عالمگیر شاه بعد از انزوای شاه جهان و قتل داراشکوه، ملاً را به حضور طلب فرمود و وی از کشمیر بر نمی آمد تا آنکه صاحب صوبه آنجا به عنف برآورد. ملاً در اثنای راه، یک رباعی مشتمل بر تاریخ جلوس گفته، به دارالسلطنه دهلی فرستاد؛ چون به مطالعه ظِلُّ اللَّهِ در آمد، تکلیف حضور موقوف گردید و حکم شد که در لاهور باشد، رباعی:

صبحی دل من چون گل خورشید شکفت حق ظاهر شد غبار باطل را رُفت
تاریخ جلوس شاه اورنگ مرا «ظِلُّ الْحَقِّ»^{۹۲} گفت الحق این را حق گفت
رمز شناسان خطه سخنوری را بر کمال فضل و بلاغت او دلیلی بهتر از این در کار نیست؛ چه اگر

به نظر تعمق نگاه کنند، دریابند که فی الحقیقه تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمناً پادشاه را ممنون ساخت.

گویند روزی ملّاشاه در لاهور بر اسب عربی سوار بود و نیمهٔ آستین زربافِ بومِ طلا در بر داشت، بر در حجرهٔ ملّاخواجه که او نیز از خلفای میان‌شاه‌میر بوده و به نهایتِ تجرید می‌گذرانید، بگذشت. ملّاخواجه به جهت ادای سنتِ سلام برآمده بود، چون نظرش بر نیمهٔ آستین افتاده، به غایت تلخ شد، دامن بگرفت و گفت: حضرت، این چه چیز است؟ ملّاشاه نگاه کرد و گفت: ملّاخواجه، وَاَلله من نمی‌دانم که بر من چه انداخته‌اند. مؤلف این اوراق را در این مقام حیرت دست می‌دهد که ملّاشاه با آن همه کمالِ قسم به دروغ یاد نکرده باشد، اما این چنین لباس در خانه نگاه داشتن و استعمال در آوردن و از آن بی‌خبر بودن، محلّ تعجب است. همانا که در اوّل حال، تغافل‌های حضرت میان‌شاه‌میر در تربیتش از این راه بوده باشد که از وی رایحهٔ تعلق دنیا یافته بود.

رحلت وی در سنهٔ هزار و هفتاد در لاهور واقع شده و مرقدش در آنجاست. ملّا در زمان اقامتِ کشمیر تفسیر قرآن به زبان اهل تصوّف شروع نموده بود و مدار آن را مطلقاً بر تأویل گذاشته، اما زیاده از یک سی‌بارهٔ اوّل نوشتن فرصت نیافت، از آن جمله شرح یک آیه که از عجایب توان گفت، بر سبیل نقل در این اوراق ثبت می‌گردد: **خَتَمَ اللهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**؛ ظاهرِ معنی این آیه که جمهورِ مفسّران نوشته‌اند، آن است که نزول این آیه در شأنِ مشرکان است، یعنی مُهر نهاده است خدای بر دل‌های ایشان تا بیانِ حق فهم نمی‌کنند، و برگوش‌های ایشان تا سخن حق نمی‌شنوند، و بر دل‌های ایشان پوششی هست تا راه حق نمی‌بینند، و مر ایشان راست از روی استحقاقِ عذابی بزرگ. و ملّاشاه در تأویلات خود آورده که این آیه می‌باید در شأنِ اولیاء الله باشد، و معنیش چنین بود که **خَتَمَ اللهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ**، مُهر نهاد خدای تعالی بر دل‌های اولیاء خود تا ساحت آن فضای باصفا که به حکم **قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللهِ تَعَالَى** که هر یکی بارگاه کبریائیست از خس و خاشاکِ وساوس نفسانی و غبارِ کدورتِ هواچسِ شیطانی پاک می‌باشند^{۹۵}؛ و **عَلَى سَمْعِهِمْ**، و برگوش‌های ایشان که دریچه‌های شهرستانِ قلعهٔ تنند تا از دخل کلماتِ لا طائل مسدود می‌مانند؛ و **عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً**، و بر بصر‌های ایشان پرده است از سُرّادقِ عظمت و جلال و جَلابِ حسنِ لایزال که در تماشای آن به جمالِ ناسوت و ملکوت نظر نمی‌گمارند؛ و **لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**، و مر ایشان راست شربت‌های بزرگ در مزه و حلاوت؛ **إِنْتَهَى کَلَامُهُ**. در این مقام، ملّاشاه «عذاب» را از عَذَب گرفته که به معنی آب صاف شیرین آید.

توضیح در بیان معنی تفسیر و تأویل، و تفریق میان اینها - بدان اَیْدَكَ اللهُ تعالیٰ و اَیَّانا بِدَرْكِ
الْغَوَامِضِ، تفسیر در لغت روشن کردن است و پیدا و هویدا ساختن، و در اصطلاح، عبارت است
از کشف وجوه و شرح معانی قرآن و واضح گردانیدن اخبار و قصص آن و باز نمودن اسباب
نزول آیات و سُور و آنچه متعلق باشد بدان. امّا تأویل در لغت باز گردانیدن است و به معنی
راست کردن نیز آید، و به اصطلاح علما، صرفِ سخن است از ظاهر به باطن و راست کردن آن
به وجهی از وجوه معتبره. و بزرگان را در فرق میان تفسیر و تأویل سخن بسیار است؛ بعضی
مختلف به مجرد عبارت و بعضی متغیّر به حسب معنی. و ایراد خلاصه شطری از آنها به موجب
روایات بزرگان مناسب نمود؛ امام ابو منصور ماثریدی - رحمة الله علیه - در تأویلات آورده که
تفسیر، اخبار است از کسی که قرآن در شأن وی فرود آمده و از سببی که نزول بدان سبب واقع
گشته، و این علم جماعتی است که مشاهده نزول اسباب آن فرموده باشند، یعنی صحابه کرام، و
در این باب جز به نقل و روایت سخن نتوان گفت. امّا تأویل، توضیح آن چیزی است از معانی که
قرآن [آن] را محتمل باشد، و این علم اهل فقه و کلام است. پس تفسیر از آن صحابه باشد و
تأویل از آن فقهاء و متکلمین، و از این کلام چنان مفهوم شد که تفسیر را همین وجهی واحد
باشد، و تأویل احتمال وجوه کثیره دارد. و در کتاب دُرّة التاج مذکور است که تأویل صرف کلام
باشد از صورت و باز گردانیدن آن به معنی که صورت بدان دال نبُود، چنانچه مثلاً از ظاهر نفی
اراده اثبات کنند، مثل لَا أَقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ، یا از لفظی عام، شخصی خاص طلبند، چون قَالَ لَهُمْ

النَّاسِ، که مراد از «ناس» یک شخص معین است. یا برعکس، چون **فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** که مخاطب خاص است در لفظ و خطاب عام در معنی. و علی هذا القیاس علما را در امثال این تصرّفات شروع نمودن تجویز کرده اند، و چون تفسیر، امری توقیفی است، در آن به رأی و عقل خود خوض کردن نشاید. امام کیا دیلمی در فردوس الأحادیث به اسناد خود آورده که سید عالم فرموده **مَنْ فَسَّرَ الْقُرْآنَ بِرَأْيِهِ وَأَصَابَ كُنِيتَ عَلَيْهِ خَطِيئَةٌ لَوْ قُسِّمَتْ بَيْنَ الْخَلَائِقِ لَوَسِعَتْهُمْ** هر که قرآن را به رأی خود تفسیر کند و فی نفس الامر سخن وی مطابق واقع افتد و سهم اجتهادش به هدف مراد رسد، کاتبان دیوان عمل، بدان گونه گناهی بر او نویسند که اگر آن را بر تمام خلائق قسمت کنند، همه ایشان را فرارسد. این تهدید عظیم در شأن کسی است که اصابت قول را چنین عقوبتی مترتب باشد. اگر کسی به رأی خود گوید و خطا کند، عیاذاً بالله، تباهی حال او بر چه منوال خیال توان بست؟ از مثل این گستاخیا پناه به حمایت عصمت الهی باید آورد و قدم از دایره آداب بیرون نباید نهاد:

از ادب پرنور گشته ست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
هر چه بر تو آید از ظُلُمات و هم	آن ز بی باکی و گستاخی ست هم
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد

این همه تهدید که بر تفسیر خودرایان متفرّع است، بر تأویل راهنمایان و مشکل گشایان نیست؛ چه اینجا به جهت باز نمودن معانی محتمله، استنباط احکام فقه و کلام، بنای کار بر تفکر و تدبّر نهاده اند و آن نسبت [به] قرآن مَرَضِيّ و مسموع باشد نه مردود و ممنوع. و در ینابیع فرموده که از معانی قرآنی آنچه در آن به رأی خود خوض نتوان کرد، نزول آیات و اسباب آن است که عقل در آن راه ندارد و آنچه سخن از آن توان گفت، استخراج حقایق و احکام است، **كَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: [إِن] تَنَازَعْتُمْ فِي شَيْءٍ فَرُدُّوهُ إِلَى اللَّهِ، أَى إِلَى كِتَابِ اللَّهِ، وَ رَجُوعَ بِهِ كِتَابِ خدای میسر نشود جز به استدلال و استعمال، چنانکه خَلْقای راشدین و باقی ائمه دین - رضوان الله علیهم اجمعین - کرده اند. و اگر روانبودی، برای آن اقدام نکردندی، و دعائی که از حضرت نبوی در شأن عبدالله بن عباس به نقل صحیح روایت کرده اند: **اللَّهُمَّ فَقِّهْهُ فِي الدِّينِ وَ عَلَّمْهُ التَّأْوِيلَ**، مستدکی تمام است جهت تجویز تأویل. و در عین المعانی آورده که تفسیر عبارت است از بیان لفظ چنانچه **لَا رَيْبَ فِيهِ، أَى لَا شَكَّ فِيهِ**؛ و تأویل اشارت است به بیان معنی، چنانچه گویی **لَا شَكَّ فِيهِ** عند المؤمنین. و در احقاف آورده که تفسیر کشف ظاهر است و تأویل کشف باطن. و در تیسیر آورده که تفسیر روشن کردن روی سخن است و تأویل پیدا کردن مغز سخن، پس تفسیر گشایش را باشد و تأویل نمایش را. و در معالم التنزیل آورده که تأویل بازگردانیدن کلام است از صورت به معنی محتمل به دو شرط، یکی موافقت سخن به ما**

قبل و بعد، و دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت، و معنی هر سخن که به زیور اتفاق با کلام الهی و زینت اعتصام به احادیث رسالت پناهی آراسته نباشد، عین ضلالت و محض غَوَايَت خواهد بود، و لهذا علمای دین در ابتدای تلاوت قرآن، ترک استعاذه را مجوّز نگردیده‌اند تا به یمن حمایت آن، هم در تلاوت و هم در تدبّر و تفکّر که اصل تأویل است، از خطا محترز توانند بود، مَنْ عَلَيْنَا بِنِیلِ الْمَقْصُودِ.

چون سر رشته کلام بدین مقام رسیده، اگر اندکی از خصایص بی‌پایان استعاذه بر زبان قلم آید، مظنّه آن است که به پیرایه قبولِ قلوبِ مُحَلّی گردد.

در بیان استعاذه

بدان که افتتاح ابواب تلاوت کتاب کریم به مفتاح استعاذه از وساوس شیطان رجیم خواه در وقت اداء نماز و خواه در زمان عرض نیاز از جمله آداب است، و امر به استعاذه قبل از قرائت، به قول جمهور، امر استحباب، و به اختیار جمعی از کُبرای دین بر سبیل ایجاب واقع شده. و در تفسیر قرطبی مذکور است که به روایت استعاذه بر حضرت خاتم الانبیاء - عَلَیْهِ الْوَفُؤُ التَّحِیَّه و الثَّنَاء - فرض بود تنها و اَمّت بدو اقتدا کردند در آن بر سبیل سُنّت. و مولانا میر حسین واعظ الکاظمی (ره) در وصف استعاذه فرموده است که استعاذه ظهور مرادات است، مفتاح حصول برکات و سعادات است، تباشیر صبح هدایت است، از افق تلقین الهی ظاهر شده تا ظلمت فریب نفس و هوا را که کارگران شیطانند منطفی گرداند، لَمْعَةُ شَهَابِ ثاقب است، از آسمان ایمان درخشان گشته تا دیو دنی را به شعله افتراق در کوره احتراق بسوزاند، بدرقه راه سلامت است تا سالک منهاج قرائت [را] از نَزَعَاتِ نَفْسَانی و احزاب^{۹۷} شیطانی به دارالامان فوز و فلاح رساند، صدای پاسبان مراقبت است تا دزد وساوس از حوالی خزانه معرفت که عبارت از دل است به واسطه آن رمیده شود، و دورباش چاوشان عظمت است تا آن بیگانه اَبی و اَسْتَكْبَر به سبب صولت حمله اش پیرامون حریم دل آشنایان طوف ننماید، لشکر هوا و هوس که حزب شیطانند، جز به صدمه فارسان میدان استعاذه منهزم نشود و اساس وساوس که مبانی تبلیس

ابلیس است، جز به تیرا از متابعت او که تعوذ نشانه آن است، منهدم نگردد. هرگاه که عَلم استعاذه در ساحت میدان توجّه برافراخته شد، رایت غَوَايَتِ آن ملعونِ ابد و مطعونِ سرّمد نگویند و با تاب آفتاب التجا به ربّ الأرباب کواکبِ مکایدش که چون توالی نجوم اعتباری و مانند ستاره شراره ثبات و قراری ندارد، در مغرب فنا متواری شود: چون نور رحمان در رسد شیطان کجا تاب آورد خورشید چون گردد عیان شب را نهان باید شدن

اشاره - ذکر شیطان و رَجْمِیت او تذکّریست مر فرزندان آدم را از قصّه ابوالبشر (ع)؛ حاصلش آنکه او با آدم و حوّا به نیکوخواهی و هواداری قسم یاد کرده بود: قَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ، و بر گمراه ساختن ایشان و از راه برانداختن نیز سوگند خورده: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، پس آدمی باید که در این محل این صورت را متذکّر گردد که در آنجا که به یاری و دوستداری سوگند یاد کرده بود، در اخراج ایشان چه مقدار سعی به جا آورد، اینجا إضلال و إغوا به قسم مؤکّد گردانیده، پیداست که چه خواهد کرد، للمولوی المعنوی - قدّس الله سرّه العزیز - نظم:

آن عدویّ کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علّیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا به کشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کرده ست با آن پهلوان	تا چه خواهد کرد با این دیگران

و هرآینه خردمند موفّق بعد از تذکّر این حال به برکت تعوذ به حمایت ذوالجلال گریزد و از کشاکش کمند حیلۀ او التجا به عُرْوۀ وَثَقای استعاذه نماید تا در امن آباد عافیت اقامت تواند کرد، اللهم یا حفیظ یا قوی یا غفورُ اَحْرُسْنَا بِحِمَايَتِكَ عَنْ هَذَا الْكَلْبِ الْعَقُورِ. علماء در مقدّمه استعاذه، چند مسئله ایراد و جواب فرموده اند؛ در این مقام به تحریر یک مسئله، زینت بخش اوراق می گردد:

سؤال - حکمت در تحقیق تقدیم استعاذه به اسم الله از جمله اسمی، چه چیز است، بلکه اسم قادر و قوی و مستعان و مُغِیث و امثال آن در ظاهر مناسب می نماید؟

جواب - اسم الله ابلغ است در زَجَرِ شیطان از سایر اسماء و صفات؛ جهت آنکه «الله» آن را نیز گویند که مستحقّ عبادت باشد، و استحقاقِ عبادت ثابت نیست الا کسی را که قادر و علیم و حکیم بود، و این صفات با هم مجتمع باید تا کمال زجر حاصل آید. و توضیح این مقدّمه آن است که قدرت مجرّد کافی نیست در زجر، برای آنکه مثلاً شخصی به دزدی قصد مال سلطان می کند، با آنکه قدرت وی بر قتل و قطع ید می یابد و به جهت آنکه آن قدرت با علم نیست، یعنی سلطان نمی داند که آن سرقت از او واقع شده، این جرأت می نماید، و اگر دانستی که می داند و

انتقام کشیدن می‌تواند، مباشر این عمل نشدی، و با آنکه علم و قدرت هر دو جمع شوند، بی حکمت هم زاجر نیستند، چه شاید که صاحب قدرت با آنکه سارق را داند، تعرض نرساند و نهی منکر نکند، اما حکمت که مانع است از قبیح، چون به آن هر دو صفت انضمام یابد، زجری کامل وجود گیرد. پس استعاذه به اسم الله که متضمن معنی علم و قدرت و حکمت است، انساب باشد.

جواب دیگر - اهل تصوف می‌فرمایند که میان خلق و اسماء الهی، مناسبات عجیبه است و هر یک از مخلوقات در ظلّ اسمی و صفتی دیگر تربیت می‌یابند؛ چه هر یک را مشربی و مذهبی و مقصدی و مطلبی خاصّ است و به واسطه غلبه حالی از احوال بود [که] با آن اسم مقتضی آن حالت مناسبتی دارد. پس هر مستعید را استعاذه‌ای دیگر می‌باید کرد تا به غرض و مقصود خود رسد، و این صورت خالی از تعذری نمی‌نمود، و چون اسم الله جامع است مر جمیع اسماء و صفات را، لاجرم استعاذه بدین اسم مقرر شد تا مستعید طالب را هر مطلبی که باشد، از این اسم که هر آینه بر مقصد او مشتمل خواهد بود، مقصودش محصل گردد. هیچکس از فیضان این بحر بی پایان محروم و بی نصیب نماند، مصراع:

هیچ خواننده از این در نرود بی مقصود.

حقیقت استعاذه بی ترک شهوات و لذّات و ارتکاب انواع مجاهدات به کس روی ننماید و تا استعاذه قولی با فعلی جمع نگردد و دل با تمامی جوارح و ارکان بروفق زبان استعاذه نکند، هیچ نتیجه‌ای بر آن متفرّع نخواهد شد، چه نیکو فرموده است:

تا ز هر بد عنایت کوتاه نیست	یک اعوذت اَعُوذُ بِاللّهِ نیست
بلکه آن پیش صاحب عرفان	نیست الاّ اَعُوذُ بِالشَّیْطَانِ
گاه گویی اعوذ و گه لاحول	لیک فعلت بود مکذّب قول
سوی خویش دواسبه می‌راند	بر زیانت اعوذ می‌خواند
طرفه حالی که دزد بیگانه	گشته همراه صاحب خانه
می‌کند همچو او فغان و نفیر	در به در کوبه کو که دزد بگیر

بدان که ارباب کشف و شهود گفته‌اند که هرگاه سالک به مقام تجلّی افعالی رسد و این نکته مشهود وی گردد که هیچ فعل در صورت مظاهر ظاهر نمی‌شود الاّ از فاعل حقیقی، استعاذه وی در این مرتبه افعالی بود که آثار تجلّیات جلالی ست، چون عقاب و انتقام یا افعالی که نتایج تجلّیات جمالیند، چون عفو و اکرام، و هرگاه که به رتبه شهود تجلّیات صفاتی رسد، بر او روشن گردد که هیچ صفت کمال ثابت نگردد، مگر حق را، سبحانه و تعالی، و نسبت آنها به اهل عالم عاریتی ست، استعاذه وی از صفات قهریه باشد، چون غضب و سخط یا صفات لطیفه چون

رضا و رحمت و از مقتضیات اسم المَظِلَّ که ابلیس و اتباع او مظاهر آثار آنند، پناه برد به اسم الهادی که انبیاء - علیهم السَّلام - و اتباع ایشان مَطَارِحِ انوار آن باشند و باز هروقت به درجه‌ای مترقی گردد که لَمَعَاتِ تَجَلِّیَّاتِ ذاتی بر او افتاده، نشانهٔ کُلِّ [شئی و] ^{۹۸} هَالِکِ، حَقَّ الیقینِ وی شود، استعاذه هم از ذات به ذات خواهد بود و به قرب فرایض، کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى عَلٰی لِسَانِ عَبْدِهِ ظهور استعاذه در مظهر مستعید از او خواهد بود، مصراع:

هم خود الست گوید و هم خود بلی کند.

و حضرت خاتم الانبیاء - عَلَیْهِ اَلْوَفُ التَّحِیَّةِ وَ التَّنَاء - در استعاذه بر این هر سه مرتبه اشاره فرموده است: در وقت تجلّی انوار تَوْحید افعال، اَعُوذُ بِعَفْوِكَ مِنْ عِقَابِكَ، و در زمان اشعهٔ توحید صفات، اَعُوذُ بِرِضَاكَ مِنْ سَخَطِكَ، و به هنگام ظهور عظمت ذات، اَعُوذُ بِكَ مِنْكَ، و لَمْعَةُ این نکتهٔ سیم جز در زبان وحدت نشان آن حضرت درخشان نشد؛ چه هر مستعید از اعظم انبیاء، استعاذه از آنجا کرده اند که بودند، و حضرت ختمی منقبت «اعوذ» از آنجا گفت که او بود، می گفتند پناه از تو به تو، و به برکت متابعت که مصحح نسبت است بعضی از امجاد این اُمّت را نیز همین حالت دست می دهد، چنانچه گویند روزی قدوة العرفاء، شیخ قطب الدّین محمّد المرعشی - قُدّسَ سِرُّهُ - توجّه به تلاوت قرآن فرمود و هنوز «اعوذ بالله» تمام ناکفته، برقی از سُبُحاتِ وجد بر آن حضرت درخشیدن گرفت و آتش نیستی در متاع عقل و هوش افکند. بعد از مدّتی که إفاقت از آن حال دست داد، این بیت بر زبان مبارکش جاری بود، نظم:

گفتم اعوذ و غیر توام در نظر نبود دیدم که هم ز تو به تو می آورم پناه

رَزَقَنَا اللَّهُ فَهُمْ كَلِمَاتِ الْمُحَقِّقِينَ وَ اَعَادَنَا اللَّهُ مِنْ شَرِّ شَیَاطِینِ الْاِنْسِ وَ الْجِنِّ اُجْمَعِینَ.

تفصیل این مقدّمات، حواله به کتب متداولهٔ عربی ست، و اگر فارسی خوانان ارادهٔ دریافت آن داشته باشند، رجوع به دیباچهٔ جواهر التفسیر نمایند که مصنّفش - رَحِمَهُ اللَّهُ - به کُنهٔ این مراتب رسیده، و اکثر این مقدّمات در آنجاست، وَ اللَّهُ اَعْلَمُ بِحَقِیْقَةِ الْحَالِ.

چون از اشعار ملاشاه، غیر از مثنوی و رباعیات مسموع نشده و مثنوی مشهور و متعارف است، تیمناً به تحریر چند رباعی اکتفا می‌نماید، رباعی:

از بستگی خویش اگر واگردی بر وارسِ خویش مهیا گردی
واگرد به گرد خویشان همچو حباب تا واگردی ز خویش و دریا گردی

رباعی

ای طالب ذات از چه رو دربه‌دری جویای خدا چرا ز خود بی‌خبری
عین همه‌ای و جملگی عین تواند این است حقیقت ار به خود درنگری

رباعی

راه دل خویش واکن و عیشی کن درم دل خود دوا کن و عیشی کن
از خلق به هیچ رو رهایی نبُود خود را به خدا رها کن و عیشی کن

چندریهان - ز ناردار از سکنه اکبر آباد بوده. برهمن تخلص می‌کرد. خالی از وارستگی نبود. در سرکار شاه بلند اقبال، داراشکوه، عنوان منشی‌گری داشت و به دست‌آویز چرب‌زبانی به دولت هم‌زبانی رسیده بود و نظم و نثرش پسند خاطر شاه‌زاده می‌افتاد. از تصنیفاتش نسخه چارچمن بر مطلب‌نویسی و سادگی عبارت وی گواهی می‌دهد و قماش نظم‌ش نیز پوشیده نیست؛ عجب که شاه‌زاده با آن همه مستعدان که در عرصه روزگار به رنگ آمیزی الفاظ آبدار،

صفحه خَوَاطِر ارباب دانش را چون شقیقه‌های موسم بهار به هزار رنگ متلون می‌ساختند، خاطر مبارک به سخن ساده‌اش فروآورده بود؛ این معنی خالی از دو چیز نبوده باشد، یا مذاق شاهزاده به همان طرز آشنایی داشت یا او به زور طالع بدین پایه رسید.

به هر تقدیر، نوبتی شاهزاده را یکی از اییانش به غایت مطبوع افتاد؛ روزی در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود به عرض صاحبقران ثانی رسانیدند که در این ولا طرفه شعری از چنّدر بهان منشی سر زده است، اگر حکم شود به حضور آمده بخواند، و در این معنی داراشکوه را اظهار استعداد و ترقّی او ملحوظ نظر بود. پادشاه به احضارش حکم نمود؛ چون حاضر شد، فرمود که در این ایام شعری که بابا از تو پسند کرده است، بخوان، چنّدر روز بهان این بیت بخواند:

مرا دلی ست به کفر آشنا که چندین بار به کعبه بردم و بازش برهمن آوردم
پادشاه متشّرّع دین دار از استماع آن برآشفّت و آستینها برمالید و گفت: کسی می‌تواند که جواب این کافر رساند؟ از امرای عظام، افضل خان که به حاضر جوابی موصوف بود، پیش آمد و گفت: اگر حکم شود، از شعر استاد جواب رسانم. پادشاه اشارت کرد. افضل خان این شعر حضرت شیخ را که از غیب دانیها چهارصد سال پیشتر از آن مردود گفته بود، بخواند، نظم:

خر عیسی اگر به مکه رَوَد چون بیاید هنوز خر باشد
خاطر مبارک پادشاه بشکفت و شکر به جا آورده و گفت: از تصرّفات دین محمدی (ص) این قسم جواب رسید، والاّ من از غصّه هلاک می‌شدم. افضل خان را انعامها فرمود و شاهزاده را منع کرد که بار دیگر چنین مزخرفات را به حضور نیاورد، و چنّدر بهان را از غسلخانه بیرون کردند. القصّه مومی‌الیه بعد از قتل داراشکوه ترک نوکری کرده، به شهر بنارس رفت و در آنجا به راه و رسم خویش مشغول می‌بود تا آنکه فی شَهْرِ سَنَةِ اَلْفٍ وَ ثَلَاثٍ وَ سَبْعِینَ [۱۰۷۳] در آتشکده فنا خاکستر گردید. راقم حروف، این غزل را در تمام دیوانش انتخاب نموده، غزل:

کنم ز ساده دلی بند دیده مژگان را	به مشت خس نتوان بست راه طوفان را
جگر فشان شده ام باز جای آن دارد	که لاله زار کنم دامن و گریبان را
همیشه زلف تو را اضطراب در کار است	چگونه جمع کند خاطر پریشان را
شبی خیال تو آمد به خواب و آسودیم	دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را
برهمن از تو سخن بی دلیل می‌خواهم	که اعتبار نباشد دلیل و برهان را

سَرْمَد - اصلش از فرنگستان است و ارمنی بوده. به مدد طبع دراک، تحصیل فنونِ شَتّی نموده، به کسب تجارت پرداخت و مالی فراوان گرد آورد. وقتی در اثنای سیاحت به شهر تته

افتاد و در آنجا سلطان عشق به وساطت هندوپسری بر ملک دلش استیلا یافته، متاع هوش و خرد را که رأس المال خزانه بشریت است، به تاراج برد و در آن جوش برونی و آویزش درونی هرچه داشت به یغماییان سپرد، حتی ستر عورت بر خود نگذاشت. از آن باز همواره برهنه زیستی و بول و غایط در نظر خلق کردی. چون خاطر سلطان داراشکوه به جانب مجانین میل داشت، صحبت با وی درگرفت و مدّتی با ترصیفات او سرخوش بود تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنّه هزار و شصت و نه اورنگ خلافت و جهانداری به وجود فیض آمود ابوالمظفر محیی الدین محمد اورنگ زیب بهادر عالمگیر پادشاه غازی - خَلَّدَ اللهُ مُلْکَهُ و سُلْطَانَهُ - مزین گردید و آوازه خداپرستی جهان را فروگرفت، رسوم اکبری و جهانگیری برافتاد و بدعتهای داراشکوه و مرادبخشی یک سو شد، از هیبت درّه عدل، خال کافرکیش خوبان در محراب ابرو مستعدّ نماز گردید، از نهیب محکمه قضا غمزه خون ریز بتان در حجره چشم چله نشین گشت، عریانان به لباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس هنر مستعار عریان گشتند. وَ اللهُ دَرُّ مَنْ قَالَ:

در شنایش ز ارجمندیها	کوتهی می کند بلندیها
نه همین شاه کشورش خوانند	در همه چیز سرورش دانند
عقل را سیرگاه دیوانش	عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل و طرز داد این است	همه شاگرد و استاد این است
ظفر از تیغ اوست قصه طراز	نیست بر دین زبان کفر دراز
کرد از هم جدا حق و باطل	دو جهان مزرعند و او حاصل
عُنف در رافتش مدارایی	حلقه در گوش شرع دارایی
چون نورزد غرور با اعدا	غره کردش شریعت غرا

در این هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که هر روز دین مبین را رونقی تازه و هر ساعت ملت بیضا را جلای بی اندازه است، سؤمّد را تکلیف لباس کردند و او از سودامزاجی تن درنداده، فی شهور سنّه ألفٍ و اثنین و سبعین [۱۰۷۲] به تیغ امر شریعت غرا مقتول گردید. و عمده در کشتن سؤمّد این رباعی بود که از آن شائبه انکار معراج لازم می آمد:

آن کاو بصر حقیقتش یاور شد	خود پهن تر از سپهر پهناور شد
ملاً گوید که بر شد احمد به فلک	سؤمّد گوید سپهر در وی در شد

و چون سؤمّد را به کشتن گاه بردند و جلّاد حاضر شد، خواستند که به موجب دستور، چشمهایش را بپندند؛ سؤمّد از آن منع کرد و به جانب جلّاد نگاه کرده، تبسم نموده گفت: تو به هر صورتی می آیی، من تو را می شناسم، و در آن حال این ابیات بخواند:

شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم دیدیم که باقی ست شب فتنه، غنودیم

سوخ ت بی وجهم تماشا را ببین	کُشت بی جرم مسیحا را ببین
زنده ای کهش جان نباشد دیده ای	گر ندیدی بیایا ما را ببین
ای که از دیدار یوسف غافل	داغ یعقوب و زلیخا را ببین
ای که از روز بدم در حیرتی	یک زمان آن روی زیبا را ببین
شاه و درویش و قلندر دیده ای	سَزَمَد سرمست رسوا را ببین

حضرت شاه نعمت الله - صاحب دل خدا آگاه، شاه نعمت الله، به صفای ظاهر و باطن و استعداد کسبی و موهوبی سرآمد روزگار بوده، و از خوارق و حالاتش رساله ها پر است. اصلش از معموره متبرکه نارتول است. بعد از تکمیل خویش، به قدم تجرید اراده سیاحت نموده، مطهره ای در کمر بسته و باشه ای بر دست، سیر بیابان می کرد و از صید آن باشه قوت حلال می ساخت. در اثنای سیاحت به ملک بنگاله که انبارهای نعمای الوانش با گوناگون علل و امراض هم ترازوست، عبور افتاد. روزی به اشاره ملهم غیبی در شهر اکبرنگر عرف راج محل درآمد؛ از قضا در آن روز میر سید محمد قادری که مرجع خاص و عام آن بلد بوده است، حالش محتضر بود، فرزندانش پرسیدند که: بر جنازه شما قابلیت پیش نمازی که راست؟ فرمود: جوانی بدین شکل و هیئت و مطهره ای در کمر و باشه ای بر دست خواهد آمد، او را تکلیف پیش نمازی کنید. این بگفت و طایر بلند پرواز روحش میل شاخسار طوبی نمود. چون سوگواران از تجهیز و تکفین برداختند، حضرت شاه رسیده، به نماز جنازه قیام نمود و چند روز در آن شهر توقف کرد. بسیاری از ارباب طلب گرد آمدند و ابونصر نصیر الدین محمد سلطان شجاع، خلف صاحبقران ثانی با فرزندان و اکثری از ارکان دولت مرید گردید، و آن شاه معنوی در موضع فیروزپور که از راج محل به مسافت چند گروه در سمت شرقی واقع شده است، رحل اقامت انداخت و در آنجا دولت ظاهر نیز روی آورد و خوان نعمت چون رحمت الهی عام گردید. گویند مبلغ ده روپیه رکابی کلّی هر روز در مطبخ وی صرف می گردید که به جهت ضعفا و مساکین طعام می کشیدند، و العهده علی الراوی، و هر سال مقرر بود که فقرای مسلمین و هنود به عدد مور و ملخ در ضیافت خانه وی حاضر شده، بیرون شهر بر لب دریا می نشستند و به حکم حضرت شاه بقالان با انبارهای غله و توده های مکيفات در آن مجمع رفته، شب و روز دکاکین را چون خوان یغمایی در و دربند نمی داشتند و هر کس آنچه می خواست بر می داشت؛ تا سه روز این صحبت می بود، روز چهارم آن حضرت بر پالکی سوار در میان آنها می گذشت و

فقرا بر دست و پایش افتاده، رخصت می‌شدند. و هم در آن موضع به ذات مبارکش عارضه‌ای دست داد که هر دو پای فلک‌فرسای او خشک گردید و اسباب ترک تردّد به حسب دلخواه آماده گشت، اما در هنگامی که سلطان شجاع از حضرت عالمگیرشاه هزیمت یافت و پس از فراوان حرب و ضرب مددی از طالع نیافته، به جانب اقصای ممالک شرقی رفت، فرمانی از دارالسلطنه به نام معظم‌خان، ناظم صوبه بنگاله صادر شد که سید نعمت‌الله را به حضور فرستد. از استماع این حکم، فرزندان آن حضرت مضطرب گردیده، صورت حال با والد بزرگوار تقریر نمودند، سید فرمود که: پایهای ما را خدای تعالی برای همین شل کرده‌است که بر درهای اهل دُول نگرداند، شما به جمعیت خاطر باشید که ما از این تکلیفات فارغیم. و نیز در هندوستان مَثَل مشهور است که «هنوز دِهلی دور است». لیکن همواره فرزندان را چاوشان معظم‌خان به عُنْف می‌رنجانی‌دند و آنها تاب تقاضای هرروزه نیاورده، بی اجازت سید کشتیها با ساز سفر ترتیب دادند و ساعت برای کوچ مقرر کرده، روزی به خدمت والد بزرگوار ظاهر نمودند که فردا ساعت مقرر شده اگر حضرت سوار شوند، بهتر، والا مایان را از این موضع، جلا اختیار باید کرد. حضرت شاه تبسم نموده، باز همان حرف سابق را اعاده فرمود، هنوز آن گفتگو آخر نشده بود که فرمان دیگر مشتمل بر مُعافی آن تکلیف رسید. بعد از آن، پادشاه به خط خاص مراسلات به خدمتش می‌فرستاد و از آنجا جواب می‌رسید. نوبتی پادشاه در ضمن عبارت نوشت: **إِنَّ السَّاعَةَ لَأَتِيَةٌ فَاصْفَحِ الصَّفْحَ الْجَمِيلَ**، سید در جواب نوشت: **إِنَّهُمْ يَزُونَهُ بَعِيداً وَ تَرَاهُ قَرِيباً، فَتَسَامَحْ مُسَامَحَةَ الْخَلِيلِ**. شخصی از سکنه شهر بنارس چند سؤال به خدمتش نوشته بود و آن حضرت جوابها قلمی فرمود، معتقدی آن را جمع نموده و دیباچه‌ای نوشته، رساله‌ای ترتیب داده، مشتمل بر فواید بسیار است؛ از آن جمله یک سؤال و جواب سریع‌الفهم به طریق تیمّن و یادگار ثبت گردید:

سؤال - در کلمات سید محمد گیسودراز است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را به مقتضای اعمال به بهشت و دوزخ واصل سازد، روح‌الامین را حکم شود که: برو بر اهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال من برسان. جبرئیل برود و هیچ‌یکی از فریقین را در منزلین نیافته، صورت حال به جناب کبریا معروض دارد و از آنجا ندا رسد که **الْإِنْسَانُ سِرْبِي وَصَلَّ بِي**. ملاذا (؟) هرگاه حال چنین باشد، وعده خلود جنت و نار که در آیات و احادیث واقع است، بر چه محمول توان داشت؟

جواب - عزیز من، از این که کسی چیزی را در جایی نبیند، نفی آن چیز لازم نمی‌آید؛ روز روشن نظر بر آسمان کن که در طلوعه آفتاب جهان‌تاب هیچ ستاره مرئی می‌گردد؟ و چون آفتاب غروب کند، همه ستاره‌ها به جای خود بینی. هم‌چنین در آن هنگام نیز اشعه جمال و

جلال فریقین را در شدت ظهور محو و متلاشی سازد و حکم الانسانُ سِرِّی وَصَلَ بِي حَاصِلِ
آمده، از نظر جبرئیل محتجب گردند و بعد از آن ابدالآباد به جاهای خود ظاهر و پیدا باشند.

وصال آن عارف یقینی در سنه هزار و هفتاد و هفت روی داد، مِنْهُ الْمَبْدُءُ وَإِلَيْهِ الْمَعَادُ.

از نتایج طبع فیاض تیسناً به تحریر یک قصیده و یک غزل اکتفا نمود، قصیده:

سِرِ نکه پروانم به فنون نکه دانی دل اهل فضل و دانش به لطافت معانی
ز صریر کلکم آید همه ساز آغشونی به ضمیر من نماید همه راز آسمانی
منم آن حکیم پیشه که به نور بینش خود نظر عقول بخشم به نفوس این جهانی
شده حکمت الهی به مزاج من طبیعی که به جوهرم نگیرد غرض علوم فانی
خط راستم کشیده به دوا پر حقایق که به نقطه حقیقت رسد از ره معانی
بلسان قند مصری به زبان مردم افتد به لسان چرب و شیرین چو کنم گهر فشان
دل من ز آفتابی به زبان خامه آید که به روشنان نماید چو ستاره یمانی
نظری به مردمان کن چو یگانه وجودم که ز عکس من نماید به زمانه شخص ثانی
چه سخن بود که گفتم به خدا سزد که گویم که کسی به تو نماند تو به هیچکس نمانی
دل دانشم به عالم که خوشم به عالم دل رخ معنیم به صورت که به صورتم معانی
تو فغان کن ای مغنی به نوای دلکش من که به گوش جان خوش آید ز زبان بی زبانی
به جهان کجا نظامی که به طبیعتش بگویم که من این ترانه گفتم تو بگو اگر توانی
شه ملک جسم و جانم زمتی نه و زمانی سر سروران دهرم به نشاط جاودانی
منم آنکه دور گردون به زمان شوکت من شب و روز می نماید یزکی و پاسبانی
منم آنکه شاه گردون به سپاه و لشکر خود به زمین خدمت آید ز سریر کارماری
منم آنکه در دل من غم این جهان نیاید تو بیا و همدمی کن نفسی به شادمانی
مثلم میان مردم به سخای ذاتی خود به گدایی من آید ملکی شهی و خانی
ز هزار گفته ام یک بود آن به صد تکلف به عبارتی که فهمی به اشارتی که دانی
سخن بلند دارم ز هراس پست هوشان به وفاق دل نگویم ز خلاف همزبانی
ز سواد شعر من شد خط ابن مقبله روشن ز صفای کلکم آمد به جلا نقوش مانی
سخنم روایی آرد به جهان ولی ندارم به زبان گهرفروشی به لسان خرفستانی
گله از کسی ندارم نه شکایت از زمانه ز یگانگی بگویم نه دودل ز ده زبانی
دلم و گذر ندارم ز کثافت طبیعی گلم و اثر نیابم ز مصیبت خزانی
عجیب عجب که دارم به سخنوری تفاخر ره و رسم من نباشد سبکی و سرگرانی
همه مهریم و یاران به سبکروی و چستی پی یکدگر رسیده چو قطار کاروانی

خردم نمی‌پسندد حرکات نامناسب که ز من به من خوش آید بد و نیک را نشانی
 منم و شراب کهنه دل و روشنایی جان همه شب به تازه‌رویی بدهید دوستگانی
 دل و جان من فدایت دل و جان تو را چه گویم که صفای سرّ سرّی و بقای جان جانی
 به جمال طلعت تو که به ماهتاب رویت شده خلعت وجودم همه جامهٔ کثانی
 تلکا و کردگارا سر و پای وحدتم ده که ز یک‌تنی بیوشم به دوباره زندگانی
 اگر از ره تنزل به تکرر آرمیدم به وجود واحد خود که به وحدتم رسانی
 به نیاز هم‌نشینی که تو هم‌نشین اویی که مرا ز من ربوده نفسی به خود نشانی
 نفسی به دل رسانم ز بلندصوتی خود که به ناله‌ای درآیم به خود از تهی‌میانی
 به نوای بی‌زیانی اُرنی از آن سرایم که به گوش من خوش آید نغماتِ کن‌ترانی^{۹۹}

اگرچه حضرت شاه نعمت‌الله سلسلهٔ علیّهٔ قادریّه داشت، ولیکن همواره مریدان را به ذکر خفی تلقین می‌فرمود. حلقهٔ ذکر جَهر که در ابتدا شرط است، کمتر اتفاق می‌افتاد و طالبان را در صورت آسانی و سهولت به مقصود می‌رسانید.

تبصره - بدان که افضل الذکر «لا اله الا الله» واقع شده، اما حصول این ذکر به وجهی که در باطن جای گیرد و در [خلأ] و [ملا] انتقطاع نپذیرد، بی ارتکاب ریاضات و تصفیة قلب ممکن نیست، و چون برخی از طالبان صادق را به حسب اتفاق موانع صوری و تعلقات ضروری سدّ راه ریاضت بود، بنابر تن آسانی و راحت دوستی از آن سعادت محروم باشند. بعضی بزرگان به جهت این جماعت شغلی آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید، در تألیفات مذکور فرموده‌اند و راقم حروف به ارادهٔ تزیین کتاب با تعمیم انتفاع، سطری چند از آن می‌نگارد، و مِن الله الاستعانة و المدد:

در رسالهٔ مفتاح الجمال آورده که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس ضروریّهٔ ایشان است، چه در وقت انبساط نفس، لفظ «هو» که اشارت به غیبت هویت است، گفته می‌شود اگر خواهند، و اگر نه، پس مرد آگاه باید که در هنگام انجذاب نفس نیز اسم الله را تصوّر نماید تا در هیچ نفس از ذکر فارغ نباشد و در حکم آیهٔ قَدْ كَرُنِي أَذْكُرْكُمْ داخل گردد؛ و گفته‌اند که اصل در این هر دو اسم، همین حرف «ها» است، چنانچه شیخ مؤیدالدین جنیدی - قُدّس سرّه - در شرح فُصوص الحِکم آورده که اصل در اسم الله، حرفِ «ها» است که کنایت از ذات حرف و هویت غیرمتعیّن است:

اسم ذات اولاً همین «ها» بود	لام تعریف اختصاص افزود
چون شد اشباع کرده فتحة لام	به الف شد حروف اسم تمام

و صاحب رُوح الأرواح - رُوح الله رُوحه - فرموده که به تحقیق، خاصترین نامهای حق «هو» است، و آن در اصل یک حرف است، یعنی «ها»، و اتصال واو برای قرار نفس است و اصل کلمه نیست، چه در تشبیه «هما» گویند نه «هوا»، پس این نام فردیست دلیل بر فردی. همه اسامی و صفات بر زبان رُود مگر «هو» که از میان جان آید و زبان را با او کار نیست. اما حرف «ها» به حساب ابجد پنج است، و این عدد را خاصیتیست که دلالت بر نهایت و تمامی دارد، بدین جهت او را دایر گویند، و دوران از آن است [که] هرچند او را در اعداد ضرب کنند، همان پنج به صورت اصلی خود باز آید و به چندین مرتبه دوران کرده، در نهایت آن خود را بنماید، مثلاً پنج را در پنج ضرب کنند حاصل بیست و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود و دیگر باره در او ضرب کنند شصت و بیست و پنج شود و علی هذا القیاس، و آنکه حضرت رسالت پناه (ص) ارکان دین اسلام را بر این عدد بنیاد نهاده، اشارت بدان است که دین من تمام شد و مهم شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام اولاً در شهادتین عدد پنج که حرف «ها» باز از آن متعین است تکرار یافته، و نماز را که رکنی دیگر است پنج وقت مقرر گشته، تمامی ارکان او پنج چیز که قیام و رکوع و سجده و قعود است قرار پذیرفته، و در وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است معین شده، و در زکوة نقدین از دویست درم پنج درم، و اقسام صوم نیز پنج است، فرض و سنت و مستحب و حرام و مکروه، و شرایط و جوب حج بر همین عدد قرار یافته، اسلام و حریت و بلوغ و عقل و استطاعت، و ایضاً جواهر ممکنه که حکما آن را اصل موجودات دانسته اند، همین دستور است، عقل و نفس و هیولی و صورت و جسم، و همچنین پیکر بدیع منظر انسان به پنج عضو منتهی می شود: رأس و یدین و رجلین و اطراف، هر یک از آنها باز به پنج انگشت مزین می گردد، و در سر آدمی که به طرف علو علاقه بیشتر دارد، پنج حس ظاهر و پنج حس باطن مقرر گشت، و از نوادر اتفاقات آنکه از انبیای کرام، آنها که صاحبان شرایع ناسخه بودند به همین عدد انحصار دارند، چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت مصطفی صلوات الله علیه و علیهم اجمعین -، و آل عبا نیز بر این قیاس.

اما غرض از این مقدمات، تعریف «ها»ی هویت بود که دایره جامعیت آن بر تمامی مکنونات محیط است، رباعی:

ها حرف هویت آمد ای غیب شناس	انفاس تو را بود بر این حرف اساس
باش آگه از آن حرف در امید و هراس	حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ای عزیز، میدان گفتگو وسیع است و اختلاف اقوال بیشمار، اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و

ادیان اتّفاق دارند، جز این نیست که انفاس گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبّت ماسوای او که در معرض فنا و زوال است، برداشتن و بر وقت موعود که لاچار [کذا] آمدنی‌ست، همواره چشم ترصد گماشتن نشان خرد کامل و عقل مستقیم است:

كُلُّ آتٍ آتٍ رَا تُوْ نَقْد دَان دَسْت رَا دَر نَزْع وَا نْدَر فَقْد دَان
وَاللّٰهُ وَلِيُّ التَّوْفِیْقِ وَهُوَ یَهْدِیْ اِلَیْ طَرِیْقِ التَّحْقِیْقِ.

آسمان فضل و کمال را بدر منیر، عالی‌قدر بلندمکان، میرزا روشن‌ضمیر - از اعظم مستعدان و اکابر عالی‌فطرتان روزگار بوده، چنانکه در عربی و فارسی، لطایف خسروی به ظهور آورد و در علم هندی از ثقات آن فن گذرانید. علمای هند اکثری پشت دست و روی امید در پیشش می‌نهادند و در علم لاجل موسیقی به جایی رسید که اوستادان ماهر به شاگردیش مباحثات می‌نمودند. گویند به چهارده هزار نوای متباین سامعه‌نواز اهل صحبت گردیده بود و در اکثری از آن مقامات، تصنیفات عربی و فارسی و هندی ساخت و با هزاران ترزبانی، علم بلندآوازی برافراخت؛ زهی جامعیت حضرت انسان و خهی بلندیهی فطرت این نوع کرامت‌نشان. مؤلف این مجموع دانش به سبب الفت و دوستی بزرگانه بی‌غرضانه که والد بزرگوار را با وی ثابت بود، بارها فیض صحبتش دریافته، ولیکن بنابر حدّاث سن، استفاده نتوانست نمود، و چون به حدّ تمیز رسید، پردهٔ مفارقت در میان افتاد. میرزای مذکور را خدمت واقعه‌نگاری و بخشی‌گری مقرر گردید، اما مدّتی قلیل در آنجا به سر برده، از عالم صورت به ملک معنی شتافت، و كانَ ذَٰلِكَ فِی شَهْرِ سَنَةِ اَلْفٍ وَ سَبْعٍ وَ سَبْعِیْن [۱۰۷۷]. سَبْعَانَ اَلَّذِی یَبْدِیْهِ مَلَكُوتُ كُلِّ اِشْیءٍ^{۱۱} و اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ، نظم:

جهانا فسون است و نیرنگ و رنگ	همه کار و کردار تو سر به سر
همین است آیین و دستان تو	که گاهی دهی زهر و گاهی شکر
هم از تو غمینیم و هم شادمان	هم از تو تهی‌دست و هم بهره‌ور
خطا گفتمی استغفر الله خطا	جهان را چه جرم است ای بی‌خبر
چه خوش گفت آن مرد دانش‌پژوه	که خرسند شو پردهٔ خود مدر
فَیَوْمٌ عَلَیْنَا وَ یَوْمٌ لَّنَا	وَ یَوْمٌ نَّشَآئُنَا وَ یَوْمٌ نَنْشُرُ (؟)

در آن هنگام که مشیت ازلی حضرت عالمگیرشاه را بر سریر فرمان‌روایی، توفیق حفظ قرآن ارزانی داشت، میرزا روشن‌ضمیر این رباعی در تهنیت حفظ به نظر مبارک گذرانید و باوجود تفرّقات خاطر جهان‌گشایی از شعر و شاعری، هفت‌هزار رویه در وجه صله مرحمت گردید، رباعی:

محیی الدینی و مصطفی حافظ تو صاحب سیفی و مرتضی حافظ تو
تو حامی شرع و حامی تو شارع تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو

چون به تقریب سخنوران آفاق، ذکر موسیقی بر زبان قلم افتاد، از آنجا که این جویای رموز
را از این علم به قدر ذره‌ای از ریگ بیابان و قطره‌ای از دریای بیکران به دست افتاده‌است، در
این مقام کلک رقاص وسعت دستگاہ را دست‌آویز جلوه‌گری نمود و به دم‌کشی شوق در
ترانه‌ریزی ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشته دراز نفسی گشود، نظم:

بیا ساقی ای دلبری پیشه‌ات	نہ بزم دل قلقل شیشه‌ات
که ما هم برآریم از این پرده شور	به الحان داودی آریم زور
در این نشأه دل سخت جاد و نواست	قیامت رقم‌ساز لوح هواست
ولیکن به جز آب گردیدنش	مُحال است چون سنگ خندیدنش
گل نغمه زنگ‌گذاز دل است	چو دل آب شد مدعا حاصل است

در بیان موسیقی

بباید دانست که موسیقی لفظ سُریانی ست، «مو» در اصطلاح این طایفه هوا را گویند و «سیقی» به معنی گره آمده؛ یعنی صاحب این فن گره بر هوا می زند.^{۱۰۲} اگرچه در تعریف و توصیف این علم غامض، دست و زبان گشادن نظر بر پاس امر شریعت بی ادبی ست اما به تحریر بعضی روایات صوفیه به طریق نقل می پردازد.

اکثری از ثقات بر آنند که در ابتدای آفرینش، روح لطیف به صحبت جسم کثیف تن در نمی داد و رحل اقامت در این دامگاه ظلمانی نمی گشاد تا آنکه آهنگ دلگشای روان پرور از پرده غیب هویت به سمع وی رسید و روح آن صدای بی کیف را به جنسیت فرا گرفته، صحبت بدن قبول فرمود، و بر تقدیر صدق این قول باید که تعلق روح با صوت مرغوب از تعلق بدن مقدم باشد. ایضاً به روایات صحیحیه در کتب معتبره مثل کشف المحجوب و کیمیای سعادت مذکور است که نوبتی حضرت خاتم الانبیاء (ص) از غزوه ای به فتح و فیروزی به مدینه منوره تشریف آوردند و زنان مطربه زنگیان بنابر نذری که با خود مقرر کرده بودند، در عین مسجد به گفتن سرود و پا کوفتن و دف زدن شروع نمودند. پیغمبر خدا به عایشه صدیقه فرمودند: می خواهی که تماشا کنی؟ گفت: آری. پس آن حضرت بر سر دروازه آمدند و صدیقه از عقب رسیده، زنج بر دوش مبارک بنهاد و تماشا می کرد. بعد از لمحای پیغمبر فرمود: بس نباشد؟

گفت: نه، و تا سه نوبت این سخن تکرار یافت، نوبت سیم گفت: بس است. در این حال عمر فاروق رسید و به چوب دستی آنها را براند. زنان مطربه بگریختند، چنانکه چادر از سرهای بعضی افتاد و بی ستر شدند. پیغمبر فرمود: **إِنَّ الشَّيْطَانَ يَنْفِرُ مِنْ عَمَرٍ**. گویند در حدیث آمده: **السَّمَاعُ مِعْرَاجُ الْأَوَّلِيَاءِ مَخْصُوصٌ عَلَى أَنْفُسِهِمْ، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِصَحَّتِهِ**. سلطان المشایخ حضرت شیخ نظام الدین دهلوی - قُدَسَ سِرُّهُ - بارها می فرمود که ما را در روز میثاق، ندای **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** در آهنگ پوربی به گوش رسیده بود و آن صوت به نوعی مشاهده می شود که گویا دیروز بوده، بلکه آن روز را هنوز شب نیامده است. در رساله ترجمه العوارف که در زمره اهل تحقیق اعتبار تمام دارد، مذکور است که هرکس از آواز خوش لذت نیابد، نشان آن است که دلش مرده است یا سمع باطنش باطل گشته، **إِنَّكَ لَا تَسْمَعُ الْمَوْتَى وَلَا تَسْمَعُ الصُّمَّ الدُّعَاءَ وَ إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ** وصف حال این طایفه است.

وقتی شافعی در راهی می گذشت و یکی همراه او بود، به جایی رسید که قوای نغمه می خواند، بایستاد، با آن رفیق گفت: تو از این سماع در خود هیچ لذت می یابی؟ گفت: نی. شافعی گفت: معلوم شد که حس باطن نداری.

از جنید - قُدَسَ سِرُّهُ - پرسیدند که سبب چیست که شخصی آرمیده با وقار، ناگاه آوازی می شنود، اضطراب و قلق در نهاد وی می افتد و حرکات غیر معتاد صادر می شود؟ گفت: حق - سبحانه - در عهد ازل و میثاق اول به ذرات ذرات بنی آدم خطاب **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** کرد و عذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان ماند، لاجرم هرگاه آواز خوش شنوند، لذت آن خطابشان یاد آید و به ذوق آن در حرکت آیند. سَنُفَنِّ مَحَبَّ (ره) گوید: **السَّمَاعُ نِدَاءٌ مِنَ الْحَقِّ لِلْأَرْوَاحِ، وَ الْوَجْدُ عِبَارَةٌ عَنْ إِجَابَةِ الْأَرْوَاحِ لِذَلِكَ النِّدَاءِ، وَ الْعَشْيُ عِبَارَةٌ عَنِ الْوَصُولِ إِلَى الْحَقِّ، وَ الْبُكَاءُ أَثَرُ مِنْ آثَارِ فَرَحِ الْوَصُولِ**.

یکی از ابوسهل ضعلوکی پرسید که: سماع چیست؟ گفت: **يُسْتَحَبُّ لِأَهْلِ الْحَقَائِقِ وَ يُبَاحُ لِأَهْلِ الْعِلْمِ وَ يُكْرَهُ لِأَهْلِ الْفَسَقِ وَ الْفُجُورِ**.

در این مقام، احترازاً للإطنباب، بدین قدر اکتفا افتاد و هنگام آن رسید که قلم شکسته رقم به صغیر صریر نغمه ای از حقیقت آواز به گوش اهل هوش رساند.

مقدمه، در بیان آواز که به زبان هندی «ناد» گویند - مخفی نماند که آواز بر دو نوع است، یکی آنکه بی توسط موجودات ممکنه باشد و آن را در اصطلاح علمای هند «اناها» گویند و آن صدایی ست که در ازل ازال بوده و الحال نیز به مقتضای الآن کما کان به همان صفت جاری ست، و اکثری از ارباب تحقیق بر آنند که علامت ذات بیچون در مرتبه بحث عما همان صدای بی انقطاع بود. فقرای مسلمین و هنود، آن صدا را از جمله اذکار بزرگ شمرده به

ریاضات شاقّه حاصل نمایند، و چون به کمال رسد، همه تن در استماع آن گوش گردد و خصوصیت سامعه از میان برخیزد، اما در فریقین این قدر تفاوت است که مسلمانان اسم الله را بر آن آواز تصوّر نموده به ذکر سماعی و سلطان الاذکار موسوم گردانند. و هنوز لفظ «شونک» را بر آن فرود آورده، گرمی بازار انبساط نمایند. در کتب سلف مرقوم است که چون حضرت موسی از کوه طور برگشته، دعوی استماع کلام حق - سبحانه و تعالی - نمود، یکی از فلاسفه یونان به صورت انکار نزد آن حضرت آمد و گفت: ای پسر زن حایض، مگر تو دعوی می کنی که کلام از لای حق تعالی شنیده ای؟ و اراده حکیم از ایراد این عبارت، آن بود که شخصی که ماده وجود وی خون حیض بوده باشد، آن کلام پاک را چگونه تواند شنید، و ندانست که این استماع معجزه نبوت انبیاست، و اگر از یمن پیروی آنها پرتوی از آن صدا نصیب اولیاء امت شده باشد، چه عجب؟ القصّه حضرت موسی فرمود: بلی من کلام حق شنیدم. حکیم پرسید که چگونه شنیدی؟ گفت: از جمیع اعضا و جمیع جهات شنیدم. حکیم تصدیق نموده، بازگشت.

دوم آوازی که به توسط موجودات به صدور پیوندد، آن را اهل هند «اهد» گویند، و آن کیفیتست قائم به هوا که یکی از عناصر چارگانه است. و حکما گفته اند که هرگاه دو چیز که سبب و مقاوم یکدیگر باشند، چون به سختی جدا شوند (که آن را قلع نامند) یا به شدت پیوندند (که آن را قرع گویند)، هوای آن میان متموج گردد بر مثال تموج آب، و آن تموج باعث بر حدوث کیفیتی گردد که آن را صوت و آواز گویند. صدای رعد و برق [کذا] و سنگ و آهن و چوب و غیره که بر هم خورند، از این قبیل است. اما آنچه مفهوم می گردد، در آواز آدمی و سایر حیوانات لطیفه ای دیگر نیز هست، چه هوایی که از دهان و بینی در بدن راه یابد، چون آن را به زور سینه اخراج نمایند، بنابر ضیق مخرج حنجره، آن کیفیت حاصل آید و سبب حرکت کام و زبان و شفتین، حروف و کلمات با عوارض دیگر مثل زیر و بم و غنّه به اختلاف لغات ظاهر گردد، ذلک تقدیر العزیز الحکیم. ولیکن صفا و کدورت آواز به حسب اختلاف امزجه است. و گفتند در خلق آدمی همیشه تولید بلغم لزج می شود، اگر قوت طبیعت به دفع یا تحلیل آن اکتفا نماید، آواز صاف و مرغوب بود و اگر به تحلیل نتواند برد، مکدر و نامطبوع باشد؛ از اینجا است که اکثر مردم سالخورده را آواز مکدر می باشد، چه قوت طبیعت آنها در انحطاط است و بر تحلیل موادّ ردیه چنانکه باید، قادر نیست. و از معالجه مجربّه اطّباء هند است، اگر قدری جو پاک کرده در شیرۀ برگ تاتوره تا سه روز تر نمایند و روز چهارم در آفتاب خشک نموده، به آتش نرم بریان کنند و هر روز چهار پنج بار هر بار به وزن دو سه ماشه اختیار نمایند، در عرض یک هفته کم و بیش صفای حنجره حاصل آید.

شروع در اصل مدّعا - بعد از تمهید مقدّمات، نموده می‌شود که چون لذّت موسیقی بر طوایفِ آنّام، اعمّ و اشمل افتاده است، هر گروهی از آهنگ زیر و بم به نوعی که مطبوع و مستحسن نموده، عشرت پیرا و بهره‌اندوزند، نظم:

هر طایفه‌ای به جست‌وجویی داند تو را به گفتگویی
مرغان چمن به هر صباحی خوانند تو را به اصطلاحی

آنچه امروز در ایران و توران و هندوستان نزد اربابِ آلبابِ اشتها و اعتبار دارد، منحصر در دو قسم است، قسم اوّل نغمات که تعلّق به اهل ولایت دارد. قسم دوم آنکه مخصوص به اهل هند است، به قولِ فخر رازی (ره) ابتدای آن از حکیم فیثاغورس است تلمیذ سلیمان (ع)^{۱۰۲}. و در حدیقه‌الأنوار آورده که حکیم فیثاغورس شبی در رؤیای صادقه معاینه نمود که شخصی می‌گوید: فردا بر لب دریا برو، علمی بر تو مکشوف خواهد گردید، حکیم علی الصّباح بر دریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد نامعلوم صرف نمود تا به جایی رسید که آهنگران، آنها را از کوره برآورده به مطرّقه می‌کوفتند و صدای زیر و بم از هر طرف بلند شده بود، حکیم در آنجا به مراقبه نشست و از ادای ضرباتِ مطرّقه استنباط آهنگ موسیقی نموده، قصیده‌ای مشتمل بر مواعظ و نصایح ترتیب داد و در مجمع بنی اسرائیل آمده، به آهنگ دلفریب بخواند. مستمعان را حال متغیّر گشت و جمعی کثیر به تصرّف نغمات ملایمه از خود رفته، بیش از پیش راغب گردیدند، رباعی:

دل وقت سماع بوی دلدار بَرَد جان را به سراپرده اسرار برد
این نغمه چو مرکبیست مر روح تو را بردارد و خوش به جانب یار برد
بعد از آن، چون حکماء دیگر به تعمّق نظر دریافتند که از آفتاب عالم تاب در هنگام تحویل هر برجی به برجی، صوتی دیگر صدور می‌یابد، لاجرم مطابق بروج اثناعشره، مقامات دوازده گانه اخذ کردند، و این دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات مذکوره است، نظم:

راست عشاق بوسلیک بساز با نوأ اصفهان بزرگ نواز
زیرافکن عراق و زنگوله پس حسینی و راهوی و حجاز

و شعبه‌های آن نظر بر ساعات لیل و نهار، بیست و چهار رسیده و نغمات را بر طبق روزهای سال بر سیصد و شصت مقرر نمودند، و لا مانع فی آزادیاده من الامتزازات. و بعضی بر آنند که حکیم فیثاغورس اصل موسیقی را از اصوات افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه‌ای خوش‌آینده‌تر از آواز افلاک نیست. و در کتاب کَمَعات‌الاشراق مذکور است که نسبت شریفه‌ای که میان حرکات فلکی که به حسب سرعت و بُطُو و مقادیر ازمنه که تابع اوست واقع است، هرآینه نسبتی به‌غایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد بر آن مبنی

باشد؛ پس عجب نیست که اگر آن نسبت را با قربت به آن، نقل به اصوات و نغمات کنند، در غایت ملایمت باشد. و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات نیست، و هر نسبت که بر وجهی از وجوه انحلال راجع به نسبت مساوات نشود از حد ملایمت خارج باشد و در حیطه تنافر داخل. همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق نفس به بدن بنابر نسبت شریفه اعتدال است که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد، و لهذا زوال آن نسبت، سبب قطع تعلق می شود؛ پس به حقیقت نفس عاشق همان نسبت است و هم از این سبب است که نسبت شریفه در هر جا یافت شود، موجب انجذاب نفس و اهتزاز او گردد، چون حسن که عبارت است از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد و فصاحت و بلاغت و ملایمت که عبارت است از مناسبتهای خاص که میان اجزای کلام و میان کلام و مقتضای مقام مرعی باشد. و هم چنین تأثیر نغمات هم از تناسب است - اِنْتَهَى.

و مسعودیک (ره) که از علمای عامل و عرفای کامل بوده است در بعضی از تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجهاست در حرارت و برودت و غیر ذلک، بر مثال امزجه آدمیان، و لهذا مقرر است که جمیع نغمات بر یک طبع ملایم نیفتد، خواه مستمع باشد و خواه قوال که بعض نغمات را بنابر تقارب مزاجها به طبع راغب باشند و برخی دیگر را به جهت اظهار مهارت و کمال خویش فرا گیرند. و به اعتقاد مؤلف در این قول هیچ شبهه نیست، هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه و امتحان نماید.

در نغمات اهل هند

در ایجاد و ابتدای آن اختلافات بیشمار است، تا به حدّی که در قدّم و حدوث آن نیز اختلاف کرده‌اند. جمعی اصل آن را بر «ناهد» متفرّع ساخته، ازلی و ابدی گویند، و این روایت نزدیک است به اشاره سلطان المشایخ که فرمود: کلام حق را در روز میثاق به آهنگ پوربی شنیدم، و از این است که بسیاری از نغمه‌پردازان هند در مبالغه و بطلان به سرحدّ غلو و افراط شتافته، سرایر گویند. شرح در این اوراق نمودن از حفظ مراتب دور است، امّا صاحب بصیرت از مضمون این بیت اندکی به حقیقت آن پی می‌تواند برد، نظم:

به روحانی پَرند از نغمه دوست ببین دف را که چون برمی‌درد پوست
و فرقه‌ای دیگر بر حدوث آن قائل بوده، از قسم آنکه به توسط ممکنات صورت‌پذیر است، می‌شمارند؛ و در این طایفه نیز اختلاف است، گروهی به کشن خواهرزاده راجه کنس که فرمان‌روای متها بود، نسبت کنند، و این قول ضروری البطلان است، چه کشن را آنچه مشهور است، بیش از چند راک معدود که در عنفوان شباب که [کذا] زنان شیرفروشان را بدان می‌فریفت به خاطر نبود، و آن راکها در اهل هند شهرتی تمام دارد. امّا آنچه بیشتری از نایکان دکن بر آن اتفاق دارند، آن است که مهادیو سرحلقه دیوان آفاق بوده و جمیع دیوان اطاعت، بلکه طاعت وی لازم می‌شمردند، از آن جمله شش دیو و سی عدد پری که با هر دیو پنج تن از آنها مقرر بود، مخصوص و مقرب بوده‌اند و هر یکی در وقتی خاص از اوقات شبانروزی به

آهنگی معین پرستش او می‌کردند. نام راک و راکنی بر اسامی همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز به همان دستور قرار یافت و باقی از آمیزش دو سه راک و راکنی تا شش راک و سی راکنی به هم رسید و آن را بهارجا گویند، و بهارجا از حساب و شمار افزون است، حکم حروف مفرده دارد که بعد از ترکیب به انواع لغات تکلم توان نمود. این آمیزش و ترکیب از تصرفات حضرت انسان است. و بعضی گویند که تعداد بهارجا به موجب خبر اوستادان دکن، چهل‌ونه‌هزار است. مؤلف این مجموعه را اکثری از بهارجاهای مشهور و غیر مشهور در خاطر بود، ولیکن در تحریر اسامی آنها چندان فایده‌ای ننمود، چه ظاهر است که از نام تنها هیچ صاحب شوقی بهره‌نگیرد و سامعه اهل درد از استماع آن استمتاع نپذیرد، لہذا به تحریر اسامی راک و راکنی اصلی که در این مقام ناگزیر افتاد، اکتفا نمود، و اسامی شش راک این است: اول بهیرون، دوم مالکوس، سیّم هندول، چهارم دیپک، پنجم سری راک، ششم میکه راک. چون در اسامی راکنیهای متنوعه است، بدانچه ممتاز یک طایفه بود، می‌پردازد:

اسامی راکنیهای بهیرون: اول بهیروی، دوم مالسری، سیّم نت ناراین، چهارم پت منجری، پنجم لت.

اسامی راکنیهای مالکوس: اول مالی کورا، دوم کهناتوی، سیّم مارو، چهارم رامکلی، پنجم کن کلی.

اسامی راکنیهای هندول: اول بلادل، دوم تووی، سیّم دیک کهلہ، چهارم کندهار، پنجم مدماده.

اسامی راکنیهای دیپک: اول دهناسری، دوم کلیان، سیّم پوریا، چهارم کدارا، پنجم دیسی. اسامی راکنیهای سری راک: اول کوری، دوم ککب، سیّم بیم، چهارم کوجری، پنجم اسآوری.

اسامی [راکنیهای] میکه راک: اول سده ملار، دوم کامودی، سیّم بنکال، چهارم کوند، پنجم مکود.

و پسران بسیار به آنها نسبت کنند؛ مادھونل که یکی از ثقات این فن بود، بر آن رفته که هر راکنی پنج راکنی و شصت پسر دارد، چنانچه شیخ عالم در رسالہ تألیف خود که موسوم به مادھونل ساخته به تفصیل ذکر نموده است.

و به‌طور این جماعت هفت سُر است که آن را سبت سُر گویند، و گویند در نوع بشر هیچیک از متقدمین و متأخرین زیاده از سه سُر نخوانده و باقی چهار سُر خاصه دیوان است. و در این هفت سُر، مقامات است که آن را کرام گویند.

اما در انتقال راک از دیوان به انسان دو روایت است، طایفه‌ای گویند که در ایّام پیشین،

دیوان را با آدمیان مواجهه و اختلاط بوده و نایکان دکن این علم را از آنها در آن هنگام فرا گرفته‌اند، و این قول مطابق است به روایت مورخان که گفته‌اند کیومرث را که اول پادشاهان روی زمین بود در انتقام پسر، با دیوان محاربات صعب روی داد و بسیاری از آنها به قتل رسیدند. از آن هنگام دیوان متوهم گردیده به جبال دوردست افتادند و از نظر انسان مستور گشتند. و زعم گروهی آنکه دیوان همیشه از آدمی مستور بوده‌اند و احياناً بر آحاد الناس ظاهر می‌شدند، ولیکن نایکان ملک دکن که نسبت به ملکهای دیگر دیولاخ است، آنها را به زور سحر و جادو حاضر نموده، موسیقی تعلیم می‌گرفتند و مدتهای مدید و عهدی بعید تألیفات را به همان زبانِ دیوان که آن را سهنس کرت گویند در مدح مهادیو و پسر لطیفش [که] کینس نام داشت و دیگر دیوان ساخته بیت پرستش می‌خواندند، چه در معبدها و چه در مجالس اهل دُول همین رسم بود و آن [را] کیت و سنکیت می‌گفتند، تا آنکه راجه مان فرمانروای شهر اوجین یک دهریت مشتمل بر ماجرای نایک و نایکا یعنی مرد و زن به زبان کوالیار تصنیف کرد و در بهیرون راک بسته به حضور نایک چرجو که سرآمد آن روزگار بود، بخواند. نایک آن را نپسندید و در اندیشهٔ دور و دراز افتاد، پس از ساعتی که سر برآورد، راجه پرسید که: چون صنعتی تازه از من به وقوع آمده‌است، نایک را در محلّ تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد؟ نایک گفت: چه جای تحسین است، علم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود، امروز از رواج انداختی، چه با این همه تصرف که موسیقی را بر دلهاست چون به سرگذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارات سریع الفهم ادا شود، این طریق دشوار را کیست که رغبت نماید؟ و نیز آگاه باش که گناهی عظیم از تو سر زده که عبادت را به لذّت بدل ساختی و به حکایات عاشقی و معشوقی برآمیختی، بسا مردم تن پرست باشند که آن را بر مجاز فرودآورده از حقیقت غافل مانند، و این معنی سرمایه فسادهای عظیم گردد و معصیتهای بزرگ از اهل عالم سرزند. راجه خجل گردید، ولیکن آن دهریت چون بر زبانها افتاده بود، شهرت یافت و اکثری در تتبع راجه دهریتهای ساخته، هنگامهٔ نشاط گرم نمودند تا آنکه نایکان نیز به جز آن عاجی ندیده به تصنیف دهریت اشتغال نمودند، چنانچه امروز مشهور و معروف است، و پس از مدّتی دیگر سلطان حسین شرفی، تخت نشین جُونپور، دهریت را که مشتمل بر چهار مصراع می‌شد، تخفیف داده بر دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرفی کرده، رنگین تر ساخت و به «خیال و چنکله» موسوم گردانید، ولیکن گفتگوی مجاز صریح تر نمود، چنانکه تأویل کننده تا از ثقات نباشد، خلاصهٔ مضمونش را به جانب حقیقت نتواند برد و بعد از آنکه گردش ادواز مقتضی صنعتی مجدد گردید، [نایک]^{۱۰۲} کوپال که در علم سنکت مهارتی عظیم داشت از دکن به صورت دعوی برآمده به جانب هندوستان متوجه گردید، و گویند که هزار و هفتصد

پالکی سوار با وی بود، به هر شهری که می‌رسید، حاکم آنجا هرچه از نقد و جنس در خانه داشت، پیشکش می‌نمودند [کذا] تا آنکه در شهر دهلی به ملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده به زور علم بر جمیع موسیقی‌دانان پای‌تخت چیره‌دستی نمود. سلطان از این معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی - علیه الرحمة والغفران - مشورت در میان آورد. چنانچه مشهور است، شبی خواجه را در زیر تخت خود پنهان ساخت، نایک کوپال سنکیت بخواند و خواجه از کمال فراست، قانون آن را به خاطر داشته و تغییر الفاظ نموده، قولهای رنگین بر روی کار آورده. و آن را قول از این سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ و غیره مثل «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ...» درج نموده است. روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان چند قول به حضور نایک بخواند، نایک متحیر شد و گفت: اگرچه به یقین می‌دانم که این دزد من است، ولیکن به طریقی دزدی نموده که مرا بر وی دست نیست. از آن هنگام قول شهرت یافت و نایک به قدرت کامله ایزدی معترف شده، متوطن گردید، و سلطان مالی فراوان به وی انعام فرمود.

این است شمه‌ای از بیان موسیقی که مؤلف اوراق را بعد از صحبت‌های ثقات این فن و مطالعه کتب معلوم شده بود. اما صورت صوت و آهنگ را به مدد قلم و مداد در عرصه قِرطاس جلوه‌گر ساختن ممکن نیست؛ همانا که اِشکال این علم از همین راه است که بوعلی سینا گفته که در جمیع علوم خود را غالب یافتم و در این علم مغلوب. و العلمُ عندَ مقلِّبِ القلوب.

ملاً محمد طاهر کشمیری - غنی تخلص داشت، و این اسم را صفت ذات خود ساخته، در عین بی‌دستگاهی به کمال جمعیت می‌گذرانید. همواره چون زمرد به آب خود سرسبز بوده از شأن ابر و شوکت دریا فراغت داشتی و به رنگ مروارید در صدف زاویه به پاس آبرو مقید بودی. اشعارش مانند گل‌های کشمیر همواره با طراوت، معنی و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت. واردات او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بی‌قیاس. شاگرد شیخ محسن فانی بود. به مدد طبع درّاک در فنون و علوم بر اوستاد چیره‌دستی می‌نمود، هرگاه شیخ را مسئله‌ای مشکل‌شده از وی استفسار نمودی، اما مرغ روحش در عین شباب به سرپنجه شاهین اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید، با این ضیق فرصت آنچه از طبع و قادش سر زده بود، امروز در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه و السنه جاری‌ست، و این بیت از غیب‌دانی‌های اوست، نظم:

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد که بعد از مرگ آهو نافه بیرون می‌دهد بورا
محمد علی ماهر، متبنای میرزا جعفر معنایی، که احوالش بعد از این ثبت خواهد گردید در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده‌است:

چو دادش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی غنی سر حلقه اصحاب او در نکته‌دانی شد
تهی چون کرد بزم شیخ را گردید تاریخش که آگاهی سوې دار بقا از دار فانی شد^{۱۰۵}
گویند عنایت‌خان پسر ظفرخان، ناظم صوبه کشمیر، دعوی کرد که شعری که از یک مرتبه

خواندن یا شنیدن به فهم من درنیاید، بی معنی ست؛ چون غنی شنید، این دعوی از وی پسندید^{۱۰۶} و گفت: تا حال اعتمادی بر شعرفهمی عنایت خان داشتم، امروز آن اعتماد برخاست، و بعد از آن هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد. از زاده طبعش این غزل ثبت شد:

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد که چون آید به مجلس شیشه خالی می کند جا را
شکست از هر در و دیوار می یارد مگر گردون ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
اگر لب از سخن گفتن فروستیم جا دارد که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
غنی روز سیام پیر کنعان را تماشا کن که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

فضایل اکتساب، شیخ منعم لاهوری - متخلص به نام است. بعد از تکمیل خویش به ملک بنگاله عبور نموده، منظور نظر ابونصر نصیرالدین محمد سلطان شجاع گردید و به مدد طالع بلند، سرآمد مدح سرایان گشته، مورد صلات گرانیامه شد و مدتی در این کار به سربرد تا آنکه چرخ ستمگر از کج رویها طرح دیگر انداخت و بر شاه زاده مذکور که در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت بی نظیر بود، شکستهای پی در پی افتاد. شیخ منعم در آن هرج و مرج روزی چند همراهی نمود، آخر معلوم نشد که حالش به کجا کشید و بر جان و تنش از انقلاب روزگار چه رسید. از غزلیات اوست:

از خنده لبش تا نمک خوان نمک شد در شور شد اشک من و باران نمک شد
چاک دل من دید و لبش کرد تبسم امروز لب زخم زباندان نمک شد
ما زخم دل خون شده چون غنچه ندیدیم زخم دل ما بسته پیمان نمک شد
از چشم من امروز رود بر سر دریا آن جور که از لعل تو بر کان نمک شد
از شرم شدم آب که در خانه چشمم عکس لب میگون تو مهمان نمک شد
از حق نمک داغ دلم چشم نپوشید تا زخم دل از قدرشناسان نمک شد
بر یاد لب لعل تو از داغ جگرسوز دل شد همه تن دیده و حیران نمک شد
رو داد بدین سان غزل پر نمک امشب یک دم که دل از قافیه سنجان نمک شد

ملاً صبحی - اصلش از کشمیر است. به کمال فضل و نهایت خوش گویی موصوف بود. از خادمان سلطان شجاع است، معزز و مکرم بوده، مدّة العمر بر همسران چیره دستی نموده، نوبت سخن سرایی به دیگران حواله نمود. از اوست:

چو از طوفان اشک ما رَوَد سیلاب در دریا معلم افکند اوراق اسطربلاب در دریا
به کام فتنه دوران مدد از آسمان جستن بدان ماند که گیری دامن گرداب در دریا
ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب آخر که با این شور نگشوده‌ست چشم از خواب در دریا
ز بس کاهیده‌ام از تشنگی بی او، عجب نَبُود اگر چون عکس خود را افکنم بی‌تاب در دریا
سر زلف درازی سایه افکنده‌ست در چشمم به اندازی که صیاد افکند قلاب در دریا

ملاً فطرت - نیکوییان سلطان شادمان. از سلاطین قوم ککهران است؛ ملک اینان در میان ولایت هندوستان بر مثال سربرجی افتاده. قلعه رهناس که بر لب دریای جیلیم در کمال رفعت و نهایت استحکام از بناهای اعجوبه روزگار شیرشاه غازی - رَوَّحَ اللهُ رُوحَه - اتفاق افتاده، بنابر رفع مضرت همین جماعت است و سلطان شادمان با وجود لکنت زبان، طبع به غایت چالاک داشت. صاحبقران ثانی با فکرش همواره سرخوش بود و مورد انعامات فاخره می‌گردانید. گویند در هنگامی که به حکم پادشاه تختی در نهایت تکلف ساختند، چنانکه سه کرور رویه جواهر گرانها بر وی نصب گردید و روز جشن بر آن تخت جلوس فرمود، شعرای پای‌تخت در تهنیت و توصیف قصائد و غزلیات آوردند، از آن جمله این غزل سلطان شادمان مطبوع و مستحسن افتاد:

صبحدم کز فیض گشتم همنشین آفتاب نقش نام شاه دیدم در نگین آفتاب
شاه دین‌پرور شهاب‌الدین محمد پادشاه ثانی صاحبقران کآمد قرین آفتاب
معجز وصف سریرش بین که می‌کارم به ذوق تخم گل‌های مدیحه‌ش در زمین آفتاب
تخت شاهنشاه ما ز آب گهر پیدا کند موج دریای خجالت بر جبین آفتاب
صفحه اشعار من از وصف تخت پادشاه چون یخ بیضا بُود در آستین آفتاب
روی اورنگ شهنشه ز آب و تاپ لعل و دُر خیرگی بخشد به چشم دورین آفتاب
خوبی اعجاز مدح شاه را نازم که ساخت از بلندی معنی من دلنشین آفتاب
شادمان ظلّ شهنشه بر جهان پاینده باد تا بُود رخس فلک در زیر زین آفتاب
آورده‌اند که پادشاه دین‌دار ساعتی بر آن سریر مکلف به کمال حشمت و نهایت تجمل نشسته، فرود آمد و دوگانه‌ای به خضوع و خشوع تمام به جا آورده، زمانی دراز در سجده بود؛ چون سر برداشت، فرمود که: در روایت ارباب سیر آمده که تخت فرعون از عاج و آبنوس بود و او بر آن تخت دعوی خدایی می‌کرد، گواه باشید که من بر این تخت مرصع دعوی بندگی دارم؛ حضار مجلس از فضلاء نامدار و امرای عالی‌مقدار، متفق‌اللفظ به دعای ازدیاد عمر و شکر توفیق پادشاه اسلام زبان بگشادند. القصّه، چون نوبت فرمان‌روایی به حضرت عالمگیر شاه رسید،

سلطان شادمان قصیده‌ای در مدح گفته به سمع مبارک رسانید و بعضی ابیاتش پسند خاطر فیاض افتاد و به تکرار استماع فرمود، لیکن از آنجا که این شاه مستقیم الاحوال بنا بر پاس مراتب شریعت به شعر میل ندارد و این صنعت را فعل عبث می‌شمارد، فرمود: ما به دولت می‌خواهیم که بعد از این گرد این اندیشه به گرد خاطر تو نگردد. سلطان فی الفور دست بر پای مبارک گذاشته، از این کار توبه نمود و باقی عمر در فکر سخن نیفتاد تا آنکه در شهر سنه هزار و هفتاد و نه از جمیع فکرها خلاصی یافت. قصیده مذکور به طریق یادگار قلمی گردید:

آن کیست کو ز حقّ لعلت نشان دهد	در خواب اگر دهد به طریق گمان دهد
آب حیات خضر که عمریست جاودان	تا کی ز حسرت لب لعل تو جان دهد
فکر سخن طراز که خضریست فی المثل	خود در عدم روّ چون نشان زان میان دهد
ابر قلم که آب سیه می‌چکد از او	رنگ سخن ز وصف رخ گلرخان دهد
قدّ تو در خرام به گلگشت بوستان	صد پیچ و خم ز شرم به سرو چمان دهد
آنجا که اوست ناله عاشق کجا رسد	گر بال جبرئیل به مرغ فغان دهد
از چشم جان‌ستانش چو خواهم حیات تو	مژگان جواب من به زبان سنان دهد
گر دل ستاند از نگه عشوه‌آفرین	صد دل عوض ز طره غبرفشان دهد
چون شیشه شراب که با محتسب دهند	کس دل چرا به دست تو نامهربان دهد
نازم به چهره‌ات که به هنگام می ز عکس	رنگینی بهار به فصل خزان دهد
هر چیز را به خاصیتی آفریده‌اند	کی سرمه در گلو اثر زعفران دهد
من خود به درد یار خوشم ورنه روزگار	کی اینقدر الم به دل شادمان دهد
چشمش به ابروان و مژه کُشت عالمی	کس ترک مست را ز چه تیر و کمان دهد
زلفش مزوریست مکن اعتبار او	از عشوه گر دلی به توشب در میان دهد
مضمون دلنشین که رسد از جهان غیب	یاد از طراوت سخن باستان دهد
مرد آن بود که گر همه عالم بدو دهند	دل کم دهد به شادی و غم تا که جان دهد
ما جان به تقدیر مهر و وفا داده‌ایم و بس	دیوانه نیستیم که جانی به نان دهد
شاید مراد من که نخواهم ز آسمان	اورنگ زیب عادل گیتی‌ستان دهد
شاهی که از برای سر دشمنان دین	بهر نثار گوهر تیغ یمان دهد
بهرام‌صولتی که ز بیمش پی‌گریز	گردون عنان خود به رم کهکشان دهد
تا ارض بر سکون و سما در تحرک است	تا چتر آفتاب ز مشرق نشان دهد
زینده باد بر سر اورنگ سلطنت	تا ابر و مهر رونق دریا و کان دهد

سالکِ مسالکِ نکته‌دانی، شیخ محسن فانی - اصلش از کشمیر است. فاضل متبحر و صاحب‌جاه و پاکیزه‌روزگار و خوش‌گو و خوش‌صحبت بوده و حکام کشمیر به خانه‌اش می‌رفتند. چند روز در صُوبه [الله‌آباد]^{۱۰۷} خدمتِ صدارت داشت و مرجع خاص و عام آن دیار بود. صاحبقران ثانی توجه تمام به حالش مَرعی می‌فرمودند، اما چون فتح بلخ بر دست سلطان مرادبخش اتفاق افتاد و ندر محمدخان، تخت‌نشین آنجا، جریده بگریخت و اموال وی ضبط شد، در کتابخانه‌اش دیوان شیخ محسن مشتمل بر مدح خان مذکور یافتند؛ از آن روز از نظر پادشاه افتاد و بی‌منصب شد و از خدمت صدارت معزول گردید، اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت. بعد از آن تا آخر عمر از کشمیر برنیامد. همواره به درس و افاده اشتغال داشتی، و اکثری از شاگردانش ساده‌رو بودند، در میان باغچه حویلی نشیمنی مربع با حوض سنگین ساخته، حوض خانه نام کرده بود و هنگام نصف‌النهار در آنجا می‌نشست و یک‌یک شاگرد به نوبت به جهت سَبَق می‌رفت. گویند شیخ را با یکی از لولیهای کشمیر که نجی نام داشت و در غایت رعنائی و نهایت حسن و جمال بوده‌است، دلبستگی تمام بود؛ از اتفاقات هم در آن ایام ظفرخان ناظم کشمیر نیز با وی تعلق خاطر پیدا کرد و هرچند او را به نقد و جنس فریب داد، خاطرش به جانب خود مایل نیافت، آخر از واسوختیها غزلی در هجو نجی و شیخ محسن گفته، شهرت داد، این دو بیت از آن جمله است:

خفته را بیدار سازد باد دامنِ نجی مرده را در جنبش آرد بوی انبانِ نجی
لتهٔ حیضِ نجی شد شمله و دستار شیخ رشتهٔ تدبیر او شد بند تنبانِ نجی
در ابیات دیگر نیز فحش صریح آورده، چنانچه ایراد تمامی ابیات در اینجا مناسب ننمود؛ چون این غزل به شیخ رسید، بنابر ملاحظهٔ حکومتِ ظفرخان، ناشنیده انگاشت و خاطر به جواب آن فرو دنیاورد.

رحلت شیخ در سنهٔ هزار و هشتاد و یک اتفاق افتاد. این چند بیت از قصیدهٔ وی که در مدح شاه جهان پادشاه گفته، خالی از لطفی نیست، اکثر الفاظ هندی در آن درج نموده و به طریقی آورده که زیبنده و خوش‌نماست:

نوبهار آمد به سپر گلشنِ هندوستان زید ار طوطی به جای پر برآرد برگ پان
چشم مردم از سوادِ هند روشن می‌شود گو نیارد کس متاعِ سرمه را از اصفهان
در چمن هر صبح مینا برگردد راکِ بسنت نیست طوطی را به جز کلیان چون بلبل زبان
بس که دارد در چمن میلِ گرفتاری به سرو زید ار قمری ز طوقِ خویش بندد آشیان
چینه می‌گیرد چو نرگس دست گلچین را به زر لاله می‌بندد حنا چون گل به پای باغبان
شب ز شبنم هارِ حبتیلی به گردن افکنند تا تواند شد حریفِ شاهدِ هندوستان

باغ و صحرا سبز شد از فیض ابرِ نوبهار
چشم نرگس از سوادِ هند روشن می‌شود
گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصفِ بهار
بس که سوسن می‌کند با ده زبان وصفِ چمن
تا لب جو سبز شد از فیض ابرِ نوبهار
سیم و زر را وام می‌گیرد ز حبیلی و بیل
پادشاهِ قدردان شاهِ جهان کز فیض او
از هوای گرم در هندوستان خود باک نیست
نیست تنها باربردارِ وقارِ او زمین
چیزه از کافر گرفتن پیش او چون فرض بود
هیچکس از سفره احسان او بی‌بهره نیست
در زمانِ دولتش نبودِ عدو هم بی‌نصیب
می‌کشد در چشم دشمن سرمه از میلِ سینان

میر رضی دانش - از تربیت‌کرده‌های شاه بلنداقبال، سلطان داراشکوه است و به دستیاری
استعداد و پایداری طالع در محفل همایونش راه داشت. گویند شاه‌زاده مذکور در جایزه حسن
مَطْلَع این غزل که مرقوم می‌گردد، یک لک روپیه به میرِ مشارالیه عطا فرمود، غزل این است:
موسم آن شد که ابر تر چمن‌پرور شود
نکته گل مایه شورِ جنون در سر شود
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می می‌تواند شد چرا گوهر شود
نالۀ بلبل نهان در پرده برگ گل است
بی‌دماغم کاش از این یک پرده نازکتر شود
ما به ذوقِ گریه مستی در این بزم آمدیم
می‌ده ساقی به قدر آنکه چشمی تر شود
راز پوشیدن نیاید دانش از بی‌تابِ عشق
در میانِ انجمن پروانه خاکستر شود

محمد مقیم فوجی - اصلش از خطّه متبرکه شیراز است. چون همواره نوکری سپاهگری
می‌کرد، فوجی تخلص قرار داده. فکری در کمال پختگی داشت. مدّاح و ندیم مجلس خان
زمان، بهادر ظفرجنگ عرف میرزا خان بیک شاه‌شجاعی (?) بوده و موردِ صِلات گرانمایه
می‌گردید، اما در اواخر شباب بعد از آنکه ثروتی تمام به هم رسانیده بود، شوق زیارت حرمین
شریفین و آرزوی گلگشتِ مصلّی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته به رخصت میرزای مذکور
به مقصد شتافت و بعد از ادای حجّ و عمره و زیارت مزارات متبرکه به وطن رفت، اما از
آینده‌های آن صوب باصواب چنان ظاهر شد که مدّتی قلیل در آن دار بی‌وفا مقیم گشته،
مسافر ملک بقا گردید. این غزل از جمله اشعار او ثبت گردید:

بی وصف تو ای سلسله پیوند بیانها	کوتاه ز دامان سخن دست زبانه
در وادی شوق تو نیایم دلیلی	برخاسته زین مرحله چون گرد نشانه
آن را که به سودای تو در باخت دل و دین	سرمایهٔ سود دو جهان است زیانه
آنها که به عقل از تو نشان می طلبیدند	پیراهن مهتاب نمودند کتانه
یوسف صفتان نیز به بازار نکویی	از گرمی سودای تو در بسته دکانها
دست طلب شاه و گدا در خور همت	از سفرهٔ احسان تو آراسته خوانها
فوجی خبر از سر حقیقت نتوان یافت	بر روی یقین پرده کشیده ست گمانها

مرکز دایرهٔ راست کیشی، اسعد خلق، شیخ محمد سعید قریشی - بیان صوری و شرح حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و اظهار محاسن شیم و ابراز مکارم اخلاق و ادای گشادگی پیشانی و تقریر بی تعین وقت و تحریر استعداد سخنش، زبان قلم و قلم زبان برتابد. اصلش از معمورهٔ متبرکهٔ مولتان است. همواره به مدد بخت بلند و یاور ی طالب ارجمند، محسود روزگار بود. در عنوان شباب، ملازم سلطان مراد بخش گردیده به صوبهٔ احمد آباد گجرات رفت و کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت نمود، چنانکه هیچگاه مسؤولش نامقبول نگردیده، در مدح سلطان قصاید غرا گفته و در جمیع اقسام سخنوری مهارت داشت. روزی در اوایل ایام خدمت به مجرای (?) شاهزاده می رفت، داروغهٔ غسلخانه که یکی از جيله ها بود، راه نداد، شیخ این رباعی نوشته، فرستاد:

ای شاه جنابت چو جناب الله است هر حکم تو چون حکم کتاب الله است
این جيله دیو فعل متاع درت ابلیس صفت مانع باب الله است

سلطان را مذاق سخنش مطبوع افتاد و فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا شیخ بیاید، مانع نشوند. صفای روزمره و طرز کلام شیخ آنچنان بود که با هر کس از ملوک و خوانین و آحاد الناس لمحای صحبت می داشت، فریفته وی می گردید. حاضر جوابی و بدیهه گوئی او نیز مشهور است؛ نوبتی شاهزاده به روز عید [اضحی] گوسفندی به دست خود قربانی فرمود و چشمهای وی چنانچه مقرر است، باز مانده بود، سلطان ساعتی در آن نگاه می کرد، پس به جانب شیخ دید و شیخ فی البدیهه این بیت بخواند:

عید قربان است و می خواهم که قربانت شوم همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم
و هم چنین نوبت دیگر به روز عید الفطر در هنگام سواری عیدگاه برای مجرای (?) رفته بود، چون نظر سلطان بر وی افتاد، فرمود که: در تهنیت عید چیزی گفته اید؟ و حال آنکه شیخ نگفته بود، اما به خاطرش رسید که تا سلطان از ادای دوگانه فارغ شود، غزلی ترتیب

خواهم داد. به عرض رسانید که ای صاحب عالم، غزلی گفته شده است، سلطان متوجه شد و گفت: بخوانید، شیخ را کاغذی سفید در جیب بود، برآورد و چون می دانست که خاطر سلطان به جانب شراب مایل است در همان تمهید بداهه غزلی شروع نموده به سوی کاغذ می دید و این ابیات رنگین می خواند، نظم:

روز عید است لب خشک می آلود کنید چاره کار خود ای تشنه لبان زود کنید
دیرگاهیست که از دیر مغان دورتریم زود باشید و به کف جام زراندد کنید
حرف بی صرغه واعظ نتوان کرد به گوش گوش بر زمزمه چنگ و نی و عود کنید
هست بهبود شما بندگی شاه - مراد بهتر آن است که اندیشه بهبود کنید
شیوه صدق چو سرمایه هر سود بود هست امید کز این شیوه بسی سود کنید
[به درش]^{۱۰۸} یافت ره از طالع مسعود سعید سعی در یافتن طالع مسعود کنید
چون غزل به تمام رسید، فرمود: کاغذ را به ما بدهید، شیخ بالضروره همان کاغذ سفید به دست داد، سلطان کاغذ نانوشته دیده، متحیر شد و فرمود که: مگر شب فراموش کرده بودید و همین ساعت بر بدیهه انشا کرده اید؟ گفت: بلی.

القصه هر روز قرب و منزلتش در ترقی و تزاید بود تا آنکه روزگار شعبده ای دیگر انگیخت و حضرت صاحبقران ثانی بر استماع غفلتهای شاهزاده، علی نقی را که از منصب داران عمده روشناس بود، به کار دیوانی سرکار والاش مقرر نمود و فرمانی مشتمل بر تأکیدات بلیغ صادر گردید که از صلاح و صوابدید مومی‌الیه در کلی امور، سر مویی تجاوز و انحراف جایز ندارند. چون علی نقی به ملازمت سلطان رسید، روز اول صحبت وی ناچاق افتاد و ساعت به ساعت غبار خاطرها بلندی گرامی بود، زیرا که تا شیخ حاضر می بود، سلطان به هیچ جانب دیگر التفات نمی نمود. علی نقی از مشاهده این حال، روزی چند خون جگر می خورد و آخر الامر تاب نیاورده، دو قطعه دستک بر طرفی، یکی به نام خود و یکی به نام شیخ نوشته، روزی در خلوت به نظر سلطان درآورد و گفت: همین ساعت بر یکی از این دو دستک مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر دارم، خود را هلاک می سازم. سلطان چون او را فرستاده پادشاه می دانست، لاچار [کذا] بر دستک شیخ مهر نمود. این خبر به شیخ رسید، در ساعت اسباب سفر مهیا کرده از احمد آباد برآمد، ولیکن مفارقتش بر سلطان شاق گردید؛ بعد از آنکه دو سه منزلی طی نموده بود، منشوری مشتمل بر طلب و هزاران التفات فرستاد. شیخ عرض داشتی در جواب نوشت و این غزل در ضمن عبارت درج نمود:

مشکل بود به کوی تو دیگر نشست ما پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو به جز بافتادگی ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

دردم که با رقیب تو خاطرنشان کند جز تیر بی‌خطا که برآمد ز شست ما
 دل بسته در خیال میان جان بلند زلف (?) سدّ سکندری شده این بند دست ما
 فارغ ز دین و کفر شده بعد از این سعید ما و سر نیاز و بت خودپرست ما
 باقی مضمون عرض داشت از اینجا قیاس باید کرد. و همچنان کوچ در [کوچ]^{۱۰۹} به شاه جهان آباد
 رسیده، بنابر خواهش سلطان داراشکوه، چند روز برای مصلحت نوکری سرکارش اختیار
 نمود، و پس از قتل داراشکوه در سرکار حضرت عالمگیرشاه باوجود منصب قلیل، تقریبی پیدا
 کرد که امرای عظام مثل اسدخان دیوان اعلیٰ و غیره رشک می‌بردند، چنانچه بارها در خلوت
 با پادشاه صحبت می‌افتاد که در آنجا هیچ خواص راه نمی‌یافت، و این معنی بر اهل دربار
 پوشیده نیست. با والد مؤلف این تذکره مدت چهار سال محبت خالص ورزید، و چون [از]
 جانبین صفای طوبیت متحقق بود، هیچگاه غبار خاطری سنگ راه اتحاد نگردید و بعد از واقعه
 والد بزرگوار که شب شنبه چهاردهم شهر شعبان سنه هزار و هشتاد و چهار اتفاق افتاد، همواره
 خواهان مرگ بود تا آنکه روز پنجشنبه اواخر رمضان سنه هزار و هشتاد و هفت در هنگامی که به
 حکم پادشاه به شهر ملتان رفته بود از این عالم رحلت نمود و در مقبره‌ای عالی که خودش بنا
 نهاده بود، مدفون گشت، نظم:

آفتاب کمال و دانش و فضل زیر ابر اجل جمال نهفت
 او چو جان بود و جان نمیرد و من زنده را مرثیت ندانم گفت
 هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ^{۱۱۰} این قصیده عبرت‌افزا در
 مناقبت امام علی موسی رضا (ع) زاده طبع اوست:

ز هشت جنت اگر نیستی دلا مایوس به این سرای سنجی چه گشته‌ای مأنوس
 جهان کهنه بود پیر زال شوهرکش که وانموده به چشم تو چون خجسته عروس
 به بی‌تابی دنیا گرت شکی باشد بخوان حکایت اصحاب کهف و دقیانوس
 یکی تاثیر عالم به چشم عبرت بین همیشه چند توان بود کودن و کابوس
 قیاس خویش ز حال گذشتگان می‌کن که هر یکی به جهان داشت دولت و ناموس
 به زیر کوس نگون فلک به صد غلغل نواختند ز دعوی به نوبت خود کوس
 چو دود گرم گذشتند زین رواق کهن ز بودشان اثری هم نمی‌شود محسوس
 کجا سلیمان و آن خاتم همایونش که برد از کف او صخر جنتی منحوس
 نه تخت ماند و نه تاجش ز انقلاب زمان کشید آنچه کشید از جفای چرخ آبوس
 ز سلب ماهیت خویش بود یکجندی میان ماهی‌گیران ز سلطنت مایوس
 دوباره باز چو دور فلک بگشت به کام زمانه رام شد و تخت و دولتش مأنوس

کنون ز سلطنت و دولتش نمانده به جای
 کجا برفت کیومرث، شاه جمله کیان
 کجا شدند حکیمان فیلسوف جهان
 کجاست رستم و اسفندیار روین تن
 کجاست گنج فریدون و مار ضحاک
 کجاست خسرو و آن گنج هشتگانه او
 چه رفت بر سر گردان ز گردش دوران
 به جز فسانه نمانده ز بوعلی اثری
 همه گذشته و رفتند و کس نخواهد ماند
 اجل چو عاقبتش بیضه بشکند به کلاه
 هزار تنگ ز اورنگ خسروی دارد
 کسی که عمر عزیزش به خواب غفلت رفت
 به چنگ باز اجل عاقبت چو دُرّاجی
 گرت هواست که خاک درت مُلک بوسد
 چه مشهدی، که شد از مرقب امام دو کُون
 امام مُلک و مُلک جنّ و انس را رهبر
 علیّ موسی کآمد چو مهر و مه بی شک
 زهی کریم‌نهادی که طبع قیّاضش
 کجاست بی‌سروپای تو را سر دستار
 به گرد مشهد پاک تو گردم از سر شوق
 ز اشتیاق قتادیل روضه تو بُود
 سعید هر دو جهان گشته‌ام ز بندگیت
 به نامرادم از یک نگاه لطف کنی

به غیر قصّه و افسانه‌های پرافسوس
 چو کیکاووس و چو کیخسرو و چو کیکاوس
 چو هرمس و چو بقوماجش و چو بطلمیوس
 کجاست سام و نریمان و بیژن و آلکوس
 کجاست کسری و پرویز و نرسی و میسوس
 چو گنج سوخته و گنج گاو و گنج عروس
 که بوده‌اند همه صاحب سینان و دَبوس
 به غیر نام نیایی نشان ز جالینوس
 به غیر ذات خداوند قادر قدّوس
 ز تاج شاه چه فرق است تا به تاج خروس
 به بوریای فقیری کسی که کرده جلوس
 به زندگانی آن مرده‌دل هزار افسوس
 چو کبک چند خرامی به جلوه طاموس
 بیا و خاک در مشهد مقدّس بوس
 به چشم اهل یقین رشک محفل فردوس
 امیر مُلک خراسان و شاه خطّه طوس
 کمینه بنده او شاه زنگ و والی روس
 زهر حلّ لغات امل بُود قاموس
 که پشت‌پازده اوست افسر کاوس
 که جنّ و انس به راهش نهاده‌اند رؤوس
 دلم به سینّه سوزان چو شعله در فانوس
 غلامی تو مرا کرد صاحب ناموس
 کنم به دولت و دین بر سریر جاه جلوس

و این غزل عجیب بر این طرز غریب از واردات خاطر اوست:

نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس به هوس
 به غیر یاد خدا هر نفس که می‌گذرد
 گذشت قیس حزین و هنوز می‌گویند
 رموز بدمنشان بدمنش نکو داند

مرو چو مرغ اسیر از قفس، قفس به قفس
 ندامتی ست مرا ز آن نفس، نفس به نفس
 حدیث او ز زبان جرس، جرس به جرس
 کند سخن به زبان مگس، مگس به مگس

به هم بسنج سعیدا سخن که می‌تازند به آزمودن گام فرس، فرس به فرس

شیخ محمدسعید را در تعبیر خواب و آدم‌شناسی، که آن را علم فراست گویند، مهارتی نیکو بود و در این مقدمات کمتر خطا کردی؛ اگرچه این معنی وابسته به عقل سلیم و فکر مستقیم است، ولیکن از آنجا که این علوم همیشه نزد انبیا و اولیا و حکما و سلاطین معتبر بوده و علما در شرح و تفصیل آن، کتب متداوله بر روی کار آورده‌اند، شمه‌ای از آن به تقریب سخن در مطاوی دو اصل و چند عنوان مذکور می‌گردد و مسطور. و إلى الله تصیر الامور.

در علم تعبیر خواب

اصل اوّل، در علم تعبیر و آن عبارت است از معرفت احوال خوابها و کیفیت احکام آن

این علمی شریف است و معجزه یوسف صدیق - علی نبینا و علیه السلام - بوده و حضرت یوسف آن را در برابر مُلک نهاد، چنانچه حق - سبحانه و تعالی - در قرآن مجید و فرقان حمید از وی حکایت فرموده، فی قوله: رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ، و شرح آن چنانکه باید در این مختصر ایراد نتوان کرد. اما آنچه طالب این فن را ضرور بُود در ضمن دوازده عنوان ذکر نموده آید:

عنوان اوّل، در حقیقت خواب و اسباب و شرایط صحت آن - بدان آید که الله تعالی و ایانا بفهم الأسرار که قوتهای بدنی که ادراک محسوسات نمایند، دهند، پنج ظاهر که آن سمع است و بصر و شَم و ذوق و لمس، و پنج باطن که آن حسّ مشترک است و خیال و واهمه و حافظه و متخیله، و مرکب این قوی روح حیوانیست و آن بخاریست که از اَلطَفِ اجزای بدن حاصل آید و به واسطه او در اعضا حسّ و حرکت پیدا گردد؛ پس مادام که آن بخار متوجّه ظاهر بدن بُود، اعضا در حرکت باشند و بیداری عبارت است از آن، و چون آن بخار متوجّه باطن شود، در حواسّ ظاهر تعطیل راه یابد و خواب عبارت از آن است و موجب عدم توجّه و تردّد از ظاهر بدن یا از قلّت او بُود که به واسطه کثرت افعال جوارح [متحلّل]^{۱۱} شده باشد و طبیعت از برای بدل

اخلاط مایتحلل به نضح غذا مشغول گشته یا از جهت انسداد مجاری، چنانکه طعام یا شراب سیر خورده باشد و بخار از معده به دماغ صعود کند و به اعضا فرو آید، پس مجاری ممتلی گردد و روح را مجال نفوذ و تردد به ظاهر بدن کمتر شود. و سبب دیدن چیزها در خواب یا به واسطه آن بود که نفس بنابر تعطیل حواس ظاهره به روحانیات متصل شود و بر مغیبات مطلع گردد یا به سبب آنکه قوت متخیله به جهت اشتیاق وی به چیزی و یا از تالم او به فوات چیزی در وقت بیداری ترکیب صورتی کرده باشد و به حافظه که به مثابه خزانه اوست، سپرده، و چون در بیداری بنابر اشتغال حواس ظهور آن صورت او را میسر نشده بود به وقت خواب بر وی ظاهر گردد یا به واسطه آنکه مزاج روح متغیر شده باشد و یکی از اخلاط اربعه بر بدن مستولی گشته و قوت متخیله تابع وی گردیده و در غالب اوقات رؤیا به حکم آن خلط اتفاق افتد؛ مثلاً اگر غلبه حرارت بود، آتش بیند، و اگر برودت مستولی باشد، برف و سرما و ژاله، و اگر رطوبت، باران و سیل و دریا، و اگر بیبوست، کوه و سنگ پریدن در هوا و مانند آن. و از این اقسام به جز قسم اول اعتبار ندارد، و سه قسم اخیر، خصوص قسم رابع را حکمای معتبر مزاج شناس از قبیل أضغاث أحلام یعنی خوابهای پریشان شمارند. اما قسم اول به دو نوع شود، یکی صریح که به تأویل احتیاج ندارد و این از آثار رحمت الهی بود که به وقت فروماندگی بنده را بدان هدایت کند، چنانچه جالینوس گفته که مرا در میان حجاب کبد و رمی پدید آمد، هر علاجی که داشتم کردم، هیچ سود نداشت، چون امید صحت نماند، شبی به خواب دیدم که شخصی نزد من آمد و گفت: رگی که در میان خنصر و بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی. چون روز شد، فصاد را طلب کردم و آن رگ بگشودم و آن مقدار خون که گفته بود، بگرفتم، شفا حاصل آمد. و هم چنین وقتی جامع این تألیف را خارش و درد صعب در کف پا عارض گشت و هر چند که در پی اطباء و جراحان گردید، نفعی ندید، چون کار به اضطرار رسید، شخصی در واقعه طلایه ای فرمود، صبحی اجزای آن را از بازار طلبیده شروع به عمل نمود و در عرض یک هفته صحت کامل یافت. نوع دوم آنکه صریح نباشد و به تأویل احتیاج دارد. و خوابهای انبیا و اولیا و حکمای کامل بیشتر از این دو قسم بود، چه در آنجا أضغاث أحلام راه ندارد و لهذا قائل [تنام]^{۱۱۱} عینی و لایتام قلبی، علیه ألوف التَّحیَّةِ و التَّسْلیمات، فرمود: رُؤْیَا الْمُؤْمِنِ جُزْءٌ مِنْ سِتَّةٍ وَأَرْبَعِینَ جُزْءً مِنَ النَّبُوَّةِ؛ وجه اینکه نبوت را چهل و شش جزء کرد و رؤیای مؤمن را یک جزء از آن فرمود، آن است که مدّت نبوت آن حضرت بیست و سه سال بود، از آن جمله مدّت شش ماه چیزها را بر سبیل رؤیا معلوم می فرمود و بیست و دو سال و نیم به طریق وحی، و چون بیست و سه سال را بر شش ماه قسمت کنند، چهل و شش جزء شود و مدّت رؤیا از آن جمله یک جزء باشد. و در کتب تعبیر آمده که از شرایط صحت رؤیا آن است که مزاج

بیننده از جادۀ اعتدال منحرف نباشد و بر طهارت خسبد و به وقت خواب پهلوی راست بر بستر نهد و این دعا بخواند: اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ سُوءِ الْأَحْلَامِ وَأَسْتَجِيرُ بِكَ مِنْ مُلَاعَبَةِ الشَّيْطَانِ فِي الْيَقَظَةِ وَالْمَنَامِ. و باید که راست گوی باشد، چه خواب دروغگو و شاعر طامع و منجم را زیادت اعتباری نباشد. و خوابی که در اوّل بهار و اعتدال لیل و نهار بیند به صحت اقرب بود، اثرش زودتر پدید آید. و خواب را در خلوت با معبر گفتن و اوّل روز به تقریر درآوردن و بی زیادت و نقصان در میان نهادن لازم داند، و در حدیث آمده: مَنْ كَذَبَ فِي الرُّؤْيَا كُفَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَقْدَ شَعْرِهِ. و با کسی گوید که دوست و عاقل و نیک خواه بود، زیرا که معتبر تعبیر اوست. و در روایات صحیح آمده که زنی به جناب سرور انبیا آمده، عرض کرد: یا رسول الله، به خواب دیدم که دختر زادم و ستون خانه‌ام سنگ است. رسول (ص) فرمود: تو را پسری شود، شوهرت از سفر به سلامت بازآید. پس همچنان واقع شد. بار دیگر زن مذکور همان خواب دید و پیامد تا از جناب نبوت مآب پرسد، آن حضرت را در خانه نیافت و در حجرۀ رسول (ص) با یکی از زنان تعبیر پرسید، گفت: تو را دختری شود و شوهرت بمیرد. چون آن حضرت تشریف آورد، زن از وی سؤال کرد. فرمود: این خواب را از دیگری پرسیده‌ای؟ گفت: بلی یا رسول الله. فرمود: تعبیر همان باشد.

و اگر کسی واقعه‌ای مکروه بیند، بهتر آن است که با هیچکس اظهار نکند و هرگاه بیدار شود، از آن پهلوی بگردد و آب از دهن بیندازد، پس معوذتین و آیه‌الکرسی بخواند و بگوید: خيراً لَنَا وَ شِراً لِأَعْدَائِنَا، و چون روز شود، صدقه دهد و به دعا و عبادت کوشد تا حق - سبحانه - آن بلا از وی رفع گرداند.

عنوان دوم، در دیدن تجلیات ایزدی و روحانیات انبیا و اولیا و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن - اگر شخصی به خواب بیند که نور حق - جَلَّ و عَلَا - بر وی تجلی کرد، کار او در دین و دنیا نیکو شود، و در آن موضع که این خواب دیده، عدل و انصاف و فراخی نعمت پدید آید. و اگر مردی مقیم بیند که حق با وی حساب می‌کند، شادی به وی رسد. و اگر مسافر بیند، به سلامت و خوشدلی به خانه بازآید. و اگر در خواب مناجات کند، نام او در دین و دنیا بزرگ شود و نزدیک ملوک مقرب گردد، قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: وَ قَرْنَاهُ نَجِيًّا. و اگر بیند که حق تعالی از وی اعراض کرد، او را از گناه توبه باید کرد و رضای والدین باید جست. و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی و فرح ناک بیند، شرف و منزلت یابد و طریق علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات ایمن باشد و از بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید. و اگر ترش روی و عبوس بیند، معامله برعکس بود. و اگر بیند با ملائکه خصومت می‌کند، خصوصاً با

عزرائیل و میکائیل - علیهما السلام -، اجلش نزدیک رسیده باشد، و حکم عامه فرشتگان بر این قیاس بود. و اگر بیند که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند، خانه را از دزدان نگاه باید داشت. دیدن انبیا و اولیا در صورت بشاشت، دلیل حصول جاه و منزلت بود، و اگر خشمناک بیند، برخلاف این باشد. و دیدن سرور کائنات نیز از این قبیل است، اما بهر حال این رؤیا دلیل رحمت و راحت بود عاجلاً و آجلاً، و این رؤیای مبارک البته بی تفاوت بود هر چند که در صور و اشکال مختلفه به نظر درآید، چه در حدیث صحیح آمده که: مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ فَإِنَّ الشَّيْطَانَ لَا يَمَثُلُ بِي.

مؤلف این اوراق را به مدد طالع مسعود و به یمن تکرار و تذکار و ورد، سه نوبت دولت مشاهده آن حضرت در رؤیای صادقه نصیب گردید، و شرحش در کمال اجمال آنکه نوبت اول با محاسن سفید و قامت کشیده و دستهای [طولانی]^{۱۱۳} در نماز دید، چنانکه هرگاه دستهای مبارک به جهت رکوع می گشادند، تا به زانو می رسید و این عاصی سراپا گناه هر چند بعد از فراغ وضو بدانجا رسیده بود، سعادت اقتدا نیافت، چه شخصی از آن جمع اظهار نمود که ادای فریضه پرداخته اند و به نوافل اشتغال دارند، اما پس از فراغ نماز به ادای آداب مستسعد گشت. نوبت دوم با محاسن سیاه و قد میانه و دو گیسوی مشکبار و چهره ملیح سراپا انوار مشاهده نمود که در راهی می رفتند و عامل از عقب روان، و این معصیت آلود با کمال عطش بر سر راه ایستاده بود و بی آنکه اشاره و درخواستی واقع شود، همین که در برابر این حیرت زده جمال با کمال رسیدند، آب دهان مبارک بر زمین افکنده، فرمودند که این زمین را بکنند، و از آنجا روان بگذشتند، چندی از همراهیان فی الحال به کندن مشغول شدند، کُند بر زمین زدن همان بود و آب صافی خوشگوار روان شدن همان. این مجرم تفته جگر فی الفور بر لب آب بنشست و به هر دو دست از آن ماء معین می آشامید تا کار به جایی رسید که هر چه در حلق فرو می برد از بینی روان می شد، و در تأسف بود که چرا شکم من آنقدر بزرگ نشد که تمامی آب در آن می گنجید. پس از آن واقعه درآمد و آن لذت در خود احساس نمود، امید که دم آخر نیز در همان مزه و لذت سپری گردد بحق الحق و کلماته و العارفين بجمال ذاته و کمال صفاته. نوبت سیم با قدی به بلندی مایل و رنگ سبز و محاسن دومویه مشاهده نمود. بالجمله مطلب در این درازنفسی آن بود که چون از رؤیت اشکال متنوعه به خدمت یکی از بزرگان استفسار رفت، فرمود که: این اختلاف اشکال راجع به تنوعات احوال شماسست و مبتدیان را بدو حال این نوع بسیار افتد، ولیکن منتهیان از این اختلاف فارغند و به جز صورت اصلی نمی بینند. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا شَفِيعِ الْمُذْنِبِينَ وَ حَبِيبِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ سَلِّمْ تسليماً كثيراً.

دیدن صحابه و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد. اگر پادشاه را به خواب ببیند که در محلی یا سرایی غیرمعارف فرود آید، در آن موضع زیان و آفت رسد، مگر به جایی که آمدن او در آنجا غریب نباشد، دلیل دولت و نعمت بود. و حکم دیدن دیو در خواب همان باشد که در فرشته یاد کرده شد. و اگر ببیند که در بهشت است و از میوه آن تناول می‌کند، عالم شود و از علم برخوردار و کرامت یابد. و اگر خود را در دوزخ ببیند و بیننده متدین باشد، از جمله معاصی بازایستد، و اگر اهل دنیا است، سفر دراز پیش آید. و اگر ببیند که از دوزخ بیرون می‌آید، دلیل دین‌داری و بازآمدن از سفر بود. اگر ببیند که در آنجا به رنج گرفتار است، آن رنج و مشقت دنیا باشد. و اگر قیامت ببیند، دلیل عدل پادشاه بود در آن ولایت، و الله اعلم بالصواب.

عنوان سیم، در دیدن انسان و اعضای او و آنچه از او بیرون می‌آید - دیدن کودک خرد اگر معروف بود، دلیل بشارت بود، و اگر او را در بر گرفته باشد، مدبر مملکتی بزرگ شود. اما کودک مجهول، غم و اندیشه و دشمن صعب باشد. و دیدن دختر در خواب، نعمت و راحت بود. کنیزک خریدن، یافتن مقصود بود. اگر غلامی آمرد نابالغ خود را ببیند که بالغ شد بی اثر شهوت، آزادی یابد. اگر مرد جوان مجهول را در خواب ببیند، او را دشمن صعب پیدا شود. زن جوان خوش‌رو، مال و نعمت و شادی، و زن بکر، تجارتی سودمند یا ضیاعی برومند بود. و زن پیر، دنیا باشد. اگر او را به هیأت نیکو و طراوت ببیند، کار او نظام گیرد، و اگر ترش‌روی ببیند، در معاش زحمت کشد. اگر مردی لشکری ببیند که موی سیاه او سپید شود، مخدوم بر او متغیر گردد، و اگر ببیند سر او از تن جدا شد، از مخدوم جدا ماند. اگر سر خود را بزرگ ببیند، بزرگی و جاه یابد، و اگر کوچک ببیند، از مرتبه بیفتد. افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان و لشکریان، دلیل افزونی مال و درازی عمر بود، و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید. و اگر ببیند که موی او می‌تراشند، امانت بگذارد و از قرض خلاص یابد. و اگر زنی ببیند که موی او می‌تراشند، شوهرش طلاق دهد. اگر مردی موی زن خود را بریده ببیند، آن زن بار دیگر فرزند نزاید. اگر شخصی بر روی خود غبار ببیند، دلیل فساد بود. و اگر ببیند که از پیشانی او چیزی برآمده است، علامت فرزند باشد. و اگر ببیند که چشمی در دست دارد، مالی نقد یابد. اما تاریکی چشم خود در خواب دیدن، یا روشنی بود در دین و دنیا یا بیماری فرزند و محبوب. و اگر عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب ببیند، آن سفر ترک باید کرد، و اگر رَوَد، سلامت باز نیاید. و اگر ببیند که سر مه در چشم می‌کشد، در اصلاح کار دین کوشد و در چشم مردم عزیز گردد. و سر مه در دست خود دیدن، نشان حصول مال بود. بینی خود را زیاده دیدن، علامت جاه و مال بود و عمر و فرزند، و نقصان، برعکس آن باشد. و اگر زبان خویش را دراز ببیند، سخن بگشاید. و اگر زبان

را به چیزی بسته بیند یا از دهان بیرون افتاده، دلیل آفت و رنج باشد. اگر بیند که دندان خود به قوت برمی‌کند، نشان قطع رجم باشد. و دندان از طلا دیدن، دلیل بیماری بود، و از نقره یا از ارزیز و مانند آن، نشان مضرّت و زیان مال باشد. اما مشاهده دندان از چوب و آبگینه و موم، دلیل وفات بود. اگر کسی بیند که گوش از او جدا شد، دخترش بمیرد یا زن را طلاق دهد. و اگر گوش را پاک کند، سخنهاى مرغوب در بیداری شنود. و اگر خویشتن را کر بیند، نقصان علم دین باشد. دیدن ریش، علامت عزّ و جاه و نعمت بود، زیادتی آن مزید نعمت باشد، مگر آنکه از ناف بگذرد، که آن علامت وام و اندیشه بود، و نقصان ریش برعکس آن. چون زنی را با ریش بیند، اگر شوهرش غایب بود، بازآید و اگر حاضر بود، غایب شود و اگر بیوه بود، شوهر کند و اگر آباستن بود، پسر آورد و اگر پسری دارد، مهتر قبیله گردد. چون کودک نابالغ خویشتن را با ریش بیند، پیش از بلوغ بمیرد. سپیدی ریش، جاه و حرمت و وقار باشد، و سیاهی، عزّ و جمال. دیدن دست، علامت برادر یا شریک یا زن باشد، و زیادتی در آن، زیادتی معاونت بود از این جماعت، و قطع آن، دلیل خصومت بود با ایشان یا دست از معصیت برداشتن. اگر مردی دست خود را در نگار بیند، در طلب معصیت^{۱۱۲} رنج کشد، و زنان را نیک بود. سینه اگر فراخ بیند، دلیل جوانمردی باشد، و اگر تنگ بیند، نشان بخل و گمراهی باشد. پستان زن، دلیل دختر بود. و شکم، مال و فرزند بود و قبيله. و تهی شدن شکم از روده و امعاء، علامت جدا شدن از اقربا. گرسنگی، دلیل حرص بر دنیا. تشنگی، خلل در دین. احشا، مال و متاع و خانه. جگر، فرزند باشد. کُلیه، خدمتکار و معتمد بود. معده، برادران باشند. پهلوی، زن باشد. دل، تدبیرکننده کار بود. پشت، کسی بود که استظهار بدو باشد. اگر شخصی آلت خود را بریده بیند، از عمل معزول گردد یا فرزندى را وفات رسد. و چون زنی بیند که ذکر دارد، اگر آباستن باشد، پسرزاید و آن پسر مهتری یابد، و اگر آباستن نباشد، هرگز بار نگیرد. زانو اگر قوی بیند، دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت، و اگر ضعیف بیند، ضعیف بود. درازی ساق، عمر و معیشت بود، هرچند آن را قوی‌تر و درازتر بیند، عمر درازتر یابد و اسباب معیشت ساخته‌تر، و ضعف و خلل ضدّ آن باشد. اگر کعب خود را افتاده یا شکسته بیند، در رنج و مصیبت افتد. قدم، علامت مال و زینت باشد. اگر زنی خود را حیض بیند، به گناهی بزرگ مبتلا گردد، و اگر بیند که از آن پاک شد و غسل کرد، از گناه بیرون آید. اگر بیند که زنی بول می‌کند، علامت افراط شهوت وی بود. گویند شخصی از ابن سیرین که در اهل اسلام از علمای فنّ تعبیر بود، پرسید که: در خواب دیدم که زنی از خاندان من در پیش من نشسته بود، من جام شیر بدو می‌دادم، هرگاه جام بستدی، بنهادی، برخاستی تا بول کند. ابن سیرین گفت: این زنی ست در ستر و صلاح، و به مرد میل دارد، او را به شوهر ده. آن مرد تفحص کرد، همچنان بود. و مروان حکم که یکی از ملوک

بنی‌امیه بود، شبی به خواب دید که در محراب بول کرد، از سعدبن حبیب که در علم تعبیر مهارت تمام داشت، پرسید، گفت: فرزندان تو خَلَف شوند، پس همچنان شد که چندی از فرزندان وی به سلطنت رسیدند. اگر کسی به خواب بیند که از نایزه او خون برمی‌آید، فرزند او در شکم مادر هلاک شود.

عنوان چهارم، در بیان تصرفاتی که انسان کند در اعضای خود و غیر آن و احوالی که بر وی طاری شود - ختنه کردن، از گناه بیرون آمدن بود، و مسواک هم چنین. غسل کردن، حاجت روا شدن [و] از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد. وضو ساختن، دلیل امانت و تیمم، فرح از غم بود. اگر بیند که رگ او را از طول می‌شکافند، کوفته‌خاطر گردد، و اگر به پنهانی شکافند، یکی از خویشان او بمیرد. اگر بیماری به خواب بیند، در کار عبادت خللی افتد و اگر عزم سفر دارد، باطل گردد. گریستن در خواب بیند، دلیل شادی بود. خندیدن، غم آرد، اما اگر به واسطه شگفتی بود که در آن وقت بیند، علامت بشارت بود. دست در گردن آوردن یا کنار گرفتن مرده، دلیل عمر دراز باشد، و اگر بیمار مرده را در کنار گیرد، نیک بود. و اگر زن مجهول را در کنار گیرد، مقصودی که دارد، برآید. بوسه دادن و دست گرفتن هم همین حکم دارد. و چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه داد، دشمنی از میان برخیزد. شطرنج و نرد باختن، مباحثات بود در کارهای باطل. اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ می‌کنند، در آن شهر قحط افتد یا طاعون رسد. و اگر بیند که پادشاه جنگ می‌کند، فراخی نعمت بود. نامه خواندن، رسیدن خبرهای خوش بود و یافتن میراث و یا کسب کردن مال حرام. و اگر نامه خواند و معنی آن نداند، در کارهایی افتد که به مشاورت و معاونت محتاج شود، و کتاب را نیز همین تعبیر بود. برده خریدن، شادی بود، و فروختن، غم. از تحف و هدایا هرچه در بیداری پسندیده بود، در خواب نیز مبارک باشد. پای کوفتن، نشان مصیبت است، اما اگر با رود و سرود بود، تعبیرش سخنها باطل باشد. اگر با زنی مجهول صحبت کند و اثر شهوت در ظاهر پدید آید، منفعتی یابد. و اگر با زن معروفه صحبت کند یا آن معروفه را زن خود داند، اهل بیت آن زن از او منفعت یابند. و اگر بیند که زن را طلاق داد، توانگری یابد. اگر بیند که با مردی مجهول صحبت می‌کند، منفعت یابد، و اگر از مشاهیر بود، مقصودی که از او یا همنام یا همسر او طلبد، بیابد. چون بیند که زنی به نکاح درآورد، به قدر جمال آن زن دولت و قوت یابد، و اگر بیند که بکارت بستد، به مقصود رسد. و اگر زنی با زنی صحبت کند، به جای کسی که استحقاق نداشته باشد، نیکویی نماید، و اگر بهیمه‌ای مجهول باشد، بر دشمن ظفر یابد. چون کسی بیند که او را بند کنند، اگر عزم سفر دارد از آن بازماند، اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم شود یا زنی کند. زنجیر و غل دیدن، نیک

باشد. اگر بیند دست او با گردن بسته باشد، از معاصی بازایستد. جراحات در بدن، دلیل حصول مال بود، و اگر خون از جراحت روان بود، منفعت یابد. و اگر بیند که او را کشتند، عمر دراز یابد، و چون بیند که او را گردن زدند و سر از تن جدا شد، اگر بیمار باشد شفا یابد، و اگر وام دارد بگذارد و یا حج کند. و اگر بیند که سر بریده در دست دارد، هزار دینار بیابد. بر دار کشیدن، دلیل بزرگی یافتن باشد. اگر بیند که با مرده صحبت می کند، حاجتی که از آن طمع بریده باشد، بیابد. و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی خفته است، عمر دراز یابد. و اگر مرده چیزی بدو دهد، منفعت یابد. و با مرده بر خوان نشستن و طعام خوردن، نیک بود. عروسی در خواب دیدن، دلیل ماتم بود. دست شستن، نو میدی بود از کارها. خلال کردن، خصومت بود با خویشان. قرآن خواندن، انتشار آثار حکمت و امن و عدل و انصاف بود. و اگر بیند که مُصَحَف می نویسد، حکمت بداند و دین و دنیا با هم جمع کند. و اگر مُصَحَف بدو دهند، بر کارهای بزرگ واقف شود. و اگر بیند که اوراق مُصَحَف می خورد، اجلش نزدیک رسیده باشد. و اگر بیند که بانگ نماز می گوید نه در وقت و نه در جایگاه، دلیل جور و ظلم بود. و اگر نماز با شرایط و ارکان به جا می آورد، دلیل خَفَّت و امن باشد از آفات، و مقصودی که دارد بیابد. و اگر بیند که نماز بی طهارت می خواند یا در موضعی که نه محلّ نماز باشد یا قبله بر وی مشتبّه گردد، آن کس در حاجتهای خویش متحیر شود و به دشواری بدان رسد. روزه داشتن، حصّنی ست از آفات دنیا و بازایستادن از کارهای ناشایسته. زکوة دادن، نام نیک حاصل کردن. حج گذاردن، مقصود یافتن به همه حال. قربان کردن، از اندیشه و غم فرج یافتن. و اگر زن بیند که قربان می کند، فرزندی شایسته آرد. و اگر بنده بیند، آزادی یابد. بیمار بیند، شفا حاصل آید. محبوس بیند، خلاصی یابد از حبس.

عنوان پنجم، در دیدن جانوران - اسب، ولایت و دولّت بود، و زن نیز باشد. و اگر خود را بر اسب سوار بیند، ولایتی و دولتی بی اندازه یابد. اگر اسب سیاه بیند، دلیل ولایت و سیادت بود، و کمیت، زیادتِ فرح، و أَشْهَب، صلاح امور دنیا، و سمند یا زرده، علامت بیماری اندک، و ابلق، دلیل مشهور گشتن. و اگر بیند که بر استر ماده سوار است، عمر دراز یابد. و اگر بر استر شخصی دیگر سوار شود، با زن آن کس خیانت کند. اگر خری با بار بیند، از بخت خود منفعت یابد. اگر خری را بر پشت گیرد، از طالع مدد یابد. اگر بیند که بر شتری سوار است، دلیل سفر باشد. و اگر بیند که شتری از عقب او می آید، از بلانی احتیاط باید کرد. چون گاوی، به اندازه فریبی و نیکویی آن در آن سال منفعت بدو رسد، و تعبیر فراخی و تنگی سال به فریبی و لاغری گاو بود. و اگر بیند که گاوان زرد و سرخ بار بر نهاده، بی خداوند در شهری یا دیهی می روند، در آن

موضع بیماری افتد. اگر بیند که گوسفندان بسیار نگاه می‌دارد، فرمانده جماعتی شود، و دیگر بهایم خانگی همین حکم دارند. آهو دلیل کنیزک بود. و خرگوش، زنی باشد که الفت نگیرد. اگر کسی خود را در شب بیند بر پیل سوار بود، مخدول شود، و اگر در روز بیند، زن را طلاق دهد. اگر شیران را مسخر خود بیند، بر دشمن ظفر یابد. و گریختن از شیر هم ظفر بود و یافتن مقصود. خوک، علامت مردی حرام‌خوار است، و خوردن شیر او، مصیبت باشد. سگ، دشمن ضعیف، و بانگ او، سخن فرومایگان بود. چون بیند که سگ جامه او بدرد یا او را بگزد، قصد خصومتی باشد از دشمن با او. گربه، نشان دزد باشد، ولیکن اگر بیند که گوشت گربه یا چیزی از او می‌خورد، هرچه از آن شخص به دزدی رفته باشد، بازیابد. و اگر بیند که گربه او را می‌گزد یا می‌خراشد، بیمار شود. راسو همین حکم دارد. اگر بیند که موش طعام او یا چیزی که بدو تعلق دارد، می‌خورد، دلیل نقصان عمر بود. گرگ، پادشاه ظالم. کفتار، زن زشت. روباه، خویش مکار و فریبنده باشد. اگر بیند که روباه بازی می‌کند، زنی را دوست داشته باشد، بیابد. کشف، مردی عالم باشد. مار، دشمنی بود نهان، سپید ضعیف باشد و سیاه قوی‌تر، اما اگر او را مُنقاد خود بیند، پادشاهی یا گنجی یابد، و اگر مار سپید را مطیع خود بیند، از طالع مدد یابد. و اگر ماران بسیار مُنقاد خود بیند، سردار لشکر شود. و اگر بیند ماری از سقف خانه فروافتاده، از پادشاهی رنجی بدو رسد. مار اگر در خانه خود بیند، زنی باشد دشمن. کژدم، دشمنی ضعیف بود که قصد او به جز زیان نباشد. زنبور و مگس، مردمان سفله باشند. اگر بیند که مورچه بسیار از خانه او بیرون می‌آید، اهل آن سرای کمتر شوند. اگر بیند که از باز یا عقاب صید می‌کند، عاملان سلطنت او را مُنقاد گردند. کلاغ و زغن، مرد فاسق و دروغ‌زن بود. اگر بیند که از کلاغ شکار می‌کند، غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف پسندیده نبود. طاوس، زن باجمال بود. خروس، مردی باشد عجمی یا درم‌خریده. ماکیان، برده و خادم باشد. اگر بیند که گوشت کبوتر می‌خورد، از زنان منفعت یابد. کبک، زن نیکو بود. فاخته، زن بی‌دین و نامعتمد.

عنوان ششم، در آثار علوی و ماه و ستارگان و آسمان - میغ، پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود، و آمیختن با میغ، آمیختن با یکی از ایشان. اگر بیند که از میغ پاره‌ای بیافت یا بخورد یا تصرف کرد، از حکمت بهره یابد، و اگر بیند که میغ جملگی هوا فروگرفت، رحمت باشد از حق تعالی، مگر آنکه باوی بادی صعب یا صاعقه‌ای باشد، برخلاف آن باشد. باران چون عام باشد، رحمت بود، اما اگر خاص در محله یا سرایی بیند، بیماری و فتنه بود. اگر بیند که خاک و ریگ می‌بارد، نعمت بود. برف چون به هنگام نو بیند، فراخی سال و نعمت باشد، و اگر بی‌هنگام بیند، عقوبت. و اگر بیند که برف می‌خورد، شادی یابد. تگرگ و یخ، دلیل رنج بود، اما

اگر بیند که آب یخ می خورد، شادی بود. اگر بیماری رعد و باران بیند، شفا یابد، و اگر وام دار بیند، وام گذارده شود، و اگر محبوس بیند، از حبس خلاص یابد. اگر سیل بیند، دلیل غم و دشمن صعب باشد، اما اگر از آن به سلامت بگذرد، از دشمن رهایی یابد، و جمیع آنها همین حکم دارد. باد اگر به قوت بیند، دلیل ترس و اندوه باشد، خصوص که با آن تاریکی و گرد بود. و اگر بناها خراب کند و درختها برکند، دلیل مصیبت بود در آن ولایت یا آبله و حصه یا طاعون پدید آید، نَعُوذُ بِاللّهِ مِنْهَا. و اگر باد بی قَرَع و تاریکی و غبار باشد، دلیل نیکویی و صفای عیش بود. اگر روشنی بیند بی آتش، علامت راه یافتن در دین بود. تاریکی به ضدّ آن بود. و اگر نور یا آتش زبانه زنده بیند، جنگ و خصومت بود، و اگر بی زبانه بود، طاعون و برسام. دود، علامت جنگ و فتنه باشد، اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید، اثر آن بیشتر باشد. و اگر آتش افروزد و چیزی برد، منفعت یابد. و اگر جامه سوخته شود، به اندازه آن به عضوی مضرت رسد. و اگر آتش بر دارد، مال حرام یابد. قوس قزح، دلیل فراخی سال بود و فرح از غم. دیدن صاعقه، توانگر را دلیل درویشی بود و درویش را وسعت معیشت. دیدن آسمان، نشان رفعت و بزرگی باشد. و اگر بیند که در آسمانها می رود، سفری روی دهد و بزرگی یابد. و اگر از آسمان افتد، گناهی کند بزرگ. اگر از آفتاب روشنی خوب بیند، حال او نیکو شود. و اگر در پیش آفتاب ابر و تاریکی بیند، غمناک گردد. چون ماه را در کنار یابد یا در خانه خود بیند، زنی نیکو به دست آید، و تاریکی ماه به ضدّ آن باشد. اگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آید، شوهرش بزرگی یابد یا شوهری بزرگ مر او را به دست آید. و در کتب تاریخ به روایت صحیح آمده که چون پیغمبر (ص) قلعه خیبر بگشود و صَفِیّه (رض) را برای خود اختیار فرمود، بر روی او جراحاتی دید، از سبب آن پرسید، صَفِیّه گفت: شبی به خواب دیدم که ماه از آسمان جدا شد و در کنار من آمد، از خواب درآمدم و آن واقعه با شوهرم تقریر کردم، طپانچه بر روی من زد و گفت که: می خواهی محمد بر ما دست یابد و تو در کنار او باشی، این اثر آن طپانچه است. اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند، کار بزرگان آن ولایت منظم شود، و اگر مجتمع و تاریک بیند، به ضدّ آن.

عنوان هفتم، در آثار سفلی - اگر بیند بر زمین پناهی می کند، دستگاهی یابد که بدان کار دنیا بسازد یا علمی که به کار دین آید. لرزیدن زمین، آفتی بود از جانب پادشاه. و اگر بیند که زمین می کند و خاک آن می خورد، مالی به مکر و حيله حاصل کند. اگر بیند که او را در زمین پنهان می کنند، دلیل مرگ بود یا دور افتادن از وطن. و اگر بیند که زمین می کند و آب بیرون می آرد، معیشت حلال بر وی گشاده گردد. دیدن صحرای معروف، سفر نزدیک. ریگ چون اندک بیند، مال یابد، و چون بسیار بیند، مشغولی خاطر بود. اگر خویشان را بر سر کوهی بیند، بر پادشاهی

بزرگ قادر شود، و هم چنین هر بلندی که ببیند، نشان رفعت بود، و فرود آمدن به ضد آن. اگر از دریا آب خورد یا بردارد، از پادشاه مال و منفعت یابد، و اگر ببیند که جمله آب دریا بخورد، سلطنت یا مال فراوان یابد. خود را در کشتی دیدن، دلیل است بر آنکه در معاملات پادشاهی خوض کند یا از آفات نجات یابد. و اگر ببیند که از کشتی به کنار دریا آمد، بر دشمن ظفر یابد و به غنیمت رسد و از آفات بیرون آید. و اگر ببیند که در دریا غرق شد، در حساب و عقاب پادشاه بماند و زحمت ببیند. دیدن موج، رنج و مشقت باشد. آب صافی، عیش خوش و عمر دراز، و آب مکدر به ضد آن. جوی آب اگر بزرگ ببیند، دلیل فرماندهی بود و یا از آفت و هول بیرون آید، و اگر از آن آب بخورد، از مال بهره یابد، و جوی خرد بر این قیاس. حوض و برکه، زن یا خیر و منفعت بود. آب شور، اندیشه بود. آب چاه، منفعت باشد. و قلعه و حصار، اهل دنیا را امن بود و اهل دین را زیادت پرهیزکاری. خانه و سرای، دنیا باشد، اگر فراخ ببیند نیکو بود، و اگر تنگ و تاریک ببیند به ضد آن. ایوان، مرد بلندقدر باشد. برج، جای خطر و آفت. غرفه، زن دین دار. روزن، ولایت و تجارت. اگر خود را در خانه بی در ببیند، از معاصی توبه کند. و اگر خانه از زر ببیند، خانه اش به آتش بسوزد. و اگر خانه از آهن ببیند، عمر دراز یابد. پل، مردی بزرگ بود که به وسیله او به مقصود رسد. نقش در خانه کردن، نشان گفتگو و خصومت بود. اگر ببیند که بر نردبان می رود، در کار دین درجه بزرگ یابد. اگر خود را بر دکان نشسته ببیند، عزت و مرتبه عظیم یابد. طاق، زن باشد. و مستراح، خزینه بود. اگر ببیند که در سرای می رود، بر خصم غالب شود. در حمام خوش درآمدن و غسل کردن، علامت زوال اندیشه و غم بود، و چون حمام سرد ببیند و غسل نکند، از جهت زنان رنج کشد. آب گرم خوردن، دلیل تب و بیماری، و آب سرد خوردن و بدان غسل کردن، نشان تن درستی و عیش. خود را در کعبه دیدن، ایمنی بود از جمله آفات. و چون ببیند که به کعبه می رود، اگر از عمل معزول بود، باز به سر عمل رود و در هر اندیشه که باشد، راحت یابد. و مسجد جامع و سایر مساجد، مثل کعبه. اگر ببیند که نماز می خواند و روی به قبله ندارد، حج نصیب شود، اگر روی به کعبه دارد، جمله حاجت^{۱۱۵} به طریق صواب برآید. اگر خود را در گورستان ببیند، در کاری افتد که دیگران از وی عبرت گیرند. و چون خود را در تابوت ببیند، اگر از دشمنی می ترسد، بر وی ظفر یابد.

عنوان هشتم، در باغ و بوستان و درختان و میوه ها و مانند آن - باغ، دنیا باشد، و خوبی و خرابی آن به حال بیننده بازگردد. و خود را بر سر درخت دیدن، نجات از خوف بود. شکوفه، فرزند یا مال حلال باشد. درخت حنا، مرد عالم یا منفعت یا زن شریفه بود. و خرما، علم باشد. اگر ببیند که نی شکر می خورد، سخنی گوید که مردمان را خوش آید. شکر، مال حلال و سخن

خوش بود. انجیر، مال و روزی حلال است. برگ انجیر دیدن، دلیل اندیشه و بیماری بود. درخت جوز، مرد بخیل، و میوه او، مال و منفعت بود، و تعبیر بادام و فندق و پسته بدین نزدیک باشد. انگور اگر سپید باشد، در هر وقت که بیند، نعمت و منفعت بود، و سیاه اگر در موسم بیند، اندیشه و پشیمانی آرد، و مویز همین تعبیر دارد. درخت سیب، مرد مؤمن باشد. شفتالو و زردآلو و خیار و آلو و خربزه هرچه زرد باشد، غیر از ترنج، دلیل بیماری بود، اما اگر ترنج بسیار بیند، مال و نام نیکو یابد، و اگر یکی یا دو بیند، فرزند شود. هرچه از میوه های ترش بیند، رنج آرد. چون بیند که خیار و بادرنگ می خورد، اگر زنش حامله بود، دختر زاید. درخت توت، مرد بامنفعت بود، و بار او مال حلال. انار شیرین، مال بود، و ترش، دلیل آبله و حصه. و درخت انار، کنیزک بکر باشد. و اگر اناری یابد، هزار دینار به دست آید. درخت خیار، مال اندک بود، و درختان بی میوه همین تعبیر دارند. درخت کدو، مرد عالم و طیب بود، و بار او خوردن، دلیل خوشدلی باشد. کشت زار، علامت نعمت و علم بود، و اگر کشت در موضعی بیند که نه جای آن بود، دلیل کند بر اجتماع مخالفان، و اگر بیند که آن را می دروند، دلیل قتل بود. و اگر بیند که زراعت می کنند، از مردی بزرگ منفعت یابد، و چون بیند که می دروند و آن را در خرمن می کند، منفعتی تمام از جایی که امید ندارد، حاصل کند. گندم، مالی بود که از مشقت به دست آید، برنج و گاورس هم چنین، و اگر بیند که از این حبوب خنک و ناپخته می خورد، اندیشه آرد. کنجد، مال نیکو بود. و پنبه، مال پایدار باشد. گل نرگس، زن و کنیزک بود، و چون آن را در بوستان بیند، فرزند یابد، گل سرخ هم چنین. یاسمین، شادی و خبر خوش بود. بنفشه، کنیزک پارسا باشد. خار، علامت مرد درشت و بدسیرت. هیزم، دلیل نفاق. گزر در موسم خود، مال و شادی بود، و در غیر موسم، سرمایه اندیشه. شلغم، زن روستایی و اندوه. چقندر، خیر و منفعت. ترب، روزی حلال. بادنجان در موسم، دلیل اندیشه، و بی موسم، پسندیده باشد. سیر اگر تر بیند، فراخی نعمت بود، و خشک، پشیمانی و بدنامی آرد. بوز و حبوب که در ادویه ها به کار آید، دلیل علم و حکمت بود. خشخاش، مال حلال باشد.

عنوان نهم، در معدنیات و هرچه از آن سازند - دیدن زر، دلیل اندوه و غرامت بود، اما اگر بیند که دُرستی از زر یفت، فرزند شود، و اگر بیشتر یابد، علم و قوت در کار دنیا و دین بود. اگر پارچه ای بزرگ از زر یابد، دلیل پادشاهی و مهتری بود. و اگر بیند که زر می ریزد، نشان آفت و هلاکت بود. نقره، مال مجموع بود، و پاره نقره، کنیزک. اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد، زنی بکر کند. و اگر نقره بگدازد، در خصومت افتد. و گنج، علم و منفعت بود، و بعضی گفته اند که یافتن گنج، سبب غم و اندوه، بلکه دلیل وفات بود. یاقوت، شادی و عیش خوش و فرزند

شایسته و زن باجمال بود، و به جمیع طوایفِ اَنام مبارک باشد، لعل نیز همین تعبیر دارد. زمرّد و زبرجد، مردی شجاع دیندار بود، و مال حلال نیز باشد. مروارید منظوم، قرآن باشد و علم و فرزند بود. و مروارید منثور، مال بسیار و خُدام و میراث. و اگر بیند که مروارید را سوراخ می‌کند، با نامحرمی صحبت کند. مرجان، مال بسیار بود. فیروزه، فتح و نصرت و عمر دراز و فرزند باشد. عقیق، عزّت و نعمت. هم‌چنین آهن، دلیل مال و قوّت باشد. برنج، مال. روی، مال جهودان. ارزیز، مال گبران و عوامّ خلق. و اگر بیند که ارزیز می‌گدازد، در خصومتی افتد. آبگینه، اندیشه سهل بود. سرمه، زیادتی بصیرت. سرمه‌دان، زن باشد. اگر بیند که سیماب در دست دارد، وعده خلاف کند. طوق، زن را نیکویی باشد از شوهر، مرد را ظفر و مهتری، و بازرگان را سود و منفعت، اما اگر از آهن بیند، بهتر باشد که از زر. انگشتری، دلیل فرزند و کنیزک و سرای و چهارپایان [و] مال و ولایت است، اما اگر از زر باشد و بی‌نگین، مردان را پسندیده نبود. و گفته‌اند انگشتری، سلطانی بزرگ بود، و اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد، به اندازه حال خود بزرگی یابد یا زنی توانگر یا فرزند شایسته یابد. و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتد، خلل بیند، و اگر انگشتری از او بستانند و یا بیفتد، هم‌چنین. و اگر انگشتری خود را بفروشد، از زن جدا شود. و اگر بیند که انگشتری از انگشت به انگشت می‌رود، زنش با او خیانت کند. یافتن قُلوس، عیش بود، و خیانت نیز باشد.

عنوان دهم، در ادوات صِناعت و آلات حرب و اسباب مَلاهی - قلم، حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد. دوات، کنیزک و زن آبستن و خصومت بود یا منفعت از زن مالدار. اگر بیند که مداد بر جامه او چکد و او نه از اهل قلم باشد، آن کس را برّص یا جَرَب یا آبله پدید آید. دیگ، زن بکر باشد. آتشدان و تنور، زن محتشمه بود یا کدخدای خانه. اگر شمع و چراغ افروخته و روشن بیند، دلیل درازی عمر بود، و پژمرده و تیره برعکس آن. انگشت و خاکستر و غبار، دلیل اندیشه و خصومت بی‌فایده باشد، و بیماری نیز بود. آینه، دوست و خدمتکار بود، و اگر در آن نگرد و صورت خود بیند، او را پسری شود و یا از عمل معزول گردد یا زن را طلاق دهد و آن زن در حضور وی شوهر دیگر کند. اگر بیند که موی را شانه می‌کند، به معاونت یاران از تردّد خاطر بیرون آید. طَبَق و کاسه، خدمتکاران با خیر و منفعت باشد. سُکره و جام، دوست بود. سبو و کوزه، زن و کنیزک باشند. دیدن خوان، دلیل نعمت و فراخی معیشت بود. و اگر بیند که نان یا چیزی بر خوان می‌خورد، عمر دراز یابد. قفل، خدمتکاری امین باشد یا عزم کاری یا سفری، و گشادن و بستن آن، دلیل شادی و غم بود. زنجیر اگر به دست بیند، گناه بود، و اگر بر در بود، خدمتکار. سوزن و جوال دوز، آلتی باشد که بدان کار خود به صلاح آورد، و اندکی از آن

دیدن بهتر است از بسیار. اگر ببیند که بساط بر زمین می‌گسترده، دلیل درازی عمر بود، و اگر می‌نوردد، برعکس آن. صندوق، زنی خدمتکار و معتمد بود. صراحی، غلام یا کنیزک باشد. جوال و انبان و غیر آن، صاحب‌بستر باشد. پالان، زن اعجمی بود. گاهواره، عیش خوش و آسایش و زن مهربان بود. عَلم، مرد عالم باشد، و امام وقت و مرد شجاع و توانگر و جوانمرد نیز باشد. عَلم سرخ، دلیل شادی، و سیاه، دلیل مهتری بود، و زرد، علامت بیماری، و عَلم سپید، مرد غیور، و عَلم سبز، سفری باشد به خیر و سلامت. چتر، نشان پادشاهی و مرتبه باشد. خبر دروغ (؟). دهل و نقاره، مرد توانگر بود. و اگر ببیند که بوق و کرنای می‌نوازد، او را حادثه افتد. کمان، علامت زن باشد یا برادر یا فرزند و سفر و ولایت و تقرّب جستن به حق تعالی. و اگر ببیند که کمان می‌کشد، سفری کند در حرمت و بزرگی، و هر خللی که در کمان ببیند، خللی باشد در این امور. تیر، رسول باشد و پیغام و نامه. نیزه، سفر و زن و ولایت بود. سنان و دیگر سلاحهای آهنی که بدان ماند، دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن و منفعت باشد به اندازهٔ قوّت و قیمت سلاح. شمشیر، پادشاه بود و فرزند و زن و ولایت، اما اگر ببیند که شمشیر از حمایل گسلد، از ولایت معزول شود، یا فرزندش بمیرد یا ناسازی افتد. هرکس خویشتن را مسلّح ببیند در میان جماعتی که سلاح نداشته‌باشند، مهتر و مقدّم ایشان گردد. نرد و شطرنج، دلیل کارهای باطل بود، و اگر ببیند که بر حریف غالب شد، بر کارهای باطل مستولی گردد.

عنوان یازدهم، در طعام و شراب و عطر و لباس و نظایر آن - نان پاکیزه، عیش خوش و مال حلال، و شهر آبادان نیز بود، و نان خشک به‌ضدّ این. اگر نان گِردۀ یابد، هزار درم حاصل کند. نان بسیار، علامت یاران و دوستان باشد و عمر دراز. گوشت خام، مال حرام بود، و پخته و بریان، مال پادشاه. ثَرید، روزی مهیّا باشد. انگبین، مال حلال باشد و خیر و منفعت و شفا بود. حلواهای صافی، خوشی و عمر دراز باشد، و بیشتر شیرین‌ها همین حکم دارد، و تعبیر شراب سیب و انار و آبی و امثال آن همان باشد که در اصول اینها گفته شد. شیر هر حیوان که گوشت او حلال است، روزی حلال و کار نیک و سنّت پسندیده بود، و شیر ترش به‌ضدّ این. و شیر آنچه گوشت او نخورند، اندیشه و بیماری. و هرچه از شیر سازند مثل دوغ و قُروت و پنیر، اندیشه و غم بود، مگر روغن و مسکه خیر و منفعت باشد. خَمَر، مال حرام بود یا خصومت. و اگر ببیند که عَصیر می‌کند، به خدمت پادشاهی پیوندد. و سرکه، مالی باشد با خیر و برکت. مستی اگر از شراب بود، توانگری باشد از مال حرام، و اگر از غیر آن بود، آفت و بلا. دوشاب، سخن خوش باشد که از جانب پادشاه شنود. خون خوردن، مال حرام بود یا خون ریختن به ناحق. زهر خوردن، خشم فروخوردن باشد. دارو خوردن، پشیمانی و توبه بود از گناه. مشک و عنبر و

کافور و صندل و گلاب و زعفران و هر چه آن را بوی خوش باشد، دلیل شادمانی و نام نیک و علم شریف و دین پاک و خُلق پسندیده و منفعت و جفت سازگار بود، و بوهای ناخوش به ضدّ این. جامه نیکو و پاکیزه، جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت، و نیز زن باشد مرد را و زن را مرد، لِقَوْلِهِ تَعَالَى: هُنَّ لِبَاسٌ لَكُمْ وَأَنْتُمْ لِبَاسٌ لَهُنَّ. شلوار، زن باشد. بند شلوار، خدمتکار سرای. جامه سبز، مرد دین دوست، و سیاه، بزرگی و سیادت، و سرخ، جنگ و خصومت، و زرد، علّت و بیماری، و کبود، مصیبت و اندیشه، و بیشتر لباس رنگین زن را نیک باشد و منفعتی بود که از پدر و برادر یا شوهر بدو رسد. بارانی، خیر و برکت بود. نهالی و بالش، عزّ و شرف و مرتبه باشد. موزه و کفش، زن و کنیز و خدمتکار بود. و جمله چیزهای پوشیدنی چون کهنه باشد، غم و اندیشه و درویشی بود، الاّ موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد.

عنوان دوازدهم، در خوابهای واقع و تعبیر معبران دانا - گویند منوچهر به خواب دید که تاجی بر سر داشت و آن تاج را صدویست کنگره بود، و از چهار انگشت او چهار جوی روان بود؛ آخبار و معبران عصر او تعبیر کردند که صدویست سال پادشاهی کند و حکام در عهد او پدید آیند، و همچنان بود؛ موسی (ع) در عهد او ظاهر شد.^{۱۱۶}

وقتی نوشیروان در خواب دید که از جام زرّین شراب می خورد و خوکی با او زبان در آن جام می کرد، از بوزرجمهر پرسید، گفت: بفرمای تا همه زنان که در شبستانند، برهنه شوند پیش تو رقص کنند، همچنان فرمود، یکی از آنها از برهنه شدن تعلّل می کرد، زنی از خاتونان خاص در حمایت او مبالغه می کرد، چون به الزامش برهنه نمودند، مردی بود. بوزرجمهر گفت: جام زرّین، خاتون است، و خوک، این مرد که خیانت می کرد.

دیگر از ابوالفضل یعقوب بن اسحاق منقول است که گفت مدّتی از عمل بازمانده در خانه نشسته بودم و دخل من موجب جماعت حاشیه که در ایّام عمل داشتم، وفانمی کرد؛ دبیر خود را بفرمودم تا اسامی ایشان در ورقی نوشته، نزد من آورد، من در آن تأمل می کردم و بر نام هر که از او گزیر بود، خط می کشیدم، پس آن ورق را بر بالین نهادم و بخفتم، در خواب دیدم که جمعی بارها بر پشت بسته، از سرای من بیرون رفتند، از ایشان پرسیدم که: شما چه کسانی؟ گفتند که: ما آن کسانی که قلم بر اجرای ما نهادی، روزی خود را برداشته، می رویم. من از خواب درآمدم و دانستم که اندیشه من خطا بود، روزی همه بر حقّ است، جَلّ و علاّ، و آن ورق را پاره کردم.

دیگر مردی به خواب دید که سوره /إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ می خواند، از ابن سیرین پرسید، گفت: اجل تو نزدیک رسید، از گناه توبه کن، چه این آخر سوره هاست که فرود آمد.

دیگر شخصی به خواب دید که ستوری با او سخن می‌گفت، از ابن سیرین پرسید، گفت: به خانهٔ خود رو، وصیت کن که اجلت نزدیک رسید، قولهٔ تعالی: **[وَ إِذَا وَقَعَ الْقَوْلُ عَلَيْهِمْ]**^{۱۱۷} **أَخْرَجْنَا لَهُمْ دَابَّةً مِنَ الْأَرْضِ تُكَلِّمُهُمْ**، آن شخص به خانه رفت، وصیت کرد، پس همان روز وفات یافت.

دیگر مردی به خواب دید که روغن زیت در بن درخت زیتون می‌ریخت، از ابن سیرین پرسید، گفت: دریاب که با مادر خود صحبت می‌کنی، آن مرد چون تفحص نمود، مادر خود را به کنیزی خود خریده بود و با وی صحبت می‌کرد و خبر نداشت.

دیگر مردی در ماه رمضان به خواب دید که انگشتی در دست دارد و دهان مردان و فرج زنان را مُهر می‌کند، از ابن سیرین پرسید، گفت: تو مؤذنی و پیش از صبح بانگ می‌دهی و مردمان را از طعام خوردن و مباشرت کردن باز می‌داری، بار دیگر این چنین مکن. دیگر مردی به خواب دید که همهٔ ستارگان از آسمان فرو ریخت؛ موی سر و ریش او فرو ریخت و به علّت داء الثعلب گرفتار شد.

اصل دوم، در بیان علم فراست که آن را علم قیافه نیز گویند

و آن عبارت است از یافتن اخلاق درون و صفات باطن انسان از اعضای ظاهره و آشکال محسوسه تا اگر بر حال شخصی غور کنند، از صورت او بدانند که خوی نیک دارد یا بد، و چه کار مناسب است. و این علم نیز قدیم است؛ ابن عباس در تفسیر آیه **إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِينَ** فرمود «متوسمان» دانشمندان علم فراستند، چه متوسم، طالب سیمه است، یعنی چون نشان دریابد از آنجا استدلال کند. و گفته اند آیه **تَعْرِفُهُمْ بِسِيمَاهُمْ** اشاره بدین علم است. و بعضی مفسران بر آنند که آنچه در حدیث واقع شده که **إِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ**، این فراست نیز اشاره به علم قیافه است. و دلیل بر شرف این علم آن است که انسان بالطبع شهرنشین است، و مراد از شهر موضعی ست که در آنجا مردم گرد آیند، یا مساکن آنها از چوب و سنگ بُود، خواه از کرباس و پشمینه، و لهذا گفته اند که آدمی تنها زندگانی نتواند کرد، از اختلاط و آمیزش با جنس خود گزیر ندارد، و چون بنابر حکمت غامضه ایزدی، شرّ و فتنه بر اکثر طبایع مستولی ست و دفع شر بر اختیار و ابرار لازم، پس این علم که متکفل احوال باطن و اسرار کاین خلق است، در ترک و اختیار مصاحب و معاون عظیم نافع بود. و دلیل بر آنکه معرفت آدمی از این علم حاصل شود، آن است که جماعتی که اسب و استر و باز و چَرُغ و شاهین را ریاضت و تعلیم کنند، چون از این حیوانات یکی را می بینند، از مشاهده صورت و خلقت او حکم می کنند که خوی نیک دارد یا بد، و زود رام گردد یا نه، و تعلیم و ریاضت او تا چه حد خواهد رسید. پس هرگاه این معنی در بهائم مفید باشد، در آدمی به طریق اولی مفید بود. دیگر آنکه حکما و بزرگان به مرور ایّام تجربه کرده اند و خُلق نیک از شکل نیک جدا

نیافته و خوی بد از شکل بد جدا ندیده. و از امام شافعی (ره) منقول است که فرمود: من در تحصیل علم فراست و جمع نمودن کتبی که حکما در این فن نوشته‌اند، سعی تمام داشتم؛ در بعضی اسفار که از یمن به مدینه می‌آمدم، در یکی از منازل به شخصی اشقر اللّون و ازرق چشم و پیشانی بیرون‌جسته رسیدم، و این علامات را در علم قیافه به‌غایت زشت و نامحمود شمرده‌اند. چون او مرا دید، سلام کرد، به روی گشاده و زبان خوش پرسید و به خانه خود فرود آورد و طشت و آفتابه نو بیاورد و بساط نو بگسترانید و طعامهای نیکو و علف چارپایان مهیا کرد، تا وقت خواب مرا به حکایات خوش می‌داشت و هر کسی را که با من بود، موضعی لایق وی مهیا گردانید. من چون احوال مشاهده کردم، در این علم نامعتقد شدم و همه شب در این فکر بودم، و چون بامداد روانه می‌شدم، آن شخص را گفتم که: من در مدینه متوطنم، اگر وقتی تو را حاجتی افتد، قصد مدینه کن و به محله‌ای که آن را ذوطی گویند، خانه محمد بن ادریس الشافعی طلب کن تا هر حاجتی که داری، گذارده شود. آن شخص گفت: مگر من بنده پدر تو بودم؟ گفتم: نه. گفت: یا پدر تو را پیش من مالی بود؟ گفتم: نه. گفت: این همه خدمت نمودن و چندین زر نفقه کردن و تو را بی‌عوض گذاشتن تا بروی، ممکن نیست، حق من بگذار و برو. من گفتم: واجب باشد، هرچه نفقه کردی، معین کن تا بگذارم. آن شخص گفت: عوض سلامی و پرستشی^{۱۱۸} بدان تازه‌رویی که نادیده و ناشناخته به جا آوردم و اجرت طشت و آفتابه‌ای که بدان وضو ساختی و کرایه خانه و اجرت فراش و اصطبل و بهای طعام و بهای علف بده. من غلام خود را گفتم تا هرچه رضای او بود به وی داد. از آن روز اعتقاد من در این علم قوی شد. اما آنچه طالب این فن را ضروری بود، برسیل اجمال در مطاوی دو عنوان ثبت می‌گردد:

عنوان اوّل، در بیان اخلاق مردم به سبب چگونگی صورت و الوان و اشکال اعضاها - بدان عَلَّمَكَ اللَّهُ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ که بهترین اعضا روی آدمی ست، چه کمال جسم آدمی زاد و شرف آن به سبب خوبی جمال است و نقصان و تنافر آن به سبب قبح و زشتی، و محلّ حسن و قبح چهره است و حسن و قبح دیگر اعضا زیادتاً اعتباری ندارد، و علامتی که بر روی انسان ظاهر شود، دلالت آن بر احوال درونی به‌غایت قوی است، به‌خلاف عضوهای دیگر، و دلیل بر این سخن آن است که در حالت خشم و ترس و اندوه و فرح و خجالت، رنگهای مختلف بر روی پیدا می‌شود، چنانکه از هر یکی می‌توان دانست که در دل او کدام حالت حادث گردیده‌است تا به سبب آن حال، این رنگ بر روی پدید آمده؛ مثلاً در حالت غضب رنگی ست که در حالت خوف نیست، و در حالت خوف رنگی ست که در حال خجالت نیست. و این اختلاف عوارض در ظاهر به سبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست، و چون ثابت شد که دلالت

نشانه‌های چهره بر معرفت اخلاقی باطن قوی‌تر است، ابتدا به شرح و تفصیل آن نمودن، اولی‌ست:

اگر پیشانی کوچک باشد، دلیل بُود بر جهل، زیرا که موضع بطن اوّل از مقدّم سر کوچک افتاد و بدین سبب حفظ و ذکر حواسّ باطن برفق اعتدال نباشد و از آفت خالی نبود. و اگر پیشانی نه کوچک و نه بزرگ و درهم‌کشیده بود، دلالت کند بر قوّت غضب، زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد، بدین صفت شود. و اگر پیشانی بزرگ بود، دلالت کند بر خشم و سُبُعیت. و اگر در پیشانی خطها بود، دلالت کند بر لاف زدن. اگر موی ابرو سیاه باشد، دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و بی‌معنی، از برای آنکه بسیاری موی از افراط ماده‌های دخانی بود در دماغ، و این معنی دلیل است بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود، و غلبه سودا سرمایه غم و اندوه باشد. و اگر ابرو دراز بود و کشیده تا به صُدُع که موضعی ست میان دنبال چشم و گوش، دلیل بود بر لاف زدن و خودبینی. اگر چشم بزرگ بود، دلالت کند بر کاهلی، و بعضی گفته‌اند که بزرگی چشم از رطوبت دماغ بود، و آن سبب بلاد و نقصان فهم است. و اگر چشم بزرگ برجسته باشد، نشان جهل و سخنها بی حاصل است. و اگر چشم در مغاک افتاده و خانه چشم فرورفته بود، علامت خست و بدطینتی بود، از بهر آنکه چشم بوزینه این چنین است؛ پس حالت پسندیده آن بود که چشم به اعتدال باشد، نه برجسته و نه در مغاک افتاده. اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب، دلیل غضب بود و دلیری، چه هرکس خشم گیرد، چشمش بدین صفت شود. و اگر ازرق بود یا سفید یا زرد، دلیل بددلی باشد. و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد، دلیل بود بر اخلاق بد، و گفته‌اند که هرکس را این دو علامت جمع گردد، البته کارش مشوّش و پریشان باشد. و اگر بر گرد سیاهی چشم، زردی آمیخته بود، صاحبش خونریز و کشنده باشد، و اگر با این صفت در چشم نقطه‌های سرخ باشد، صاحبش خبیث‌ترین مردم بود. و اگر در چشم ازرق، سبزی باشد، دلیل بود بر خیانت و بداندیشی. و اگر چشم روشن و برّاق باشد، دلیل افراط شهوت بود؛ پس بهترین رنگهای چشم آن است که اشهل بود، چه این رنگ میان جمله رنگها بهتر است، و نیز چشم شیر که پادشاه وحوش است و چشم عقاب که پادشاه طیور است، چنین بود. و اهل عرب چشم را به بیماری وصف کنند و در چشم زنان این صفت را به‌غایت زیبا می‌شمردند. اگر سر بینی باریک باشد، دلیل بود بر سبکساری و دوست داشتن خصومت و جنگ، و این معنی از سگ اعتبار کرده‌اند. و اگر سر بینی بزرگ و پرگوشت باشد، مثل بینی گاو، دلیل کمی فهم بود. و اگر سوراخ بینی فراخ بود، دلیل قوّت خشم است. فراخی دهان، نشان افراط حرص باشد. سطبری لبها، دلیل حماقت بود، خصوصاً که با سطبری، افتاده و آویخته بود. و لب باریک، علامت بسیاری

رنجوری و کثرت بیماری بود. و اگر لبها باریک بود و گشاده، چنانکه دندان بیشتر پیدا بود، دلیل باشد بر قوت بدن. دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده باشد، دلیل بود بر غایت ضعف و سستی. و اگر بر روی گوشت بسیار باشد، علامت کاهلی و نادانی بود، زیرا که چون روی پرگوشت بود، رگهای دماغ از مواد غلیظ ممتلی باشد، بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است، در آن عروق و مجاری حرکت نتواند کرد، لاجرم فهم و عقل ناقص شود. و چهره خشک، نشان فکر و اندیشه بسیار بود. و اگر روی سخت گرد باشد، دلیل شکستگی نفس بود و دنائت طبع. و روی بزرگ، نشان کاهلی و روی کوچک، علامت بدنفسیست؛ پس بهترین رویها، روی معتدل باشد. و کم افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خو بروی بدخوی بود. از اینجاست که حضرت متمم اخلاق - علیه و [علی] آله أَلَوْ التَّحِيَّاتِ مِنَ الْمَلِكِ الْخَلَّاقِ - فرمود: **أَطْلُبُوا الْحَوَائِجَ عِنْدَ حَسَنِ الْوَجْهِ**. کم خندیدن، دلیل مخالفت و عبوس بود. و کثرت ضحک، نشان ستیزه رویی. و اگر با خنده سُعال کند، دلیل خیره زبانی باشد. گوش بزرگ، دلیل جهل و نادانی و نشان عمر دراز بود. گردن قوی و سطر، دلیل قوت غضبی و گردن دراز و باریک، نشان ضعف نفس باشد. و گردن معتدل، علامت بزرگی نفس و بلندی همت بود. و گردن کوتاه، دلیل مکر و فریب است. آواز بلند، دلیل شجاعت و دلیری و دلاوری باشد. و اگر به شتاب سخن راند، علامت خشم و بدخویی بود. و اگر سخن آهسته و با درنگ گوید، نشان بردباری بود. اگر گوشت بدن بسیار سخت باشد، دلیل بود بر قلت فهم و کندی حواس. و گوشت نرم، دلیل بود بر نیکویی طبع و جودت خاطر. تهی گاه باریک، دلیل است بر قوت، و سطر بر آن، نشان عفت و پرهیزکاری. اگر هر دو رانش دراز بود، چنانکه به زانو رسد، دلیل باشد بر بزرگی نفس و خویشتن بینی، و اگر سخت کوتاه باشد، علامت شر و فتنه بود ولیکن با بددلی و ترس. اگر کف دست نرم باشد و لطیف، دلیل بود بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل. و اگر کف کوتاه باشد، نشان حماقت بود. و اگر تنک بود، دلیل بدزبانی و رعونت. قدم دراز و سخت پرگوشت، دلیل قلت فهم است. و قدم کوچک و لطیف، نشان بزرگی و فخر. و پاشنه باریک، علامت شر و فتنه بود. اگر انگشتان پای برهم جسته و ناخنها تیز باشد، دلالت کند بر وقاحت و ستیزه رویی. اگر ساق سطر و پرگوشت بود، دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی. و اگر رگها بر ساق بسیار باشد، دلیل بود بر قوت نفس.

عنوان دوم، در ترجیح بعضی از این علامات بر بعضی - اگر آن دو عضو که محل دو خوی مختلفند، متساوی باشند در مقدار یا در چگونگی، محل توقف بود ولیکن این چنین نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، چه آن را کالمعدوم گفته اند، و اگر متفاوت باشند، به حسب تفاوت حکم

باید کرد و قیاس بر غالب باید نمود. دیگر آنکه از احوال درونی اعتبار کنند، مثل حال مزاج در گرمی و سردی و تری و خشکی، و همچو احوال سنّ از کودکی و جوانی و پیری، آنگاه احوال غذا و هوا و امصار و اقالیم، آنگاه احوالی که از زنان و مردان اعتبار کنند، و در آخر کار به تمثال دیگر حیوانات. و در حکم کردن بدین علم سه شرط مرعی باید داشت:

اول چون علاماتی که یاد کرده شد مفید یقین نیستند بلکه حاصل از آن غلبه ظنّ است و شک نیست در آنکه هرچند بر یک چیز علامات و دلائل بیشتر ظنّ قوی تر بود، پس باید که بر یک دلیل و علامت که یاد کرده شد قناعت نکند و در تفحص دلائل دیگر سعی و کوشش نماید. دوم آنکه چون اصل درباب فراست، دریافتن صور و اشکال و اصوات است و تفاوت در ادراک این امور واقع، پس باید که تأنیک تأمل ننماید و غور صحیح به کار نبرد، به مدلولات آن حکم نکند و به مجرد علامات ظاهره اکتفا ننماید، چه نقل است که در عهد حکیم افلیمون که واضع این صناعت است، پادشاهی به علم و عقل موصوف و به شیوه دین داری و پارسایی مشهور بود و معروف، این پادشاه بفرمود تا صورت او را بر کاغذ نقش کردند و پیش حکیم افلیمون فرستاد، حکیم چون صورت بدید و اعضا و اطراف آن را تأمل نمود، گفت: صاحب این صورت به زنا کردن رغبتی عظیم دارد. چون مردم این سخن بشنیدند، به غایت مستبعد شمردند و در این علم نامعتقد شدند و حکیم را بر جهل نسبت کردند، و چون این حکم بر پادشاه عرض کردند، تعجب نمود و بر علم حکیم اعتقادش بیفزود، پس سوار شده نزد حکیم آمد و او را گرامی داشت و گفت: هر حکم که بر صورت من کردی حقّ است و من بر همان صفتم، ولیکن به علم و عقل و ریاضت خود را از آن کار بازداشتم.

سیم آنکه چون دلائل مذکوره بعضی معارض بعضی شود، چنانکه در شخصی دلیل شجاعت و نشان بددلی جمع باشد، ترجیح بعضی بر بعضی توان کرد بر وجهی که پیش از ذکر شرائط یاد کرده آمد و با رعایت این شرائط تجربه نیز بسیار داشته باشد و علم نجوم نیک داند، تأثیر کواکب و طبایع و منسوبات هر یکی از آن تواند شناخت و بر آن عمل تواند نمود، و الله أعلم بالسرائر و الخفیات و هو خبیر بحکمة الأمور و المنتهیات.

مُحَمَّد صالح کابلی - فاضل مستعدّ و صاحب حال بوده و از سلسله نقشبندیّه تلقین داشت.
 کسب سپاهگری می کرد و همواره بر لب دریای حقیقت متمکّن بوده، به شست و شوی کدورت
 باطنی اشتغال می نمود. با والد مؤلف، مدّتهای مدید دوستی بزرگانه ورزید. روزی وقت شام در
 گرمی شوق به جهت بانگ نماز برخاست، چون به کلمه «أشهد أنّ محمداً رسول الله» رسید، پرتو
 جمال محمّدی بر آئینه مصفّای دلش تافت، نعره ای قوی برآورد و چند حرفی زده بیهوش بر
 زمین افتاده؛ عزیزان به نماز ایستادند و چند نفر به تعهّد حال کرامت اشتمالشان بگذاشتند. چون
 مرد محفوظ بود، فی الحال افاقت یافت، وضو تازه کرد و به جماعت ملحق گردید. حضرت ملاّ
 مُحَمَّد صالح از فرط شکستگیهای نفس اماره، لفظ شکسته برای تخلّص اختیار نموده بود؛ این
 چند بیت از واردات خاطر اوست:

کاری که به اختیار کردیم	ترک همه کار و بار کردیم
با سنگدلان چو کار افتاد	از شیشه می حصار کردیم
جادوچشمان چو دل ربودند	جان بر سر دل نثار کردیم
در وحدت دوست کثرتی هست	بسیار به خود شمار کردیم

سررشتهٔ عمر بود کوتاه پیوند به زلف یار کردیم
آئینه غبار برنتابد از هستی خود کنار کردیم
بسیار قلم شکسته سر شد تا نامه سیاه کار کردیم

محمدعلی ماهر - در فنون سخنوری مهارت نیکو داشت. هر صبح آنقدر گلهای مضامین رنگین از چمن طبعش می شکفت که در جیب خاطر و دامن فکر گلچینان سخن نمی گنجید و هر شام آن مایه ماه مطالب روشن از مشرق ضمیر منیرش طلوع می کرد که در مشاهده آن، دیده روشن ضمیران خیرگی می نمود. از مدتی فقر اختیار داشت و گوشه قناعت را توشه راه حیات ساخته بود، اما اکثری از امرای عالی مقدار، صحبت او را خواهان بودند و به تلاشها دولت مواصلتش حاصل می نمودند. و لله درّ قائله:

آن کو به قناعت آشنا شد منظور تُعْزُ مَن تَشَا شد
و آن کوره حرص و آرزو پیمود مقهور تُذِلُّ مَن تَشَا شد

محمدعلی در اصل هندوپسر است و در اکبرآباد توطن داشت. پدرش در سرکار میرزا جعفر معمای که از ثقات اهل ایران بوده است، نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت می کرد. روزی نظر میرزا جعفر بر وی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد خوانده، به لطایف الحیل خاطرش را از دین آباء بگردانید و به شرف اسلام مشرف نموده، چون لاولد بود، او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت، اما پس از فوت میرزا جعفر به لباس فقر درآمد، چون بوی تشیع در دماغش پیچیده بود، صحبت دانشمندان که در مذهب خویش تعصبی هرچه تمامتر داشت، اختیار نمود و تا آخر عمرش با وی بود؛ پس از رحلت او انزوای مطلق گرفت و از خانه برنیامد تا آنکه به خانه گور شتافت، و كَانَ ذَلِكْ فِی شَهْرِ سَنَةِ اَلْفٍ وَتِسْعٍ وَثَمَانِیْنِ [۱۰۸۹].

اما دانشمندخان، نام اصلی وی ملا شفیعاست. فاضل مستبخر بود. در هنگامی که علی مردان خان قلعه قندهار را به مدد طالع به ملازمت صاحبقران ثانی پیشکش نمود، ملا شفیعا به رسم تجارت به هندوستان آمد و آوازه فضیلت وی به سمع مبارک پادشاه رسید، ملا عبدالحکیم سیالکوتی را که بهتر از او در هند نشان نمی دادند به مباحثه فرمود و سعدالله خان را که به شرف وزارت سرفرازی داشت، متمیز ساخت. آورده اند که هر دو فاضل را در واو عطف^{۱۱۹} ایّاک نعب و ایّاک نستعین گفتگوی طولانی روی داد، آخر برابر ماندند؛ از آن روز پادشاه به تربیتش متوجه و چون خاطر علی مردان خان نیز در میان بود، در مدتی قلیل به منصب پنجهزاری و خطاب دانشمندخانی سربلند فرمود. گویند که خان مذکور در آخر عمر به علم

اهل فرنگ مایل گردید و اکثری از احکام و تحریفات آن جماعت تکرار نمود. و لله عاقبه الامور. بالجمله چون اورنگ سلطنت و جهان داری به وجود فیض آمود حضرت عالمگیرشاه زیب و زینت یافت، محمدعلی ماهر به اشاره دانشمندخان رساله ای مختصر مشتمل بر نظم و نثر رنگین در مدح پادشاه نوشته و موسوم به گل اورنگ نموده، به نظر ایستاده های پایه سریر خلافت گذرانید، و این رباعی در تعریف خط از آن رساله است که بر سبیل نمودار قلمی گردید:

کلکش زده دم ز نقطه های قلمی زد بر قد خط راست قبای قلمی
هرگز نشود سفید زیرا که کشید در چشم دوات توتیای قلمی

هرکس که آن رساله را مطالعه نموده باشد، انصاف درستی طبعش تواند داد، ولیکن از آنجا که این پادشاه دین پناه را بنابر پاس مراتب شریعت، با شعرها و ارباب آن التفات کمتر است و مذهب مصنف نیز در نظر بود، به دیدن و شنیدنش میل نفرمود. محمدعلی را غیر از این رساله، مصنفات بسیار است. این غزل آبدار زاده طبع شریف آن عالی مقدار است:

زاهد ار با ما حریف باده و ساغر شود زهد سرد و خشکش از یک جرعه گرم و تر شود
جای دشمن هم بُود بر سفره اهل کرم بی نمکدان نیست می هر جا که خوان گستر شود
باده نوشان را دهد می قوت طالع مدام هر که بر سر می کشد ساغر بلند اختر شود
پاک بین را دشمن نظاره هم بینش فزاست شمع را از پنبه نور چشم افزوتر شود
باعث قدر است پاس عزت خود داشتن چون نریزد قطره آب روی خود گوهر شود
کار ماهر شد تمام از یک نگاه گرم یار چشم شمع افتد چو بر پروانه، خاکستر شود

میرزا محمدبیک - حقیقی تخلص داشت و مذاق سخنش بدین تخلص نیازور بود. جوانی خوش طلعت پاکیزه روزگار بود. در عین شباب، مرغ روحش به سرپنجه شاهین اجل گرفتار گردید. از یاران شیخ محمدسعید است و شیخ با وی نظر داشت. مؤلف تذکره این نقل از زبان شیخ محمدسعید شنیده که در احمدآباد گجرات چند روز در حویلی اقامت اتفاق افتاد که همسایه ها می گفتند در اینجا یکی از جنیان گذر دارد، اما هیچگاه اثری از وی ظاهر نشده بود. یکی از روزها در هنگامی که فراش باد صبا سایبان سحاب را بر طاق اخضری کشیده و هوای سیمایی چهره زمین را زنگارگون ساخته بود، میرزا محمدبیک جام صبحی زده با چهره ای که گل از رشکش در تاب و نیلوفر از شرمش در آب بود، چون باران رحمت وارد گردید و شیشه ای سبز رنگ با شراب ارغوانی همراه داشت، پس از ساعتی شیشه را برداشت و به جانب آن نگاه کرده، این مصراع بخواند:

چه رنگ است این چه رنگ است این چه رنگ است

حاضران در فکر مصراع دوم افتادند، ناگاه از گوشه حجره ایوان [که]^{۱۲۰} در آنجا هیچکس نمودار نبود، آواز آمد:

به مینای زمردگون می لعل

چه رنگ است این چه رنگ است این چه رنگ است

بعد از آن در مدت اقامت آن حویلی، دوسه مرتبه دیگر نیز هم چنین اتفاق افتاد که احیاناً طبیعت بر مصراعی بند می شد و از وی درخواست نمودیم، فی الحال مصراع برجسته ای رنگین می رسانید، ولیکن غیر از آن مصراعی که می خواند، حرف و حکایت دیگر نیامد.

فائده در وجود جنّیات

بدان که عالم جنّیات را از مخلوقات و موجودات شمردن واجب است، چه در قرآن مجید چندین جا [خبر]^{۱۲۱} آنها وارد شده، خصوص در اوّل سورة جنّ که خبر ایمان آوردن به پیغمبر ما نیز ظاهر است، حیثُ قَالَ - تبارک و تعالیٰ - : **قُلْ اَوْحَىٰ اِلَیَّ اَنَّهُ اَسْمَعَ نَفَرٍ مِّنَ الْجِنِّ قَالُوا اِنَّا سَمِعْنَا قرآناً عَجَباً اِلَیَّ آخِرِه**؛ یعنی بگو ای محمد (ص) وحی کرده شده به من آنکه شنیدند قرآن را گروهی از جن، پس گفتند چون به میان قوم رفتند، ای قوم به درستی که ما شنیدیم قرآنی شگفت، یعنی چیزی عجب که با کلام بشر نمی ماند؛ جمهور مفسران بر آنند که گروهی از جن در بطن نخله به ملازمت حضرت رسول الثقلین رسیده و استماع قرآن نموده، ایمان آوردند. ماوردی (ره) گوید که جنّیان نه تن بودند یا هفت یا سه از اهل نجران و چهار از نصیبین. و صاحب کشف آورده که از [شَیْصَبان]^{۱۲۲} بودند و ایشان اعظم و اکبر قبائل جنّند و تمام لشکر ابلیس از ایشان است. و ایضاً در سورة رحمان آمده: **و خَلَقَ الْجَانَّ مِّن مَّارِجٍ مِّن نَّارٍ**، یعنی بیافرید جان را که پدر جن است از زبانه صافی بی دود از آتش. و در باب نهم از سفر ثانی فتوحات مذکور است که مارج آتشی ست ممتزج به هوا که آن را هوای مشتعل گویند؛ پس جان مخلوق است از دو عنصر آتش و هوا، چنانچه تناسل در بشر به القای آب است در رحم، تناسل در جن به القای هواست در آتش - إنتهی. نیز علمای فن سیر آورده اند که اوّل کسی از طایفه جن که به قدرت کامله ایزدی به وجود آمد، طارتورس نام داشت و کُنیتش ابوالجن بود؛

چون اولاد وی بسیار شد، حق تعالی ایشان را به شریعتی تکلیف نمود و طارتورس با فرزندان خود آن شریعت را قبول نموده، مرقّه الحال به عیش و کامرانی روزگار می گذرانیدند تا یک دور ثوابت که به طور حکما سی و شش هزار سال است، سپری گردید. اکثری از آنها بنابر آنکه مخلوق از نار بودند، و نار مظهر قهر است، سبیل عصیان پیش گرفتند؛ حق تعالی تمامی آن طاغیان را به عقوبات مختلفه هلاک گردانید و باقی مانده ها را به شریعتی دیگر تکلیف نموده، شخصی از آن قوم را که جلیاتیس نام داشت به سرداری مقرر فرمود و اینها نیز بعد از انقضای دور دیگر، سر از اطاعت امر خداوندی پیچیده، به حکم [یرجع کلّ شیء] ^{۱۲۳} **إِلَى أَصْلِهِ** به طغیان میل نمودند و بار دیگر سموم قهر در روزیدن آمد و تمامی عُصّات را مستهلک گردانید و بر فرقه مطیعان که از آن مهلکه نجات یافته بودند، شخصی موسوم به ملیقا حاکم گشت. و چون دور ثالث منقضی شد، دیگر باره از جادّه مستقیم انحراف ورزیده، به سَخَطِ جباری مبتلا گشتند، و بر صلحای آن قوم شخصی هاموس نام والی شد، و پس از رحلت وی باز اشرار بنی الجان کفران نعمت آغاز نهادند. حق - سبحانه - رسولان فرستاد و از نصایح آنها منجز نشدند، لاجرم فوجی از ملائکه رسیده با جنّیان محاربه نموده، اکثری از آنها را به قتل آوردند و بقیّه در جزایر و خرابه ها متفرّق گشتند و بعضی را که به حدّ تمیز نرسیده بودند، ملائکه اسیر ساختند، از آن جمله یکی عزّازیل بود که پدر او حبیس نام داشت به صورت شیر بود و مادرش نیلشت به صورت گرگ بود، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ. فرشتگان او را نیز اسیر ساخته، علی اختلافِ الأقوال بر آسمان اوّل بردند و بنابر کثرت عبادت، روزگارش در ترقّی بود، چنانکه به درخواست ملائکه سّموات بر آسمان دویم و سیّم تا به هفتم آسمان رسیده به تعلیم ملائکه مقرر گشت و مدّتی در زیر عرش بر تخت یاقوت نشسته، وعظ می گفت، آخر به سبب رویّه حسد و استکبار که در عدم سجده حضرت آدم صفی واقع شد به طوق لعنت یعنی حرمان ابدی گرفتار گردید، ابلیس با آن همه تصفیّه قلب، نظر بر جسم خاکی نموده از مشاهده نور پاک که ودیعت نهاده دست قدرت بود، غافل گشت و ندانست که خاک را خاصّیتیست که هر کس دانه ای در وی انداخت، خوشه ای یافت و هر که خوشه ای کاشت، خرمنی برداشت. در پرده پوشی بی بدل است و در امانت داری ضرب المثل؛ با این همه اوصاف، خاکساری پیشه اوست و افتادگی اندیشه او،

نظم:

خاک را خوار و تیره دید ابلیس	کرد انکارش آن حسود خسیس
ماند غافل ز نور باطن او	نشد آگه ز سرّ کاین او
بهر گنجی که هست در دل خاک	این صدا داده اند در افلاک
که به جز خاک نیست مظهر کل	خاک شو خاک تا بروید گل

بعضی بزرگان در تألیف آورده‌اند که ابلیس لعین هفت‌لک سال بر زمین و آسمان عبادت کرده بود، از اینجا تفاوت مدّت در خلقت جنّ و انس خیال توان نمود. و باز در آفرینش آدم نیز اختلاف است، جمعی گویند که پیش از آدم صفی که هفت‌هزار سال بر اولادش مقرر است و امروز از آن جمله به روایت ارباب تاریخ شش‌هزار و شصده سال کسری کم و زیاد سپری شده است، چندی آدم دیگر در عرصه روزگار به وجود آمده‌اند که بالفعل از آنها نام و نشانی پیدا نیست، رباعی:

آنها که محیط فضل و آداب شدند در مجلس دهر شمع احباب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

این نقل غریب اگرچه در کتابی به نظر نیامده، ولیکن بارها از زبان ثقات مسموع شده که شخصی از جناب ولایت‌مآب، حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) سؤال کرد که: پیش از آدم که بود؟ فرمودند: آدم. گفت: پیش از او که بود؟ گفتند: آدم. هم‌چنین هفت مرتبه سؤال نمود و هر بار همین جواب شنید، آخر ساکت گردیده از مجلس برخاست. یاران به جناب حضرت امیر (ع) عرض کردند که: آن شخص هفت مرتبه سؤال کرد و شما همین یک جواب می‌فرمودید. گفتند: اگر هفتاد مرتبه می‌پرسید، غیر از این جواب نمی‌شنید. مستبصران باریک‌بین اگر مضمون آن نقل را با مفهوم این بیت که از واقف اسرار، شیخ فریدالدین عطار است نزدیک دانند، رواست، کما قال:

هفصد و هفتاد قالب دیده‌ام همچو سبزه بارها روییده‌ام

در تاریخ طاهری مرقوم است که وقتی موسی (ع) از مدّت خلقت آسمان و زمین به درگاه ربّ العالمین سؤال نمود، حکم شد که: هر چند تعداد این مدّت درخور حوصله احصای تو نیست، اما برو در فلان وادی چاهی ست، سنگی در آن بینداز تا فی‌الجمله حقیقت حال بر تو مکشوف گردد. حضرت موسی مسافر گردید، چون بدان وادی رسید، چاهی دید به‌غایت عمیق و تاریک، سنگی برداشت و در چاه انداخت، پس از ساعتی آواز آمد که: بر لب چاه کیست؟ ایشان فرمودند: منم موسی بن عمران بن فلان بن فلان، و هم‌چنین نسب خود را تا حضرت آدم شمرند. بار دیگر آواز آمد که: عجب کاری ست، در هر زمانی شخصی به همین نام و نسب می‌آید و سنگ می‌اندازد، و نصف چاه را از سنگ پر کرده‌اند، نمی‌دانم تا کی سنگ‌ریز خواهند کرد.

و آنچه از احوال عالم در جراید اهل هند - که به زعم آن طایفه کتب آسمانی ست - مرقوم شده، از حیطة حصر و احاطه تعقل بیرون است؛ خلاصه‌اش آنکه مثلاً اگر چاهی بسازند که صد گز دور و صد گز عمق داشته‌باشد و آن را از پشم میش پر سازند، پس آن مویها را یک‌یک

شمارند، با گردش ادوار برنیاید. و هم چنین تمثیلات بسیار در بی‌نهایتی ادوار ثبت نموده‌اند، سبحان الله، زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای فانی مستحکم:

زین ششدره جهان به جز نام که یافت ماهیت این جنبش و آرام که یافت
اندیشه در این طلسم سربسته خطاست آغاز جهان که دید و انجام که یافت

به هر تقدیر، جماعت مسلمانان را که تابع قرآن و پیرو نبی آخر الزمان‌اند، واجب و لازم است که عقیده راسخ بر اثبات قیامت کبری داشته، غبار شبهات و شکوک را پیرامون خاطر راه ندهند و علامات و حالات آن هنگام را مثل خروج دجال و نزول عیسی روح الله (ع) بر پشت بام کعبه و بر آمدن دابة الارض و نفخ صور و پریدن جبال و پیچیدن سموات و حشر اموات و باز پرس اعمال و جزای کردار بر حق شناسند، ولیکن قیامت را به وقتی از اوقات معین نباید ساخت، چه قیام آن باز بسته به حکم حکیم علی الاطلاق است، حیثُ قَالَ عَزَّ وَجَلَّ: فِيمَ أَنْتَ مِنْ ذِكْرَاهَا إِلَى رَبِّكَ مُنتَهَاهَا، یعنی در چه چیزی تو ای محمد (ص) از یاد کردن آن قیامت، به سوی پروردگار توست منتهای علم آن. در اسباب نزول آمده که حضرت رسول (ص) می‌خواست که وقت رسیدن قیامت از جناب کبریا - جَلَّتْ عَظَمَتُهُ - استفسار نماید، حق - سبحانه و تعالی - فرمود که: تو از دانستن قیامت بر چه چیزی؟ یعنی علم آن حق تو نیست، زنهار تا نپرسی، چه اطلاع بر آن خاصه حضرت اوست، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِحَقِيقَةِ الْحَالِ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الْمُتَعَالِ، حافظ شیرازی - قُدَّسَ سِرُّهُ - فرمود:

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
و تتمه مبحث جن به طریق نقل نه برسیل اعتقاد، آنکه فرقه ذهریه طبعیه و تمامی اطباء یونان که تبعیت حکمای مشائین می‌کنند، وجود جن را منکر باشند، و گویند که چون این عالم را عالم محسوسات گفته‌اند، پس باید که غیر محسوس را در اینجا دخلی نباشد و صور و اشکال غیر متعارفه مهیب که مردم را در شبهای تاریک یا نصف النهار در نظر آید، آن را صورت وهمیه شمارند؛ از اینجاست که گفته‌اند واهمه خلّاق است، و آسیب جن را عارضه سوداوی نامند، و گویند که چون آدمی را ناگاه هول و هیبتی قوی روی دهد یا درعین گرمی، سردی مفرط رسد، آن حالت وقوع یابد، چنانچه مثلاً صاحب تب در حالتی که عرق داشته باشد، اگر در باد بنشیند، ماده سوداوی بر وی غلبه کند و گفتگوهای غیر معتاد و قوه مفرط که ده کس از نگاه داشت وی عاجز گردند و شمشیر بر روی دوستان کشیدن و فحش گفتن و دشنام دادن آغاز نماید، و این قسم حالات به معالجه دفع [سودا]^{۱۲۴} کند. و نقوش و عزائم که در دفع آسیب مقرر است، آن را نیز داخل معالجات سوداوی شناسند. و در انکار جن به مرتبه‌ای غلو نمایند که وجود ابلیس را هم منکر باشند و گویند که چون انسان مظهر صفات متضاده است، صفت

مُضِل نیز از اوصاف وی بوده باشد، و بنابر تباین و تخالف استعداد در افراد انسان کم و بیش به ظهور رسد، و لهذا بعضی مردم نظر بر جامعیت انسان و فحوای صدق انتمای:
 أَ تَزْعُمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ وَ فَيْكَ أَنْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ
 نموده، ملائکه را نیز در ذات انسان مقرر نمایند و قوه ملکى را عبارت از آن دانند:

ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ و هم بهشت با تو
 ای گشته به عکس خویش مغرور با توست همه، تو از همه دور
 و شیخ محب الله [الله آبادی]^{۱۲۵} در رساله تسویه که به عبارت عربی نوشته است، تصریح نموده که جبرئیل محمد (ص) در ذات محمد (ص) بود، و هم چنین جبرئیل هر پیغمبری هم در ذات وی بوده، و آن قوه باطنی ایشان بود که در غلبه آن قوت وحی بر ایشان نازل می گردید، و لهذا جبرئیل با هر پیغمبری به زبان وی سخن گفته. این ترجمه کلام شیخ است. و چون رساله تسویه به نظر پادشاه حق شناس، حضرت شاه عالمگیر درآمد، انکار عظیم نمود. و در آن رساله غیر از آنچه مذکور شد، دیگر مقدمات غامض بسیار است، چنانچه سطر اول از دیباچه اش این است که: الحمدُ لِمَنْ وَجَدَ بِكُلِّ مَا وَجَدَ وَ سَجَدَ بِكُلِّ مَا سَجَدَ. بهر تقدیر، اگرچه شیخ در آن هنگام رحلت نموده بود، اما دو کس از مریدان وی در شاه جهان آباد بودند، یکی میر سید محمد قنوجی که ملازم درگاه صاحب عزت بود، دیگر شیخ محمدی که در لباس درویشی و زهد می گذرانید. اول شرح تسویه را پادشاه از سید محمد پرسید، سید از مریدی شیخ انکار کرد. بعد از آن به شیخ محمدی پیغام فرمود که اگر اقرار مریدی شیخ محب الله دارید، مقدمات این رساله را با احکام شرع شریف تطابق دهید، و اگر مطابق نتوانید ساخت، از مریدی وی استغفار نموده، رساله را در آتش اندازید. شیخ محمدی جواب داد که مرا از مریدی وی انکار نیست و استغفار نیز سزاوار نه، ولیکن از مقامی که شیخ گفتگو کرده است، هنوز مرا بدان مقام عروج حاصل نشده، هرگاه بدان مرتبه واصل گردم، شرحی به موجب درخواست نوشته خواهد شد، و اگر اراده سوختن آن رساله در خاطر مبارک مصمم گردیده است، آتش در مطبخ پادشاهی زیاده از خانه فقرای متوکل است، حکم شود که آن رساله را با نقلهایی که به دست آید، بسوزند. پادشاه از جواب درمانده، ساکت گردید.

القصه چون زیاده از این در شطحیات پیچیدن مناسب حال نمود، سر گره از مطلب سابق گشود. گویند که چون این مطلع بلند از میرزا محمدبیک حقیقی سر زد که:

در حقیقت دگری نیست خدایم همه لیکن از گردش یک نقطه جدایم همه
 اکثری از صاحب سخنان عصر در فکر جواب افتادند، اما دو عزیز فی الجمله جواب نیکو آوردند، یکی میرزا محمد فاروق که خدمت دیوانی سرکار روشن رای بیگم بنت صاحبقران

ثانی داشت و به خوبیهای بسیار آراسته بود، این مطلب را که خالی از ادائی نیست، نوشته، فرستاد:

قطره بگریست که از بحر جداییم همه
بحر بر قطره بخندید که ماییم همه
و شیخ محمدسعید این دو بیت در جواب رسانید:

روز و خورشید صفت عین ضیاییم همه
گفتن ما و شما نیست به توحید روا
ما چو ظاهر ز شماییم شماییم همه
و این چند بیت از واسوختگیهای اوست:

ندانم از چه سبب ای محوّل الأحوال
چه جلوه‌ها که نمودی به جلوه‌گاه ظهور
ز بخت تیره خود هر کجا که بگریزم
کجاست عالم دیگر که پُر مکرّر شد
شدم چو زلف پریشان سیه‌ستاره چو خال
چه نقشها که کشیدی به کارگاه خیال
سیاه‌بختیم آید چو سایه از دنبال
سپهر و مهر و شب و روز هفته و مه و سال
روزی شیخ محمدسعید در ایّام رمضان میرزا را دعوت نمود، وی این قطعه فرستاد:

چو خیمه زده خورشید اندر این صحرا
مرا رسید به خاطر که فرحت‌افزایی
غرض که روزه ندارم نمی‌توان آمد
اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم
شیخ این قطعه در جواب وی نوشت:

ایا فصیح‌مقالی که در سخندانی
نژاد مادر ایّام در جهان چون تو
ز نامه تو سروری به جان خسته رسید
عبارتش همه رنگین و معنیش نازک
ولیک هیچ نفهمیدم آخرین بیتش
از اینکه روزه نباشد نمی‌توان آمد
نه خانه من رند است خانه قاضی
فقیر نیز نه مفتی نه واعظ شهر است
ز سوی چون تو سخن‌پروری چنین عذری
تو را اگر نگوید روزه مطلب اصلی‌ست
غرض که هرچه نوشتی گذشت و رفت کنون
نژسته چون تو گلی از حدیقه عالم
خلف‌ترین پسری از قبیله آدم
چه نامه بود من دل‌فگار را مرهم
همه به صورت و معنی چو جان و تن با هم
که از معانی آن عقل بود نامحرم
چه جای گفتن این حرف بود ای اعلم
که غیر شرع در آنجا نمی‌توان زد دم
نه محتسب که ز دیدار من شوی درهم
شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم
که بی‌ملال نشینیم ساعتی با هم
بیا وز آمدنت ساز خاطر مخرّم

شیخ عبدالعزیز نوسرفراز - اصلش از اکبرآباد است. قوۀ مدِّر که و حافظه وی به مرتبۀ اعلیٰ بود، چنانکه در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون متکاثره متباینه که حوصله شخص واحد به احتمال آن کفایت نکند، فارغ گردیده، به وسیله نواب همّت خان پسر اسلام خان بدخشانی به استلام عتبه علیّه حضرت عالمگیرشاه سربلندی یافت و روز اوّل در خاطر مبارک جای کرد و به منصب صدی سرفرازی یافت. از آن باز، همواره در ترقّی بود تا آنکه در مدّت شش ماه به منصب هفتصدی رسید و خدمت عرض مکرّر به آن مقرر شد. بارها بر زبان مبارک پادشاه گذشت که: ما را در مدّت سلطنت بهتر از این شاگردی به دست نیامده بود. روزی از قضا به طریق طبیعت به عرض رسانید که گاهی حضرت سجع قاضی را غور کرده اند، پادشاه فرمود: چگونه است؟ گفت: این مصراع در مُهر خود کنده:

خادمِ شرعِ محمّد، قاضیِ عبدالوهاب

پادشاه تأمل کرده، فرمود که: یای ثانی در لفظ «قاضی» چه معنی دارد؟ همّت خان ایستاده بود، عرض کرد که: برای ضرورتِ شعری خواهد بود. شیخ گفت: قاضی را شعر چه ضرور است؟ هنوز این ذکر در میان بود که قاضی رسید. چون از ادای آداب فارغ گردید، پادشاه فرمود: چطور مصراعِ ست که شما در مُهر خود کنده اید؟ قاضی گفت که: می گویند که من مصراعِ کنده ام. فرمود: پس چه چیز است؟ گفت: فقره ای ست، یعنی «خادم شرع محمّد

قاضی عبدالوهاب». از آن روز پادشاه را با شیخ سوء مزاجی به هم رسید؛ اگرچه در منصب و قرب تفاوت نشد، اما از ترقی بازماند. و هم در آن ایام بر یکی از پرستاران خود فریفته شد و سرپنجه عشق مجازی آنچنان بازوی هوش و خردش را تاب داد که از جمیع امور ضروری بازماند و زبان حالش به مضمون این بیت مترنم بود:

لذتِ عشق فرورفته مرا در رگ و پی عشق می‌گویم و جان می‌دهم از لذت وی
تا کار به جایی رسید که به عذر تمارض، بعد سه ماه چهار ماه برای مجرا (?) می‌رفت و هرچند
پادشاه وی را بیشتر می‌جست، کمتر می‌یافت؛ بالضروره شخصی را به نیابت وی مقرر فرمود
که خدمت عرض مکرر سر به راه می‌نمود؛ چون مدتی بر این منوال گذرانید، از فرط
شهوته رانی به امراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو سال در آن گرفتاری بوده، فی‌شهور
سنة ألفٍ و إحدى و تسعين [۱۰۹۱] رخت هستی به عالم بقا کشید.

در بیان عشق

از اینجاست که حکما عشق را از جمله امراض شمرده‌اند و بر آنکه تباه‌ترین امراض قوّت است، حکم کرده‌اند، و آن طلب شخصی معین است به جهت استیلاى شهوت، علاجش به اختیار سفرهای دور و اشتغال به صوم و علوم غامضه و صناعات مشکله و است فراغ موادّ مهیّجه و مُطَفّیات تجویز فرموده‌اند. اما اکثر از بزرگان بر آنند که این سخن در عشقِ بهیمی ست که [منشأ]^{۱۲۶} آن افراط شهوت باشد، ولیکن عشق نفسانی که مبدأ آن تناسب روحانی ست، در عِدَادِ رذایل نیست، بلکه از فنون فضایل است. و در اخلاق جلالی مذکور است که طبایع لطیفه را با صُور ظریفه به حکم آنکه جنسیّت علّت ضمّ است، میل عظیم تواند بود، و هرچند به سبب اعتدالِ مزاج، شخصُ الطّف و اشرف باشد، میلان خاطرش به صُور حسنه و شمایل کریمه اقوی تواند بود. هرآینه چون نهال کمال هر دو در یک هوا سر برمی زند و وجه اعتدال هر دو از یک منبع سیراب می شود، میل به اتّحاد که حقیقت محبّت همان است، ظاهر خواهد شد و چون این نسبت شریفه در دو مظهر ظاهر شده و به حکم اختلافِ استعداد و خصوصیات قوایل، هرآینه در یکی به وجه اتمّ و اعلیٰ خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی، پس عاشقیّت از طرف نقصان سر برزند و معشوقیّت از طرف کمال جلوه کند؛ اوّل استعدادی خفا و انتفا کند و ثانی اقتضای جلا و بقا، و در حدیث نبوی است: مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ وَ کَمَّ وَ مَاتَ، مَاتَ شهیداً. و در حدیث دیگر

است: **إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ**. ذوالنون مصری - قُدَّسَ سِرُّهُ - فرموده: **مَنْ أَسْتَأْنَسَ بِاللَّهِ** استأنَسَ بِكُلِّ شَيْءٍ مَلِيحٍ وَوَجِهٍ صَبِيحٍ. و سلطان اهل عشق و عرفان، شیخ ابو محمد روزبهان - قُدَّسَ سِرُّهُ - می فرماید: سر لاهوت بی زحمت حلول در ناسوت است و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت، و حقیقت آن است که به حکم «الاصولُ سَرَتْ فِي الْفُرُوعِ»، سر محبت ازلی در مکامین بطون ممکنات ساری ست و پرتو نور عشق که مضمون **فَأَخْبِثُ أَنْ أُعْرِفَ** است بر مجالی ذرات اعیان کائنات ظاهر و جاری ست. همان پرتو است که در افلاک به صورت میل ارادی که مبدأ حرکت دوری ست، ظاهر گشته و در عناصر به صفت میل طبیعی برآمده و در نباتات مبدأ نشو و نما شده و در حیوانات به صورت شوقی سر برزده و در نفوس کامله انسانی به صفت عشق نفسانی تجلی کرده. اگر کسی دیده اعتبار بگشاید و گرد سراپای برآید و از ملأ اعلا که از لوث طبایع پاکند به عالم افلاک آید و از آنجا به مرکز خاک تنزل نماید، هیچ ذره را از پرتو نور عشق خالی نیابد، نظم:

در عشق ببین و پایه او خوش آنکه گرفت سایه او

ولیکن چون تفریق میان عشق نفسانی و بهیمی مشکل است و هرکس را مکتب قهر قوای شهوت و دواعی طبیعت نیست و جانبازان وادی طریقت را [کذا] که راه عشق را به قدم نامرادی توانند سپرد و به موت ارادی از رغبات جسمانی و لذائذ شهوانی توانند مرد، از کبریت احمر عزیز ترند و مقیدان هوای نفس که از ربه اطاعت طبیعت بیرون نیامده، فسق را عشق نامند و با صفات بهیمی دعوی کمال نفسانی کنند از مور و ملخ زیاده؛ پس طریق عافیت اسلم تواند بود، وَلَعْنَمَ مَا قَالَ:

وَ عِشْ خَالِيًا فَالْحُبُّ أَوَّلُهُ عَنَا وَ أَوْسَطُهُ سُقْمٌ وَ آخِرُهُ قَتْلُ

و در نفحات الانس - نَوَّرَ اللَّهُ مَضْجَعَ مُصَنِّفِهِ - در ذکر احوال شیخ اوحد الدین حامد کرمانی - قُدَّسَ سِرُّهُ - مذکور است که نزد اهل تحقیق و توحید این است که کامل آن کسی بود که جمال مطلق حق - سبحانه - در مظاهر کونی حسی مشاهده کند به بصر، همچنانکه مشاهده می کند در مظاهر روحانی به بصیرت؛ يُشَاهِدُونَ بِالْبَصِيرَةِ الْجَمَالَ الْمَطْلُوقَ الْمَعْنَوِيَّ كَمَا يُعَايِنُونَ بِالْبَصْرِ الْحُسْنَ الْمَقْيَّدَ الصُّورِيَّ. جمال با کمال حق - سبحانه - دو اعتبار دارد، یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی ست مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ، و عارف این جمال مطلق را در فناء فی الله مشاهده تواند کرد. و یکی دیگر مقید و آن از حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه. پس عارف را که چنین نظر نباشد، باید که به خوبان ننگرد تا به هاویه حسرت درنماند، و از اهل طریق کسانیند که در عشق مظاهر و صور زیبا مقیدند، و چون سالک در صدد عدم ترقی باشد و در معرض احتجاب بود، چنانکه بعضی بزرگان - قُدَّسَ اللَّهُ تَعَالَى أَسْرَارَهُمْ - از آن استعاذه

کرده‌اند و فرموده‌اند نعوذ بالله مِنَ التَّنْكِيرِ بعدَ التَّعْرِيفِ وَمِنَ الْحِجَابِ بعدَ التَّجَلِّيِّ. و تعلق این حرکت نسبت به این سالک از صورت ظاهر حسی که به صفت حسن موصوف بود، تجاوز نکند، هرچند شهود و کشف مقیدش دست داده بود. و اگر آن تعلق و میل حسی از صوری منقطع شود، به صورت دیگر که به حس آراسته باشد، پیوند گیرد و دائماً در کشاکش بماند. تعلق و میل به صورت فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود، أعاذنا الله عزَّ وَّجَلَّ و سائر الصَّالحینَ مِنْ شَرِّ ذَلِکَ. پس حسن ظن، بلکه صدق اعتقاد نسبت به جماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی که به مطالعه جمال صوری و حسی اشتغال می‌نموده‌اند، آن است که ایشان مشاهده جمال مطلق حق - سبحانه - می‌کرده‌اند و به صور حسی مقید نبوده، و اگر از بعضی کُبراء نسبت به ایشان انکاری واقع شده است، مقصود آن بوده باشد که محجوبان آن را دستوری ن سازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان در حضيض خذلان و اسفل السَّافِلینِ طبیعت درنمانند، وَاللهُ - تعالیٰ - أعلمُ بأسرارِهِمْ. و این چند بیت از رساله کَنْزُ الرَّمُوزِ تصنیف میر حسین سادات مناسب این مقام افتاد، نظم:

عشق نَبُود پیشه هر بوالهوس	عشق را هم عاشقان دانند و بس
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق کی آسان همی آید به دست
گر به معشوق خیالی در سر است	نیست معشوق آن خیالی دیگر است
هرچه در فهم تو آید آن تویی	درگذر کآنجا نمی‌گنجد دویی
عشق و عاشق را قلم درکش تمام	تا همه معشوق ماند والسلام

و علامتی که به آن تفرقه در عشق نفسانی و بهیمی توان کرد، چنانچه امام محمد غزالی در بعضی از تصنیفات نوشته، آن است که اگر شخصی از حسن آن نوع لذت یابد که از نظر به سبزه و آب روان و نظائر آن می‌یابد، نشانه آن خُمود شهوت است و نظر بر این تقدیر مر او را مُباح است و اگر لذتی دیگر که مبدأ حرکت شهوت تواند شد، آن میل شهوانی و بهیمی ست و نظر بر او حرام. و بعضی حکما بر آنند که در عشق نفسانی، میل به حرکات و کلمات بیشتر می‌باشد از میل به اعضا و تناسب آن، چه میل نفس به روحانیات بیشتر است از جسمانیات. و علامت دیگر آنکه عشق و محبت جسمانی را چندان ثبات و بقائی نمی‌باشد، چه در آنجا اختلاف طبایع و تباین حالات برجاست، به خلاف محبت روحانی که البته به سرحد اتحاد رسد و از غائله تغییر و زوال مأْمون باشد، و تفصیل این مقدمه در کتب اخلاق توان یافت. و گفته‌اند که تمثال در مرآت مردمکِ مطلوب چند کَرَّت مشاهده نمودن و حتّی المقدور استقرار دادن در انجذاب خاطرش اثری تمام دارد، چه حدقه چشم در یچه شهرستان قلب است و هرکس به

دروازه شهر درآید، لامحاله به شهر رسیده باشد، لیکن این عمل را مواجهه شرط است، بر مطلوب غایب به کار نیاید.

و چون داستان عشق در این مختصر ایراد نمودن، آب دریا به کاسه حباب پیمودن است، بدین چند سطر از کلام عزیزان اکتفا نموده، به اصل سخن رجوع افتاد.

شیخ عبدالعزیز را اشعار رنگین بسیار است و عزّت تخلص می کرد، ولیکن اکثری از اهل سخن اتفاق دارند که وی را بهتر از ساقی نامه، شعری دیگر نیست، لهذا به تحریر همان ساقی نامه یادگارش بر این اوراق گذاشت، ساقی نامه:

سر نامه را نشأه نام خداست	که بی یاد او نشأه ها ناراست
به میخانه بخشش او سپهر	دوبالا کند نشأه از ماه و مهر
زمین از خم فیض او یافت کام	که در عالم آب دارد مقام
از او باده زندگی خوشگوار	که صافش بود نشأه دُردش خمار
کند باده را نور چشم آياغ	ز می کرده روشن چراغ دماغ
ز احسان او نشأه در گفتگوست	جهان تشنه ای از خم فیض اوست
از او در مه و مهر رمزی پدید	که باید شب و روز ساغر کشید
بکن نقش بر جام دل نام او	که عالم صدایی ست از جام او
خبر از صفات تو بیهوشی است	زبانی که اینجاست خاموشی است
ز گلشن به گوشم نوایی رسید	که فصل گل امروز لشکر کشید
بهار است و شد سبز دیوانگی	جنون دارد امروز فرزوانگی
نشاط آنچنان سر زد از ابر تر	که شاخ افکند گل به شاخ دگر
صبا کرده تا قسمت انبساط	به هر بلبلی داد صد گل نشاط
ز گلریزی خنده یاسمن	گل چیده دارد به دامان چمن
تتق بسته بر گلشن امروز ابر	بر آتش که دیده ز سیماب صبر
مرا از جفاهای گردون چه غم	مباد از سرم سایه تاک کم
فلک می برد گر اداها به کار	چه پروا، فزون باد عمر بهار
به گلشن خروش آنچنان زد سحاب	که بیدار شد چشم مستان ز خواب
ز گردون به رندان جفا رفته بود	جفاها بر اهل وفا رفته بود
گران لشکر ابر آراسته	پی جنگ افلاک [برخاسته] ^{۱۲۷}
در این شش جهت ابر سرتاسر است	فلک را کنون مهره در ششدر است
سپهر است امسال تقویم پار	نجوم دگر وضع کرده بهار

بهار است و می بارد ابرِ سفید
 غنی کرده بسیار درویش را
 بهار است زندان طرب می کنند
 ندانم به واعظ چه ها رو نمود
 بیا ساقی ای نوبهار نشاط
 خمار است خاری به دامن دل
 بیا ساقی ای شمع بزم طرب
 ز می بزم را رشک گلشن بکن
 چه گویم که بی می چه غم می خورم
 به کیفیت بادۀ خوشگوار
 به دستی که اندازِ مُل کرده است
 به رمزی که شب غنچه در دل نهفت
 به خوشوقتی خاطرِ بلبل
 به گوشی که آواز بلبل شنید
 به رنگینی گلشن انبساط
 به بانگِ رباب و نوای هزار
 به رندی که آن زخمۀ تارهاست
 که بی می کنون بی دماغ بسی
 بده جام می تا رسانم دماغ
 تغافل مکن زود درده شراب
 حریفان دل خُم پر از خون کنند
 به پیشینیان باد از ما درود
 نبوده ست سامان مستی تمام
 حریفان به میخانه جا کرده اند
 عیان شد عیار همه یک به یک
 ز جام کسی می مکن آرزو
 به میخانه دیدم جهانی دگر
 به گلشن شدم گرم بزم شراب
 می و نغمه دارد خرد را هلاک

چمن پرگل است و جهان پرنوید
 به صابون زده کیسهٔ خویش را
 می از دست ساقی طلب می کنند
 که خود وعظ می گفت و در گریه بود
 طراوت فزای گل انبساط
 گل نشاء کُن در گریبان دل
 ز لطف تو روشن چراغ طلب
 چراغی از این آب روشن بکن
 گرت نیست باور قسم می خورم
 به آرایش مجلسِ نوبهار
 به شاخی کز او نشاء گل کرده است
 به رازی که با گل سحر باد گفت
 که آید به باغ و ببیند گلی
 به چشمی که در جوی گل آب دید
 به شیرینی خواب صبح نشاط
 به جوشِ جوانان هنگامه دار
 به تقوی که آن پردهٔ کارهاست
 بُود تیرگی در چراغم بسی
 ز یک شعله روشن کنم صد چراغ
 نمک بارد از ابر نیسان در آب
 تلافی خونِ فلاطون کنند
 کز آنها به میخانه رونق فزود
 فلاطون خُم آورد جمشید جام
 در عکس بر بزم واکرده اند
 مگر بود ساغر ز سنگ محک
 به از آب انگور دان آبرو
 در او جام می اختری در گذر
 به شاخ است گل ساغر پرگلاب
 بسازید طنبور از چوب تاک

از او نبض دلهاست در اضطراب
مغنی نوای تو عشرت‌فزا است
نه تنها دلم گشته از نغمه ریش
دلت وارهد کی از این درد کی
نوا چون دلم را به تار تو بست
خوشا باده و نغمه در گوشه‌ای
به عزلت بود هرکه با عزت است

مگر تار زلف است تارِ رباب
گلِ نشأه را نغمه بادِ صباست
تو هم کن نگاهی به احوال خویش
بین نغمه در ناخنت کرده نی
بیندیش و از دل نگه دار دست
اگر از قناعت بود توشه‌ای
که عزت در این وقت در عزلت است

امام وردی بیک انتخابی - منتخب اهل روزگار بوده. مرد ساده گو بود، اما درعین سادگی،
پُرکاریها داشت. اصلش از خراسان است و در هند نشو و نما یافته. درعین جوانی بهار عمرش
از صرصر اجلُ خزانی گردید؛ از اوست:

دود دل کرده غبارِ دل افلاک مرا این چه گرد است که برخاسته از خاک مرا
می‌کند ساقی ما باده به جام از سر زلف خون دل می‌دهد از شیشه رگِ تاک مرا
عصمت آن روز که شد پرده‌نشین قسمت کرد حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا
زندگی در گذر و طول امل در کشش است رشته و چرخ شده گردش افلاک مرا
عاری از مسئله عشق نیم ای قاضی شاهدِ حال بُود دیده نمناک مرا

میرزا یوسف بیک شائق - به آرایش ظاهر و باطن و پیرایش سر و عین، کمال جد و جهد به کار
برده بود. از بدو حال فقرِ اختیاری داشت و زیست پاکیزه می‌کرد و برادرانش منصب‌دار شاهی
بودند، از آنها چیزی نمی‌گرفت، اما اکثر از امرادر خدمتش اعتقاد داشتند و نذر می‌فرستادند،
به قدر حاجت برمی‌داشت و خرجش از اندازه دخل زیاده بود. نوبتی در ایام اوایل شیخوخت
فصد کرده و نشتر فصاد که فی الحقیقه نیش زنبور قضا بود، از شریان درگذشت، دست ورم کرد
و ریم و خون جاری گردید؛ یک هفته از آن جمله دو سه روز به علاج پرداخت، بعد از آن اطبا

را از تردّد به خانه خویش منع فرمود. چند روز دیگر به حالت غشی گذرانیده، به نعیم جاودانی واصل گردید، و كَانَ ذَلِكَ فِي شَهْرِ سَنَةِ أَلْفٍ وَثَمَانٍ [وَتِسْعِينَ ۱۰۹۸]. و طریقی آن بود که شعر مشتمل بر تعریف می و ساقی نمی گفت و اشعار بعضی بزرگان مثل خواجه حافظ و غیره که محتوی بر این معنی ست، اگرچه آن را رد نمی کرد، ولیکن تکرار نمی فرمود. مشهور است که حضرت عالمگیر شاه در اوایل ایام سلطنت حکم کرده بود که دیوان خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانه های خود بر آرند و معلّمان ممالک محروسه به صبیان تعلیم نمایند؛ اما دیوان مذکور همواره در مطالعه خاص آن سر حلقه اهل اختصاص می بود، چون بعضی مقربان درگاه ظلّ اللّٰهی از سرّ این معنی استفسار نمودند، بر زبان مبارک گذشت که هر کس را قدرت فهم رموز این کلمات نیست، یُمْکِن که ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده، در ورطه بی باکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر و شاهد پرستی دست آویز به دست آورده به هاویه خذلان مُنْهَمِک گردند:

از نور کجا بهره برد دیده اعمی؟

در بیان خمر

بر ارباب دانش هویدا است که هیچکس از شعرای ربیع مسکون، بلکه اکثری از بزرگان و اولیای کامل که بنابر موزونیتِ طبع، به شعر میل فرموده‌اند، الا ما شاء الله از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده و با این حال از علمای ظاهر و باطن، احدی انگشت رد بر آنها ننهاده. و در تعریف خمرِ محبت، دلیلی بهتر از قصیده قطب ربّانی، محبوب سبحانی، غوث صمدانی، پیر دستگیر، حضرت شیخ محیی الدین عبدالقادر گیلانی - قُدَسَ اللهُ سِرَّهُ - نتوان یافت، مَطْلَعش این است:

سَقَانِي الْحُبُّ كَأَسَاتِ الْوَصَالِ فَقُلْتُ لِيَخْمَرَ فِي نَحْوِي تَعَالِي

یعنی چشائید مرا محبت کاسه‌های وصالِ مطلوب حقیقی، پس گفتم مر خمر خود را که عبارت از مستی شوق بی‌زوال باشد، سوی من بیا و روزافزون شو.

و دیگر قصیده خمریه شیخ ابن الفارض - قُدَسَ سِرَّهُ - و شرح مولانا عبدالرحمان جامی که به لوامع موسوم است، نزد ارباب فضل و کمال شهرتی تمام دارد؛ چند بیت از آن قصیده مع شرح و تأویلات بر این اوراق ثبت خواهد گردید. اما مجملی از احوال شیخ آنکه هو ابو حفص عمر بن علی السّعدی المعروف بابن الفارض المصری - قُدَسَ سِرَّهُ - از قبیله بنی سعد است، قبیله حلیمه مُرْضِعَةُ رسول (ص)، و پدر وی از اکابر علمای مصر بوده. در نفحات الانس مذکور

است که وی را دیوانی ست مشتمل بر عنوان معارف و فنون لطائف که یکی از آنها قصیده تائیه است که هفتصد و پنجاه بیت است، کمابیش، و قد اشتهرت هذه القصيدة بين مشايخ الصوفية وغيرهم من العلماء والفضلاء، وفي الحقيقة آنچه بعد از سیر و سلوک تمام در این قصیده از حقایق علوم دینیّه و معارف یقینیّه از ذوق خود و اذواق کاملان اولیا و اکابر محققان مشایخ - رَوَّحَ اللهُ تَعَالَى أرواحَهُمْ - جمع کرده است در چنین نظمی رایق فایق که گفته، کسی دیگر را میسر نشد، بلکه مقدور اکثری از بنی نوع بشر نتواند بود، و شیخ - قُدَّسَ سِرُّهُ - فرموده که چون قصیده تائیه گفته شد، حضرت رسول الله (ص) را در خواب دید، فرمود: یا عُمَرُ ما سَمَّيْتَ قصيدتك؟ گفتیم: یا رسول الله، آن را رَوايح الجنان نام کرده ام. فقال رسول الله (ص) لا بل سَمَّيْتَ نظم السلوك، فَسَمَّيْتُهَا بِذَلِكَ. و قال الامام الشافعي (ره): وقد أحسن - یعنی الشیخ ابن الفارض (?) - فی وصفه راح المحبة فی دیوانه المشتمل علی لطائف المعارف والسلوك والمحببة والشوق والوصل وغير ذلك من الاصطلاحات والعلوم الحقيقية المعروفة فی كتب مشايخ الصوفية و من ذلك وصفه لها فی هذه الأبيات:

هَنِيئاً لِأَهْلِ الدَّيْرِ كَمْ سَكَّرُوا بِهَا وَ مَاشَرُوا مِنْهَا وَ لَكِنَّهُمْ هَمُّوا
عَلَى نَفْسِهِ فَلْيَبْكِكِ مَنْ ضَاعَ عُمُرُهُ وَ لَيْسَ لَهُ فِيهَا نَصِيبٌ وَ لَا سَهْمٌ

القول فی المشبهات لِخَمْرِ المحبة - بدان که عشق و محبت را با شراب صوری مشابهتی تمام است، لاجرم الفاظ و عباراتی که در عرب و عجم به ازای آن موضوع است، برای محبت استعاره می کنند و از عشق و محبت مثلاً به راح و مدام و می تعبیر می نمایند، و این مشابَهت را جهات متعدده و وجوه گوناگون است، ولیکن چون در این اوراق بساط اطناب مطلوب نیست، به تحریر وجهی چند که در رساله لوا مع مسطور است، اکتفا می نماید:

الوجه الأول - چنانچه می را در مقام اصلی خویشتن که جوف خُم است، به واسطه قوت جوشش و شدت غلیان بی محرک خارجی میل به جانب ظهور و اعلان می باشد، هم چنین سر محبت که در تنگنای سینۀ عشاق و سُویدای دل هر مشتاق مستور است، به سبب غلبه و استیلا یا عدم باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است، رباعی:

عشق تو که بود شاه در ملک درون چون دبدبۀ شاهی او گشت فزون
شد همراه آب دیده و همدم آب وز پرده سرای سینۀ زد خیمه برون

الوجه الثاني - چنانکه می را فی حد ذاته شکلی معین و صورتی خاص نیست بلکه اشکال

و صُور ظُروف است، چنانکه در خُم به شکل تدویر خُم است و در سبو به صورت تجویف سبو و در پیمانه به هیأت درون پیمانه، هم چنین محبّت حقیقتی ست مطلق و ظهور او در ارباب محبّت به حسب ظُروفِ قابلیّات و آوانی استعدادات ایشان است، در بعضی به صورت محبّت ذاتی می شود و در بعضی به صُور محبّت اسمائی و صفاتی و در بعضی به صورت محبّت آثاری علی اختلاف مراتبها، و موجب این تفاوت به جز تفاوت قابلیّات و استعدادات ایشان نیست، رباعی: عشق ارچه به سوی هرکشش آهنگ است با هیچ کشش نه آشتی نه جنگ است بس بی رنگ است باده عشق در او این رنگ ز شیشه های رنگارنگ است

الوجه الثالث - عموم سریان است، چنانکه اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای متلوّنش جاری ست، هم چنین حکم شراب محبّت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساری ست، یک موی بر تن او از ابتلای محبّت نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودّت نجهد، چون خون در رگ و پوست او راه کرده است و چون جان بیرون و درون او را منزلگاه گرفته، رباعی:

فصاد به قصد آنکه بردارد خون شد تیز که نشتری زند بر مجنون
مجنون بگریست گفت از آن می ترسم کآید بدّل خون، غم لیلی بیرون

الوجه الرابع - می شارب خود را و عشق صاحب خود را اگرچه بخیل و لئیم باشد، جواد سازند و کریم، اما ثمره آن بذل دینار و درم باشد و مقتضای این بذل کلّ ما فی الوجود است؛ مست می درم بخشد یا دینار، و مست عشق دوجهان به یک بار، رباعی:

مست می اگر دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم نتواند
چون مست غمت مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین افشاند

الوجه الخامس - آن است که هر یک از مست عشق و مست می بی باکند و لاهالی و از صفت جُبْن و ترسناکی خالی. در مخاوف دلیرند و در مهالک از جان سیر، اما شجاعت آن از مغلوبی عقل آخرین است و دلیری این از غلبه نور کشف و یقین، آن به هلاکت دوجهانی کشد و این به حیات جاودانی، رباعی:

ما مست و مُعَرِّدیم و رند و چالاک در عشق نهاده پا به میدان هلاک
صد بار به تیغ غم اگر کشته شویم آن مایه عمر جاودانی ست چه باک

الوجه السادس - تواضع است و نیاز. مستی عشق و سُکر محبّت نازنینان را از پیشگاه ترفع و سربلندی به آستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج عزّت و کامکاری به حضيض مذلّت و خواری افکند، رباعی:

بس تخت‌نشین که شد ز سودای تو پست در خیل گدایان تو بر خاک نشست
سر بر در تو نهاده می‌بوسد مست سگ را به نیاز پای و سگبان را دست

الوجه السابع - افشای اسرار است. این همه اسرار توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحه روزگار و صحیفه لیل و نهار مانده است، ثمره گفتگوی متجرّعان جام سلسبیل معرفت و نتیجه قال و قیل متعطّشان شراب زنجبیل عشق و محبّت است، رباعی:

عشق تو بدین نشیمن بی سر و بن آورد مرا که نو کنم عهد کهن
در کام ریخت جامی از سرّ لدُن سرخوش گشتم زبان گشادم به سخن

الوجه الثامن - شیوه بیهوشی است و مستی و خلاصی از قید هستی و خودپرستی، اما مستی محبّت کمال شعور و آگاهی است به محبوب، و مستی می غایت جهالت و ضلالت و غفلت از هر مطلوب، این دوران را طریق درکات فَقْد و نکال نماید و آن نزدیکان را علو درجات قرب و منزلت افزاید، رباعی:

عییم مکن ای خواجه اگر می نوشم در عاشقی و باده پرستی کوشم
تا هشیارم نشسته با اغیارم چون بیهوشم به یار هم آغوشم

الوجه التاسع - آن است که هرچند بیش نوشند، در جستجوی آن بیش کوشند، و هرچند افزون خورند، رنج در طلب او افزون تر برند. نه مست آن هوشمند گردد و نه حریصی این خرسند، رباعی:

من بحریم و تشنه لب و غرق به آب هان ای ساقی تشنه لبی را دریاب
عمری ست چو آب می خورم باده ناب نه باده شود تمام نی من سیراب

الوجه العاشر - رفع پرده حیا و حشمت، و زوال حجاب ناموس و دهشت است. چون سُکر محبّت استیلا یابد، محبّ از این همه روی برتابد. بر بساط انبساط نشیند و دامن از هرچه ضدّ اوست درچیند، رباعی:

خوش آنکه شوم مست و به کویت گذرم گستاخ آیم به ماه رویت نگرم

گه حقّه لعل دُرُفشانت بوسم گه حلقه جعد مشکبویت شمرم

اکنون بیاید دانست که محققان را در ادای معانی به لباس صورت، اراده‌هاست؛ از آن جمله شمه‌ای در مطاوی چهار اشاره مثبت می‌گردد:

اشارهٔ اولی - آدمی در بدایت حال به واسطهٔ اعمال آلات حسّ و خیال از محسوسات به معقولات رسیده و از جزئیات کلیات را دانسته؛ پس ادراک معانی جز در ضمن صُورْ مأنوسِ نفس و مألوفِ طبع او نباشد، اگر خلاف آن کند یُمکِن که قوّه فهم او به آن نرسد و طاقت ادراک آن نیارد، رباعی:

هرچند تو را رای جفاکاری نیست در سینه تمنّای دل‌آزاری نیست
بی‌پرده به‌سوی عاشقِ خود مگذر کش طاقت آنکه پرده برداری نیست

اشارهٔ ثانیه - در ادای معانی به لباس حقیقت جز اهل معنی بهره‌ور نتواند شد، امّا به لباس صُورْ چون مؤدّی گردد نفع آن عام باشد و فایدهٔ آن تمام، رباعی:

معنی‌ست که دل را بر باید دین هم معنی‌ست که مهر می‌فزاید کین هم
لیکن به لباس صورتش جلوه دهند تا بهره برد دیدهٔ صورت‌بین هم
و بسیار باشد که صورت‌پرست را به مناسبت آنکه بعضی معنی به لباس صورت مؤدّی
شده باشد به استماع آن میل افتد. جمال معنی از پردهٔ صورت پرتواندازد و فهم او را تیز گرداند
و سرّ او را لطیف سازد. از صورت بگریزد و در معنی آویزد، رباعی:

بس کس که کشد زبهر دل بیهده رنج ناگه به رهش فرورود پای به گنج
بس کس که به قصد سنگ بشکافد کوه ناگه شود از کان گهر گهرسنج

اشارهٔ ثالثه - همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست، پس از برای سترّ آن اسرار و إخفای آن احوال، الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد، استعاره کنند تا جمال آن معنی از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور، رباعی:

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را بر چهره نهاد زلف عنبربو را
پوشیده بدین حیلہ رخ نیکو را تا هرکه نه محرم، نشناسد او را

اشارهٔ رابعه - اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب معرفت که به لسان اشارت مذکور گردد، تأثیر آن در نفوس مستمعان از آن زیادت باشد که به صریح عبارت، و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلام فرقانی حال متغیّر نگردد و از استماع یک بیت فارسی یا عربی که مشتمل باشد بر وصف خال و زلف خوبان و غنچ و دلال محبوبان یا بر ذکر می و میخانه و ساغر و پیمانه حال متغیّر شود و شور افتد، رباعی:

چون فاش نماید آن پری چهره جمال عاشق شود از عشوه او فارغ بال
در غمزه زند نهفته با غنچ و دلال بر عاشق بیچاره بگرداند حال

شرح الابیات - چون زبان قلم وعده داده بود که چند بیت از قصیدهٔ حَمْرِیهٔ فارسیه مع شرح به طریق تیمن بر این اوراق ثبت خواهد کرد، بِنَاءً عَلٰی هَذَا به تحریر سه بیت نموداری از آن گنج بی پایان نموده می آید، قَالَ الشَّيْخُ النَّازِمُ - قُدَّسَ سِرُّهُ:

شَرِبْنَا عَلٰی ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرَمُ
می گوید که: «نوش کردیم و با یکدیگر به دوستگانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که روی محبت بدوست، شرابی که بدان مست شدیم، بلکه به بویی از آن از دست شدیم، و این پیش از آفریدن کَرَم بود که درخت انگور باشد»، رباعی:

روزی که مدار چرخ و افلاک نبود و آمیزش آب و آتش و خاک نبود
بر یاد تو مست بودم و باده پرست هرچند نشان باده و تاک نبود

حضرت حق - سبحانه - را دو تجلّی است، یکی تجلّی علمی عینی که عبارت از ظهور وجود حقّ است بر خودش در حضرت علم به صورت اعیان و قابلیّات و استعدادات ایشان، و در این تجلّی اعیان متّصف به وجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال آن در ایشان پوشیده است. دوم تجلّی وجودی شهودی که عبارت از ظهور حقّ است، سبحانه، به حسب استعداد و قابلیّات ایشان. پس می باید که مراد به مُدَامَه، محبت ذاتیه باشد و به شرب مدام قبول استعداد آن محبت در مرتبهٔ اعیان ثابته و به ذکر حبیب تجلّی علمی عینی خودش در حضرت علم به صُور اعیان و قابلیّات روح. و اضافت ذکر به حبیب از قبیل اضافت مصدر باشد به فاعلش. و مراد به سُکر، استعداد سُکر باشد در همان مرتبه یا حقیقت سُکری در مراتب دیگر از آن فروتر و به کَرَم کثرت وجود عینی، یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزدیک تجلّی علمی عینی حق - سبحانه - به صورت اعیان ثابته یا در حضرت علم مر شراب محبت ذاتیه را که سبب استعداد سُکر ما بود در همان مرتبه یا موجب حقیقت سُکر در مراتب دیگر، و این قبول استعداد پیش از ظهور کثرت

وجود عینی بود، رباعی:

خوش آنکه برون ز عالم سرّ و علن نی راحت روح بود و نی زحمت تن
در زاویه کُتَمِ عدم کرده وطن من بودم و عشق بود و عشق و تو و من
و می‌شاید که مراد به شرب مُدامه، تحقّق به صفت محبّت باشد در عالم ارواح، و اضافت
ذکر به حبیب، اضافت مصدر باشد به مفعولش. و مراد به سُکر، سُکر حقیقت یعنی حیرت. و
همانا که ارواح کُمل را در مشاهده جمال و جلال حق - سبحانه و تعالی - بوده‌باشد. و حاصلش
آنکه: آشامیدیم پیش از تعشّق جان به تن و تعلّق روح به بدن بر یاد دوست شراب محبّت را؛
مستی و حیرت ارواح در مشاهده جمال و جلال او به آن شراب بود، رباعی:

ز آن پیش که خضر جان فتد در ظلمات در چشمه تن روان شود آب حیات
خوردیم می عشق ز خمخانه ذات بی کام و دهان ز جام اسماء و صفات
سؤال - اگر کسی گوید که توحید ثانی موقوف است بر وجود ارواح پیش از اشباح، این
مسلم نیست، زیرا که مذهب حکما آن است که وجود ارواح بعد از حصول مزاج و تسویه
اشباح است، و امام حجّة الاسلام با ایشان موافقت کرده و آن خبر مشهور را که **إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ**
الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَلْفَى عَامٍ بر این معنی حمل کرده که مراد به ارواح مذکوره، ارواح ملائکه
است که مبادی سلسله وجودند، و در لسان حکما معبر می‌شود به عقول و نفوس، و مراد از
اجساد، عالم عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است.

جواب - شیخ کامل محقّق، شیخ صدرالدین قونوی - قُدّس سرّه - را در بعضی از رسائل
خود، در این مقدمه تحقیقی و تفصیلی ست، و تقریرش آن است که وجود نفوس جزئیّه انسانیّه
که عوامّ و خواص راست، مزاج است و به حسب آن، و امّا وجود نفوس کلّیّه انسانیّه که خواص
راست، پیش از حصول مزاج است. بیاورد دانست که شیخ ناظم - قُدّس سرّه - در «شَرِبْنَا» و
«سَكِرْنَا» که در مصرعین واقع شده، ضمیر متکلم مع الغیر ایراد فرموده‌است، و بزرگان را در
اینجا نکته‌هاست، از آن جمله آنکه هر جزئی از اجزای عالم مظهر اسمی ست از اسمای الهی و
مجموعه عالم مظهر جمیع اسماء. امّا بر سبیل تفرقه و [تفصیل] حقیقت انسانیّه را که کمال
احدیّت جمع جمع مظاهر است، هیچ جزئی از اجزای عالم نیست که او را در آن کل نموداری
نیست، لیکن بر سبیل جمعیت و اجمال گویا عالم کتابی ست مفصل و موبّ و انسان کامل
انتخاب فهرست [فصول] و ابواب آن؛ پس می‌شاید که ایراد «شَرِبْنَا» و «سَكِرْنَا» به ضمیر
مافوق متکلم واحد از برای اشارت به جمعیت مذکوره بوده‌باشد بی ملاحظه مشارکان در این
شرب و سُکر، و می‌شاید که بنابر ملاحظه مشارکت باشد، زیرا که اعیان ارواح کُمل افراد و
اقطاب در سُکر و شرب این شراب با شیخ ناظم مشارکند و مُسَاهِم، رباعی:

تنها نه منم ز عشق تو باده پرست آن کیست تو خود بگو کز این باده پرست
آن روز که من گرفتم این باده به دست بودند حریف می پرستان الست

قال - قُدَسَ سِرُّهُ:

لَهَا الْبَدْرُ كَأْسٌ وَهِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا هِلَالٌ وَ كَمْ يَدُّو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمٌ
می گوید: «آن شراب را علی الدوام ماه تمام است جام و حال آنکه خودش آفتابی ست در
فَیْضَان و مراقبی که می گرداندش انگشت به هلال مثال ساقی، و بسیار پیدا آید وقت آمیختنش
به آب ستاره ای رخشنده از شکل های حباب»، رباعی:

ماهی ست تمام جام و می مهر منیر و آن مهر منیر را هلال است مدیر
صد اختر رخشنده هویدا گردد چون آتش می ز آب شود لطف پذیر
حقیقت محمّدی (ص) را که صورت معلومیّت ذات است مع التَّعِیْنِ الْأَوَّل، و صورت
وجودی وی قلم اعلیٰ ست، نسبت با شمس ذات احدیّت محاذاتی تمام و مقابله ای کامل که از
آن متصوّر نیست، حاصل است در استفاضه نور وجود کمالات تابعه محتاج به هیچ واسطه
متصوّر نیست، بلکه سایر حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمت امکان در استفاضه مذکور به
وی محتاجند؛ پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیّت و توسط او میان آن ذات و
حقایق امکانی در افاضه وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد به آفتاب و
توسط او میان آفتاب و ساکن شب ظلمانی در افاضه نور و لوازم آن؛ پس بنابر این علاقه و
نکته، بدر را که ماه تمام می باشد بر آن حقیقت استعاره توان کرد، رباعی:

ای جان و دل آخر به چه نامت خوانم هم جانی و هم دل، به کدامت خوانم
چون یافت شب تمام عالم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم
و بعد از تعبیر از آن حقیقت به بدر، و از محبّت به مُدّامه چون متعطّشان بادیه ضلال و
گمراهی به شرب راح سلسبیل محبّت الهی و تجرّع شراب زنجبیل مودّت و آگاهی به دستیاری
هدایت او توانند رسید، او را کاس آن مُدّامه توان انگاشت، رباعی:

دور مه رخسار تو ای ماه تمام جامی ست کز او خورم می عشق مدام
از بس که فتاده بی خودم زین می من می چیست نمی شناسم و جام کدام
چون متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیّت و اوصاف ربوبیّت که در حدیث
صَحیح قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنَ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ از آن به «اصابع» تعبیر رفته، نتواند بود،
هلال را که به مثابه انگشت ساقی ست، اشارت بدان توان داشت، و اسناد ادارت کاس به او توان

کرد، رباعی:

این بزم چه بزم است که ارباب کمال نوشند می محبت از جام جلال
بین بر کف ساقی قدح مالا مال بدری که بود مدیر آن چند هلال
واصلان و کاملان دو قسمند، جماعتی مجذوبان حضرت جلالت که بعد از وصول به درجه
کمال حواله تکمیل دیگران بدیشان که چندان شراب عشق و محبتشان پیموده اند که از ایشان
بر بوده اند، غرقه بحر جمع احادیث گشته اند، از ربه علم و عقل منخلع شده اند، احکام شریعت
و آداب طریقت از ایشان برخاسته، سگان قیاب عزت و قطن دیار حیرتند. ایشان را از وجود
خود آگاهی نبود، به دیگری کجا تواند پرداخت؟ رباعی:

خوش وقت کسی که اندر این میخانه از خم و سبو خورد نه از پیمانه
صد بار اگر نیست شود عالم هست واقف نشود که هست عالم یا نه
قسم دوم آناند که چون آنان را از ایشان بریایند، بار دیگر از استغراق لجه فنا به ساحل
تفرقه و میدان بقا خلاصی ارزانی دارند و به احکام شریعت و آداب طریقت معاودت نمایند.
شراب زنجبیلی جذب و محبت را با زلال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند، از امتزاج این آب
به آن شراب بسیار حباب نجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و هر یکی نجم هدایت فروماندگان
ظلمت بیابان ضلال و حیرت شوند، و همانا اشاره به احوال این طایفه تواند بود که شیخ ناظم
فرموده «وَكَمْ يَبْدُو إِذَا مُرِجَتْ نَجْمٌ»، رباعی:

این طایفه اند مطلق از قید رسوم فارغ شده زانیشه احوال و علوم
بر ظاهرشان لوامع نور هدی للذین نجوم للشیاطین رجوم

قال الناظم - قُدَسَ سِرُّهُ:

فَلَوْلَا شَذَاهَا مَا أَهْتَدَيْتُ لِحَانِهَا وَلَوْلَا سَنَاهَا مَا تَصَوَّرَهَا أَلْوَهُم
می فرماید که: «اگر نه بوی خوش و شمیم دلکش می فایح شدی، راه صواب به صوب خمخانه
او ندانستمی بردن، و اگر نه لَمْعُهُ نور و پرتو ظهور وی لایح گشتی، به قدم و هم طریق تصور
حقیقت او نتوانستمی سپردن»، رباعی:

گر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی
ور چشم خرد نیافتی نور از وی کی درک حقیقتش توانستی کی
همچنانکه جمال آثاری که متعلق عشق مجازی ست، ظل و فرع جمال ذاتی ست، هم چنین
عشق مجازی ظل و فرع محبت حقیقی ست و به حکم «الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ» طریقه حصول

آن و وسیله وصول به آن؛ زیرا که چون مقبلی را به حسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق - عز شأنه - بوده باشد و به واسطه تراکم حجب ظلمانیّه طبیعیّه در حیز خفا مانده، اگر نگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمایل متناسب الاعضاء نمودن گیرد، هرآینه مرغ دل آن مقبل بدان اقبال نماید و در هوای محبت وی پر و بال گشاید، اسیر دانه خال او شود و شکار دام زلف او گردد، از جمله مقصودها روی بگرداند، بلکه جز وی مقصود دیگر نداند، رباعی:

از مسجد و خانقه به خمّار آید می نوشد و مست بر در بار آید
از هر چه نه عشق یار، بیزار آید او را به هزار جان خریدار آید

آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و محبت کثیفه که عبارت از انتقاش دل است، به صور کونیّه سوختن پذیرد و غشاوه غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آینه حقیقت او بزدایند، دیده او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد و نقص و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال و جمال ذوالجلال را ادراک کند، از آن بگریزد در این آویزد، سابقه عنایت استقبال او کند و اوّل جمال وحدت افعال بر او ظاهر شود. چون در محاضره افعال متمکن گردد، جمال صفات منکشف شود. چون در مکاشفه صفات رسوخ یابد، جمال ذات تجلی کند و محبت ذاتی متحقق گردد. ابواب مشاهده بر وی مفتوح شود. وجود را من اوله الی آخره یک حقیقت بیند. ظاهرش چون بجمیع شؤونه و اعتباراته بر باطنش تجلی کرد، حقایق علمی امتیاز یافت، و چون به احکام حقایق علمی باطنی منصیع گشت، اعیان خارجی تعین پذیرفت. بر هر چه گذرد، او را یابد. در هر چه نگرد، او را بیند. هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید، رباعی:

در سینه نهان تو بوده‌ای من غافل در دیده عیان تو بوده‌ای من غافل^{۱۲۸}

چون اینجا رسد، بداند که عشق مجازی به منزله بویی بوده است از شرابخانه عشق حقیقی، و محبت آثاری به مثابه پرتوی از آفتاب محبت ذاتی؛ اما اگر آن بوی نشمیدی، بدین میخانه نرسیدی، و اگر آن پرتو نتافتی، از این آفتاب بهره نیافتی، رباعی:

خوش وقت کسی که بوی میخانه شمید رفت از پی آن بوی، به میخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه پدید در پرتو آن حریم میخانه بدید

بعضی مقدمات که زبان قلم وعده می داد بدان، این بود - و من الله نیل المقصود،
ز هر لفظش روان مگذر چو خامه به هر حرفش فرورو چون سیاهی

اکنون بعضی از اشعار میرزا یوسف بیگ شائق - رحمة الله علیه - که این مراتب در ضمن احوالش قلمی گردید، مثبت می‌گردد، من غزلیاته:

زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها	هویدا در شکرخند لب لب تو کوکبها
شب عید از خیال ابرویت گر بر فلک بینم	به داغم ناخن گردون خلد چون نیش عقربها
غلام هندوی خال زنخدانت مسلمانی	اسیر حلقه کفر سر زلف تو مشربها
کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم	به سان تخته مشق خط طفلان به مکتبها
تکلم از دهانت داروی درد دل شائق	تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها

تا حال به دست آویز گذشتگان، نگارنده بوقلمونیهای روزگار گشته، به جهت اربابِ خبرت، سرمایه فراوانِ عبرت سرانجام داد. بعد از این ترقیمِ حالات بعضی بزرگان و آشنایان که خلعت فاخره هستی در بر و کلاه فیض بخشی خاص و عام بر سر دارند، غازه تازه بر عذار ساده رویانِ اوراق می گذارد:

کامیاب دولت حقیقی و مجازی، نواب عاقل خان - اسم شریفش میر عسکری ست. از سادات صحیح النسب خواف و از عمده خوانین شاه عالمگیر است. اوصاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی از دوات لاله باید، شنگرف از رنگ گل و صریر از آواز بلبل شاید. از رشک نسخه مهر و ماهش، ماه و آفتاب در رو نهان ساختن، و از مشاهده رنگینی و نزاکت سخنش، گل و بلبل در رنگ باختن. دیوانش عالمی ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین، و سواد اعظمی از سبز فامان حروف مشکین. در رسته بازار سطورش متاع درد انبارانبار، بر تخته دکان صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار، هر سطرش زلف معشوقی سراپاناز و هر نقطه اش داغ دل عاشقی خانه بر انداز، نظم:

بهار پر از ساز و سامان و زیب	به رنگ سخن گشته خاطر فریب
نمک ریز از او کام جان سخن	شکرپاش از او حقه های دهن

برای سخن شهری آراسته که دل یافته هرچه زو خواسته
 خان مذکور از قدیمان حضرت عالمگیر شاه است و همواره به نیکوییانی و همزبانی پایه
 امتیاز داشته. گویند در ایام شاهزادگی یکی از پرستاران خاص که در شیوهٔ دلبری و مزاج دانی
 بی نظیر بود و در نغمه سنجی به مرتبه‌ای که هر روز نقشی تازه به آهنگ دلفریب به سمع مبارک
 می‌رسانید، به قضای آسمانی رحلت نمود و مفارقتش بر خاطر آن حضرت نهایت دشوار
 گردید؛ روز دیگر به جهت شکار برآمدند، نواب عاقل خان در جلو بود، چون مردم به هر جانب
 منتشر گردیدند و خلوت یافت، به عرض رسانید که با این همه بار اندوه و ملال که بر خاطر
 مبارک فرود آمده‌است، سواری شکار فرمودن چه حکمت خواهد بود، آن حضرت در جواب
 این بیت اشاره نمود:

ناله‌های خانگی دل را تسلی بخش نیست در بیابان می‌توان فریاد خاطر خواه کرد
 عاقل خان این بیت از اشعار خود بخواند، نظم:
 عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
 آن حضرت را بی اختیار رقت افتاد و زمانی دراز در آنجا بود، چون افاقت یافت پرسید که: این
 شعر از کیست؟ گفت: از شخصی ست که نمی‌خواهد به حضور بندگان حضرت به نام شاعری
 موسوم گردد. آن حضرت تبسم نمود و به کرات و مرات آن بیت را استماع فرموده، یاد گرفت و
 از آن روز نظر تربیت بیش از پیش به حال وی بگماشت تا آنکه به منصب چهارهزاری رسانید،
 و امروز که دوازده سال است حضرت ظل‌اللهی به تنبیه مفسدان دکن توجه دارند، به یمن تدبیر
 درست و برکت صوبه‌داری وی مردم شاه جهان آباد و نواحی را جمعیتی که در حضور پادشاه
 بود، حاصل است. و خلاصهٔ احوال وی آنکه ظاهرش آراسته به تجمل و اسباب دنیاست و
 باطنش پیراسته به مشاغل نجات عقبی. مِنْ غَزَلِیَاتِهِ:

خشک کنم ز سوز دل دیدهٔ اشکبار را چند در آب افکنم آینهٔ نگار را
 منتظران یار را جلوهٔ هر صُور نکوست سرمه بُود غبار ره دیدهٔ انتظار را
 قبلهٔ مست می‌کند خانهٔ می‌فروش را آنکه به کعبه می‌برد سالک هوشیار را
 پای طلب به راه نه شرط ادب نگاه دار چونکه تو کردی اختیار تهمت اختیار را
 چند غم جهان خوری دل چه نهی بر این چمن باد خزان چو در پی است جلوهٔ این بهار را
 بست گره ز خون دل نافهٔ آهو ی ختن تا بگشاد آن غزال طرّهٔ مشکبار را
 ساقی مست را ز ما ساغر بیهشی دهد این می اگر نمی‌چشی بس که کشی خمار را

سیادت نسبِ صَفُوتِ نشان، مستجمع کمالات، شکرالله خان، که سایهٔ دستِ سخایش

تهی‌دستانِ سرمایه را ظلّ هُماست و در عهد بخششهای بی‌دریغش کهن افسانه حاتم بر بال
 عنقا، ابر شمشیر آبدارش بر کشت وجود اعدا از جوهر ژاله‌ریز، و رعد تیر خارا گذارش بر
 صحن سینه مخالفان صاعقه‌بیز. پیکر حمایتش که را در بر کشید که از تاب آفتاب حوادث پناه
 ندید، و جوشن التفاتش که را رسید که چون چشم زره از چشم زخم روزگار مصون نگردید؟
 اقسام هنرمندان به یمن تربیت و فضل انعامش به کام دل رسیده و اهل مجلس فردوس مثالش
 را مضمون کریمه **لَهُمْ^{۱۲۹} مَا يَشْتَهُونَ** پَرای‌ال‌عین مشاهده گردیده. فضایل چهارگانه که اهل عالم
 به تحصیل آن رنجها کشند، در ذات مبارکش جبلّی ست و وجود کرامت آمودش را بر مراتب
 سعادت احاطه کلی؛ چشمی حق‌بین، گوشی حق‌شنو، خاطری حقیقت‌زای، سینه‌ای
 معرفت‌خیز، دستی به ذرّوه طریقت رسای، پایی بر منهاج شریعت قدم فرسای:]

پای رفعت بر آسمان دارد سر خدمت بر آستان دارد
 سرّ وحدت به مغز برده ز پوست همه او کرده خویش را همه اوست

شرح حالت معنوی و بنای حقایق و معارفش که از پایه استعداد این هیچ‌مدان هزار درجه
 بلندتر است، به کدام دست و زبان اظهار تواند نمود؟ شاهد این حال و مصداق این مقال، شرح
 کتاب مثنوی معنوی ست که مطالب روشنش بر آسمان طبع بلندفطرتان چون کواکب و نجوم
 سیّار است، و مقدمات روح‌افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار
 مثنوی که بر عقول و افهام صورت استتار داشت، انکشاف آن در حصّه او بود؛ گویا حلّ دقائق
 را حضرت مولوی از غیب‌دانیها در احکام تصنیف حواله به وی می‌فرمود، کمترین شاگردانش
 به مثنوی‌دانی معروف و ادنی تلمیذش به صفات صوفیه موصوف، نظم آبدارش خمارآلودگان
 فراق دلدار را شراب ریحانی و چاشنی شهد گفتارش گرسنه‌چشمان وصل‌مطلوب را غذای
 روحانی، سخن دلپذیرش چون دل‌سخن‌پذیر در همه جا عزیز، و فکر بلندش چون بلندی فکر
 مرغوب اهل تمیز:

مَنْ طبع نکته‌پردازش بر سراپای داستان سخن
 فکر سرمایه سحرخیزش میر شبگیر کاروان سخن
 لفظ پهلوی نذرزد از معنی مرحبا ضبط پاسبان سخن

آنچه نسیم لطفش با مؤلف این اوراق کرده، اگر صبا شمه‌ای به اوراق گل می‌کرد، هرگز
 رنگ جمعیتش به بوی تفرقه آشنا نگردیدی، و معامله‌ای که آبیاری انعامش به این بی‌برگ‌ونوا
 فرموده، اگر قوّت نامیه به اشجار می‌نمود، اساس پای خیالش اصلاً به انهدام روشناس نگشتی.
 چون قبل از این شمه‌ای از رسوخ فدویّت موروئی و هواداری خویش را در ذکر ملا فزّخ حسین
 قلمی گردانیده، در این مقام بنابر نارسایی استعداد بدین قدر اکتفا نمود و به تحریر یک غزل و

دو رُقعۀ که در جواب شیخ ناصرعلی به قلم سحرطراز مرقوم فرموده‌است، با رُقعَات شیخ مذکور که سررشته سخن از آنجا به دست افتد، جلاافزای این مرآت خیال گردید. با همه سربلندیها خاکسار تخلص دارد و آینه علو مدارج را به این غبار مصفا می‌سازد:

رُقعۀ ناصرعلی:

«ای یاد تو روح جان حیاتِ نفسم درد دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن طوفانی انفعال چندین هوسم
خاک‌نشین آستانه نیاز، ناصرعلی، بعد از عرض اخلاص به سمع آن دیده‌بازِ جمالِ بی صورت
معنی که ادانشناس نغمه بی‌ساز محبت است، می‌رساند که این شطح‌نامه سودااشوریدگانِ
پس‌کوچه‌رو عالم وجود را اندکی سرگاهِ نظر وقت‌آفرین فرمایند و پیشانی چون در بهشت بر
روی انتظارکشانِ جلوه‌التفات گشایند. من از کاینات رمیده به خود آرمیده به رنگ آدمی که
به قول حکما بعد از اتمام دوره فلک به قانون نبات از زمین روید، مدّتی [دنگ] ۱۲ بودم و از
بست و گشاد و در اختلاط به تحیر سرگردان زمین می‌گشتم و حیران آسمان، هرچند تفکر در
عقده ذرات وجود می‌رفت، سررشته‌ای به دست نمی‌آمد که وسیله ادراک آفتاب حقیقت گردد.
اضطراب در اضطراب موج می‌زد و حیرت بر حیرت می‌افزود تا آنکه جذبه توفیق به قدر
تلاش نه درخور استعداد رخنه‌ای روی نمود و رجوع قطره به محیط خود واجب گشت. مرا از
وکالت خود برآوردند و به حضرت کبریای خود تسلیم نمودند. سخن نام دولت دادند (؟)
مصون از زوال اگر به پشت گرمی او شکم چون کمان بر پشت بندم، زور تن و قوت دل به جاست
و معنی لقب لشکر عطا فرمودند (؟) که اگر به عالمگیری سر برآورم، رواست. الحق عجب
مصاحبی ست و طُرفه مونس، کمال بی‌دماغی من است که محنت نکشیده‌ام و دربان امن آباد
دل است که غم ندیده. حرفی که به خاطر نگذشته، فکر دنیااست و نقشی که در سینه جانگرفته،
یاد عقبی ست. شیخی از طواف کعبه به خانه آمد، مریدان غریب در میان آمدند، شیخ آهی از
دل برآورد و گفت شخصی را درون بیت‌الله دیدم که از همه نیکوبخش بی کثرت مال نیاز و
افزونی گوسفند و طول عمر و حیات فرزندان درمی‌خواست، و تاجری به نظر درآمد که در
دکان گشاده و مشتری بیش از [پیش] ۱۳ ریخته، و آنچه به خاطرش نمی‌گذشت غیر خدا بود.
الحاصل فقیر از خدمت گرامی حاجت جز محبت ایشان نمی‌خواهد. اگر توفیق وفا نمود،
نخواهد خواست مگر به ضرورت که آیین محبان است و دین صادق زیاده محبت باد و مزه
محبت، والدّعاء».

جواب که نواب شکرالله خان نوشته به ناصرعلی:

«ای یاد توام سلسله‌جنبان جنون دور از تو و بزم تو مگو چونم چون بادپیمای بادیۀ خاکساری، شکرالله، بعد از ادای نیاز به عرض آن دیده‌باز جمالِ چهره حیرت و حیرانِ حسن معنی بی‌صورت، سخن‌رسِ حرفِ خموشی و ادا فہمِ طرزِ بی‌هوشی، زبان‌دانِ چشم‌سنگو و مدّعیابِ گره ابرو، از خود رفته به یک جلوۀ نگار آشنایی، به خود آمده از نہایتِ رسایی، می‌رساند کہ صَحُونامہ آن مست میخانہ فصاحت و بیهوشِ خمخانہ بلاغت کہ گنج‌خانہ سخن‌سازی و رازنامہ معنی‌طرازی بود، بہ مطالعہ این حیرانِ انجمن هستی سرگردان عالم نیستی درآمد و بہ قدر فہمِ نارسای خود درر معانی و جواهر خدادانی دامن دامن اندوخت و چراغ بینش در کاشانہ دلِ مہرمنزلِ افروخت. آنچه بہ مقتضای کریمہ و اَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ از حصول دولت لایزال سخن و لشکر بی‌حدّ معنی ایمائی رفته بود کہ «اگر بہ عالمگیری سر برآورم، رواست»، عالمگیر پناہا، از غایت توجّہ بہ عالم باطن آن لشکرشکن فوج شطحيّات را خبر نیست کہ بہ دولت خدادادِ سخن عالمگیر شدہ اند و بہ لشکر معنی جهانگیر.

نظمت بہ اتّفاق معانی جهان گرفت آری بہ اتّفاقِ جهان می‌توان گرفت ہرچہ در مدح دولت سخن ترقیم یافته بود کہ «عجب مصاحبی ست و طُرفہ مونس، کمال بی‌دماغی من است کہ محنت نکشیدہ ام و دربان امن آباد دل است کہ غم ندیدہ. حرفی کہ بہ خاطرش نگذشتہ، فکر دنیاست و نقشی کہ در سینہ جا نگرفتہ، یاد عقبی»، معلوم شد کہ موافق حوصلہ مخاطب در وصفش بر روی بیان گشودہ اند و راہ مدحش بادیہ پیمای صورت نمودہ والا رتبہ آن دولت و دولتمند برتر از آن است کہ توصیف آن گنج بی‌پایان بہ ہمین قدر بیان اکتفا شود. سخن لطیفہ‌ای است کہ معنی بہ صورت آن متجلی گشتہ، آن جناب فیض مآب مستغنی ست از مدح و ثناء، و بیگانہ‌ای ست از ہر آشنا، مصاحب و مونس گفتن بی ادبی ست؛ چرا معشوق مہربان نتوان گفت کہ مثل از خود رمیدہ بہ عشق آرمیدہ میان ناصر علی معشوق مزاج را در جذب خود آورده، عاشق خود ساختم یا عاشق صاحب نفس نتوان لقب داد کہ ہر خداخواہ و دنیا طلب را بہ دام خود آورده رام گردانیدہ، کمال بی‌دماغی نیست، بلکہ نشاء بخش آیاغ دماغ است، دربان کاخ دل نیست، بلکہ طالب نظارگیان است کہ جمال خود را بہ نظر یاران معنی جلوہ می‌دہد، رابطہ‌ای ست میان عاشق و معشوق، واسطہ‌ای ست میان خالق و مخلوق، بہ دل عاشقان گذری دارد و بہ خاطر معشوقان راہی، بہ مستانِ ہوشی می‌دہد و بہ ہوشیاران گوشی، اہل عشق را بہ دستیاری او آہ و فغان است و اہل حسن را بہ مدد او زیب جهان، این ہمہ شور و [شَعْب] ^{۱۳۲} عشق بہ وساطت او بہ گوش اہل دل می‌رسد و این ہمہ کمال حسن و ملاحات بہ سبب او در معرض بیان می‌آید، آفتابی ست کہ تمام انفس و آفاق از وجود او

فیض یاب است، و بحری ست که همه از او آید، از بی رنگی ست که به هر رنگ او رنگ آمیزی نموده، بی رنگی ست که به رنگ هر رنگ شتافته، بلکه اگر بر ریگ تابد جلوه آب دهد و اگر بر آبگینه، رنگ شراب، بر هر دل که جلوه نمود، چون به قدر تمام استعداد ادراک او بود، دانست که کمال این صورت دیدم و به هر خاطر که عظمت خود نمود، فهمید که شأن این معنی به میزان طبع سنجیدم، هر آینه که پرتو آفتاب را در خود دیده، بداند که آفتاب همین قدر است، از قصور فهم است، و هر آبگینه که عکس ماه را دریافته، بفهمد که حسن ماه همین از کوتاهی درک هر یکی به قدر فهم خود از او سخنی کرده و هر کس به طاقت علم خود حرفی زده، هر که به آن معشوق مطلق که به هر مقید به قدر استعداد جلوه دارد، فی الجمله آشنایی به هم رسانیده، می داند که کمال حسن او از احاطه درک بیرون است و از اندازه فهم افزون، به جمیع بیگانگان آشنایی دارد و به همه آشنایان بیگانگی، آشنایی به همه بیگانگان به قدر استعداد هر یک است و بیگانگی به جمیع آشنایان به اعتبار کمال خود. نمی دانم که دولت سخن و لشکر معنی را دو نام می توان نهاد یا یک لقب، یگانگی سخن و معنی به رنگی ثابت است که بی یکی وجود دیگری مُحال، معنی را بی سخن ظهور نیست و سخن را بی معنی اعتباری نه. چون قالب و جان از ازل با هم آمیخته دست و گریبانند، سخنی نیست که معنی آن به جایی نرسد، و معینی نه که بی سخن شمه ای ظهور نماید. چون سخن از راه های کثرت برآمده به شاه راه وحدت رسید، گفتگوی متعدده [کذا] که ناشی از تجلی اسمای متکثره بود، منقطع شود، نظم:

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست چون سبّی یک حرف باشد حاجتِ تکرار نیست
با وجود اینکه سخن به وحدت رسید و کار به خموشی انجامید، سخن لبریز حکایت است و از عدم وقت در شکایت، مثنوی:

بشنو از نی چون حکایت می کند وز جداییها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا بپریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
ختم سخن به سخن صاحب سخن شد، والسلام».

مکتوب دوم از شیخ ناصرعلی به جناب نواب شکرالله خان:

«ای پرتو آیین جان نامه تو وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل حیرت این جامه یوسف است یا نامه تو
جوشا جوشِ خمخانه تحقیق، یعنی مکتوب آن نبض شناس رنجوران خیال و حسن سخن، و دماغ آفرین مخموران خرابات هر فن به گلبانگ نوشا نوش سامعه نواز العطش نوایان سلسبیل

معنی گردید. کدام محیط که به کام قطره نریختند و کدام آفتاب که در آغوش شبمنی ندادند: تو چون ساقی شوی دریا تُّک ظرفی نمی‌ماند به‌قدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها محو صفحه اعتبار، ناصرعلی، به انفاس عیسوی مشرف شد و به احیای مجدد اقرار نمود. از تنگ‌ورزی الفاظ حوصله متلذذ شد و از بغل‌گشایی معنی مشرف به قهقهه درآمد. الحق این تمام‌قصور تا معترف به‌قدر استعداد خود در حساب است و به‌اندازه ادراک خود کامیاب، سحرخیزان‌گریه نیم‌شبی بیش از آن در جگر کاسته‌اند که در سخن افزوده. اگر دورباش محبت مانع نماند، رشک است که سر راه دل گرفته و اگر جلوۀ وحدت از میان برخیزد، حسد است که ناخن بر جگر افشرد، دولت بی‌خون دل به کنار آمده دارند: آداب شکر بیشتر از [بیشتر]^{۱۳۳} به جا آرند، والا، نظم:

کمینگام سخن عاجز کند معنی‌شکاران را خسب این بیشه پهلوی درد آتش‌سواران را
به حسن معنی، جمعی از عرفا مشرف گردیده‌اند، اما به خوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر. هشت‌هزار سال دنیا عددی چند داشته و بقیه هم معلوم. **فَاتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ** خطاب است به جمعی که دم از فصاحت و بلاغت می‌زدند، والا حقایق آگاهان و معارف‌دستگاهان را جذبۀ قلب محمدی (ص) کافی بود، الحمدلله که آن خداوند تحقیق این قسم گفتگوها به نحوی فرموده‌اند که از دقت ما آن طرف واقع شده‌بود، کاش راهی می‌داشتیم که درخور فهم از آن نصیبه‌ای متصور بود، بلکه بتمامه، چه هرچند آب کم باشد، همه آفتاب بر آن می‌تابد نه پاره‌ای، باقی ظهور آن به‌قدر فطرت شخص خواهد بود، **كُلُّ شَيْءٍ فِی كَلِّ شَيْءٍ** عبارت از این است، نظم:

نمی‌گردید کوتاه رشته معنی رها کردم حکایت بود بی‌پایان به خاموشی ادا کردم
زیاده از این، خُلق گرامی عذرخواه درازنفسی‌ها باد، والسلام».

فی الجواب:

«دیر می‌آرد به مشتاقان نسیم پیرهن قاصدی چابکتر از باد صبا می‌خواستم
سرمشق سخن‌سازی و معنی‌طرازی، یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده معنی حسن، شیفته خوبی سخن و آشفته سخن خوبی، رمیده از عشق سخن و آرمیده از سخن عشق که در جواب مکتوب این خوشه‌چین خرمن سخن ترقیم یافته‌بود، رسید. از جلوۀ آن نگار معنی که به لباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت، و از تماشای آن حسن بی‌ساخته که به زیور عالم‌آرایی پیراسته بود، بیهوش گشت. سواد خال رخسارش افیون شراب بود و بیاض گردنش چون شراب در مهتاب. بعد از دیری به حال آمد و به تأمل

بسیار چشم دل را از آن سرمه کشید و از آن بیاض نوری حاصل گردید، به مدد آن نور از رخسار گلزار معانی گلِ لطفِ سخن چید و از آن حسن بی‌کیف به کیف حسن رسید. خوشانگار معنی که از پردهٔ محبوبی جلوه نماید و نظارگی را استعداد ادراک کلی نیز بخشد، و عجب شکاری که با رمیدگی تمام به صیاد نماید و با عدم قدرت صیاد به دامش آید. دهان تنگیِ خوبانِ سخن از سخنِ خوبِ آن تنگ‌دهان به حکایت آمده و سخن‌گذار به هوشِ معنی از معنیِ رسای آن سخن‌رس به حرف رسیده. وحشی سخن‌شکار حسیض معنی آن خداوند معانی گردیده و آهویِ رمیدهٔ معنی به دام لفظ آن صاحب‌سخن آمده، چون از وصل شاهد عنایت‌نامهٔ سامی کسب کمال حاصل گشت و تصوّر نمود که آن ذاتِ عظیم‌المثال همچون خیال به وسعت مشرب موصوف است و مانند آینه به صاف‌دلی معروف، بعضی سخن که بی‌اختیار از فیض مطالعهٔ آن سرمشق سخن سر زد، گستاخانه نوشت. مرقوم بود که «به حسن معنی، جمعی از عرفا [مشرّف] ^{۱۳۴} گردیده‌اند، اما به خوبی سخن نه عارف رسیده و نه شاعر». حقایق و معارف دستگاہا، فرق در حسن معنی و خوبی سخن کردن بسیار مشکل است، باز خوبی سخن را بر خوبی حسن معنی ترجیح دادن خیلی قوهٔ ممیّزه می‌خواهد. حسن معنی از خوبی سخن است و خوبی سخن از حسن معنی. خوبی سخن عبارت از عبارات شیرین و الفاظ رنگین و استعارات نمکین و اشارات خوش‌آیین باشد؛ این همه از حسن معنی‌ست، زیرا که ربط کلام و تناسب الفاظ و استعاره و اشاره به اعتبار معنی می‌باشد نه به اعتبار لفظ محض. قصد از این عبارت این خواهد بود که مطلب عالی اگر به الفاظ نامناسب بیان شود، لطفی ندارد؛ پس در این صورت در ظهور آن معنی نقصان باشد که چنانچه شاید، به اظهار نرسد در کمال آن. لباس عبارات رنگین اگر بر شاهد معنی سهل بیوشانند بر کدام اهل بصیرت آن جلوه خوش خواهد آمد و اگر عروس معنی عالی به زیور الفاظ موزون موحش بیارایند، یقین که از لطف عاری خواهد آمد. پس خوبی سخن و حسن معنی عبارت از این باشد که مطلب شیرین به عبارات رنگین ادا شود؛ اگر معنی عالی به الفاظ زبون به معرض بیان آید، او را حسن معنی نمی‌توان گفت، چه حسن خاصّه صورت است و صورت معنی الفاظ است. هرگاه لفظ زبون باشد، اطلاق حسن بر او چه‌طور درست آید؟ همین قسم اگر الفاظ خوب بر مطلب سهل مشتمل گردد، خوبی سخن نام نتوان کرد، زیرا که خوبی معنی را می‌خواهد. هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد، به چه حساب خوبی بر او لازم گردد؟ پس حسن معنی و خوبی سخن یکی باشد. هرگاه فرق نتوان کرد، ترجیح یکی بر دیگری مُحال و مقابل معنی لفظ واقع شده و لفظ بر معنی همیشه نارسا. حضرت مولوی اگر از خوبی سخن، مراد خوش‌لفظی داشته‌اند، این خود بدیهی‌ست که لفظ بر معنی ترجیح ندارد و اصل معنی‌ست و فرع لفظ، هرچند معشوق معنی را زیور و لباس خوب و زشت، چه در هر

لباس دلربایی و دلفریبی اهل دل می‌کند. اگر معشوق صاحب‌حسن به لباس کرباس آمد، نمی‌توان خود را از آن کشید و اگر زشتی به لباس فاخر جلوه نماید، عشق‌بازی چه‌سان باید نمود، لیکن کمال لطف در این است که معشوق صاحب‌جمال به لباس موزون جلوه نماید که جمیع حواس از او متلذذ گردد، پسند طبع مشکل‌پسندان وقت‌آفرین همین خواهد بود. بر سر این همه گفتگو حسن معنی و خوبی سخن آورد و اختلاف عبارات که به حسب ظاهر می‌نماید از دولت شاهد حسن معنی و خوبی سخن است که هر ساعت لباس دیگر می‌پوشد و به تجدّد امثال لباس گرفتار است و به عدم تکرار تجلّی مقید، و من همچو آیینه محو یک جلوه‌ام و همه نغمات مختلفه را از یک تار می‌دانم و جمیع عبارات شتی را از یک معنی می‌فهمم. به هر حال سلسله‌جنبان سخن شما باید و زمزمه‌ساز معنی رسا هر چه هست از شماست، نوا هم از شماست و صدا هم از شما، نظم:

به غیر شهدِ خموشی کدام شیرینی‌ست که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد
باقی داستان وقت دیگر، یارِ ساقی دولت باقی باد، والسلام».

از غزلیات نواب شکرالله خان است:

آن چشم خون‌فشان را تیغ کشیده گفتم	وز زخم آن به هر دل مرهم رسیده
گفتم دشنام از لب او اعجاز عیسی آمد	تیر نگاه او را بر هر دو دیده گفتم
از حال دل چه پرسی چون زلف ابتر او	صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم
در وادی محبت هر خار غم که آمد	در پای طالع من آن را ندیده گفتم
از دیدن جمالش در دل فتاده آتش	این غم ز دیده خود بر دل رسیده گفتم

خواجه معین‌الدین، المشهور بشاه غازی - بیان حالت معنوی و شرح پاکی و نجابتش را دفترها کفایت نکند، تا به این مختصر چه رسد. از بزرگ‌زاده‌های ملک ماوراءالنهر است و در سرکار شاه عالم سلطان محمد معظم به خدمت قوریگی که اولین پایه علو درجات صوری‌ست، سربندی دارد و مشاهده باب وی ابواب عشرت بر روی درمانده‌های مضیق عشرت مفتوح می‌سازد. فکر عالی و سخن برجسته دارد، چنانچه اُتمودجی از آن به زبان قلم و سینه کاغذ می‌سپارد:

نقشم ز خاکساری مانند نقش پا شد	افتادگی در این ره آخر دلیل ما شد
ما را به خواب راحت آزار تن رسانید	آسوده پهلوی ما از نقش بوریا شد
پیوستن و گسستن فرقی ندارد اصلاً	با یار آشنا شد هرکس ز خود جدا شد

از بندگان عاصی غافل نمی‌توان شد گمراه را هدایت از جانب خدا شد
از تو تمام رحمت وز ما تمام عصیان از تو چه خوش نمود آن وز ما چه بد نما شد
در روز روشن از خود هرگز اثر ندیدیم تا دیده دل ما روشن ز خاک پا شد
که رد و گه قبول است غازی طریق شاهان وقتی برو برو بود اکنون بیابا شد

مورد تأییدات ربّ جلیل، میهمانِ خوان سخن، میرزا خلیل خراسانی - جواهرِ زواهرِ
منثوراتشِ حِرزِ بازوی فصاحت است و لآلی آبدار غزلیاتشِ گوشواره گوش بلاغت. زلال
فکرش آتشِ نمرودمنشان دارالملک حسد را گلزارِ ابراهیم سازد و موسی طبعِ فیاض
درمانده‌های بحورِ غفلت را از بین السّطورِ کوچه سلامت نماید، مگر گوشِ صدف را از صفای
آن سخن خبر داده‌اند که به امید غلطیدن در پایش مرواریدِ غلطان می‌دهد، و شاخ گل را گویا
از رنگینی آن مطلع ساختند که در ایّام گل هر صباح خویشتن را به بویِش رنگین می‌سازد.
معنی بیگانه را با خاطرها چنان آشنایی می‌دهد که ابر نیسان قطره را با صدف، و مصاریعِ ابیات
را آنچنان ارتباط و پیوستگی می‌بخشد که دست مشاطه قدرت بیتِ ابروی خوبان را:

کلک مشکینش به آوازِ صریر می‌زند مرغان معنی را صفر

مولدش خراسان است و در هند نشو و نما یافته و در ایّام تحریر این اوراق در بلده فاخره
پتنه که در میان هندوستان و بنگاله بر مثال برزخی افتاده است، به خدمات عمده سرکار پادشاهی
قیام دارد، و سنّ شریفش از چهل متجاوز است - زاد الله عُمره. هرچند نثر رنگین و نظم
پُرکارش از آن مشهورتر است که مزیدی بر آن توان نمود یا به اهتمام قلم شکسته رقم زینت و
بهائی بر روی آن پردگیان عالم معنی توان افزود، ولیکن به اراده تزیین این گلدسته بهارستان
خیال به تحریر یک رقعه و یک غزل از واردات فکر نازکش گلگونه بر عذار ساده رویانِ اوراق
می‌گذارد؛ در تهنیت عید فطر به خدمت یکی از شاه‌زاده‌های عالی‌جاه نوشته:

«در این روزِ عشرت‌افروز که طلیعه صبحش تبسم گل نشاط و طلوع مهرش خنده صبح
انبساط است، نسیم طرب‌افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر مسرت‌پیرای بهاری
از ریاض دلها غبار کدورت شسته. انوار شکفتگی از عارض پیر و جوان چون عکس گلزار در
آب زلال نمایان و آثار شادمانی از چهره شیخ و شاب به رنگ شراب از پرده مینای بلورین
درخشان است. عیش را روز بازار است و خوشدلی را با دلها سروکار. صورت‌بینان به ادای
سنّت دوگانه عید پرداخته‌اند و معنی‌گزینان به تقدیم فرض کورنش و تسلیمات مبارکباد، سر
عزت برافراخته، خطیب بلبل بر منبر گل خطبه دعای ازدیاد عمر و دولت صاحب عالم و
عالمیان سر کرده و چنار با هزاران تیززبانی دست دعا برآورده، بید مجنون در راه اجابت دعا

سر بر زمین گذاشته و آب جو به سجده شکر پرداخته، سرو موزون مَطَّع این غزل
تهنیت مشحون بر بدیهه رسانده و قمری خوشخوان دیگر ابیات آن را به آواز بلند خوانده:
در شب عید صیام از وصل گل چیدن خوش است بر گل روی هلال عید را دیدن خوش است
شد عرق افشان ز تاب می عذاب گلرخان بر رخ از شادی گلاب شکر پاشیدن خوش است
آب پاشی کرده طَرَف باغ را ابر بهار اندر این موسم به رام توبه لغزیدن خوش است
با سبکروحان گلشن ای صبحی [پیشگان]^{۱۳۵} چون نسیم صبح گرد باغ گردیدن خوش است
می کشان امشب ز بیم روزه در پای گلی تا به صبح عید دیگر مست خوابیدن خوش است
سبز خطن بهار بو به رنگ سبزه کنار جوی گرفته اند و گل اندامان باده خو چون شبنم دامن
گلی به دست آورده اند. دامان هر دشتی نشیمنی و کنار هر باغی انجمنی ست. سایه هر دیواری
چون سایه ابر بهاری طرب افزا گردیده و در پای هر گلی سیه مست سری از سایه گلبن خوابیده،
گل به ذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از سر شب تا سفیده صبح مژه بر هم نهاده و به یاد
جیب و کنار شوخان گلدسته بند گلچین همه شب به خمیازه بغل گیری آغوش گشاده، با آنکه
شاهدان چمن را سبزه نشاط از یک چشمه دمیده و یک نسیم طرب افزا بر همه وزیده، امروز
کیفیت صهبای عیش در هر طبع اثری جدا گانه بخشیده و هر یک درخور مشرب خود مشغول
کاری گردیده، گل پاکدامن که از سحر خیزان صحن چمن و غنچه خسبان این انجمن است، از
خورده زر خود به بی برگان گلشن زر قطره داده و غنچه به نیت خیرات مشت زر خود را از گره
گشاده. گل اشرفی در خمس دادن است و جعفری در زکوة مال بر آوردن. چنار تخته رسانیده و
بید مشک سومین مالیده، انجیر شیر آورده و ناشپاتی ریزه قند در شیر کرده، گل خیری از تخم
کلیچه ساخته و کیله به پختن حلوائ عید پرداخته، طفلان زبان دانی سوسن از پیران بید مجنون
عیدی خواسته اند و جوانان چمن هر یک خود را به لباسی آراسته:

پوشیده لباس عید لاله	کج کرده گل از طرب پیاله
هنگامه عیش گرم هر سو	امروز طرب گلی ست خود رو
خوبان همه فوج فوج و صف صف	گل بر سر و جام باده بر کف
از عشوه به هر طرف خرامان	وز ناز ز گل کشیده دامان
هر گوشه به جلوه می پرستی	گل بر سر و شاخ گل به دستی
هر دم عیشی جدید گشته	یک عید از آن دو عید گشته
عشرت نشود چرا مکرر	فصل گل عید و عید دیگر

نهال تاک به سرخوشان چمن شراب ناب می رساند، گل قدح پیاله می گرداند، ریحان را شراب
ریحانی به کام است و ارغوان را می ارغوانی در جام، هوای انبساط آنقدرها در سر پیچیده و

کیفیت صهبای نشاط به مقامی رسیده که از آبشارات صدای نغمهٔ رباب به گوش می‌خورد و از نهال کدو ترانهٔ بین قرع سامعه می‌گردد. برگ درخت به اصول بال‌افشانی فاخته در تال نواختن است و نرگس سیراب از ته کاسهٔ خود در پیاله چل ترنگ ساختن و صدای دفِ گل از آتشکاری نالهٔ بلبل بلند است و نوای زیر و بمش دلپسند نشأهٔ دوبالای در بادهٔ مینای سرو است که رسایی کیفیتش بلندتر از پرواز تذرو است. مشاطهٔ بهار سرو رعنا ی چمن را معشوقانه آراسته. از موجهٔ آب صاف کرتهٔ سری صاف آورده و نسیم سحر آن را چین کرده و نقاش تردست بهار از برگ گل بوته‌وار نموده، جعفری از طلای خود بسمه کرده، خیاط خار از گل اورنگ تکمه‌های لعل بر آن دوخته، گل مهدی حنا آورده و نیلوفر وسمه در آب کرده، گل پری در پیشکی‌سازی ست و گل حبشی در وسمه‌پردازی، گل در عبیر ساختن است و عنبربو در آژگجه پرداختن و شبنم عقدهای مروارید آورده، گل سیوتی تکمه در الماس مهیا کرده، چنپه از غنچهٔ خود چنپاگلی ترتیب داده، غنچهٔ گل لولک زمرد پیراسته، نونهالان چمن به‌رغم یکدیگر در تقطیع خود کوشیده‌اند و هر یکی به رنگی لباس عید پوشیده‌اند، نسترن از شرم اینکه لباسش رنگین نیست در نظرها سفید نمی‌تواند شد و گل شبّو از خجلت اینکه کسوتش رنگ آمیز نیست در شب به سیاهی نمی‌تواند زد، عباسی لباس خود را افشان نموده و نارون پیراهن گل پری اطلس سرخ در بر کرده به فرمان صاحب باغ به جرم اینکه لباسش چون لاله گلگون نیست زبان از قفا برآورده‌اند و نیلوفر را به گناه اینکه کسوتش به رنگ کنول سوری نیست بر دارِ منصوری کرده‌اند، بلبل از شاخ گل گره‌خاردار خورده که پیراهنش چرا مانند طاووس زرین نیست، ریحان حبشی خود را فروخته به پناه برگی خزیده، زنبق زرد را بر سوسن کبود زبان طعن دراز است و آب چمن در طبع هر برگی باساز، امروز خلعت زیبایی گل رعنا را در بر است که جامه‌اش ارغوانی‌آبرهٔ زعفرانی‌آستر است، نخلبند چمن به آیین‌بندی بزم گلشن پرداخته، از شاخ ترنج قندیلها آورده و آب نهر در رسته‌خیابانها پرند چینی گسترده، کيله قماشهای حریر بر پشت‌بام افکنده، کلفه پارچه‌های الوان بر روی دکان چیده، نظم:

چمن را بسته آیین نوبهاران	نشانده بر سر در پرده‌داران
که شاید از ره فضل و عنایت	شه اندازد به فرقتش ظل رحمت
کند سیر گلستانی پر از گل	بساط باغ را بخشد تجمل
ز پابوسش که بخشد سرفرازی	سرافرازی چه باشد بی‌نیازی
گل گلشن حنا ی رنگ گردد	معنبر خاک و گوهر سنگ گردد

امروز که هر تنی را ذوق طربی در سر است و هر یکی را رنگ عیشی در نظر، شغلی که دعاگویان را افضل عبادات تواند بود، شکر نعمت و دعای دولت است؛ الهی تا گل نشاط هر

صبح عید چون گل آفتاب خندان و چراغ انبساط در هر شام برات به رنگ شمع ماه درخشان است، هر صبح بزم قبله عالمیان چون صبح عید چهره گشای مسرت به کام و هر شام شبستان کعبه جهانیان چون شام برات رخ افروز بهجت بردوام، بحرمة النَّبِیِّ وَّ آلِهِ الْأُمَّجَاد. مِنْ غَزَلِیَّاتِهِ:

دل پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم نمی آیم به خود، جایی از این عالم برون دارم
به دام افتادنی در طالع من نیست پنداری طپیدنهای دل را دیده ام بر خود سکون دارم
نشد قسمت در او یک دم به کام دل برآوردن چه شد از آسمان گر خانه آینه گون دارم
رسیدن تا شهادتگاه کوې او ز من ناید که پیش رو ز سیل اشک صد دریای خون دارم
من آزاده از فیض جنون دارم دل شادی اگر دارم غمی گاهی ز عقل ذوفنون دارم»

خان نکته دان عالی بیان، مخدومی مظفرخان - به حسن سیرت و درستی عقل و راستی گفتار و صحت فکر و سلامت طبع بر اکثری از بنی نوع تفوق دارد، اما اگر در توصیف نظم و نثر آن صاحب، طرز ظهوری و فکر صائب سخن سرا گردد، به اعتقاد ناآشنایان مذاق لفظ و معنی به مقتضای رابطه اخوت گفته باشد، اولی آنکه دریافت شعاع این لمعات را مفوض بر قلوب صافی داشته، به تحریر یک بیت اکتفا نماید:

دقیقه های معانیش در سواد حروف چو در سیاهی شب روشنی پروین است
کاش فلک کج رفتار درباره اش راستی از اعتقاد من می آموخت و زمانه بوقلمون به رنگ
خواهش من تلون می نمود، ولیکن چه چاره که کیسه روزگار از نقد آرزو خالی ست و مینای
آسمان از می مقصود تهی، ابر از این غم چشم گریان دارد و سینه بریان، گل گریبان چاک است
و بلبل با ناله دردناک، آه نیمشب عشاقت در جست محبوب است و سوز سینه پروانه در طلب
نور مطلوب:

بر ما چه می کشی رقم رد به ملک عشق ما هم یکی ز جورکشان قلم رویم
لله الحمد که عمر شریف آن بزرگ صورت و معنی در عین شباب است و امیدها از درگاه
رب الأرباب - مِنْهُ الاستعانة وَّ إِلَیْهِ الْمَأْب. مِنْ غَزَلِیَّاتِهِ:

چنین که ناله در آغوش کرده ای ما را کدام زمزمه در گوش کرده ای ما را
ز یاد خاطرت ایزد کند فراموشش به یاد آنکه فراموش کرده ای ما را
سخنوران همه گویای حسن و عشق تو اند چه حکمت است که خاموش کرده ای ما را
به کس چو آینه راز نهفته ننمودیم چه جرم ما که نمدپوش کرده ای ما را
مظفر از تو، سی روز می تواند بود چرا نیاز بر و دوش کرده ای ما را

محبت سرشت صداقت تو امان، میرزا اعجم قلی ترکمان - شیرازی الاصل است و در

هندوستان متولد شده. ترکمان تخلص می‌کند. جوان خوش‌رو و خوش‌گو و خوش‌خو و خوش‌خلق و خوش‌صحت و خوش‌مشرّب است. راقم حروف از مدّتهای متمدای فریفته خوبیهای اوست، اما چند گاه است که به حسب قسمت پرده مفارقت در میان افتاده و چشم و گوش از دیدن دیدار و شنیدن اخبارش محروم مانده، نظم:

فلک را غیر از این خود نیست کاری که یاری را جدا سازد ز یاری
شرح اشتیاقی دوستان در این مختصر نمودن، آتش در منقل کاغذین افروختن است و باد به
هاون کوفتن؛ لهذا انعطاف عنان قلم از آن وادی روا داشته، هم به تحریر این غزلش مکنون دل
وفامنزل خویش به مسامع ارباب خبرت می‌رساند:

یک سر مو ز آن دهان خواهم نوشت	چشمه آتش‌فشان خواهم نوشت
گفته‌ای بنویس نام ما به دل	این سخن در دل به جان خواهم نوشت
گوهر و لعلی که چشمم بی تو ریخت	حاصل دریا و کان خواهم نوشت
بی گل روی تو ای آرام جان	حال زار ترکمان خواهم نوشت

نور حقیقه نیکوییانی، میرزا محمد تقی بن میرزا محمد مسعود آندجانی - اگر از دنیا
دوزبانی کلک نمی‌اندیشید، در یکتادلی آن وحید عصر اندکی می‌نوشت، و اگر از ضیق وسعت
کاغذ ملاحظه نمی‌داشت، کُمیت قلم را در وسعت آباد وسعت مشربش جلوریز می‌ساخت،
لاچار [کذا] ختم بدین بیت می‌کند:

ز قال مرد حال مرد پیدا است بلی نبض دل مردم زبان است
جوان خوش‌جبهه و شکفته‌پیشانی ست و بنابر کمال پردلی و دلاوری، پردل تخلص می‌کند
و تلاش تازه‌گویی بسیار دارد. از اوست:

با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم	سوختیم آنقدر از شوق که اکسیر شدیم
ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر	رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
رقص ما بر در قصاب غمش بود بسی	آنگه از پای نشستیم که تکبیر شدیم
کی کشیم از قدح بوالهوسان باده عیش	ما که با آب و گل درد تو تخمیر شدیم
قصر تن راست چو ویران شدن آخر در پیش	پردلا بهر چه وابسته تعمیر شدیم

شمع محفل دل‌افروزی، میر جمیل متخلص به سوزی - سوز سخنش آتش دل‌های افسرده است
و آتش فکرش فتیله چراغ جانهای پژمرده. گرم‌روان بادیه شوق را چراغان الفاظش ید
بیضاست و سمندر طینتان حرقت فرقت را آتشکده معانیش آینه حقیقت‌نما. پروانه طبیعت

صاحب طبعان بی پروانگی فکر رسا به گرد شمع مقصودش نتواند گردید. فانوس خیال شب‌بازان محفل باریک‌بینی بی دستیاری غور درست پرده‌گشای صور معانیش نتواند گشت، مثنوی:

آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
اصلش از معموره متبرکه قبه الاسلام بخارا و مولد و منشأش هندوستان است و در هنگام
تسطیر این اوراق منصب پادشاهی و قرب ظل‌اللهی گذاشته، روی توجه به مقربان درگاه الهی
نهاد. و الله یهدی من یشاء إلى سبیل الرشاد. منه:

لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست
از زبان صورت نبندد راز احوال درون حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست
دیده حیران است در کار نگام آشنا شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست
عاشق از داغ دل معشوق کم دارد خبر سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست
سوزی از دستور عالم برکنار افتاده است راه و رسم خانه را دیوانه کی داند که چیست

مهبط فیوضات عالم لم یزلی، حکیم فیض علی - به حکمت علمی یاد از متقدمین می‌دهد و از
حکمت عملی منت بر متأخرین می‌نهد. افلاطون فکرش به تجلی نور باطن تذکار کماهی
اشراقیین و ارسطوی طبعش به روانی و چالاکی نمودار مشائیین. به سرپنجه وقت غور از نبض
جانها خبرگیر و شریان دلها از نشتر مژه چشم باریک‌بینش اصلاح پذیر. تلخکامان زهر فراق
را شهد سخنش حلوی بی‌دود و دیده رمدرسیده کورسوادان از میل قلم و سرمه مدادش
کحل اندود. صفرائیان عشق را به چاشنی کلمات دل آویز علاج فرماید و سودائیان محبت را به
آفتیمون حروف و آیارج نقاط مداوا نماید و دیدن صفحه ابیات رنگینش چون مشاهده تخته
چمن مفرح دل و مقوی دماغ و مطالعه دیوان لطافت بنیانش در نشاط خاطرها خوشتر از سیر
صحرا و گلگشت باغ. امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط اجزای معاجین راحت‌بخش
دردمندان و ترتیب کلمات و مضامین چون ترکیب چشم و روح سرمایه عیش انس و جان،
شعر:

عیسی نطق و مسیحای بیان	آن فلاطون و ارسطوی زمان
غنچه معنی او عنبربوست	نکته طبله عطار در اوست
قلمش دسته‌ای از گل بسته	تال او رشته آن گلدسته
مصراع شعر وی از صافیها	شیشه نازک شفافیها
اندر او معنیش از جلوه‌گری	می‌نماید به نظرها چو پری

اصلش از مشهد مقدس است و از سادات موسوی است و حکیم تخلص دارد. فارسی دو میدان و والی دو اقلیم بیان است، چه شعر تازیش در لطافت چون در آبدار و نظم فارسیش راحت افزا چون وصل دلدار. و از این چند شعر که ساغری از آن خمخانه و جرعه‌ای از آن پیمانه است، لطف طبعش مستفاد می‌گردد: ۱۳۶

رَبِّ بِحَقِّ مُصْطَفَى أَشْرَفِ كُلِّ عَالَمٍ	سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ أَحْمَدِ الْمَكْرَمِ
شَافِعِ ذَنْبِ مُجْرِمِينَ خَاتَمِ كُلِّ مَرْسَلِينَ	هَادِي طَرِيقِ مُتَّقِينَ مُعْتَصِمِ الْمُسْلَمِ
أَكْمَلِ بْنِ الْمَكْمَلِ أَقْدَسِ بْنِ الْمَقْدَسِ	أَفْضَلِ بْنِ الْمَفْضَلِ أَعْظَمِ بْنِ الْمَعْظَمِ
ثُمَّ يَا بَنِي عَمِّهِ كَاسِرِ كُلِّ غَمٍّ	أَرْفَقِهِ بِهِمَّهِ مِنْهُ هُوَ الْمَعْلَمِ
حِيدِرِ ذِي الْكَرَامَةِ مُسْتَحِقِّ الْإِمَامَةِ	مَحْرَمِ ذِي الشَّهَامَةِ مُرْشِدِ دَهْرِ وَ عَاصِمِ
عَالِيهِ عَلَيْهِ وَالْيَهُ وَالْيَهُ وَلِيُّهُ	وَارِثُهُ وَصِيُّهُ شَافِعِ كُلِّ آثِمِ
ثُمَّ بِذِي الْوَقَارَةِ [خاتمه] ۱۳۷ الطَّهَّارَةِ	حَاطِمَةِ الشَّرَارَةِ فَاطِمَةِ الْمَعْصَمِ
ثُمَّ بِحَرَمَةِ الْحَسَنِ خَاصِ جَنَابِ ذَوَالْمِنْنِ	ثُمَّ بِحَامِلِ الْمِحْنِ أَعْنَى حَسَنِ [مُكْرَمِ] ۱۳۸
ثُمَّ بِزَيْنِ الْعَابِدِينَ ثُمَّ بِبَاقِرِ الْأَمِينِ	ثُمَّ بِصَادِقِ الْبَقِيَّةِ ثُمَّ بِفَضْلِ كَاطِمِ
ثُمَّ بِذِي الرِّضَا عَلِيِّ ثُمَّ بِعِزَّةِ التَّقِيِّ	ثُمَّ بِعِظْمَةِ التَّقِيِّ مُنْتَخِبِ وَ أَعْظَمِ
ثُمَّ بِمَنْبِجِ الْكَمَالِ مَالِكِ عَسْكَرِ الْجَلَالِ	مَاجِدِ أَحْسَنِ الْجَمَالِ هَادِي ذِي الْمَكَارِمِ
ثُمَّ بِحُجَّةِ الْأَمَانِ صَاحِبِ أَرْفَعِ الْمَكَانِ	مَهْدِي آخِرِ الزَّمَانِ رَاجِعِ دِينِ أَسْلَمِ
إِنْ تَرَفَّعَ الْحَقِيرُ إِنْ تَتَعَطَّطُ الصَّغِيرُ	إِنْ تَتَعَنَّى الْفَقِيرُ بِالْحَسَنِ الْمَرَامِ
كَانَ بِفَقْرِ الْإِلِيمِ طَبْعُ ضَعِيفِ السَّقِيمِ	فَاشْفِ عَلَيَّ يَا حَكِيمِ بِالْفَرَجِ الْغَنَامِ (?)
إِنَّكَ سَامِعُ الدَّعَا إِنَّكَ قَامِعُ الْبَلَا	إِنَّكَ لَامِعُ الدُّجَى يَا مَلِكِي وَ حَاكِمِي
فَأَفْرِحْنِي مِنَ الثَّنَا وَ أَفْرِغْنِي مِنَ الْعَنَا	وَ آعْطِ بِقِيَّتِي غَنَا يَا أَحَدُ وَ دَائِمِ

و این غزل ردیف «سرو» از آن سرو خیابان فصاحت است:

می‌دهد یاد از قد او قامت مرغوب سرو	در گلستان کی توان فارغ شد از آشوب سرو
نالۀ جان‌سوز قمری ناوک دل‌دوز شد	تا به یاد آمد مرا قد تو از اسلوب سرو
تا که آن قامت قیامت شد خرامان در چمن	ماند در گِل پای رفتارِ قدِ محبوب سرو
چون بمیرم از فراقِ آن بت بالابلند	سبز باید ساختن تابوت من از چوب سرو
بهر تسخیر همه ملک چمن آن گل‌نزار	ساخته پیکان ز غنچه تیرها از چوب سرو
گر خرامی سوی گلشن مر خیابان را فدا	باغبان آراید از فرش گل و جاروب سرو
بیند از فیض علی آخر حکیم اندر بهشت	لعمه رنگ خوش گل جلوه‌های خوب سرو

اما بیان بحور اربعه که ابیات صدر در آنها توان خواند (؟):
 بحر سریع مَطْوِیّ موقوف (مفتعلن مفتعلن فاعلان)، این بحرِ مخزن الأسرار است و مصراع
 از آنجا به اراده توضیح نوشته می شود: «هست کلید در گنج حکیم».
 بحر خفیفِ مخبون^{۱۳۹} (فاعلاتن مفاعلن فعلن)، این بحرِ هشت بهشت است و مصراع از آنجا
 مرقوم می گردد: «پنج یارِ هنرشناس جوان».
 بحر هَزَجِ مسدّس^{۱۴۰} (مفعولن فاعلن مفاعیلن)^{۱۴۱}، این بحرِ سُبْحَةِ الْأَبْرار است و مصراع از
 آنجا بر زبان قلم می آید: «شاهِ والا گهرِ دریا کف».
 چهارم، بحرِ مثنوی مولانا جلال الدین رومی است که از غایت اشتها، محتاج به توضیح
 نباشد.

و این غزل بی نقطه هم از اوست که از فرط خوبی نقطه انتخاب نیز ندارد:

در سرم کاکل او سودا کرد	در دلم درد و الم مأوا کرد
ملک دل در عمل و حکم آورد	کار کاوس و ملک دارا کرد
درد آمد دل ما را هرگاه	در ره آل رسول آوا کرد
داورِ دهر مر آل او را	حلم در کار همه اعدا کرد
احمد مرسل و آل او هم	گره کار دلم را وا کرد
کلکِ دُرسلکم در مدح رسول	گهر ساده کلام املا کرد
صغوه دل آمده ام اما مدح	دل مهموم آسا کرد [کذا] ^{۱۴۲}
مادح آل رسولم همه حال	که مرا مدح کلام آرا کرد
در سطورم همه مسک و گوهر	کردگار همه اسما کرد
حمدلله که مرا آل رسول	عالم و در حکما اعلا کرد
گر ارسطو و اگر مرد دگر	در ره علم و عمل املا کرد
کرم احمد و هم اسم مرا	احکم و اعلم و هم اعلا کرد

در بیان علم طب

مخفی نماند که شریف‌ترین علوم، دو علمند، چنانکه این منظومه گواهی می‌دهد: **العلمُ علّمان، علمُ الأبدان و علمُ الأديان**، و علم ابدان را مقدّم داشت، چه اوّل صحتّ بدن باید تا ادای عبادت را شاید. از اینجاست که تکالیف شرعی بر مردم بیمار کمتر آید و در تأخیر و تقصیر عبادت [بر] آنها نه وعده و بّال است و نه وعید نکال، و **اللهُ رؤفٌ بالعباد** شاهد این حال: به هر تقدیر از آنجا که بیان این علوم حواله به کتب مبسوطه و متداوله است و در این مختصر نیز به طریق ایجاز و اختصار نتوان نگاشت، لِهَذَا به تحریر سطری چند از علم ابدان که مؤلف این اوراق بعد از مطالعه کتب طبّی و صحبت ثقات این فن بر مثال کلّیه به دست آمده است، مبادرت می‌نماید و هرکس از این نوع بر آن عمل نماید، او را به کار آید، چه در ذرّات آدمی زاد چهار خلط متضادّ است که سرمایه علل و امراض گوناگون می‌گردد و در این کلّیه هر چهار خلط را علامات و تدابیر مسطور می‌شود؛ پس هرکه فهم وافى و ذکای صافی دارد، همواره علامات را در بدن خود متفحص باشد و هرگاه غلبه یکی از این اخلاط اربعه در جسم خویش احساس نماید به تسکین آن پردازد، در این صورت اغلب است که در مدّت حیات اکثر تن درست باشد و به معالجه کمتر محتاج گردد مگر در امراض قوی که بی طبیب حاذق و معجون لطف ایزدی علاج پذیر نبوّد. و کلّیه مذکور این است:

صفرا - حرارت ساذج، و علامتش عطش مفرط و حرارت ملّمس بدن و تلخی دهان و زود

جستن شرایین شقیقتین و سرعت نبض و رنگینی قاروره و حُرقت عین و رؤیای زرد مثل آتش و غیره. تدبیرش از اشره، شراب لیمون یعنی شربت لیمون و شراب غوره و انار و سکنجبین عسل، و اگر تلین طبیعت مطلوب باشد، شربت بنفشه و نیلوفر، و اگر صداعی ظاهر شود، طلاء صندل و گلاب بر امّ الدماغ و اختیار کردن شربت نبات با عرق بهار و بیدمشک، و از اغذیه قلیه کدو و زرشک و شوله که چاشنی از تمر هندی داشته باشد و تر بُز پخته و خیار و بادرنگ با دوغ گاو و سیر باغ و هوای [خیشخانه]^{۱۴۴}، و از عطریات عطر صندل و گلاب و دیگر آنچه بوی ملایم داشته باشد و شوخی بر دماغ نکند.

یُبوست سودا - علامتش افکار فاسده و رؤیای هولناک و گریختن در رؤیا و نفرت از احیا و میل به صحبت مجانین و تفکرات غریبه دور از کار و ترشی دهان و عزلت و تعشّق شدید به هر چه مطلوب خاطر باشد و کثرت اشتها و قَلت هاضمه، و اگر این ماده در عضو تناسل افتد، قَلت شهوت و کثرت امساک آرد. تدبیرش عرق گاوزبان و شراب آفتیمون و بادرنجبویه و عروق آن. و اگر سودای صفرائی بُود، تدبیرات صفرا با تدابیر مذکوره یار نمودن اولی ست، و از اغذیه اسفاناخ یعنی ساک پالک و ماش مقشّر و قلیه حلوان و دوپیازه مرغ جوان نافع بُود.

رطوبت بلغم - علامتش شوری و بی مزگی دهان و رؤیای نهرها و دریاها و چیزهای آبی و گرانی اعضا و عدم تشنگی و قَلت اشتها و ضعف هاضمه و ثقل معده. تدبیرش معجون کُمونی و خَبث الحدید و نوش دارو و معاجین حازه یابسه مثل معجون استقف که بهترین دواهاست. غذا، قلیه های خشکه، دارچینی و فلفل و قاقله صغار و ساک مبهی و شیت و دیگر اغذیه حازه مثل قلیه بادنجان، رغبت نان و ترک برنج.

غلبه خون - علامتش رؤیای محاربات و قتل و خون ریزی و شیرینی دهان و خشم و جنگجویی و حُمّت چشم و عارض و حدوث دَمامل و شور و خارش موضع قُصْد و حجامت و سیلان خون از لثه یعنی بن دندان. تدبیر آن شربت های ترش و سرد و شربت عُناب و عسل با آب برابر چنانچه مشهور است، و غذاهایی که در صفرا مذکور شد بی آنکه مبالغه در تبرید نمایند و قُصْد هفت اندام، ولیکن جالینوس که از اعظم اطبای ربع مسکون بود، فرموده که قُصْد است فراغ کلی ست، به جز شدّت احتیاج مبادرت بدان نباید نمود. اکنون به اعتقاد مؤلف اغلب است که این تدابیر به جمیع ساکنان هفت اقلیم مفید باشد، چه هرچند طبایع مختلفه داشته باشند، از این اخلاط و علامات آن نگذرند؛ پس این تدبیرات نیز نافع بُود.

در احوال اقالیم سبعة

اما مجملی از احوال اقالیم سبعة با اندکی از لوازم آن که بالغ نظران را دلایل قوی بر ذات حکیم علی الاطلاق شود و کودکان را فسانه طرازی نماید، بدین موجب است **أَيُّهَا الْقَارِي وَفَقَّكَ اللَّهُ بِحُسْنِ الْقَبُولِ**. بدان که به دلایل نقلی و براهین عقلی بی هیچ شکّی و ریبی مقرر و میرهن است که ذات واجب الوجود - تعالی و تقدّس - قدیم است و از چون و چرا و زوال و انتها و شبه و نظیر و مُشیر و وزیر و هرچه از این اقسام بود منزّه و میراست و به موجب حدیث صحیح **تَفَكَّرُوا فِي صِفَاتِ اللَّهِ وَ آيَاتِهِ وَ لَا تَتَفَكَّرُوا فِي ذَاتِ اللَّهِ**، فکر در چگونگی ذاتش جایز نه:

یقین دان که هرگز نیاید پدید به وهم آید آن کس که وهم آفرید

و ماسوای همه مخلوقات، اوست و اکثری از آن نتیجه عناصر است و آن بر دو نوع بود، یکی آنکه حسّ بصر بدان نرسد و جز به نقل و روایت از آن نشان نتوان داد، مثل عرش و کرسی و ملائکه و شیاطین. دوم آنکه بصر حسّ [تواند]^{۱۴۵} کرد و عقل از صورتش فی الجمله نشان تواند داد، و این نیز بر دو گونه است، اوّل علویّات مثل افلاک و ستارگان و حرکات و ادوار و مطالع و مغارب تیرین و ثوابت و [سیارات]^{۱۴۶} و حدوث صواعق و شهب و عواصف که اهل تنجیم از آن بیشتر خبردار باشند و در این مقام نوشتن حاصل ندارد. دوم سفلیّات که شمه‌ای از آن بر طبق روایات کتب مبسوط مثل جهان دانش و *نزهة القلوب* و *مسالك الممالك* و غیر ذلک ثبت افتاده. بیاید دانست که عالم به جملگی کُرّه‌ای واحد است، مرکزش مرکز زمین و یک سطح مستدیر بر همه محیط، چنانکه از مرکز زمین هر خطّی که به آن سطح کشند، متساوی باشد،

مگر آنکه سطح به سبب نشیب و فراز که بر روی زمین است سطح هموار نیست، اما هیأت زمین چنانکه شرح داده اند گرد است و آن بهترین اشکال است چنانکه گفته اند أَفْضَلُ الْأَشْكَالِ مستدیر، و میل همه اجسام سفلی به سوی زمین باشد از همه جوانب، و گرداگرد زمین از همه اطراف هواست و بعد از آن آتش تا آنچه در میان هوا و آتش بود از میغ و بخار و دخان و هر چه از آن تولّد کند و آنچه در میان فلک القمر است از آب و آتش و باد و خاک و نتایج آن، جمله را عالم سفلی و عالم کون و فساد خوانند، و در هر یکی از عناصر اربعه دو طبع مُضَمَّر است، آتش گرم و خشک، و آب سرد و تر، و باد گرم و تر، و خاک سرد و خشک؛ بدین سبب هر یکی از عناصر اربعه بعد از قوام به صورت دیگری برمی آید، چنانکه هوا به گرمی که در اوست آتش شود و بنابر رطوبتی که در بخار آتش است به معاونت ماده دخانی آب گردد و آب به جهت یُبُوسَتِ هوای غلیظ و امتزاج برودت خاک شود و بر زمین بیفزاید، فَسُبْحَانَ مَنْ رَتَّبَ هَذَا التَّرْتِيبَ الْعَجِيبَ وَ أَبْدَعَ هَذَا الْإِبْدَاعَ الْغَرِيبَ، و چون نبات و حیوان را مسکن بر روی زمین و خاک خشک تواند بود، حکمت ازلی چنان اقتضا کرد که دایره منطقه البروج که مسیر آفتاب است، مخالف دایره معدّل النهار و مرکز زمین باشد تا آفتاب به یک جانب افتد که طرف جنوب است و قوّت جاذبه اش بر یک سمت مصروف بوده، آنها را به خود کشد تا بعضی از زمین خشک گردد، قرارگاه نبات و حیوان شود، و به دلایل عقلی ثابت شده که همان آبهای منجذبه است که چون صعود کند، اگر هوا گرم باشد آن را تحلیل نماید و مثل خود گرداند و اگر هوای معتدل باشد ممدّ قوّت مائیّت گردد و آن را سرد کند، پس کثافت و ثقالت بیفزاید و سردی و تری و ثقالت آن را باز گرداند تا ابر شود، اما اگر کثافت اندک بود و ماده ارضی با آن نباشد، و اگر باشد کمتر بود ابر سفید نماید. اگر کثافت بسیار بود و ماده سفلی بیشتر باشد، ابر تیره و سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوّت مائیّت آن کره است؛ پس اگر هوای آن کره معتدل باشد، باران بارد و اگر سرد بود، بعد از آنکه قطرات در مراجعت با هم جمع شود، بفسرد و ژاله گردد، ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ وَ هُوَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ.

شرح الأقالیم

اقلیم اوّل را به زبان حکمای یونان آرزه خوانند. به زحل تعلّق دارد. مسافتش از دیگر اقالیم بیشتر بود، چه فلک زحل از افلاک فروترش بزرگتر است. طولش از جزایر فواق که اقصای مشرق است درآید و بر بلاد چین و هند گذرد و رودهای بزرگ آن ولایت را قطع نموده به بحر هند رسد و اکثری از شهرهای دکن و جزیره سرانندی و دیگر جزیره ها را بریده به ولایت حَضْرَمَوْت و عدن و بلاد یمن و جزیره عرب رسد، پس از بحر قلزم گذشته به ولایت بربر و

حبشه درآید و نیل مصر و اکثری از جزایر فرنگ قطع کرده به شهر عانه و معدن الذهب افتد و در بحر محیط منتهی شود. طول عمارات این اقلیم صد و شصت درجه است که سه هزار و بیست و دو فرسنگ باشد و عرض هفت درجه و چهل و هشت دقیقه که صد و چهل و هفت فرسنگ بود، و عرض آخرین این اقلیم بیست درجه و بیست و هفت دقیقه است.

اقلیم ثانی - سوت نام دارد و به قول پارسیان به مشتری منسوب است و به قول ابوریحان و ابو معشر به آفتاب تعلق دارد. طولش از مشرق درآید و بر بلاد ماچین و جبال سواک و اکثری از شهرهای هند مثل دهلی و لاهور و غیره و دیار قنوج و منصوره بگذرد و بحر فارس و اکثری از بلاد آن حدود را قطع نموده و به ولایت عمان و توابع یمن و حجاز و بحر یثرب و تهامه رسد، و مکه مبارکه و مدینه منوره داخل این اقلیم بود، و بحر قلزم را بریده به نواحی حبش و بربر و سواحل نیل درآید و به ولایت سیا و نوبه و افریقیه و بلاد صعید عبدالمؤمن افتد و در بحر مغرب منتهی شود. طول عمارات این اقلیم صد و پنجاه درجه است که دوهزار و هشتصد و سی و سه فرسنگ بود و عرضش هفت درجه و یک دقیقه که یکصد و سی و دو فرسنگ بوده باشد، و عرض آخرین این اقلیم بیست و هفت درجه و بیست و هشت دقیقه است.

اقلیم ثالث - ادرجش خوانند. فارسیان گویند به مریخ و ابو معشر گوید به عطارد تعلق دارد. از مشرق درآید و بر اکثری از بلاد چین و کشمیر و کابل و قندهار و سند و کیج و مکران بگذرد و به ولایت افغانان و زابلستان و اصفهان و عراق عرب و شام و فلسطین و بیت المقدس و توابع مصر و هرمان و افریقیه و وان و طرابلس و طنجه رسد و در بحر مغرب منتهی شود. طول عماراتش صد و چهل درجه که دوهزار و سیصد و چهل و چهار فرسنگ بود و عرضش درجه و نه دقیقه که صد و شانزده فرسنگ باشد، و عرض آخرینش سی و شش درجه و سی و هفت دقیقه است.

اقلیم رابع - بدرخش نام دارد و فارسیان گویند به آفتاب و ابو معشر گوید به مشتری تعلق دارد. از شرق درآید و بر توابع چین و هری و تبّ و ختا و ختن و [صغانیان]^{۱۴۷} و بدخشان و ماوراءالنهر و خراسان و قهستان و قومس و مازندران و گیلان و عراق عجم و کردستان و لرستان و آذربایجان و ارمن و بعضی دیاربکر و روم و ارمنیه الأصغر رسد و دریای روم را قطع نموده به ولایت اندلس و اسپینه^{۱۴۸} بگذرد و در بحر مغرب به مجمع البحرین که خضر و موسی را در آنجا ملاقات افتاد، منتهی شود. طول عماراتش صد و بیست درجه که دوهزار و بیست و شش فرسنگ بود و عرضش پنج درجه و هفت دقیقه که نود و نه فرسنگ باشد، و عرض آخرین این اقلیم سی و هشت درجه و پنجاه و چهار دقیقه است.

اقلیم خامس - اورپرست نام دارد. به ولایت ختا و قراقُرم و تنکت و کاشغر و سنجار و دیارالغور و بلاد ساقول^{۱۴۹} و توابع ماوراءالنهر و بخارا و سمرقند و سردهشته^{۱۵۰} و قرغانه و خوارزم و جرجانه بگذرد و بحر احمر را قطع نموده به ولایت آزان و گرجستان و ارمینیه الکبر و توابع روم رسد و خلیج قسطنطنیه بریده به ولایت فرنگ و طنطنه^{۱۵۱} افتد و در بحر مغرب منتهی شود. طول عماراتش صد درجه که یک هزار و هفتصد و هشتاد و هفت فرسنگ بود و عرض چهارده درجه و بیست و نه دقیقه که هشتاد و چهار فرسنگ باشد، و عرض آخر این اقلیم چهل و سه درجه و بیست و هشت دقیقه است.

اقلیم سادس - حوشت نام دارد و فارسیان گویند به عطارد و ابو معشر گوید به مریخ متعلق است. از مشرق درآید و بر دیار یاجوج و مأجوج بگذرد و به ولایت قادقون و کشمال و فرخار و مرعیر و سفخا و بلغار و سگسار و دشت قدر و آلان و چرکس رسد و خلیج یعنی بحر اسکندریه قطع نموده به ولایت قسطنطنیه و بعضی از بلاد فرنگ و معادن فیض افتد و در بحر مغرب به جزایر خالادات منتهی شود. طول عماراتش هشتاد درجه است که یک هزار و پانصد و یازده فرسنگ باشد و عرض چهل و سه درجه و هشت دقیقه که هفتاد و یک فرسنگ بود، و عرض آخرینش چهل و هفت درجه و یازده دقیقه است.

اقلیم سابع - حمزه نام دارد. منسوب به قمر است. مسافتش از جمیع اقلیم کمتر بود، چنانکه فلک قمر از دیگر افلاک کمتر است. از مشرق درآید و بر نواحی دیار یاجوج و مأجوج گذشته به ولایت کتمال و یوزنها و رپرست و صحرائشینان و صقالیه رسد و بحر [غلاطیقون]^{۱۵۲} بریده به جزایر فرنگ افتد و در بحر مغرب به جزایر خالادات منتهی شود. در این اقلیم عمارت کمتر است و اکثر سگانش صحرائیند. طول آن شصت درجه که یک هزار و یکصد و سی و سه فرسنگ بود. عرض سه درجه و ده دقیقه بود که شصت و یک فرسنگ باشد، و عرض آخرینش پنجاه درجه و بیست و پنج دقیقه است.

بباید دانست که درجه به قول بطلمیوس حکیم بیست و پنج فرسنگ بود و به قولی بیست و دو و به قول ابوریحان که از حکمای متأخرین است، مسافت هر درجه هیجده فرسنگ و کسری باشد و هر فرسنگی سه میل است و هر میلی به مسافت دو ندای مرد بلند آواز و هر ندائی چهار آماج یعنی تیر پرتاب و هر آماجی ده زهمه و هر زهمه پنجاه ذراع خلقی نه ذراع به گز خیاطی، و هر ذراعی بیست و چهار انگشت به هم بر نهاده و هر انگشتی مقدار شش دانه جو و هر جوی به قدر سطرپی هفت تار موی از دم اسب بود؛ پس یک فرسنگ سیزده بار هزار هزار و دوازده هزار موی باشد.

اما دقیقه چهارونیم فرسنگ کسری کمتر است. شیخ محیی الدین بن العربی (ره)

فرموده است در کتاب فتوحات مکیه خود که ابدال هفت تن باشند و حق - سبحانه - به وجود هر یکی از آنها اقلیمی نگاه می دارد و هر کدام از آنها بر قدم یکی از انبیا بود؛ آنکه بر قدم خلیل است اقلیم اوّل تعلق به وی دارد، و آنکه بر قدم کلیم است اقلیم دوم، و آنکه بر قدم هارون است اقلیم سیّم، و آنکه بر قدم ادریس است اقلیم چهارم، و آنکه بر قدم یوسف است اقلیم پنجم، و آنکه بر قدم عیسی است اقلیم ششم، و آنکه بر قدم آدم است اقلیم هفتم، صلواتُ الله علی نبینا و علیهم اجمعین.

و در تاریخ شاه رخ می آورده که در اقلیم اوّل نهایت درازی روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعتی بود، و در اقلیم دوم درازی روز سیزده ساعت و سه ربع رسد، و در اقلیم سیّم به چهارده ساعت رسد، و در اقلیم چهارم چهارده ساعت و سه ربع، و در اقلیم پنجم پانزده ساعت و ربعی، و در اقلیم ششم شانزده ساعت و ربعی بود. ساعت به حساب هندوستان دوونیم گهری باشد، پس در اقلیم هفتم روز به چهل ونیم گهری کسری زیاده رسد و شب نوزده ونیم گهری کسری کم بود. و این معنی به سبب تفاوت درجات آفتاب است که بر هر زمین به نوعی دیگر گذرد و پست و بلند زمینها و قرب و بُعد آفتاب نیز مقتضی این اختلافات است و این تفاوت به حدّی رسد که در بعضی سرزمین شب نباشد، چنانچه در احوال امیر تیمور نوشته شد که در عقب ثَقَمَش خان تا به جایی براند که در آنجا به مذهب امام اعظم نماز خفتن جایز نبود، چه هنوز شفق برجا بود که طلوع صبح می شد. و هم چنین در ظلمات همواره شب بود و روز نباشد.

اما آنچه بیرون از حساب هفت اقلیم می گیرند، زمین گنگ دز است که آن را قبة الارض گویند و آن زمین آرامگاه پریان است که از آن مکان در اطراف عالم سیر کنند و گفته اند که در آنجا تمام سال روز و شب برابر بود و پیوسته هوا معتدل باشد. و دیگر کوه و جزایر بر اطراف ظلمات که تعلق [به بحر الاطیفون (?)]^{۱۵۲} دارد و آن را درامک نیز گویند، مقام فرشتگان سفلی ست و این مسافت به قول بطليموس نود درجه است که دوهزار و دو بیست و پنجاه فرسنگ بود و به قولی دوهزار فرسنگ و به روایتی یک هزار و هفتصد فرسنگ. و گویند که در نواحی ماچین به طرف شمال اقلیم زمین سُفالة الریح است، اندکی عمارت دارد و در آنجا آدمیان باشند، بعضی از بحار چین و ماچین در آن حدود از راه دریا تردد نمایند، و دستور بیع و شرا در آنجا چنان بود که چون تجار بدانجا رسند جنسهای خود را در بیابان جابه جا توده نموده و طبّل نواخته در جهازها مخفی شوند، آن جماعت چون آواز طبّل شنوند، بیایند و هر کس جنسی که در کار دارد برابر آن جنس طلا و نقره و غیره از قسم فلزات که غیر از آن متاعی در آن سرزمین نیست توده نموده بروند، روز دیگر تجار آمده فلزات بردارند و جنسها را در آنجا گذاشته راه طلب خویش گیرند، و اگر از راه شوم طمع می هر دو متاع بردارند جهاز راهی نگرند. و در کتب

معتبره آمده که در اطراف اقالیم مخلوقات دیگرند که به آدمی مشابَهت دارند، مثل مردم بی سر که روی و دهان ایشان در سینه بود، به جثّه مانند آدمیان باشند، کوتاه بالا و قدشان زیاده از چهار شبر نبود، به اصطلاح و زبانی که دارند ناطق باشند.

گلیم گوش - که از تخم قابیل آدم اند، در حدّ مشرق باشند و از دین بهره ندارند. مساکن آنها در جوار یاجوج و مأجوج است و گوشهای ایشان به مثابه ای که یکی را بستر و یکی لحاف سازند و به لباس محتاج نباشند و در جزایر بحر چین باشند و ایشان را یک نیمه سر و یک گوش و یک چشم و یک دست و یک پای بود و بدان یک پای جهنده تیزرو باشند. و در کتاب الانتساب آمده که این گروه از نسل ایازبن عوربن سام بن نوح اند، اما صاحب جامع الحکایات نوشته که اصل ایشان عرب بوده، چون حق - سبحانه - آنها را مسخ گردانید، بدین هیأت برآمده از مردم دورتر افتادند، ولیکن از توالد و تناسل بازماندند، تَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ.



مِنْ لَطَائِفِ الْمَعْنَوِي - هیجده هزار عالم که مشهور است بدین طریق می شود: عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم عناصر که چهار است و عالم موالید که سه است، مجموع هیجده می شود، هر اسمی از هزار اسم الهی در این ضرب کنند هیجده هزار می شود. و در خلاصه المناقب میر سیدعلی همدانی به نظر درآمده که عوالم وجود سیصد و شصت هزار باشد، و در بعضی روایات هفتاد هزار، و در بعضی هیجده هزار عالم باشد چنانکه عقلیه و روحیه، نفسیه، طبیعیه، جسمانیّه، عنصریه، مثالیّه، خیالیّه، برزخیّه، حشریه، چنانیه، جهنمیه، اعرافیه، رؤیائیّه، صوریه، جمالیّه، و مجموع آن عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است، مندرج باشد. **عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَانُ الرَّحِيمُ.**

ذکر ریاح - بادهایی که در ربع مسکون وزد، چهار است: شمال، جنوب، صبا، دَبُور. در کتب حکمت آمده که مَهَبّ این بادهای تعلق به کواکب دارد و هر یکی را بر عالم اجسام حکمی و اثری جداگانه است، مَهَبّ شمال از مَطْلَعِ بَنَاتِ النَّعْشِ است تا مغرب اعتدال آفتاب. و مَهَبّ جنوب از مَطْلَعِ سهیل تا مشرق اعتدال آفتاب. و مَهَبّ صبا از مَطْلَعِ بَنَاتِ النَّعْشِ تا مشرق اعتدال آفتاب. و مَهَبّ دَبُور از مَطْلَعِ سهیل تا مغرب اعتدال آفتاب. و طبیعت باد شمال، جهت آنکه در آن طرف کهسار نباتات بسیار است و از آفتاب بعید، سرد و خشک است و خاصیتش تقویت دماغ و ابدان و صفای لون و اسکان حواس و غلبه شهوت و زیادتِ توالد ذکور. و طبیعت باد جنوب به جهت آنکه در آن طرف قرب آفتاب و زیادتِ آبهاست، گرم و تر است و خاصیتش سستی

اندام و کسالت تن و گرانی سمع و بصر و تیرگی لون و کدورت حواس و کمی شهوت و توالد اناث. و طبیعت باد صبا معتدل است، به سردی و تری مایل و زمان هبوش از سحرگاه تا آفتاب بلند شدن، خاصیتش آنکه خواب آورد و مریض را تن درستی بخشد و لون عارض نیکو گرداند. و طبیعت باد دبور معتدل است، به گرمی و خشکی مایل و زمان هبوش از وقت غروب آفتاب است تا پاره‌ای از شب، خاصیتش برخلاف باد صباست. و از این بادها، جنوب بیشتر بارندگی آرد، و چون هر چهار باد یا بعضی از آن در وزیدن به هم رسند، حرکت هر یکی مانع رفتار دیگری شود، به هم برآمیزند و خاک آن میان بلند گردیده صورت مناره پیدا کند، عجم آن را گردباد گویند. اما کیفیت حدوث ریاح آن باشد که از تأثیر آفتاب دخانها از روی زمین برخیزد، چون به طبقه زَمْهَریر رسد، اگر حرارت آن شکسته گردد متکاثف و ثقیل شود، بازگردد و در نزول آن هوا تموج کند، باد پدید آید چنانکه در زمستان برودت ریاح ظاهر بود، و اگر حرارت آن بخار زوال نپذیرد تا کره نار صعود کند، کره ناری متحرک است از حرکت فلک، پس حرکت دوری او را صدمه زند و به اسفل رد کند، از حرکت آن هوا متموج گردد، باد گرم پدید آید چنانچه در تابستان، وَاللّٰهُ اَعْلَم.

ذکر جبال - در کتب حکما مسطور است که چون آب و خاک با هم ممزوج شوند و در خاک لُزوجتی باشد، آفتاب او را سخت کند، سنگ شود همچنانکه آتش خشت خام را آجر می‌کند، پس هرچه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لیالی و افراط یُبوست و نزول امطار و سُنوح زلازل بار دیگر خاک می‌گردد، و آنچه سخت باشد دیرپا بود و ببالد تا بلندی و پستی پیدا شود، و عبارت از بلندی، کوه است که اگر کوه پیدا نشدی زمین متحرک بودی و به سبب تحرک زمین اختلال کلی به حال اکثر مخلوقات راه یافتی. و دیگر فواید بسیار در وجود جبال نوشته‌اند که تحریر آن موجب تطویل است، و چون تفصیل کوههای عالم متعذر بلکه نامقدور است به فَحْوای منطوقه مَا لَا يَدْرِكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّهُ، آنچه معروفتر و مشهورتر است یاد کرده شود:

کوه قاف - در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف به گرد عالم برآمده از ذروه او تا آسمان دنیا نیم قامت است و سوره ق اشاره به آن کوه است، گویند جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست و ماورای آن عالمیست که خلائق فراوانند که حقیقت حالشان جز خدای تعالی کس نداند، از اینجاست که بزرگی فرموده:

ما را به جز این جسم وجودی دگر است حق را به جز این جهان دگر عالمهاست
در عجایب المخلوقات آورده که پنج کوه در آنجا پیوسته است که تمامی رگهای روی زمین بدان تعلق گرفته، و چون حق - سبحانه - خواهد که بر قومی عذاب زلزله فرستد به فرشته‌ای که

موکَل کوه قاف است، حکم شود تا رگ آن زمین بجنباند و در آنجا زلزله افتد، و العَهْدَةُ عَلی الرّاوی... (?) مشهور است، بلندیِش مقدار صد جریب نوشته‌اند. و در کتاب هفت/اقلیم مذکور است که معدن کبریت احمر بر قلّه آن کوه بود، شبها شعله و روزها دود نمایان باشد و حرارت معدن به مرتبه‌ای است که اگر آلات آهنی در آنجا رسانند، فی الحال بگدازد و آب گردد، از این سبب دست مردم از آن کوتاه است، امّا در بعضی نسخ مرقوم است که حکمای یونان داروها در آلات آهنی مالیده از آن معدن کبریت می‌کنند.

هِنْدوکُش - از مشاهیر جبال است. در یکی از جزایر بحر هند واقع است و از تمامی جبال هند مرتفعتر است و آن را قدمگاه آدم خوانند، چه نقش قدم از آن حضرت در آنجا پیداست، از انگشت پای تا پاشنه هفتاد گز شمرده‌اند. در عجایب المخلوقات آورده که هر روز در آنجا بی صاحب باران آید و گردها از آن نقش بشوید. و در آن کوه معدن یاقوت و بلور است و پاره‌های الماس است بر زمین افتاده باشد، ولیکن بنا بر کثرت افاعی و عقارب از آن الماس نتوان گرفت مگر به حيله و تدبیر، و چوب عود و صندل و دیگر عطریات بسیار خیزد و اکثر نباتات آن جزیره به معالجات امراض قوی به کار آید.

کوه نقش آدم - در نواحی کرمان است. صاحب تحفة الغرائب گوید که از آن کوه سنگی برگیرند و بشکنند، هر پارچه‌ای که از آن جدا شود به صورت آدمی بود یا قائم یا قاعد یا مضطجع، و آن سنگ را اگر بسایند و در آب ریزند، هرچه از آن فرو نشیند صورت آدمی در او پیدا شود.

کوه آب سنگ - در نواحی طوس واقع شده و در آنجا غاری تاریک است و ایوان و دهلیز دارد، چون از آن دهلیز بگذرند و ساعتی راه روند به روشنی برسند و حظیره‌ای در نظر آید و چشمه‌ای صافی که آبش چون قدری راه برود سنگ گردد، و اگر از آنجا فراتر شوند، بادی صعب آید و مانع دخول حظیره شود. عرض و طول این کوه را بسیار نوشته‌اند.

جبال القمر - در جانب مغرب بر جنوب خط استوا کوههای بسیار است که آنها را جبال القمر خوانند و منسوب به ماه کنند. و در بعضی کتب به ضمّ قاف و سکون میم به تصحیح درآمده. ابتدای طرف غربی او از موضعی است که طول آن چهل و شش درجه و نیم است و می‌کشد به جانب مشرق، و طرف شرقی او تا به محلی که طول آن شصت و یک درجه و نیم است، و بر جنوب این کوه کسی نرفته و معلوم الاحوال نیست، امّا طول او از غرب تا شرق تخمیناً سیصد فرسنگ بود و انهار بسیار از آن منشعب می‌شود.

جبل شاهی - کوه بزرگ مشهور است از بلاد مغرب، و ابن سعید، از مورّخان، می‌گوید که این جبل شاهی اکثر بر وی برف باشد. ابتدای این کوه از اقصای مغرب می‌گیرد و می‌کشد

به جانب شرق تا می رسد نزدیک بلاد مصر. و امتداد او قریب پنجاه درجه باشد که تخمیناً هزار فرسنگ باشد.

جبل ثلج - در هر موضعی به نامی وارد گشته است، از جنوب به جانب شمال. و صاحب کتاب رسم الأرض نوشته که جبل ثلج در موضعی ست که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه کشیده است تا دمشق و بعلبک و طرابلس و شام، و در آن موضع آن را جبل عکار می خوانند، و هم چنین می کشد تا سمت اقامه، و در آنجا جبل لُکام می نامند، و چون از شام بگذرد و به حدود حمص رسد، بستان گویند، پس از آنجا بگذرد و بر ساحل بحر قلزم منتهی شود.

جبل فلق - کشیده است از ساحل بحر خزر از نزدیک دربند به جانب جنوب. و [در] نزهة القلوب آورده که این کوه را جبل الانس خوانند، چه در او اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون بنابر طول و عرض کوه با هم ملاقات ندارند، زبانهای یکدیگر ندانند، تا غایتی که گفته است قریب سیصد زبان مختلف در آن اقوام باشد. از اینجا وسعت کوه خیال توان نمود.

کوه چین - این کوه از حدود چین می آید و می کشد به جانب مغرب تا حدود قرقانه و [اسروشنه] ^{۱۵۴} و از آنجا تا کیش و سمرقند و متصل می شود به جبال جرجستان و کوهستان بدخشان و می آید به سوی منبع آمویه و می پیوندد به کوه بامیان و بلخ و غزنین و غور و از آنجا شاخی به سرزمین کابل و افغانستان درآید و از نواحی پنجاب و کشمیر بگذرد، پس متصل شود و به جبال دکن پیوندد و بعضی از آن به بحر هند منتهی شود و بعضی بگردد و به ملک راجپوته درآید. و در آنجا چشمه های حارّ و بارِد بسیار بیرون آید، ولیکن سبزه و گل مطلق نباشد. و شاخی دیگر از ملک غور به جانب ایبورد رَوَد و از بیهق بگذرد تا حدود بسطام و دامغان رسد و با جبال [قارن] ^{۱۵۵} پیوند گیرد. و این کوه عظیمترین جبال است بعد از کوه قاف، و در هندوستان کوه سَوَالِک خوانند، یعنی یک لَک و بیست و پنج هزار شاخ دارد، و کانهای بسیار در این کوه است چون کان طلا و نقره و مس و آهن و سرب و سیماب و نفط و نوشادر، و غیر آن از نبات و حیوان نیز فراوان عجایب دارد، علی الخصوص در جبال کشمیر که رنگ آمیزی صِبْغَةُ الله تعالی بی حدّ و نهایت است.

و دیگر کوهچه ها مثل جودی و بیستون و غیره از فرط اشتها محتاج بیان نیست. و مذهب حکما بر سبیل نقل و حکایت آنکه هر سی و شش هزار سال از حیات کواکب دوره ای تمام کند و از شمال به جنوب منتقل شود؛ پس احوال عالم مختلف گردد، آبادان خراب شود و خراب آبادان گردد، بحر بر شود بر بحر گردد، جبال سهل شود و سهل جبال شود. جهت

آنکه اجرام کواکب و مطارح شعاعات انتقال نماید از جانبی به جانبی، اما جبال از غایت حرارت آفتاب محترق گردد و ریگ شود؛ پس سیلها و ریاح متوالی آن ریگ را ببرد و در بطن بحار و انهار نهد و به طول مدّت، بعضی از دریا خشک گردد، و چون آبهای آن مکان مرتفع شود، طلب مکانی دیگر کند و بر زمینهای خشک آید، بدین نسق بحر بر می گردد و بر به مرور زمان بحر و به موجبی که در ذکر جبال گذشت، حق - سبحانه - کوههای دیگر بر روی آن زمین پیدا می سازد، فَسُبْحَانَ مَنْ لَا تَغْيِيرَ (؟) بِهِ الزَّوَالُ و مَسَاوَاهُ يَتَغَيَّرُ مِنْ حَالٍ إِلَى حَالٍ.

بحرهایی که در ربع مسکون درآمده:

اول، بحر هند - عرض آن پانصد فرسنگ بود و در او جزایر عامره و غیره بسیار است، تا حدّی که یک هزار و سیصد و هفتاد جزیره شمرده اند. در این بحر از جانب مشرق نزدیک بلاد چین جزیره ای بزرگ است غیر از سرانندی که از هزار فرسنگ دور است و در آن جزیره جبال مرتفع و انهار جاری بسیار است. چند شهر بزرگ دارد و معدن یاقوت احمر و کبود در جبال اوست، و بر حوالی آن چند جزیره دیگر است که بلاد و قریات فراوان دارد و از جبال آن قلعی و ارزیز و کافور بسیار خیزد. و این بحر را مدّ و جزر باشد، مدّ از سوی مشرق بود به سوی مغرب با اندکی میل به جانب شمال، و جزر به خلاف آن دو، گویند در بعضی مواضع به وقت مدّ قریب ده گز آب از قرارگاه خویش بالا برآید، و راقم حروف در بعضی از مواضع بنگاله که از آن بحر مسافت پانزده منزل داشت، معاینه کرده که آب گنگ به سبب قوّت دریا همیشه از پاس اخیر شب تا یک پاس روز به سوی بالا می رود و باقی روز و شب به قرار اصل جاری می شود. و این بحر به سبب عمارات که بر ساحل افتاده، به هر موضعی نامی دیگر دارد، بر شرقی آن بلاد چین است و شمالی بلاد هند و غربی بلاد یمن و جنوبی آن به بحر محیط منتهی شود و هیچکس از آن جانب به خشکی نرسیده است. و در بعضی از جزایر این بحر حیوانات عجیب باشند مثل موش موشک و بوزینه سفید و ثعبان عظیم الجثّه که فیل از وی جایز نباشد و باز سفید و شاهین گلگون و سرخ. و در اشجار نیز عجایب بیشمار است. و در این بحر گردابی ست که آن را فَمّ الاسد گویند، یعنی دهان شیر، چه هر کشتی که در او افتد به سلامت بیرون نیاید. و دور این بحر تخمیناً دوهزار و هفتصد فرسنگ باشد.

بحر عُمان - شرقی آن ولایت فارس بود و غریبش قصبه عُمان است که بدان نسبت آن را دریای عُمان گویند، و از آنجا می گذرد تا ملک عرب و یمن و بادیه و بر شمال آن عراق عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند. و طول این بحر یکصد و هفتاد فرسنگ نهاده اند. و این بحر از اوّل رسیدن آفتاب به سنبله تا شش ماه مَواج باشد و باقی سال برقرار بود، و جزر و مدّ آن تا بیست

فرسنگ سرایت کند. و از این بحر مروارید بزرگ خیزد، چنانکه در هیچ بحر دیگر مثل آن یافت نشود، و معدن یاقوت بود. در این بحر گردابی عظیم است به جهت آنکه سه پاره کوه به زیر آن درآمده، یُقَالُ لِأَحَدِهَا كِبَرْدٌ وَ لِلْآخَرِ غَوِيرٌ وَ لِلثَّالِثِ لَيْسَ فِيهِ خَيْرٌ. وقتی [کشتی] ۱۵۶ در آن گرداب افتاد، چند روز در گردش بماند، بعد از آنکه اهل کشتی ناامید شدند و زاد ایشان نماند، [ماهی] ۱۵۷ عظیم بیامد و گرد کشتی می‌گشت، ناگاه سر برآورد و یک تن را بر بود، روز دیگر هم به آن وقت بازآمد و دیگری را بگرفت، و بر عادت هر روز می‌آمد و یک تن را می‌برد، در میان ایشان مردی خردمند بود، آن جماعت را گفت که ما را از این مقام روی برآمدن و امید نجات نیست، به تخصیص که این چنین دشمنی پدید آمده باشد، من در این باب چاره‌ای اندیشیده‌ام اگر فرمان من برید، همه بر او آفرین کردند، گفت: اتفاق کنید که یک تن هلاک و دیگران رهایی یابند، شخصی گفت: من خویشتن را فدا کردم، پس بفرمود تا هرچه در کشتی ابریشم بود بیاوردند، رسنی محکم بتافت و بر میان آن مرد بسته بر کنار کشتی نشاند و سر دیگر از آن رسن بر بینی کشتی استوار کرد، ماهی بیامد و آن شخص را در ربود، پس به قوت ماهی کشتی روان شد، چون از آن گرداب بیرون آمد، سر رسن را ببریدند و بدین حيله خلاصی یافتند. و دور این گرداب سه میل باشد به قیاس، و گویند فرعون در همان موضع غرق شده، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ.

بحر قلزم - قلزم شهری کوچک است بر ساحل که دریا را بدان نام خوانند و بحر احمر نیز گویند. به طرف شرقی این بحر، یمن و عرب است، و جانب غرب حبشه و بربر، و به طرف شمال یَثْرِبُ وَ تِهَامَةُ، و به سوی جنوب از خطِّ اِسْتِوَا بگذرد، و کنار دیگرش نامعلوم بود. و گفته‌اند طول این بحر مقابل طول ربع مسکون است اما عرضش از موضع قلزم تا بلاد یمن چهارصد و شصت فرسنگ است و در این میان چند فرسنگ باریک شده چنانکه عرب آن را لسان البحر گویند. و در این بحر کوهها در آب پنهان است و کشتی را از آن خطر بود. و نیز گردابی است که اگر کشتی در آن افتد به دشواری خلاص یابد. و هم در این بحر محلی است که در آنجا همواره باد سخت باشد و بیشتر کشتیها را غرق کند. و مسافت این محل که بر ممر کشتی افتاده، دو فرسنگ بود. و در این بحر جزایر بسیار است و در بعضی جزیره سنگ مقناطیس بود.

بحر دَقْيَانُوس - آن لُجَه‌ای است از بحر هندوچین. به طرف جنوبی جبل مَنَدَب و زمین حبشه می‌کشد، از آنجا به زمین بربر تا به موضعی که طول آن شصت و هشت درجه و عرض شش درجه و نیم باشد. و در این بحر موجهای عظیم خیزد بر مثال کوههای بلند، و در اکثر اوقات این موج باشد. و جزیره قَبْلُو از بلاد فرنگ در این بحر است که در عهد خلَفای عَبَّاسیّه بر دست

مسلمانان فتح گردید. اکثر از سکنة آنجا به شرف اسلام مشرف گردیدند. و نام این بحر در هر محلی به حسب عمارات به سواحل باشد، چنانچه از آنجا که از بحر محیط جدا شود، اگر شمال اعتبار کنند، آن را بحر اندلس خوانند، بعد از آن بحر فرنگ گویند، پس از آن بحر روم. و اگر طرف جنوبی اعتبار کنند، در ابتدا بحر مغرب خوانند، پس از آن بحر افریقیه، بعد از آن بحر مصر، پس از آن بحر شام. و طول این بحر یک هزار و سیصد فرسنگ است، و عرض وی متفاوت بود، در محلی که کوتاه باشد دو سه فرسنگ باشد و نهایت پهنایش دویست و شصت فرسنگ است. و جزیره بسیار دارد، از آن جمله جزیره قبروس است که در وی کتان و سقرات صوف [بافند]^{۱۵۸}. و در بعضی از جزایر آن معدن مرجان باشد که آن را از قعر آب بر آرند، و در هیچ دیگر معدن مرجان نبود، چون آن را از آب بر آرند نرم باشد و بعد از آنکه هوا بر وی زند از جنس سنگ گردد. دندان ماهی جوهر دار نیز در این بحر باشد.

بحر مغرب - قطعه ای از بحر محیط است. از جانب مغرب به معموره درآمده و بلاد اقصای مغرب منتهی به این بحر می شود، و جزایر خالدا که مبدء طول بلدان اقالیم^{۱۵۹} از آنجا می گیرند، در این بحر است. ابتدای این بحر از خط استوا در جانب مغرب از محلی گیرند که آن را کنار پیدا نیست. و در جزایر این بحر بلاد طنجه است که بحر روم در آن محل از بحر دقیانوس بیرون می آید و همچنان می کشد به جانب شمال مایل به مشرق تا بلاد اندلس و رومیّه، و می گذرد از ربع معموره ارض تا غایتی که هفتاد و یک درجه عرض آن باشد، و آن موضع از غایت برودت هوا معمور نیست. و این بحر را از آنجا که بر شمالی و غربی رومیّه و فرنگ است، بحر ظلمات خوانند، چه در آنجا نور آفتاب کمتر رسد. روزانه در نصف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی روز و شبها ظلمت محض باشد، لهذا حقیقت آن سمت بر کسی مکشوف نگردد. و این بحر را در شبانروز دو بار جزر و مد باشد. گویند در این بحر هزار جزیره است معموره و غیر معموره، و جزیره و هب بزرگترین جزایر است، مردم رومی در آنجا باشند و اهل فرنگ از آن مردم برده گیرند و در اطراف عالم بفروشدند. و در این بحر حیوانات آبی مثل ماهی و غیره به الوان مختلف و اشکال غریب باشند. طول این بحر یک هزار و سیصد و سی و شش فرسنگ است.

دریای اسکندریّه، که آن را بحر روم خوانند - طولش از بحر زقاق که شعبه بحر محیط است تا به قلعه اسکندریّه یک هزار و سیصد فرسنگ گفته اند. و در این بحر کمابیش ششصد جزیره است و بزرگترین آنها جزیره بنفس^{۱۶۰} است که دورش نود و پنج فرسنگ باشد. و در آنجا مردم بسیار باشند و دیبای خوب بافند، چنانکه دیبای رومی از آنجا مشهور است. خورش آن مردم صرف گوشت مردم بود. گویند در یکی از جزایرش گوسفند صحرائی به عدد مور و ملخ باشد

در غایت فرهی، و مردم از جزایر اطراف آمده، صید کنند. این دریا موج و آشوب از دیگر بحر ها کمتر دارد و عجائبات زیاده.

بحر ازا ق - از آن رو خوانند که ازا ق موضعی ست بر ساحل افتاده. گویند آب وی جریان دارد و مصب بحر روم است، بعد از آنکه از اسطنبول می گذرد، و چون کشتی از ولایت ازا ق به بحر روم روان گردد به آسانی بگذرد به جهت آنکه آب بدان طرف جاری ست، و اگر از بحر روم به جانب ازا ق رود به دشواری می گذرد، چه آب به استعلا می آید. و این بحر می کشد از اجرون که بر شرقی اسطنبول است به جانب شمال مایل به شرق تا به شهری که آن را کترو خوانند، و این آخر بلاد اسطنبول است، و هم چنین می کشد از کترو به جانب مشرق تا به شهر ارطرون به حدی که طول آن شصت و چهار درجه و نیم است و عرض چهل و شش درجه و پنجاه دقیقه، و بر جانب شرقی آن شهری ست که آن را طابان گویند و آن سرحد مملکت چنگیزخان است که به دشت قینچاق شهرت دارد. و شریف ادریسی در یکی از مصنفات خود آورده که طول این بحر یک هزار و سیصد میل است. و در او شش جزیره است، از آن جمله جزیره ای بزرگ است غیر مسکون. و کوهی بلند دارد که تمامی آن سنگ مرمر است.



و غیر از این بعضی دریاها نیز نوشته اند که شعب همین بحار است. و [کعب الاحبار]^{۱۶۱} گوید حق - سبحانه و تعالی - هفت بحر بدین تفصیل آفریده است: اوّل بحر محیط که آن را [بُنْتُش]^{۱۶۲} گویند، دوم بحر فیش، سیم بحر اصم، چهارم بحر مظلم، پنجم بحر مرماس، ششم بحر ساکن، هفتم بحر ماکی. و هر یکی از این بحر ها بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی: **وَالْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ**. بحار عظیمه این است، و این دریاها که بدو رسند، خلیجهاست. اما آن بحار جز باری تعالی نداند که کجاست، و در آن بحار مِنَ الْخَلَائِقِ وَالْحَيَوَانَاتِ مَا لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا اللهُ. از اینجا وسعت آن و سرعت سیر کواکب خیال توان نمود.

غرائب عالم

بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که از اعظم عجائبات، وجود کرامت آمود حضرت انسان است، چه جواهر ظاهری و باطنی وی بی پایان است و نمونه تحت و فوق بلکه نمودار مکان و لامکان در ذات و صفات او هویدا و نمایان. حسن قدیم در مرآت قلبش [چهره خیز]^{۱۶۳} و جمال لایزال در دیده دلش سرمه ریز. میر حسین سادات فرماید:

مرغابی بحر لایزالی اما چه کنم که در خیالی

ولیکن بعضی از امور غریبه که در معموره عالم به طریق ندرت پیدا شده و در کتب معتبره مذکور و مسطور گشته، علی سبیل الإجمال قلمی می گردد:

برکه چین - در کتاب هفت/قلیم آمده که در شهر چین برکه آبی ست که هرگاه خواهند باران آید، اسبی را در آن برکه اندازند و از اطراف احتیاط نمایند تا اسب بیرون نرود، فی الحال باران آید و تا اسب در آن برکه باشد باران نایستد، و چون زراعتها سیراب شود اسب را برآورده، بکشند و گوشت او را به سیاع دهند.

چشمه سلیمان (ع) - و در نزهة القلوب آورده که در شهر طریه چشمه ای آب گرم روان است، و حرارت آن آب به مرتبه ای ست که تا آب سرد بدان نیامیزند، استعمال نتوان کرد. و بالای چشمه عمارت قدیمی ست که گویند از بناهای سلیمان (ع) است، در آنجا صورتی از

سنگ تراشیده‌اند که آب این چشمه از سینه آن صورت برمی‌آید و منقسم می‌شود به دوازده بخش که هر بخشی مخصوص است به مرضی، و چون صاحب‌مرض خود را بدان آب بشوید صحت یابد بِإِذْنِ اللَّهِ تَعَالَى، و این از نوادر چشمه‌های عالم است.

شهر زنان - در صُورِ الْأَقَالِیم آمده که در مغرب‌زمین نزدیک سَقَالَةِ الزَّنج ریگستانیست قریب پانصد فرسنگ و در او از کثرت گرما و بی‌آبی عمارت نیست، و از یک جانب آن وادی ریگ روان است که به جز یک راه ندارد و به جز روز دوشنبه در آن راه نیز نتوان رفت، و چون در آن ریگستان درآیند به شهری رسند که در او جمله زنان باشند، و اگر مردی در آنجا چند روز ساکن شود از اقتضای آن آب و هوا از رُجُولِیت بیفتد. اما تناسل ایشان از چشمه‌ایست که چون زن در آنجا نشیند، حامله شود و اکثر دختر آرد، و اگر أحياناً پسر آرد، پیش از شباب بمیرد.

شهر بنی اسرائیل - و به طرفی دیگر از آن ریگ روان شهریست که اولاد یکی از سِبْط بنی اسرائیل ساکنند. در کتب آمده که ایشان بعد از غرق فرعون و قِبْطِیان از خدای تعالی درخواستند که ما را از میان خلق یک سو کن تا بی تشویش تو را پرستیم، لطف ایزدی ایشان را بدان زمین رسانید و ریگ را سد ایشان گردانید، چنانکه در سالی یک روز بیش بدانجا راه نبود. و در روایات شاذّه آمده که پیغمبر خدا (ص) در شب اسرا بدان شهر رسید و آن مردم را به دین اسلام درآورد. گفته‌اند که در آن قوم هیچکس را بر دیگری مزیت نبود. و از صنایع و حرفه‌ها آنچه ترتیب دهند، هرکس بدانچه محتاج باشد در خانه هرکه دریابد بردارد، مثلاً گرسنه از خانه برزگر آرد و غلّه و برزگر از خانه آهنگر و درودگر ادوات زراعت گیرد و علیّ هَذَا الْقِیَاس. رسم بیع و شرا در آنجا نباشد و قاضی و حاکم نبود.

چشمه مازندران - و در عجایب المخلوقات مسطور است که در موضعی از توابع مازندران چشمه‌ایست که در قعر او کرم بسیار است و جمعی که آب از آنجا بردارند، اگر یکی از آن کرمها در زیر پای آرند، فی الحال آب سبوگنده شود.

چشمه جرجان - در تحفة الغرائب آمده که در نواحی جرجان چشمه‌ایست که گاه‌گاه بی موجبی بسته شود، پس اهل آن دیار از مرد و زن با ساز و لباس مکلف بر در آن چشمه روند و سماع و رقص کنند، همان روز چشمه بگشاید و آب جاری شود.

چاه در کوه هرات - و در نواحی هرات کوهیست و بر قلّه آن چاهی که کننده آن معلوم نیست، همواره از آن چاه بادی عظیم می‌جهد، چنانکه اگر سنگی گران در وی اندازند، قوّت باد آن را بالا افکند، بدین سبب هیچکس از حقیقت آن مطلع نگردیده.

چشمه عراق عجم - در عراق عجم چشمه‌ایست که چون در ولایتی ملخ آید، دو مرد که

مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و راه آن ولایت گیرند، پس مرغان سیاه در پی آن آب بروند و ملخ را از آنجا دفع کنند. گویند سلیمان (ع) وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند، پس آن چشمه را گواه گرفت و آن مرغان را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند. این قاعده از آن روز است.

چشمه شبانکاره و چاه آنجا - در شهر شبانکاره چشمه‌ای است که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلقاً در بند بود [کذا] و آب ندهد و لایزال چنین بود، و در آنجا چاهی است به غایت عمیق، چون مردم اطراف محتاج شوند بر سر آن چاه رفته آب بطلبند، پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند، چون مقصود حاصل کنند خشک گردد. **چشمه اردشیرخُره** - و در صُورالْأقالیم نوشته که در حوالی اردشیرخُره چشمه‌ای است که چون مریض از آن آب خورد، اگر احتیاج به مهمل دارد اسهال آرد، و اگر مرض دیگر دارد نیکو شود، الا مرض موت.

رود اهواز - در تحفه‌الولایات آمده که در میان بصره و اهواز رودی است که در بعضی اوقات چیزی بر شکل مناره از آن رود بیرون می‌آید و از او آواز طبل و بوق می‌شنوند، و هیچکس نداند که در آن چه حکمت است.

چشمه ارمنیه - در عجایب‌المخلوقات آمده که در ارمنیه چشمه‌ای است که هرکس در وی نشیند، اگر دَمامیل و قروح در بدن دارد فی الحال دفع شود و خوردن آبش مواد فاسده را اخراج نماید.

چشمه راج محل - در حوالی راج محل، از توابع بنگاله، چشمه‌ای است گرم مفرط که هر مریضی که چند روز متواتر در آنجا غسل نماید، خصوص صاحب بَرَص و جذام، اغلب است که صحت یابد، و جامع این اوراق آن چشمه را به چشم خود دیده.

باغ قاهره - در حوالی قاهره، از توابع مصر، باغی است که آن را باغ فرعون گویند، و در آنجا درخت بَلَسان است که روغن آن در طبّای عالم اعتبار و اشتها دارد، و آن درخت را تخم بسیار است ولیکن آن را به هر جا که می‌کارند خواه در آن زمین خواه در محلی دیگر، هرگز نمی‌روید. کس نداند که آن درخت را از کجا آورده‌اند و چگونه کاشته‌اند. در حوالی آن باغ بناهای قدیم است که از آثار آن چهار مناره مانده است میان آکنده و هر یکی در بلندی مقدار سی آرَش، و قطره قطره آب از سر مناره‌ها می‌چکد. از این سِر نیز هیچکس واقف نشده.

سنگ مضحک - گویند در ولایت اند، از توابع مصر، سنگی است به غایت خوش رنگ و صافی، هر مسافری که آن را ببیند بی اختیار به خنده افتد، چنانکه اگر از آنجا دور نشود بمیرد، و در مقیمان آن شهر تأثیر ندارد.

کوه کشمیر - و در نواحی کشمیر کوهی ست بلند بر قلّه کوهی دیگر و در کمر آن کوه حوضی تراشیده اند از یک لخت سنگ، آن حوض در سالی هیجده روز عرق کند از هنگام صبح و ساعت به ساعت می افزاید تا آنکه وقت نصف النهار لبریز گردد. پس از زوال خشک شدن گیرد چنانکه تا شام مطلقاً آب نماند. و مدخل و مخرج آب در آن حوض پیدا نیست.

و هم در نواحی کشمیر کوهی ست که آن را سنگ سفید گویند، مشحون از اقسام گل و انواع سبزه که چشم تماشایی در زیر فلک مینایی بدانگونه گلزاری کمتر دیده باشد، ولیکن هرگاه تماشاییان در آنجا روند به سرگوشی سخن گویند، چه اگر آواز بلند شود فی الحال ابر پیدا گردد و برف و باران عظیم بیارد.

راقم حروف را در کشمیر با متمولان آنجا سیرهای مفصل دست داده است؛ اگر عجائبات آن را به تفصیل بنگارد، کتابی جداگانه باید نگاشت. خلاصه آن است که تعلق به دیدن دارد نه به گفتن و شنیدن.

دریای سنارکام - در ملک بنگاله نزدیک سنارکام دریایی ست که اگر کشتی نشینان در آنجا شور کنند یا نقاره نوازند، بادی سخت پیدا شود، البته کشتی را غرق سازد. مؤلف این اوراق در آن دریا بارها سیر کرده.

وادی نمل - در تاریخ مغرب آمده که در ولایت اندلس بیابانی ست که آن را وادی النمل گویند و مورچه های آنجا هر یکی برابر سگی بود. بنابر آن حکمای سلف طلسمی ساخته اند به صورت مردی که بر اسب سوار است، چون مسافر در آن وادی رسد آن سوار به دست اشاره کند و از رفتن منع نماید، پس اگر مسافر از آن راه برگردد، فبها، و الا مورچگان مثل سگان درنده در وی افتند و هلاک سازند.

در مسالک الممالک و اکثری از کتب سیر آمده که حکمای اشراقیین در روم طلسمی ساخته بودند و آن را در سرای مقفل کرده، گفته بودند که تا این طلسم سر بسته باشد، هیچ لشکر بیگانه در این سرزمین نتواند آید، از این سبب پادشاهان آنجا قفلهای دیگر بر وی می زدند، و چون مشیت ایزدی مقتضی آن شد که در آن ملک شعار اسلام منتشر گردد، یزدجرد که آخرین پادشاه بود در دانستن احوال آن طلسم مبالغه نمود، هر چند وزرا و مشاهیر منع کردند فایده نداد، چون در بگشود تمثال چند دید بر هیأت عرب، بعضی شترسوار و بعضی اسب سوار با نیزه ها. اتفاقاً در همان ایام لشکر عرب بر آن ملک مسلط گردید.

کوه واسط - در عجایب المخلوقات آورده که در کوه واسط غاری ست و در وی شکافی و در آن شکاف سواری از آهن ایستاده، هرگاه دست بنی آدم نزدیک آن سوار رسد غایب گردد، چون دست بازگرداند پیدا شود، و اگر در رفتن آن ممانعت نمایند آتش از آن شکاف مشتعل

گردد، تا سرکه بسیار نزنند ساکن نشود. معلوم نیست که آن طلسم را چرا ساخته‌اند و کی ساخته‌اند.

رود اندلس - و هم در آنجا مسطور است که در زمین اندلس رودی ست آن را نهر سَبْت خوانند، زیرا که روز شنبه از آن بیاید گذشت، و بر کنارش مردی از مس ساخته و بر سینه‌اش نوشته‌اند که از اینجا مگذرید که امکان رجوع نباشد؛ پس هر که به جز شنبه روز دیگر بگذرد، البته به بلانی مبتلا گردد و باز نیاید.

میل در مجمع البحرین - در مجمع البحرین میلی از سنگ سفید ساخته‌اند به بلندی چند گز و بر سر آن میل صورت آدمی ست، کیسه‌ای در غایت عظمت در زیر آن میل ساخته و قبه‌ای بزرگ در حوالی آن و پیوسته غرابی وحشی به نوبت بر سر آن قبه نشسته باشد و هر قدر میهمانان که در آنجا خواهند رسید، پیش از رسیدن آنها آن غراب به عدد هر یکی بانگی کند و اهل کیسه همان قدر سرانجام ضیافت نمایند.

طلسم در حدود مصر - و هم در کتب آمده که در حدود مصر به جانب مغرب ریگ روانی عظیم بوده و بدان سبب آن زمین وسیع غیر مسکون می‌نماید. حکما به طلسم، شکل مردی مهیب از سنگ رُخام ساخته‌اند و آن را به حکمت چنان بر بسته که ریگ روان از آن نمی‌گذرد و به معموره‌ای که در آن ریگستان احداث نموده‌اند، آسیبی نمی‌تواند رسانید.

عین الجنّ - در تاریخ مغربی مذکور است که در شهر عین الجنّ، از نواحی مصر، به فرمان سلیمان (ع) مناره‌ای ساخته‌اند مربع از سنگ رُخام در بلندی زیاده از صد گز، و بر سر مناره سه شکل آدمی ست، یکی بزرگ و دو کوچک، و لایزال از آنها آب می‌چکد و در حوضی که پایان اوست جمع می‌شود، و چون در آنجا جوی و کاریز نیست، مردم شهر از آن حوض آب خورند. مدینه النّحاس - در نزهة القلوب است که در مدینه النّحاس قلعه‌ای ست به غایت بلند و مستحکم که بانی آن معلوم نیست. یکی از خلفای بنی امیه خواست که بر حقیقت آن مطلع گردد، بدانجا رفت، از اندرون قلعه غوغای مردم می‌شنید اما از غایت استحکام درآمدن در حصار میسر نبود، هر که را به حيله و دلداری بر سر دیوار فرستاد، قهقهه زد و در حصار افتاد، پس شخصی را مال بسیار پذیرفته و نردبانی ساختند برابر دیوار و آن مرد را ریسمانی دراز بر میان بسته بر آن نردبان فرستاد، چون در حصار نگریست قهقهه زد و خواست که در حصار افتد، ریسمان بکشیدند و آن مرد دوپاره شد، نیمی در حصار افتاد و نیمی که به ریسمان بسته بودند، بیرون ماند. و اصلاً حال آن طلسم معلوم نشد.

دخمه نوشیروان - حقیقت دخمه نوشیروان و طلسماتی که در آنجا ساخته‌اند داستانی دراز است، چنانکه قدما در آن باب رساله‌ای جداگانه مرقوم نموده‌اند، اما دو طلسم که در آنجا

به غایت نادر است: اوّل آنکه در صحن ته‌خانه دخمه مذکور که بر قلّه کوهی عظیم از نواحی مداین واقع است، چهار سوار مسلّح با شمشیرهای برهنه ساخته‌اند که هرگاه شخصی در مقابل آید، با هیأتی قوی بر وی حمله نمایند. دوم آنکه چهار شمشیر از دروازه دخمه آویزان است و شب و روز آمدوشد دارد، به قولی که هرکس در برابر آید، دوپاره شود. اما مأمون الرشید، از خلفای عباسی، به هدایت پیرمردی که خدمت دخمه‌بانی داشت و دفع آن طلسمات می‌دانست، در آن دخمه رفت، دید که آن پادشاه عادل بر مثال زنده‌ها بر تخت مرصّع نشسته و جمله اعضایش سالم، مگر لباس که بنابر کهنگی جابه‌جا ریخته بود، مأمون لباس تازه در وی پوشانید و به اقسام عطریّات معطر ساخت، در این اثنا دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی از طلاست، چون آن را ملاحظه کرد در وی نوشته بود که یکی از بنی‌أعمام پیغمبر آخرالزمان به دیدن ما آید و ما را لباس تازه پوشاند و معطر سازد ولیکن چون در آن هنگام جان در قالب ما نباشد به ضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانم فرمود، اما در پهلوی این دخمه فلان جا سه گنج به جهت ضیافتش ودیعت نهاده‌ایم، آن گنجها را در تصرف آورد و ما را معذور دارد. مأمون گنجها را بگرفت که دولت بنی‌عباس از همان خزانه بود.

طلسم نمرود - در تفسیر بحر المّوّاج آمده که حکما در تختگاه نمرود هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نَبَرَد؛ اوّل صورت بَطی بود از سنگ بر لب حوضی که بیرون شهر ساخته که چون بیگانه‌ای قصد در آمدنِ آن شهر کردی، آن بط بانگ برآوردی و شهریان از حال وی متفحص شدند. دوم طبلی که هرکس را چیزی گم شدی، دست بر آن طبل زدی، آواز برآمدی و دزد را نشان دادی. سیّم آینه‌ای که هرکس را دوستی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی، در هر سال یک روز معین در او نگریستی، بر حال آن غریب مطلع شدی. چهارم حوضی که در سالی یک روز نمرود بر کنارش طرح جشن انداختی و هرکس از مشروبات مثل خمر و گلاب و سرکه و شیر در آن ریختی، همه مخلوط شدی، چون قدحی از آن برمی‌گرفت، هرچه انداخته بود همان در قدح می‌آمد. پنجم غدیری بر اطرافش صورت بلادی که در حکم نمرود بود، نقش کرده، پس اهالی هر بلده‌ای که نافرمانی می‌کردند، چون از آن غدیر بر صورت آن بلده روانه کردی، در آن سال آن شهر غرق شدی. ششم درختی بر سر بارگاه نمرود نشانده بودند که از پس و پیش هر قدر مردم جمع شدند، همه را سایه دادی. هفتم صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع در آمدن حیّات و عقارب و پشه و کبک بود و باوجود این چنین حکما و آن همه تسلّط و دولتی که به غصب گرد آورده بود، چون سَخَط جبّاری نازل گردید، با پشه‌ای برنیامد و به زخم آن هلاک گردید. هو الله الذی لا إله إلا هو لا عظمه ولا کبریاء إلا له. نظم:

کجایی ای هوس مزدور دنیا به ذوق جان کنی مسرور دنیا
چه کوری این قدر در چاهت افکند که بهر دیگران جان بایت کند
نمودت فرصت عمر شرار است نفس تا می کشی آینه تار است

عجائب دریا

اگرچه حقیقت بحر نامعلوم است و علم کس بدان محیط نشده، چه حضرت امیرالمؤمنین روایت کند از پیغمبر (ص) که فرمود **إِنَّ اللَّهَ - تَعَالَى - خَلَقَ فِي الْأَرْضِ أَلْفَ أُمَّةٍ سَيِّئَاتِهِ مِنْهَا فِي الْبَحْرِ وَ أَرْبَعِيَّةٍ فِي الْبَرِّ**. اما مجملی از آن جمله که به نظر انسان درآمده و در کتب مسطور گشته بر سیل انتخاب یاد کنیم، و **العهدَةُ عَلَى الرُّوَاةِ**:

در عجایب المخلوقات نوشته که در بحر حیوانی ست که از دریا بیرون می آید و در صحرا چرا می کند، از دهانش آتش می جهد، چنانکه حوالی چراگاه بسوزد.

و هم در آنجا آمده که در عهد واثق، خلیفه عباسی، شخصی به شکار دریا رفت، [ماهی] ۱۶۴ بزرگ در دام افتاد، چون شکم او را پاره کردند زنی صاحب جمال برآمد با پیراهنی، شلواری هم از پوست آدمی تا زانوی وی، هر دو دست بر روی می زد و نوحه می کرد و موی می کند، بعد از زمانی بمرد.

در **مسالك الممالك** گوید در بحر هند [ماهی] باشد، طولش بیست گز و در شکم آن [ماهی] دیگر و در آن ماهی نیز [ماهی] دیگر هم چنین تا چهار ماهی در شکم یکدیگر می باشد. و هم در آن بحر نوعی سنگ پشت می باشد بیست گز و زاینده بود و شیر دهد و از پوست او ساحل نشینان سپر می سازند به غایت مستحکم می شود.

و گویند در بحر ماهی باشد بر هیأت شتر که می زاید و شیر می دهد.
و در **عجایب المخلوقات** گوید در بحر هند سرطانی ست تا در آب است از گوشت بود و چون برآرند سنگ شود.

و هم در آنجا مذکور است که وقتی [ماهی] به دام پادشاهی افتاد که از پشت او زنی تا کمر برآمده بود در غایت حسن و جمال با مویهای دراز، ولیکن چون ماهی بمرد، او نیز گذشت.

و در تاریخ **روضه الصفا** مذکور است که نوبتی سلیمان (ع) خواست که تمامی مخلوقات را ضیافت کند، بفرمود تا اقسام خوردنی مهیا نمایند، پس دیوان به گرد عالم درآمدند و در مدت دو ماه از حبوبات و غیر ذلک توده ها برابر کوه برآوردند. روزی سلیمان (ع) بر لب دریایی که این ذخیره گرد آمده بود، بعد از اداء دو گانه مناجات کرد که: **الْهٰی مخلوقات را در ضیافت خانه من حاضر ساز. فی الحال دریا به جنبش آمد و جانوری عظیم الجثه از آنجا سر برآورد و دهن**

باز کرد، دیوان از هر قسم غذا که در حلقش می ریختند فرو می برد و باز دهان می گشاد تا آنکه از آن انبارها هیچ نماند، پس به زبان فصیح گفت: یا سلیمان، امروز قوت مرا حق - سبحانه - به تو حواله نموده است و من هنوز نیم سیرم، نیمه قوت مرا به کجا می سپاری؟ سلیمان (ع) بعد از ادای شرایط استغفار بر عجز خویش و قدرت حق اعتراف نمود و آن حیوان به آب درآمد.



این بود ذکر عجائبات عالم به طریق اجمال، اما علی سبیل التفصیل آنکه در هر ذره ای ظهوری و در هر ظهوری عالمی و در هر عالمی غرائبی دیگر است، چه صاحب بصیرت را در هر خس و خاری و در هر گل گلزاری صفات حق در نظر است، بلکه ذات او جلوه گر نماید، از اینجا است که دیده وری فرموده:

صد جلوه به هر ظهور داری حیران شده ام که را پرستم
حکما تمامی زمین را ربع مسکون گفته اند، اما جامع این اوراق در اینجا تردد دارد که آب و خاک را با این همه وسعت، حصه های متساوی نمودن به کدام دلیل خواهد بود، چه بر همه کس ظاهر است که دریای محیط را کناره دوم ناپیداست و با آنکه پادشاهی مثل اسکندر ذوالقرنین با همه حکمای یونان که همراه داشت، هر چند تلاشها کرد، جهازها فرستاد، مطلقاً چیزی از آن کناره ها نیافت. و ایضاً در حقیقت زمین نوشته اند که دریای محیط به گرد اکثری از آن درآمده است، الا در جنوب مغرب و شمال مشرق، هیچکس به دریا نرسیده، چه بنا بر بخارات کثیفه و جبال شاهقه و اشجار متراکمه و گریوه و مغاک پی هم آدمی را عبور بر آن دو سمت میسر نیامده، ولیکن از قیاس تخمیناً گویند که در آن حدود هم دریا خواهد بود. و هم چنین از حقیقت ظلمات کس آگاه نگردیده که در آنجا آب و خاک چه مقدار بوده باشد، در این صورت زمین نیز غیر معلومه الاحوال است؛ پس این دو چیز نامعلوم را چهار حصه مساوی نمودن و از آن جمله زمین را یک حصه قرار دادن چه معنی داشته باشد، و حال آنکه حکما نیز بنا بر آنکه در اقالیم سبعة محصور بودند، بر این قول حجت قطعی ندارند، حافظ شیرازی فرماید:

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
سبحان الذی عنده خزائن الحکم والعلوم، و مانزلها للناس إلا بقدر معلوم.

محمدافضل سرخوش - از مغولان عبدالله‌خانی‌ست و در موزونان مشهور به خوش‌گویی و نیکوییانی. راقم حروف را با وی صحبت اتّفاق نیفتاده، و این چند بیت از روی سفینه دستخطش که نزد آشنایی به نظر درآمده قلمی نمود:

به هم ناید چو گل از خنده شادی دهان ما	چه خوش نامی برآمد لله الحمد از زبان ما
به سر داریم سودای گل خورشید دیداری	که چون شبنم همه چشم است بار کاروان ما
فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد	بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

سراپاهوشی تمام‌خبرت، احمد عبرت - از مزامیرنوازان است و زبان فصاحت ترجمانش زخمه تار بیان. نغمات رباب فکرش همه بر قانون خیال، و ترنم طنبور ذکرش از سوز عشق مالا مال. مضراب قلمش تار سر رشته سخنوری با هزاران ترزبانی و نازک خیالی نواخته و صریر خامه‌اش به گلبانگ تازه آهنگی شور در کارگاه شیرین‌ادائی درانداخته. روده بریط همتش پیوسته بر شاهین بی‌پروایی و استغناست و نغمه چنگ طبعش همواره از کمانچه شاهین حرص و آز جدا. با فنّ زمزمه پردازی به غایت خوش‌گو و سخن‌پیرا، **ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ:**

هم شور ترانه‌های او شکر گوش	هم پاکی گفته‌های او گوهر گوش
از شور ترانه و شکرریزی شعر	هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش

ساکن شاه‌جهان آباد است و از فیض طبع میرزا عبدالقادر بیدل بهره‌ای وافر برداشته. در اوایل فکر، مفتون تخلص می‌کرد، بعد از آن به اشاره میرزا عبدالقادر لفظ عبرت مقرر نمود، و در اینجا رمزی‌ست که عقده آن را به جز باریک‌بینان موشکاف نتوانند گشود. **مِنْ غَزَلَاتِهِ:**

تمنا بسلم بی تابی دل جستجوی من
 ندارد مثل من پیر خرابات جنون عالم
 فغان تیره روزان، ناامیدی‌ها اثر دارد
 نهال دردم و در تنگنای غم بود جایم
 ندانم وحشتم یا حیرت اما اینقدر دانم
 گراز ملک سخن زد کوس رحلت سعدی و خسرو
 به رام معصیت من بی خبر افتاده‌ام عبرت
 به زیر خنجر نازش طپیدن آرزوی من
 فلک پیمانه‌ها سرشار می‌کرد از سیوی من
 ز دست بخت وارون ناله شد طوق گلوئی من
 دواند ریشه در خاک مذلتها نموی من
 که از خود می‌روم تا آن صنم آید به سوئی من
 قبول فیض بیدل باد یارب گفتگوی من
 مگر خجلت فشانند قطره آبی به روی من

ذکر بعضی نازک خیالان و خیال‌بندان که امروز در عرصه هندوستان کوس بلند آوازگی می‌زنند و زاده طبع آنها را مستعدان ایران و توران دست‌به‌دست می‌برند:

شمع انجمن روشندلی، شیخ ناصرعلی - طایر بلند پرواز فکرش با نسر طایر هم‌آشیان است و همای رفعت کبرای طبعش از ریزه‌چینی برکران. قلمی که به طراوت دریای سخن طرازش رطب اللسان گردد، نال او رشته‌ای است که دسته‌بندی گل‌های معنی را سزاوار آید، و زبانی که از بیان پایه استعدادش عذب‌البیان شود، رگ‌های آن از تار است که شیرازه اجزای باریک‌بینی را لایق افتد. کُمت قلم را اگر در اظهار رنگینی کلامش جولانی عرصه قرطاس نمایند، آینه صفحه کاغذ چهره خیز ارژنگ مانی شود. اگر در وادی ادای نازک‌بیانی‌های او دامنه نخجیر مقصود گردند، غزال مضمون برجسته چون آهوی وحشی در نظرها سرمه حیرت و نارسایی^{۱۶۵}، نظم:

گشته از رتبه تفکر او	آسمان‌پایه آستان سخن
لاله طبعش از طراوت بست	آب بر روی ارغوان سخن
آفتابی نکردی [ار] رایش	ماهتابی شدی کتان سخن
کشد از خامه شکسته‌نویس	مومیایی در استخوان سخن

مولدش سِرْهند است و هم در آنجا نشو و نما یافته، از بس که [کذا] کم‌اختلاطیها خانه‌اش نمونه آشیان عنقاست و از فرط استغنا و توکل نواله‌اش حواله به مطبخ تقدیر مولی. چند گاهی این مسافر گذرگاه هستی به حسب قسمت در شهر سِرْهند مقیم گشته بود و با شیخ ناصرعلی صحبتها رو می‌داد، به تقریبی چند روز ملاقات اتفاق نیفتاد. در همان ایام تعریف وی که بالا مرقوم گردید، بر زبان قلم آمده بود، لهذا رقعهای به مومی‌الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ جواب نوشت؛ در این مقام آن هر دو رقع را بر سبیل یادگار به جنس مثبت می‌گرداند:

رقعه مؤلف این اوراق به شیخ ناصرعلی:

«همواره زلفگیر شاهد مقصود و جرعه پیمای عافیت و بهبود باشند، نمی داند که سراغ آن محل آرای سفر در وطن از کدام راه یافته بی پرده استفسار نماید که طایر دل وفامنزل را در هوای دریافت آن بلندپرواز اوج نازک خیالی به عالم بالا بفرستد، ولیکن نیروی رسیدگی کو و طاقت هم پروازی کجا؟ لَهذا پردهٔ اعتراف بر روی نارسایی کشیده، توسّل به زبان بی زبانی می کند، یعنی مکنون ضمیر را به زبان قلم می سپارد که مخمور این شراب دیدار را در سراب انتظار داشتن آیین کجاست و پابند آن سلسله بند محبّت را وقف تغافل کردن رسم کدام شهر؟
نظم:

ز هجرت به نوعی جگرخسته ام که مصداق این بیت برجسته ام
بر آن ناتوان صید بیداد رفت که در دام از یاد صیّاد رفت

گویا مشق وحشت از طالبان دیدار بر ورق پرده چشم آهو می کنند یا گره تغافل از نرگس زار دیده مهوشان برمی دارند. نام آشنایان قدیم بر پر عنقا نوشتن از آن همای اوج سعادت دور است و در مطالعه لطایف جدید آن جریده را چون تقویم پارین و فرد باطل انگاشتن از آن سردفتر ملک آگهی بسیار بعید. نزدیک است که زبان قلم چون پای کاتب از بس تفحص و نیافتن مقصود به ستوه آید و به تصوّر نامحرّمیت خود مرگب را سرمه گلوی خویش ساخته، ختم مدّعا بدین بیت نماید، نظم:

ز حد شوق دیدار دارم زیاد دلم زخمی لن ترانی مباد

چند سطری در توصیف طبع فیاض آن روشنگر آینه لفظ و معنی نوشته بود، به خدمت ارسال داشت، اگر پسند حضار مجلس افتد برخی از واردات فکر بلند در وجه صله اش عنایت فرمایند که با سطور مذکوره در سفینه ثبت نماید:

باغی ار نبوّد از آن گل طبقی که پذیرم به کتابی ورقی»

جوابی که شیخ ناصرعلی نوشته:

«مکتوب گرامی آن قدر آفرین بی کمالان سرمایه افتخار این از همه چیز غافل گردید. ملاذا (?) سه ماه متّصل می گذرد که نیازمند شما فرصت چشم واکردنی ندارد که حوادث ناگوار در قد کشیدن و سوانح نامالایم گرم از پی هم رسیدن اند:

دل غمدیده ای دارم مپرس از گرد کلفتها صدا در کوه چون رگ مانده از سنگینی آتش
الحمد لله علی ذلک. اگر اندکی از معراج دولت و کمال فرود آیند و سری به تیمار خاک نشینان کنند، یحتمل که متمنای خاطرها به ظهور پیوندد. و الحاصل فقیر در این ایام از نوشتن و خواندن فارغم و به اندوه بی پایان واصل. زیاده از این چه نویسم که آب شد نفسم».

من غزلیّاته:

تو چون در جلوه آبی مغز جان سیماب می‌گردد تجلی می‌کند برقی که آتش آب می‌گردد
 دلی در سینه دارم از کتان یک پرده نازکتر که بر زخمش نمک تا می‌زنم مهتاب می‌گردد
 نیاز عالمی را قبله‌ای چون از میان رفتی تهی از خویشتن هرکس که شد محراب می‌گردد
 نمود آرزو از سینه عاشق نمی‌آید در این آینه تمثال از حرارت آب می‌گردد
 علی از شوخی طرز سخن آرامها دارم که گر برگوش حاسد می‌خورد سیماب می‌گردد
 چون شیخ ناصرعلی این غزل بگفت، در شاه‌جهان‌آباد آوازه در انداخت که هرکس این
 غزل را جواب تواند رسانید، اگر در ملک سخن دعوی‌خدايي کند، من به وی ایمان می‌آرم؛ از
 اتفاقات، هیچ‌یکی از موزنان لب به جواب نگشادند، مگر احمد عبرت به اشاره میرزا
 عبدالقادر بیدل غزلی که در دیوانش مرقوم است بگفت و شیخ بعد از استماع آن سکوت
 ورزید، آن غزل بی‌نظیر این است:

شب که از کیفیت می‌برق حسنش تاب داشت از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
 رنگ بر رخسار خوبان از تماشایش نماند شاخ گل را خجالت از موج عرق سیراب داشت
 نقش دنیا در دل بی‌طاقتم صورت نیست آب در آینه‌ام خاصیت سیماب داشت
 شب که برق غیرتش می‌زد به روی حرف و صوت ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

فرشته‌خوی صاحب‌دل، میرزا عبدالقادر بیدل - زلال فکرش در صدف گوشها نیسانی
 می‌کند و سحاب سخنش در چمن هوشها باغبانی می‌نماید. بلندپروازان اوج سخن‌سنجی اگر
 در هوای دریافت مطلب بلندش فکرها را به عالم بالا فرستند، رواست و صدرنشینان انجمن
 نکته‌دانی اگر طوطی طبع را به امید طلاق در مقابل آینه فکر صافش گذارند، سزا. حسن معنی
 از پرده مشکین الفاظش به رنگ شعله جمال معشوق از حجاب نقاب نمایان و حروف
 دلنشینش از پرتو مضامین روشن چون خطوط شعاعی مقدمه خورشید تابان. ریزش معانی بر
 زمین اشعار مثل قطرات باران رحمت بیرون از اندازه و شمار، و کبک خوشخرام از الفاظ آبدار
 همواره چون ابر نیسان گهربار:

به دوات و قلمش بین و مبین مژه و مردمک آهوی چین
 طبع او در هنرآباد سخن می‌دهد داد سخن داد سخن

از قوم جغتای بژلاس است و در هند نشو و نما یافته. در مدت‌العمر به جز تعلق جمال معنی
 به هیچ تعلقی سر همت فرو دنیاورده و از بدو شعور به جز لذت سخن به هیچ لذتی میل نکرده.
 در اوایل شباب چند روز بنابر مصلحتی نوکری شاه‌زاده عالی‌جاه سلطان محمد اعظم‌شاه
 اختیار کرده به منصب عمده سرافرازی یافته‌بود. روزی در مجلس شاه‌زاده ذکر شعرای عصر

در میان آمد، یکی از مقربان به عرض رسانید که: بالفعل در شاهجهان آباد بلکه در اکثری از سواد هندوستان بهتر از میرزا عبدالقادر بیدل که در سرکار به ملازمت منسلک است، نخواهد بود. شاهزاده فرمود: بگوئید که قصیده‌ای در مدح ما انشا کند تا زور طبعش معلوم نموده به اضافهٔ منصب و تقرّب سرافراز فرماییم. این خبر به میرزا رسید، فی الحال به خانهٔ بخشی سرکار رفته استعفاى منصب کرد؛ هرچند دوستان مصلحت وقت در آن دیدند که یک قصیده در مدح شاهزاده توان گفت، قبول نکرد و ترک منصب نمود. از اینجاست که دیوانش قریب بیست هزار بیت خواهد بود، و یک بیت مدح در آن داخل نیست، من غزلیاته:

حیرت‌دمیده‌ام گل داغم بهانه‌ای‌ست	طاوس جلوه‌زار تو آینه‌خانه‌ای‌ست
حسرت‌کمین مژدهٔ اصلی‌ست حیرتم	چشم به‌هم‌نیامده گوش فسانه‌ای‌ست
در یاد عمر رفته دلی شاد می‌کنم	رنگ پریده‌ای به خیال آشیانه‌ای‌ست
بیدل ز برق وحشت آزادیم می‌رس	این شعله را برآمدن از خود زبانه‌ای‌ست

وله:

نشد آینهٔ کیفیت ما ظاهرآرایی نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی
به غفلت ساخت دل تا وارهد از غیرت امکان چه‌ها می‌سوخت این آینه گر می‌داشت بینایی
دلی خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را گداژ قطرهٔ من عالمی را کرد دریایی
ندانم با که می‌باید در این ویرانه جوشیدن به هر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهایی
چنان از سستی طالع ز پا افتاده‌ام بیدل که تمثال ضعیف را کند آینهٔ دیبایی
روزی میرزا را در مجلس نواب شکرالله خان با شیخ ناصرعلی اتفاق افتاد که با هم صحبت کردند و این غزل که مرقوم شد در میان آمد، شیخ در مطلع آن سخن کرد و گفت: آنچه فرموده‌اید که «نهان ماندیم چون معنی به چندین لفظ پیدایی» خلاف دستور است، چه معنی تابع لفظ است؛ هرگاه لفظ پیدا گردد، معنی البته ظاهر می‌گردد. میرزا تبسم کرد و گفت: معنی که شما تابع لفظ می‌دارید، آن نیز لفظی بیش نیست، اما آنچه من حیث هی هی معنی‌ست، به هیچ لفظی در نمی‌آید؛ مثلاً حقیقت انسان که با این همه شروح و تفصیل در کتب مندرج است، هیچ مکشوف نگردیده. شیخ ساکت شد، اما بر اکثری از ابیات دیگر وجد کرد. و نیز از واردات خاطر بیدل است:

از هجوم کلفت دل ناله بی‌آهنگ ماند	بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
سنگ رام هیچکس تحصیل آسایش مباد	قطرهٔ بی‌تاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند
نام را نقش نگینها بال پرواز رساست	ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدنهای هستی در عدم	آرمیدن مغت آن سازی که بی‌آهنگ ماند

یک قدم ناکرده بیدل قطع رام آرزو منزل آسودگی از ما به صد فرسنگ ماند
منه:

مقاطعه شوخی که به دست دل ما بست می‌خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست
آن رنگ که می‌داشت دریغ از ورق گل از دور کف دست تو بوسید و به پا بست
آخر چمنی را به سرانگشت تو پیچید واکرد تقاب شفق و غنچه‌نما بست
تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است رنگ سر ناخن چه قدر عقده‌گشا بست
گر وانگری صنعت مشاطگی این است سحر است که بر پنجه خورشید شها بست
زین نور که از شمع سرانگشت تو گل کرد تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
آب است ز شبنم دل هر برگ گل امروز کاین رنگ چمن ساز وفا سخت بهجا بست
ارباب نظر را به تمنای نگارش دست مژه‌ای بود تحیر به قفا بست
تا عرضه دهد منتخب نسخه اسرار طرح چمن معنی یک غنچه جدا بست
کیفیت گل کردن این غنچه به رنگی است کز حیرت سرشار توان آینه‌ها بست
بیدل تو هم از شوق چمن شو که به این رنگ شیرازه دیوان تو امروز حنا بست
وله:

کاشانه صلاهی عیش درداد ای دهر طرب مبارکت باد
ارشاد اقبال دارد امروز همراهی خان معنی ایجاد
وقت است که از نوای دلها ساز دوران رسد به ارشاد
عقد گهری ست زیور جاه حاسد ملعون و دوستان شاد
از مؤده ادعای این فیض عالم چمنی ست عرش بنیاد
جوشید ز دور الفت هم مطلوب وفای سرو شمشاد
یارب ز تنزل و فسرده این گل گره خزان مبیناد
هر مصرع از این طریق موزون دارد ز شهر سال تعداد
اکنون به مکان معنی خاص شعری ز دو مصرع ندا داد
اوقات سعادت دو کوکب شیرازه الفت دو همزاد

این رباعی میرزا عبدالقادر بیدل در مراعات قوانین خیال نظیر ندارد، معلوم نیست که
هیچیک از شعرای عصر در فن رباعی به این درجه رسیده باشد:

هرکس گامی به راه حیرت برداشت چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمری ست زمینگیری موج گهریم پالغز صفای دل عجب لنگر داشت

این چند سطر از جمله نثرهای میرزا عبدالقادر بیدل در تعریف گرد و غبار نوشته و سرمه اعتبار نامیده؛^{۱۶۶} الحق اگر صاحب نظران سرمه سواد این کلمات را در دیده اعتبار کشند، رواست و اگر به تأیید این سرمه اعتباری از بلندیهای فطرتش گیرند، سزااست. امروز اگر ظهوری در عرصه ظهور می بود، «خفائی» تخلص می یافت و به دست انصاف عنان ادعای نثرنویسی از جاده سخنوری می تافت، نظم:

نه غبار است کز این دشتِ پرافشان برخاست نگهی بال تماشا زد و مژگان برخاست
خس اگر موج زند اینقدرش طوفان کو شوق گر ناله شود این همه نتوان برخاست

«سبحان الله دلنشین غباری که تا مصوّر خیال به نقش تصویرش پرداخته است، صفحه اندیشه بر آینه دار حسن مخطّط ساخته و تا خامه فکر به هوای تحریرش گردن افراخته است، سر رشته تأمل در هجوم زلف مسلسل باخته. هر که را از نور بینش بهره ای ست، سودا پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشته نفسی دارد، دام پردوش اندیشه شکار او. ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش، خرمن جمعیت این خاکدان به باد داده وضع آزادیش، به این غبار اگر تعمیر آینه خانه دل کنند، رواست و اگر شکست او را آشفته گیهای زلف تعبیر نمایند، به جا، نظم:

این سلسله گیسوی پریشان که دارد این فتنه هوای سر دامن که دارد
تا چشم گشایی مژه در سرمه نهان است این دیده فریبی خط ریحان که دارد
پیراهن بی رنگ هوا مست عبیر است یارب خبر از نکبت جولان که دارد
به چشمی که چون حلقه دام از صید بصیرت خالی ست، غبار قُتور و در دیده ای که چون گردباد آشفته نگاه دست صنع است، جواهر سرمه نور. اینجا چه فکرهای بلند که عنان خودداری نگسیخته است و چه صفهای هموار به دامن بی سروپایی نیاویخته. اگر آب گوهر به دعوی نَزا هتش زبان موج گشاید، گرد یتیمیش زنگ ملامت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود، شکست رنگش سیلی ندامت. به قماش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی ست و به اندازه وسعت بساطت بال تصرف ملکِی. به تصوّر گل کردن خیالش زخم سینه ها نمکسود و به تأمل هوای اندیشه اش داغ دلها پنبه اندود. سبکرو حی چون بوی گل از خانه به دوشان عشرت هم عنانیش و گرانجانی چون شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش. اعتدال نشاء پردازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز. شوری ست از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مائده هوا گردیده. هرگاه به تنزل آید، آبی ست در صفای پرده لطافت روان و چون عروج گیرد، صبحی صندل پیشانی آسمان، نظم:

حسرت و اماندگان مرکز خاک است این کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته
 پایگاه روشنای بزم افلاک است این کاین همه نور و صفا بر روی دنیا ریخته
 دیده داغ است از تصرفهای برق آهنگیش کز ثری تا جسته در چشم ثریا ریخته
 پرواز هر ذره اش سپیدی ست حسرت آواز، طیش هر غبارش چشمی ست انتظار پرواز. رقص
 سپندش همواره چون دل عشاق نعل در آتش هوای بی تسکینی و پریدنهای چشمش پیوسته
 چون بال بسمل مقیم آشیان هر بی تمکینی.

اگر جوش دل است این اینقدرها دل نمی باشد وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد
 اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازی وگر ساحل طیش در طینت ساحل نمی باشد
 آینه وحشت گردباد از موج طپیدنش چهره پرداز جوهر فروشی، ساغر تمکین نقش قدم پرداز
 رنگش لبریز صدای خاموشی. اگر غبار بهار صبح نفس سوخته سپهر برین است، صبح بهار این
 غبار، شکست رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود چیده است، زمین را از جای
 برداشته و با کمال زمینگیری تا دامن از خاک چیده، پای بر آسمان گذاشته. کثافت اجزای
 ارضی را به واسطه دامن افشانش شوخی اجرام سمائی، پستی ذرات امکان را به جذبه
 خورشید کمندش دستگاه عرش پیمایی. صاف خمکده خاک است که به بلندیهایی نشأ رسیده،
 با درد مینای افلاک، جرعه هوای ته نشینی کشیده، نظم:

قیامت کرد صبح این فیض جولان که می یزد زمین شد آسمان این گرد از رام که می خیزد
 چمن خواهد به طوفان آید و با جلوه اش رقص بهار آمد که شوخی کرد با موجش درآمیزد
 خط حیرت سواد نسخه گردون کند روشن گل کیفیت او می به مینای هوا ریزد
 رفعت سریر کیوان به طوفان رفته، امواج غبارش عزت اکیلل ثریا به خاک مال رسیده. اوج
 اعتبارش ابری ست منزّه از کسب تهمت تردامنی و سیلی بی پروای کلفت خانمان برهم زنی.
 سرمه الفتی که گرد او را آینه وار به دامن مژگان توان چید و توتیای لطافتی که غبارش چون هوا
 به اوراق نفس می توان پیچید. در وادی مقصد، سراغ دلیل گم کرده راهان و در انجمن
 حیا پردازی، واسطه ادب هرزه نگاهان. فرق بی کلاهان عالم ناکسی را بال هما، شوق مأیوسان
 کوچه انتظار را اجابت قرینی. دست دعای مجنون را از نسبت آشفته گیش به بلندی دود سودا
 رسیدن، دماغ خاکساری را به گرداندن پهلویش آسمان عالم بالیدن، نظم:

این موج برهوا زده عرض سپاه کیست این رنگ جسته از چمنستان راه کیست
 عالم به زیر بال طپیدن گرفته است این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست
 هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست
 شعله آواز بلبل به رسایی پروازش افسرده بال روز نخست، شوخیهای رنگ گل با شکستگی

اندازش در نسبت ناتوانی درست. ناتوان نخجیری که تحریک نفس نسیم پیچ و تاب کمند اوست و شکرآب حریفی که گردش ساغر نفس با نشاء بلند آوا. آینه چشم بینش تا از این سرمه رنگ نگیرد، بی آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا به این غبار تیمم ننماید، بی وضو:

به رقص حسرت او موج گل هوا گیرد ز لطف جوهرش آیینها صفا گیرد
به جلوه اش نگهی گر به هم زند مژه ای سواد عالم بینش به توتیا گیرد
هوا را به رنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بی تابی رواج او. اگر نقاب فروکشد چهره خورشید توان پوشید، اگر در رفع حجاب کوشد به کُنه پرده خاک می توان رسید. صورت انجام هرچه خواهی از آینه معنیش روشن، معنی سراغ هرکه پرسی از گل کردن لفظش مبرهن. لوح حسن را جلوه غبارش به رنگ خط سرمشق رعنائی، آینه عشق را رنگ احتجاجش چون داغ چهره پرداز رسوایی. با غرور بی صرفه تازان سرکشیش صد سر و گردن بالا و با طریق آرمیده وضعان همواریش توأم. نقش با پیکر عریان تنان عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقر را دست حمایت. در طوفان کده پروازش نفسهای جوهر آینه محتجب نقاب به رنگ و در بهارستان بی تایش طاقت دلها صدای ساغر شکست رنگ گرم هم آغوشی. تلاطمش برودت مزاج هوا را به شال طوس پیچیده و پنبه کاری ملایمتش درشتی طبع خاک را به فرش سنجاب خوابانیده:
ز بالافشانیش اسباب پستی جمله معراجی به سعی همّت او نقش پای یک قلم تاجی
نظرها ناگزیر است از لعاف ابر پوشیدن که شد زین گرد حیرت شش جهت دکان حلّاجی
امواجش چون خیل وحشیان خیال به دام افتاده اضطراب از خود رمیدن، در آتش چون صید دلها در کمند خفته پیچ و تاب بر خود طپیدن، فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائی ست و طپش این امواج چون خطوط شعاعی کاروان جهان پیمایی. چه قدر بال بر خود طپیده است تا این قدر پرواز به شوخی رسیده و چه مقدار آینه بر هم شکسته اند تا مثال این جوهرها نقش بسته اند، نظم:

هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون آبرو زلال صفا جوش بیغشی چون نور دیده آینه بی کثافتی
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی
عالی مقام زاهدی که هنگام قیام مصلاّی طاعتش با سطح هوا همدوش است و تسلیم سرشت عابدی که پیش از قعود جبهه اش با نقش سجده هم آغوش. قیامش از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودش مسند بساط نیستی آراستن. در عروج مراتب سربلندی چون نشاء سراپا اعتبار و در حضیض پایه تسلیم چون سایه محض خاکسار، نظم:

نالها در سرمه می‌بالد ز موج این غبار کای به خود و اماندگان هستی قفس فرموده^{۱۶۷} نیست
 بهر راحت چند باید رنج افردن کشید وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست
 کشاکشهای سلسله جنونش زمین تا آسمان پیوسته و گردشهای بی‌اعتدالی رنگش شیشه بزم
 کهکشان شکسته. با وجود طوفان خیزی چون موج دریای خیال یک قلم راهوار و با کمال
 برق تازی چون قدم اندیشه یکدست آسوده رفتار. با همواری طینش موج گوهر تر است (؟) از
 بال دعوی گشودن و با ملایمت طبعش جوهر آینه متحیر. نقش آب وانمودن قماش کارگاه
 اندیشه از نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از حریر بافان پرده نراکتش و
 معراج پایه رسایش نتیجه از خویش برون تاختن، دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط
 خودداری نپرداختن. زنده دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده باید ریختن،
 ماتمیان فطرت مرده را خاک یأس بر سر بی مغز بیختن. به همه حال از شر ترتیب این غبار نظم
 دبستان معاش خواندنی ست و از وضع همواری این نسخه ورق درستیهای طبع گردانی، یعنی
 خاک شو و غبار آینه کس مباح، بر باد روگرد بر دامن دل مباح. اگر پایه افتخار اندیشی، جز
 با پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی، غیر از رنگ اعتبار م باز، نظم:

برون چو گرد ز دامن اعتبار نشین	سرت اگر به فلک سود خاکسار نشین
در این بساط گران خیز همچو سنگ مباح	سبک چو رنگ شو و بر رخ بهار نشین
تمام خانه چشمی ست این تماشاگاه	به هر کجا بنشینی نگاه دار نشین
جهان صفاکده توست گر ز خود رستی	وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از غبار تنی ^{۱۶۸} ای به خود سری مشتاق	ز خود برآ به سر و چشم روزگار نشین

در کمالات انسانی ممتاز، شیخ محمد نیاز - زبان الهام بیانش رتبه سخن را به جایی
 رسانیده که منکران حسد پیشه اندیشه را انگشت سکوت بر لب و انامل قبول بر دیده باشد. و
 طبع رسایش سروی ست در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخلی ست فارغ از شعب و
 أغصان علایق بی‌مدار. از اوست:

به رنگ شورش آلوده ست از یاد تو آرامم که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم
 ندانم تا کجا بال و پر وحشت رسا باشد لب خمیازه فرما کرده (؟) هر حلقه دامنم
 جنونی انجمن ساز خرابی در بفل دارم دو عالم چون خورد بر هم بود یک گردش جامم
 شهید تیغ مزگانم تماشا می‌توان کردن قیامت سبز گردیده ست بر گرد در و بامم
 ز تمکین خیالش اینقدرها شکوه آلودم نمی‌دانم چه خواهد بود طفل نازک اندامم

عین انسان و انسان عین فکر رسا، معصوم علی خان تاجی - مصقله فکرش زنگ از آینه

خاطر نازک خیالان می زداید و سحاب طبعش غبار کدورت از ساحت ضمیر صافی مشربان می رباید. زلف سخن از مدادش مشک اندود است و چشم معنی از خطش سرمه آلود. زنگی بچگان الفاظ را به دستیاری فکر رنگین گلگونه بر رخسار بسته و مهوشان معنی را با هزاران برجستگی بر تابدهای حروف نشانده. کلامی چون کلام خوبان شکرآمیز و ادائی چون ادای محبوبان نمک ریز، نظم:

ز بس معنی در او جای سخن نیست چنین جوش طراوت در چمن نیست
اصلش از آندجان است و تاجی تخلص می کند. به ظاهر مشمول الطاف ظلّ اللهی ست و به باطن منظور نظر مرحمت اللهی. از واردات خاطر دریا ذخائر اوست:

به موج اضطراب افتاده عکس آفتاب اینجا	که آرد دود آهَم آب از چشم سحاب اینجا
تماشایی ست طوفان جوش چشم انتظار او	کشد نظّارهام هر لحظه صد نقش بر آب اینجا
بیابان آشیان صیدم جنون مدّهوش مجنونم	که برد افسانه فریاد زنجیرم به خواب اینجا
هواي عشرت اندر دل خرابی می کند بی او	فتد دیوار ما از جا به سیل ماهتاب اینجا
خیال حلقه زلفش ز بس جا در دلم دارد	ز دود آه من باشد زره پوش آفتاب اینجا
بیارم رو به رو هرکس (؟) نظر بر وحشتم دارد	فکنده ناله بلبل به روی گل تقاب اینجا
به یک برقی تجلّی لاف معشوقی زند عاشق	پر پروانه ما نیز زلفی داده تاب اینجا
ز بس کز پرتو رخسار آن مه می کشد خجلت	شفق ابری شد از پرواز رنگ آفتاب اینجا
دوبالا نشاء شوقم نینداری دمی تاجی	ز یاد آن نگاهم می برد هر دم شراب اینجا

میرزا محسن - به هزاران خوبی آراستگی دارد. از قوم ذوالقَدَر است، و ذوالقَدَر به اصطلاح، ترک تیرانداز بی خطا را گویند؛ میرزا محسن همین لفظ را تخلص قرار داده. و دستورش چنان است که شعر کم می گوید به جهت آنکه بی تحاشی هرچه بر خاطرش وارد گردد، می نویسد و زیاده کد نمی کند، چه مطمح نظرش این معنی ست که شعر می باید آمدنی باشد نه آوردنی، و نیز آنچه می گوید به حضور مردم کمتر می خواند، مگر در هنگامی که اهل استعداد جمع آمده باشند، یکان غزل بر زبان آورده مورد تحسین و آفرین می گردید. و راقم حروف را بعد از مدتهای آشنایی این غزل به خط خود عطا فرمود تا بر سبیل یادگار ثبت نمود، و آن غزل بی نظیر این است:

به گلزاری که آن مه می نماید جلوه گاه آنجا	کتان چشم بلبل می شود موج گیاه آنجا
مزن چاک ستم ای دست ناکامی گریبانی	که سازد تیغ بیداد جفا آرامگاه آنجا
خیال گلشنی دارم که حیرت می برد هوشم	چو بر تعلیم آهو می کند نرگس نگاه آنجا

کمانی بسته بر خورشید حسن از ناز ابرویی که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا
زیاس هر دوگون شد ذوالقدر را نعمتی حاصل که کشکول گدایی دارد اندر دست شاه آنجا

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم، میرزا محمد مقیم - انصاف تخلص دارد. حق آن است
که هم انصاف است و هم انصاف طلب و هم منصف است و هم منصف خواه. لاله فکرش از داغ
نارسایی مبراست و گل طبعش از خار ناکامی معرا. پردگیان سُرادی الفاظش جز در ساحت
سینه صافی مشربان نقاب از رخسار نازنین برنگیرند. لآلی اشعار آبدارش جز در صدف
گوشهای روشن ضمیران لمعه ظهور نبخشند. تصویر معانی بیگانه اش را اگر موی قلم از مژه آهو
کنند، رواست و تحریر الفاظ برجسته اش را اگر سیاهی از حدقه چشم غزال گیرند، به جاست:
نور معنی در سواد شعر اوست چون سحر در زلف عنبربار شب
اصلش از ولایت خراسان است و مولدش هندوستان. از اوست:

بیا ای ساقی بزم دل از عشق تو مدهوشم که شد خمیازه پیمانه از یاد تو آغوشم
چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی که مهتاب شب نسیان بُود خواب فراموشم
صفاکیشم اگر در عالم آبم وطن باشد نگردد رنگ لب از خواب غفلت دیده هوشم
به دُرْد نیستی آلوده دارم صاف هستی را در این بزم کدورت خیز شمع نیم خاموشم
پرو انصاف بگذر از تلاش دستگیرها که بار عالم افتادگی افتاده بر دوشم

در فنون سخنوری ماهر، مشیخت پناه، شیخ عبدالقادر - تخلص به نام خود می کند. در
مثل بندی بی مثل است و در تازه طرزی تازه بهار چمن روزگار. مضامین رنگین بر صحایف
اشعارش چون رنگ در گل هویداست و نزاکتهای مطالبش چون نشأه در مل ناپیدا. هلال معنی
باریک را جز انگشت قلمش نشان ندهد. غزال مضمون برجسته را جز رشته خیالش در دام
نیارد:

شده از فیض بهارِ رقمش قلم گل ز تراشِ قلمش
نقشی از صفحه او صفحه گل ورقش پرده چشم بلبل
تا نظر کرده بر آن صفحه تر گرد گل ریخته بلبل بر سر

چند گاهی در سرکار شاهزاده والاتبار، سلطان محمد اکبر به عنوان منشی گری نوکر بوده. به
قلم سحر طراز بر منشیان جادو رقم چیره دستی می نمود و به مدد طبع دراک در مدتی قلیل پایه
تقرّب به جایی رسانید که به جز وادی صفحه کاغذ و چوب دستی قلم، حاجب و مانعی در میان
نماند. اصلش از فرنل من مضافات غزنین است و مولدش هندوستان، و آنچه بر زبان قلم
می آید، آزمودن (?) اندیشه او نمونه و از بهار طبع فیاضش گونه ای است، من نظمه:

سرنوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را چین پیشانیست موج آبرو آزاده را
وسعت آباد جنون هم تنگ بر دیوانه است دامن دام است صحرا آهوی سرداده را
کرده (؟) چاک جگرها می‌نماید جاده‌ها خار حسرت در کف پایست هر افتاده را
آب آینه به چشم شوخ خورشید آتش است موج غیرت جوهر حسن است روی ساده را
بر گل بادام شبنم را صفای دیگر است می‌توان در چشم ساقی دید رنگ باده را
حاصل از سجاده گر بر دوش باری بردن است می‌توان برداشتن قادر سیوی باده را

مؤلف این اوراق را در هنگام صبی از خدمت پدر شیخ عبدالقادر که شیخ اولیا نام داشت و اسم بامسمی بود، فیضی فراخور استعدادی که در آن عمر می‌باشد، رسیده است. از بزرگی و حالت شیخ مذکور تا کجا نویسد و کجا تواند نوشت، اما به حکم ما لایدرک کله لایترک کله شمه‌ای از مکارم اخلاقش بر زبان قلم آوردن انسب و اولی نمود. فضایل صوری و لطایف معنوی در ذات ذات الکمالاتش مجتمع بود و علوم موهوبی و مکتسبی در باطن قدسی مواظنش فراهم. بر پایه توکل ثابت قدم و به پاس انفاس راسخ دم، زبانی شاکر دارد و جَنانی ذاکر. همواره در مجالس معزز و محترم بودی. بنابر گوشه گیری چون آبرو بر دیده خاطرها جا داشتی تا آنکه در شهر سنه اُلف وثمانین [۱۰۸۰] در بَلَد پتنه از دست ساقی تقدیر ساغر اجل درکشید، **کُلْ مَنْ عَلَيْهَا فَاِنْ وَيَتَقَى وَجْهَ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ.**

مصور صور معانی و مشکوة مشعل روشن بیانی، طرز مستعار را ناسخ، متعالی قدر بلند مکان، میر محمدزمان راسخ - در اظهار خوبیهای ذات والاصفات و بلندی پایه استعدادش اگر به دستیاری قلم و مدد مداد توسل جویند، راه به منزل مقصود نبرند که قلم چاک رقم در ادای توصیفش کار آستین بی‌دست کند و مرآت مرگب در طلیعه آفتاب مدحش چهره خیز صورت خفاش گردد. بلبل ناطقه را در تعریف گل‌های مضامین رنگینش از آواز رشته بر پای عزیمت افند و غزال دورگرد فکر را به وادی اظهار استخوان‌بندی حروفش سلسله سخن زنجیر شود. اولی آنکه در یوزة نقد مدعا از دریچه طبع نازک خیالی که به داد این جویای رموز رسیده است، نماید:

گوهرین گشته از آن معجز فن	استخوان‌بندی ترکیب سخن
دُر او گوش دگر می‌خواهد	باده‌اش جوش دگر می‌خواهد
باده کیست بدین رنگینی	نمک کیست بدین شیرینی
نمک باده شیرین‌گز کم	عاشق چاشنی این نمک

اصلش از عراق عجم است و مولدش در هندوستان. در سرکار شاهزاده والا قدر دانش آگاه، سلطان محمد اعظم شاه از ارباب مناصب عالیه است و دورباش تقرّش در خلوت سرای خاصّ سلطانی احدی را با خویش مُسَاهِم نداشته. از واردات خاطر اوست:

به آم ناتوانان باز آیین وفا بستی ز بوی پیرهن مکبوب بر بال صبا بستی
بلاگردان ناز آوردهام مشّت نیازی را شبیخون در گلستان طرح کردی پا حنا بستی
دل کاکل پرستان به جمعیت نمی سازد چرا ای شوخ دست شانه بر چوپ جفا بستی
دل وحدت شناس از ناخن بیداد بخرشد ز خود لبریز کردی ساغر و رام صدا بستی
فدا شو راسخ شوریده سر در راه پیغمبر نبی گویان ز خود برخیز اگر دل با خدا بستی

رفت و ابّته دستگاه، میرزا مبارک الله - واضح تخلّص می کند. بلندی فکر به مرتبه ای است که بی نردبان طبع رسا عروج بر آن نتوان نمود و شربت گفتارش شهدی است که بی چاشنی استعداد درست به حلاوت آن پی نتوان برد. انیس خلوت عاشقان است، مونس جلوّه معشوقان. و این ابیات از دیباجه دیوان او مناسب مقام نمود، نظم:

این رفیقان به رنج و شادی من هدم عیش و نامرادی من
ساقی و ساغر و شراب منند در شب تار ماهتاب منند
تحفه بلبان این باغ است لاله ایم و ز ما همین داغ است

نبیره نواب اعظم خان جهانگیرشاهی است و از فیض طبع میر محمدزمان راسخ بهره وافر برداشته، اما مردی شوخ طبع است و به عین بی باکی و به قلندر مشرب بی سر می برد. این غزل زاده طبع و قاد اوست:

تا سوخت حسرت گل حسن تو جان ما آینه دار برق بُود آشیان ما
دل از طپش ز رفتن خود می دهد خبر آواز ما بُود جرس کاروان ما
گردد فروغ حسن موافق به رنگ عشق مهتاب سرمه گشت به زخم کتان ما
از گفتگوی یاد وصال تو زنده ایم چون شمع رنگ هستی ما شد زیان ما
شد از فروغ حسن کشتی جانم آینه جز جنس آفتاب ندارد دکان ما
آینه جمال تو باشد خیال دل رنگ یقین ظهور کند در گمان ما
این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد، یقین که صاحب نظران از آن سرسری نخواهند گذشت. این غزل نیز از واردات خاطر اوست:

ساقیم دست چو در گردن مینا می کرد مهر را آینه دار ید بیضا می کرد
گشت یاقوت و به یاد لب شیرین جوشید خون فرهاد که جا در رگ خارا می کرد

سرمه از گرد پر طوطی دل داشت مگر جوهر آینه چشم تو با ما می‌کرد
کی کند جلوه در آینه دل چاک کتان آنچه روی مه کنعان به زلیخا می‌کرد

انس‌پذیر بزم الفت، شیخ محمد امین وحشت - مشاطة طبعش زلف معنی را به نوعی تاب نداده که غیر از باریک‌بینان موشکاف به حلّ عقدهٔ آن توانند رسید، و فکر بالادستش به رنگی و سمه به روی الفاظ نکشیده که به جز رمزشناسان خطّه سخنوری به تماشای آن حسن دیده‌باز توانند گردید. گل اگر از خجالتِ نظم رنگینش اوراق خود را چون بال بلبل بر باد دهد، رواست، و بلبل اگر از شرم سلاستِ کلامش گردِ گل بر سر ریزد، به جا، نظم:

کم افتد بنین نکته‌پرداز کم که نازد از او لفظ و معنی به هم
از نبایر حصرت امام محمد غزالی - رحمه الله علیه - است که مصنف کتاب *احیاء العلوم* در علم اخلاق است و کدّی در این فن مانند او دیده نشده و همه خوشه‌چین آن خرمنند. خلا ه طبع معجز دستگاهش درجهٔ نظم را به مکانی رسانیده که نظم ثریّا از رشک آن چون نشر بنات‌اللعش از هم پاشیده. افسون کلامش مارگزیده‌های زهر فراق دلدار را سحر حلال و عقده‌گشای طلسم سر بسته معانیش به ناخن تدبیر وقت‌گزینان مُحال. فکر بلندش در اظهار مضامین روشن [مشرق نور]^{۱۶۹} و کلک دُر فشانش از بارقهٔ توضیح الفاظ چون مشعل وادی طور: سخنش تا به جهان شورا نداشت گهر از شرم نمکسان بگذاخت
نبود دور نمک گردد اگر در نمکدانِ صدف گوهر تر
مولدش اکبر آباد است. همواره در مجالس معرّز و مکرم و به فضایل صوری و لطائف معنوی توأم. زبانی به حکمت گویا و جبهه‌ای به رنگ شجاعت هویدا. صورتش صورت حیا و عفت، و سیرتش زبانهٔ ترازوی عدالت است. مرجع ارباب حاجات و وسیلهٔ انواع خیرات است. مِنْهُ:

الهی شور محشر کن دل دیوانه ما را عبارت آشنا کن معنی بیگانه ما را
ز سوّ دل نفس را پرتو برق تجلّی ده به خون شعله رنگین کن پر پروانه ما را
دلم با سختی دوران به هم شیر و شکر گردد چو خاتم سنگ گردد دلنشین پیمانه ما را
غم روزی نماند گر قناعت آبرو بخشد چو گوهر قطره‌ای کافی ست آب و دانه ما را
دل آزاده از بوی تعلّق رنگ می‌بازد مکش در دام نقشبوریا کاشانه ما را

در بیان علم اخلاق

چون به تقریب این ذکر جمیل مقدّمه علم اخلاق که عبارت از تعداد فضایل چهارگانه باشد در میان آمد، کُمت قلم را هوای خرامشی تازه در سر افتاده و به اراده چند جولان گرم در عرصه قِرطاس جلوریز گردید، اگرچه تحقیق این مراتب اینجا نیست، چه شرح و بسط آن حواله به کتب متداوله است که اولاً مترجمان کرامت دثّار عرب از تصنیفات فلاسفه یونان ترجمه کرده‌اند و پس از آن خواجه نصیرالدّین و بعد از وی ملاّ جلال الدّین محمّد دَوّانی به لغت فرس آورده، حقّی عظیم بر ذمه استعداد فارسی خوانان به ثبوت رسانیدند، ولیکن بنابر ایراد مشکلات و الفاظ غیرمتعارف، پرده‌ای دیگر بر روی آن عرایس معنوی افتاد، و آخر الامر مؤلّف رساله تهذیب اخلاق از آن غوامض یک سو گردیده و مطالب طولانی را در عبارات سریع الفهم به اجمال آورده، نسخه‌ای عجیب ترتیب داده‌است؛ اگر به رساله عبور افتد، از تفحص لغات مستغنی گردد و احتیاج رجوع به صُراح و قاموس نماند.

اما جامع این اوراق بنابر احتراز طول کلام، نمونه‌ای از مقدّمات ضروری آن علم واجب التّحصیل در طیّ سه مقاله و چند شعبه ایراد نموده و خلاصه کتب ثلثه مذکوره را از لغات مشکله و کلمات غامضه پرداخته، به همان عبارات اصل مرقوم گردانید:

مقاله اولی، در شرف انسان و ذکر فضیلت علم اخلاق، مشتمل بر دو شعبه:

شعبهٔ اوّل، در بیان شرف انسان - ببايد دانست که ذرات موجودات را از علویات و سفلیات که از ممکن غیب به عرصهٔ شهود آورده‌اند و به گلگونهٔ صبغة الله و من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان جلوه گر ساخته‌اند، هر یک را غایتی و مصلحتی است که به منزلهٔ ثمرهٔ آن است و هرچند فعل فاعل حقیقی وابسته به اغراض نیست، اما خالی از احکام و مصالح و ثمرات نیست و ثمر ایجاد انسان خلافت الهی است، جلّ [کذا] عظمت، که از فحوای کریمهٔ هوّ الذی جعلکم خلایف فی الارض باشد، به ثبوت می‌انجامد، چنانکه لسان الغیب شیرازی فرموده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند
در استحقاق انسان به مرتبهٔ خلافت وجوه کثیره است، اما نزد محققان، این استحقاق بنابر قابلیت اوست مر صفات متقابل را بر وجهی [که] مظهر صفات متضادهٔ ایزدی تواند شد و به عمارت عالم صورت و معنی قیام تواند نمود. و حکمای اشراف بر آنند که شرف استحقاق خلافت مر انسان را به سبب عقل است، چه عقل از همهٔ مخلوقات اشرف است. و به اتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان، نخستین گوهری که از امر «کُنْ فیکون» به وسیلهٔ قدرت بیچون از دریای غیب به ساحل شهود آمد، جوهری بسیط نورانی بود که به اصطلاح حکما آن را عقل اوّل خوانند و به زبان شریعت تفسیر از آن به قلم اعلیٰ رفته و اکابر ائمهٔ کشف و تحقیق آن را حقیقت محمدیه (ص) خوانند، و آن جوهر نورانی خود را و مبدع خود را و هرچه از مبدع به توسط او ظاهر تواند شد، از افراد موجودات چنانچه بود و هست و خواهد بود، بدانست و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در حقیقت او مندرج بود و موجودات کیانی بر همان ترتیب که در آن جوهر مستکن است و از ممکن قوه به مظهر فعل می‌آیند، یَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ، و چون سلسلهٔ ایجاد بنابر شمول رحمت رحمانی به موجودات جسمانی که محلّ تبدّل و مظهر فنون تجلیات الهی است رسید، حکمت کامله نظم آن عالم را به جرمی ثابت الذات متغیّر الصفات یعنی فلک دوّار موقوف گردانید تا به حرکت دوریهٔ اش اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوه به فعل آید و چون نوبت ایجاد منتهی به موالید ثلثه گردید، حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا کرد که مجموع کمالات مرتبهٔ سابقه در نشاء انسانی که اشرف انواع حیوانات است، سمّت اجتماع یافته، فضیلت عقل قدسی و مبدء ایجاد در این نوع گرامی به صورت عقل مستفاد ظاهر شود تا چون نفس انسانی نهایت بر بدایت پیوندد و دایرهٔ وجود به قوسین نزولی و صعودی تمام سرانجام گیرد:

این آن سر کو بُود که اوّل زینجا به همه جهان سفر کرد
پس همچنانکه فاتحه کتاب وجود عقل قدسی بود، خاتمهٔ آن نیز عقل انسی است، مثل دانه که

بعد از انبساط در صور شاخ و برگ و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه آخر به صورت جمعیت به کردار اولی ظاهر شود. و به زعم حکمای مشائین شرف انسان به سبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلمات باشد. و گفته اند که اگر چه ملائکه را به جهت روحانیت لذات عقلی به حسب فطرت حاصل است، اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده به کلی میرانند و اجسام فلکی را اگر چه به حسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست، اما کمالات نفسانیة ایشان از کیفیات و طبایع مختلفه بریست، به خلاف نشأ انسانی که بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب سیار، چه اولاً در بدو وجود از رتبه جمادی به مرتبه نما رسید و از نما به مرتبه حیوانی و از آنجا به رتبه انسانی انجامید، و چون به حلیه اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی متحلی گردد، به صفا و رتبه شبیه به اجرام سماوی باشد، و چون از این درجه ترقی نموده نفی ماسوی الله کند و به بال همت بر فراز کنگره قدس پرواز نموده به مشاهده وحدت صرف متحقق گردد، در زمرة ملائکه مقربین، بل در صف اعلیٰ متمکن شود، و لهذا علماء سنت و جماعت که سالک سیل سلامتند، اتفاق نموده اند بر آنکه خواص بشر از خواص ملک افضل باشند:

گر آدمی صفتی از ملک گرو بردی که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است و به قول بعضی از متأخرین تحقق خلافت انسان به دو چیز وابسته است، یکی حکمت بالغه که عبارت است از کمال علمی، دوم قدرت کامله که اشاره است به کمال عملی، و ظاهر است که انسان به مجرد علم بی عمل به درجه کمال نمی رسد، و لهذا در حدیث نبوی - علی قائله التَّحِيَّاتُ وَ التَّسْلِيْمَات - واقع شده که العلمُ بدون العملِ وِیالُ و العملُ بدون العلمِ ضلال، و نیز در حدیث آمده که اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ، و مراد به علمی که در مقدمه حکمت مذکور است، نه حفظ اقوال متداوله است، بل مراد یقین به مطالب حقیقیست، خواه به نظر و استدلال حاصل شود، چنانچه طریق اهل نظر است که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه به طریق تصفیه و ریاضات، چنانچه بر شمه ای از اهل فقر است، و ایشان را عرفا و اولیا خوانند، اما هر دو طایفه به حقیقت حکماء اند، و در حکم آیه کریمه مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا داخلند. و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست، چنانچه منقول است که حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر - رحمه الله علیه - را با قدوة حکمای متأخرین شیخ ابوعلی سینا اتفاق صحبت افتاد و بعد از انقضای آن شیخ ابوسعید فرمود که: آنچه ما می بینیم او می داند، و ابوعلی گفت: آنچه ما می دانیم او می بیند. و شیخ شهاب الدین مقول که مؤلف نفحات الانس - قدس سره - ذکرش در طبقات صوفیه نوشته است، و گویند که وی محیی رسوم قدمای حکما بود، در یکی از تصنیفات خود آورده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسائل حکمیست از او نکته ای چند پرسیدم، هر یکی را

جواب گفت، بعد از آن شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود، مبالغتی عظیم در مدح او کرد. از او سؤال کردم که در متأخرین کسی به رتبه او رسیده باشد، گفت نه بلکه به جزوی از هفتاد هزار جزو از کمال او نیز نرسید. بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام می کردم و به هیچکدام التفات ننمود، تا به ذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم، مثل جنید بغدادی و ابویزید بسطامی و سهل بن عبدالله تستری، گفت اولئک هم الفلاسفة حقاً.

شعبه دوم، در فضیلت علم اخلاق - نزدیک اهل بصیرت واضح است که هر علمی یا صنعتی که مقصود از آن اصلاح جوهری باشد، شرف آن علم و صنعت بلکه شرف صانع و عالم نیز به حسب شرف آن جوهر است؛ مثلاً صناعت طب که مقصود از آن اصلاح بدن انسان است، شریفتر است از علم بیطاری که غرض از آن اصلاح قَرس است. و از فحوای مقدمات سابق به ثبوت رسید که نفس ناطقه انسانی شریفترین جوهر است از موجودات این عالم، و ترقی او در مراتب فضائل و کمالات به رعایت قوانین این علم اخلاق است، پس اشرف علوم باشد، زیرا که مقصود از او تکمیل اشرف موجودات است. و ایضاً نزدیک عقل روشن است که در میان اصناف موجودات، بلکه در اشخاص یک صفت را تفاوت درجات بسیار است؛ مثلاً اسب دونده تازی را با اسب کمینه پالانی برابر نتوان کرد، و تیغ مصری آبدار با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد، و در افراد هیچ نوعی از مخلوقات آنقدر تفاوت نیست که در افراد انسان، و آنچه گفته اند که تفاوت در افراد انسان به مرتبه ای رسد که یک شخص با هزار کس مقابل باشد، تحقیق آن است که حق مبالغه را بیان نکرده اند، چه در اشخاص انسان کسی یافت نشود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد و او را با صد هزار کس مقابل نتوان کرد و شخصی یافت نشود که خسیس ترین کائنات باشد، چنانچه الوف آن را در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد، و مصداق این کلام ملاحظه درجات حضرت خیر المرسلین است با مرتبه ابوجهل لعین، و از مقام رفیع کلیم الله تا درکه نازله فرعون خبیث. و به واسطه این علم اخلاق میسر شود احسن موجودات را به تکمیل به درجه اعلی رسانیدن تا سعید مطلق گردد. پس علمی که به وسیله آن اخس موجودات را اشرف کائنات توان ساخت، اشرف علوم باشد.

مقاله ثانیه، در بیان فضایل چهارگانه و انواع و اعداد آن و بعضی از فوائد دیگر محتوی بر پنج شعبه:

شعبه اول، در بیان فضائل و انواع آن - بدان اَیْدَکَ اللهُ تعالی و ایانا که اجناس فضائل منحصر در چهار قسم است: حکمت و شجاعت و عفت و عدالت. اما حکمت را دو جزء است، یکی قوه نظری، و کمال آن به ادراک حقایق اشیاست به قدر طاقت بشری تا به شناختن

حضرت واهب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد، و تمام حکمت نظری و اقسام آن مشتمل بر شرح این کمال و کیفیت تحصیل آن است. دوم قوه عملی، و کمال آن قیام کردن است به افعال نیکو تا اخلاق پسندیده‌ای که ثمره آن افعال است، نفس را ملکه شود.

شجاعت آنکه ملکه انقیاد قوه غضبی نفس ناطقه را در مهالک و مخاوف ثابت نماید. و عفت آنکه شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او به حسب اقتضای عقل باشد. و عدالت آنکه همه این قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوه ممیزه را امتثال نمایند تا شرف انصاف در او ظاهر شود.

اما انواعی که در تحت فضیلت حکمت مندرج بود، چهار است: اول ذکا، و آن چنان بود که از بسیاری ادراک، نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج از مقدمات آن به مجرد توجه تواند نمود. دوم صفای ذهن، و آن ملکه استعداد اخراج مطلوب است بی اضطراب و تشویش. سیم حسن تعقل، و آن صیانت از سهو و خطاست در تحت مسائل و ادراک حقائق. چهارم تحفظ، و آن چنان است که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظه آن به آسانی روی نماید.

اما انواعی که در تحت فضیلت شجاعت بود، شش است: اول کبر نفس، و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و به راحت و مشقتی که در ضمن آن روی نماید، التفات نمودن، و این ملکه‌ای شریف است که عروج به معارج آن جز چالاکان راه طلب را میسر نیست. دوم علو همت، که نفس ناطقه را در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد. سیم حلم، و آن ثبات و استقامت است در هنگام غضب و سبکباری و اضطراب نانمودن در مشاهده امور نامالیم. چهارم تواضع، و آن چنان است که خود را بر کسانی که در جاه و فضیلت از او کمتر باشند، مزیت نشمرد، اما به شرط اعتدال، چنانکه قوه عاقله آن را پسندیده دارد. پنجم حمیت، و آن حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد از امور نالایق. ششم رقت، یعنی نرم دلی و شفقت نمودن بر ابنای جنس بر وجهی که از مشاهده آلام و مکاره ایشان متأثر شود بی آنکه اضطرابی در احوال و اقوال پدید آید.

اما انواع مندرجه تحت فضیلت عفت، هفت است: اول حیا، و آن ملاحظه کردن است از افعال قبیح و احتراز نمودن از الم پشیمانی در استخفاف که در ضمن آن حاصل آید. دوم حسن اهتدا، یعنی راغب بودن به اکتساب فضائل و در دفع مکاره اقران حتی المقدور کوشیدن. سیم صبر، و آن ضبط کردن قوای نفسانی است از لذات قبیحه از روی قدرت و اختیار؛ قال الله تعالی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فإن الجنة هی المأوی. و بعضی صبر را دو

قسم بیان کرده‌اند: یکی صبر از مطلوب، دوم صبر بر مکروه؛ اما قسم اوّل تعلق به عفت دارد و قسم دوم تعلق به شجاعت. چهارم قناعت، و آن چنان بود که نفس کارِ مأكول و ملبوس را سهل قرار گیرد و به همان قدر که سدّ ضرورت او کند از هر جنس باشد اقتصار نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شائبهٔ ریا و طلبِ عوض، و این ملکه از شیمهٔ عارفان است. پنجم وقار، و آن اطمینان نفس است در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب‌زدگی، و در حدیث آمده **العجلة من الشیطان و التّأنی من الرّحمان**. ششم حرّیت، و آن مکنّت اکتساب مال است از مکاسب جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لایق که موافق شریعت و حکمت باشد. هفتم سخاوت، و آن ملکهٔ صرف کردن به آسانی در مساعدت مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظهٔ مصرف استحقاق^{۱۷۰}؛ در حدیث آمده‌است که چون خدای تعالی ایمان را آفرید، گفت خدایا مرا قوی گردان، حق تعالی او را به حسن خلق و سخاوت قوی گردانید، و چون کفر را بیافرید، گفت خدایا مرا قوی گردان، حق تعالی او را از بدخلقی و بخل قوی گردانید.

و انواع مندرجهٔ در تحت فضیلتِ عدالت، پنج است: اوّل صداقت، و آن عبارت است از دوستی صادق بر وجهی که هر چه در حقّ خود خواهد، در حقّ او خواهند و آنچه بر خود نپسندند، بر وی روا ندارند، و در حدیث این معنی به ایمان مؤکّد گردیده، **حیثُ قال لا یؤمنُ أحدکم حتّی لا یحبّ لأخیه المسلم ما لا یحبّ لنفسه**. دویم وفا، و آن ملکهٔ مواساة و جوانمردی است با طبقات بنی نوع، خصوص با اقارب، و این را صلّه رَحِم گویند. سیّم تسلیم، و آن چنان بود که به احکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظائر از رسوم مشایخ طریقت رضا دهد و به حسن قبول تلقّی نماید، اگر چه موافق طبع او نباشد، چنانچه آیات قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق است. چهارم عبادت، و آن تعظیم امر الهی و احترام مقرّبان درگاه اوست و شفقت به زیردستان به وجوه مستحسنه. پنجم توکّل، و آن چنان بود که در اموری که حوالّت آن به قدر کفایت بشری نباشد و اندیشه را در آن مجال مداخلت نبُود، زیاده و نقصان و تعجیل و تأخیر نطلبد و توکیل به نِعَم الوکیل نموده، خیال فضول را بر طرف سازد:

گر زمین را به آسمان دوزی ندهندت زیاده از روزی

و از پیشوای ارباب کمال - علیه التّحیّة من المَلِکِ المتعال - مروی است که هر کس در وقت برآمدن از خانهٔ خود این دعا بخواند، حضرت جوادِ مطلق در رزق او وسعت نماید؛ دعا این است: «بسم الله علی نفسی و دینی و مالی و ولدی، اللهمّ أرضنی بقضائک و بارک لی فیما قدّرت لی حتّی لا أحبّ تعجیل ما أخرت و لا تأخیر ما عجلت إنّک علی کلّ شیء^{۱۷۱} قدير». و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیّه توکّل و رضا به مجاری

قضااست، چه اراده خود را به اراده حق راست می‌باید ساخت و حجره دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینه الهی و طمأنینت نامتناهی در دل فرود آید، آنگاه حوادث بر طبق ارادتش واقع شود. این است حصر انواع فضائل، و از ترکیب بعضی با بعضی، فضیلت‌های بی‌اندازه در وجود آید که بعضی را نامی خاص^{۱۷۲} و برخی را نبُود.

شعبه دوم، در بیان شرف عدالت بر دیگر فضائل - لفظ عدالت به اعتبار معنی اصل، مُشعر است به مساوات، زیرا که دو چیز تا با یکدیگر مساوی نباشند به وجهی از وجوه، نتوان گفت که این چیز عدیل آن است، و مساوات میان دو چیز موقوف است بر نوعی وحدت، و هر موجودی که وحدت او کاملتر بُود، شریفتر باشد. و مرکبات عنصری که آن را موالید ثلثه گویند، مادام که به امتزاج معتدل با واحد حقیقی مناسبت پیدا نکند، موجود نتواند شد، و تمامی اجناس فضائل چهارگانه که مذکور شد، تا به نوعی اعتدال موصوف نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود، وجود نتواند یافت؛ پس معلوم شد که وجود انسان که اشرف موجودات این عالم است، فضایل او موقوف بر وجود عدالت است که اگر صفت عدالت نباشد، نه بساط عنصری را انتظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلاثه را وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضائل او متحقق تواند شد، تا کمال نفس ناطقه به اتمام رسد. و عادل کسی باشد که در میان اشیای مختلفه مساوات دهد تا اختلاف از آن خیزد، چنانچه نظایر آن در کتب مبسوطه حکمت مرقوم است.

اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نمود، یکی آنکه اقدام به آن جهت ادای عبودیت حق تعالی باشد که جودش خلعت وجود بی سابقه استحقاق در گردن هر موجود انداخت و ذرات ممکنات را از خزانه لطف خود به تنعم نامتناهی نواخت، و عدالت مقتضی آن است که بنده در آنچه میان او و حق باشد، طریق افضل مسلوک دارد و به قدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه نامرعی نگذارد. دوم آنچه متعلق است به مشارکت با بنی نوع، چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف در معاملات. سیم آنچه قیام به آن به جهت ادای حقوق اسلاف باشد، مثل ادای دیون و تنفیذ وصایای ایشان و امثال آن، و حضرت مستجمع مکارم اخلاق - علیه الصلوة من الملیک الخلاق - به حکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده به شریفترین عبارتی و لطیفترین اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده، مثل التعظیم لأمر الله و الشفقه علی خلق الله تعالی، و این حدیث مشتمل بر اقسام عدالت است، چه رعایت عدالت یا در جمیع امور متعلقه به مابین عبد و حق است و فقره اول اشارت به آن، یا در امور متعلقه مابین او و بنی نوع و فقره ثانی عبارت از آن، و در حدیث دیگر آمده: الذین النصیحه، قیل لمن؟ قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنین، و این حدیث با کلمات

قلیل مشتمل است چندین حکم مفید را و لهذا حکمای متأخرین چون بر دقایق شریعت محمدی (ص) مطلع شدند و احاطهٔ آن بر تمام تفصیل حکمت علمی مشاهده نمودند، به کلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان در این باب دست بازکشیدند:

چو آن رخسار و بالا باغبان دید ز گل بر کند و بپرید از صنوبر
شعبهٔ سیم - چون اجناس فضایل چهار است، اقسام رذایل در بادی النظر چهار باشد، اول جهل که ضد حکمت است. دوم جبن که ضد شجاعت است. سیم حرص و شره که ضد عفت است. چهارم جور که ضد عدالت است. اما به حسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی را حدی معین است و چون از آن تجاوز نماید، خواه به جانب افراط، خواه به جانب تفریط، مؤدی به رذیلتی شود؛ از اینجا گفته‌اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در اطراف، پس عدد رذایل نامتناهی باشد مانند مرکز و دایره که مرکز مقام فضیلت و دایره مرتبهٔ رذیلت است و از مرکز به هر جانب محیط که میل کند ^{۱۷۳}، قریب به رذیلت شود و چون به محیط دایره رسد به کمال رذیلت رسیده باشد؛ پس استقامت در طریق کمال جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف را مناهج غیرمتناهی باشد، اما دریافتن وسط حقیقی در غایت صعوبت است، و بعد از دریافتن، ثبات بر آن أصعب، چه استقامت بر جادهٔ اعتدال در غایت إشکال باشد، و لهذا حضرت هادی الثقلین علیه السلام صراط مستقیم فرمود **شِیْثِی سُوْرَةُ هُوْد**، چه در آن سوره امر به استقامت وارد است، آنجا که می‌فرماید **فَاسْتَقِمْ کَمَا أُمِرْتَ**، و از این است که صراط مستقیم را در السنة نبوت چنین وصف کرده‌اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر است، و گفته‌اند صراط مستقیم که سوره فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بر آن است به همین معنی تواند بود. و نزد عظمای حکما و کبرای اولیا مقرر است که امور اخروی اگر مخبر صادق به آن وعد و وعید فرموده، تمام صور اخلاق و اعمال است که در موطن معاد بر انسان ظاهر خواهد شد، چنانچه امیرالمؤمنین علیه السلام - فرموده: **النَّاسُ نِیَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهَوْا**، و عاقل متبصر را از فحواى حدیث الدنیا **مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ**، همین معنی به گوش هوش استماع می‌رود، لسان الغیب شیرازی فرموده:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من به جز از کشته ندروی
پس بنابر این مقدمات، صراط اخروی که بر جهنم کشیده، مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که رذایل است و هرکس امروز بر این صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال تجاوز ننماید، در آخرت بر آن صراط مستقیم ثابت قدم تواند گشت و در دوزخ که جای عاصیان است، نماند. و از حکیم فیثاغورس منقول است که هر ملکه‌ای که انسان کسب می‌کند به سبب حدوث ملکى یا شیطانى است که بعد از قطع تعلق، مصاحب و ملازم او باشد، **إِنْ خَيْرًا فَخَيْرٌ وَإِنْ شَرًّا فَشَرٌّ**؛ پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه مصاحب برای

خود پیدا می‌کند، و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا به طرف افراط باشد یا به جانب تفریط، مؤدّی به رذیلت می‌شود؛ پس به مقابل هر فضیلتی دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود میان آن هر دو، و چون اجناس فضایل چهار است، انواع رذایل هشت باشد: اوّل آنکه در مقابل حکمت بود، افراط آن را سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت، اما سفاهت استعمال قوّه فکری است در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب و آن را بری خوانند، و بلاهت ترک تفکر نمودن است تا تعطیل و بطالت عادت شود. دوم آنچه در مقابل شجاعت باشد و آن تهوّر است و جبن، اوّل به طرف افراط بود و آن اقدام نمودن است بر مهالک، عقل آن را نپسندد، و ثانی به طرف تفریط و آن حذر است از چیزی که حذر از آن مستحسن نبود. سیم آنکه مقابل عفت باشد، جانب افراط را شرّه گویند و آن میل نمودن است به سوی شهوت زیاده از مقدار واجب، و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آن را مستحسن شمرده باشد از روی اختیار نه از روی خلقت. چهارم دو طرف عدالت است، افراطش را ظلم گویند و آن تصرف در حقوق و اموال مردم باشد، و تفریطش را استظلام خوانند و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او به طریق مذلت، و بعضی هر دو جانب را جور خوانند، چه آن ظلم است بر نفس خود یا بر غیر، و همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالات است، ظلم که ضدّ اوست جامع جمیع نقایص است، و از اینجاست که شیخ الاسلام عبدالله انصاری و غیر او از محققان گفته‌اند که در هر چه نه آزار، نه گناه، چه گناه ظلم است یا بر نفس خود یا بر دیگری، و خواجه حافظ - علیه الرّحمه - اشاره صریح نموده:
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
شعبه [چهارم]^{۱۷۴}، در ترتیب اکتساب فضایل و مراتب سعادت - در علم حکمت مقرر شده که مبادی حرکات که در اکتساب کمالات به وجود آید، دو چیز است: اوّل طبیعت، مانند حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که بر او عارض می‌شود تا آنگاه که به کمال حیوانی رسد. دوم صنّاعی، مانند تحریکات [چوب]^{۱۷۵} به توسط ادوات نجّاری تا آنگاه که به شکل تخت رسد، و طبیعت بر صنّاعت از تفکر و تدبیرات انسانی و ارادات او حاصل شود، پس طبیعت به منزله استاد است و صنّاعت به مثابه شاگرد، چون تهذیب اخلاق امری صنّاعی است، در آن باب اقتدا به طبیعت باید کرد، چنانکه تأمل کند تا ترتیب قوّتها و ملکات در ابتدای خلقت بر چه کیفیت بوده است، در تهذیب اخلاق به همان ترتیب شروع نماید؛ ظاهر است که اوّل قوّه‌ای که در وجود کودکان حادث گردد، قوّه طلب غذاست بی تعلیم و ارشاد، چون قوّه زیاد شود در طلب آن گریه آغاز کند، پس قوّه متخیله پیدا آید و بر حفظ صورت قادر شود مثل صورت مادر و غیره، بعد از آن قوّه غضبی ظهور نماید تا از موزیات احتراز کند و

هرچه مانع او باشد در تحصیل منافع به دفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد به گریه و فریاد استعانت جوید، و این قوتها روز به روز در تزايد باشد و اثر خاص انسان که قوت تمیز است در او پیدا شود، پس طالب کمال در کسب فضایل و تکمیل نفس ناطقه به همین ترتیب شروع نماید، چنانچه اول به تعدیل قوه غضبی و بعد از آن به تکمیل قوه تمیز و ادراک اشتغال نماید، و چون از تهذیب هر سه قوت فارغ شده باشد، همت بر حفظ قوانین عدالت گمارد و در افعال و معاملات از آن تجاوز ننماید تا استکمال آن فضیلت نیز حاصل آید، و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد. پس اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادات که به اعتبار امور خارج باشد، مشغول شود، و سعادات سه^{۱۷۶} نوع است: اول سعادات نفسانی، دوم سعادات بدنی که تعلق به اجتماع اهل مدینه دارد. و ترتیب شروع در علومی که سعادت نفسانی را شاید، به قول حکمای متقدم بر این وجه است: اول علم تهذیب اخلاق، دوم علم منطق، سیم علم ریاضی، چهارم علم طبیعی، پنجم علم الهی؛ یعنی اگر تحصیل علوم به این ترتیب نماید سریع النفع باشد. اما سعادات بدنی علومی باشد که در حفظ صحت بدن و ازاله امراض جسمانی نافع بود، مانند طب و نجوم که با وجود شرف، ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از آن حاصل آید. و اما علومی که متعلق به سعادات بدنی ست، مشتمل باشد به انتظام دین و دولت تا امور اجتماع در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی بر ضعیف حیف نرود و آن به موجب اشاره بزرگان دین علم شریعت است از اصول و فروع و کلام و اخبار و تنزیل و تأویل و دیگر علومی که در امور معاش دخیل بود، چون علم شعر و کتابت و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند، و منفعت هر یک از آن انواع به حسب مرتبه او باشد در اقسام علوم. شعبه [پنجم]^{۱۷۷}، در حفظ صحت نفس - چون نفس را فضیلتی حاصل شود، واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اختیار و احتراز از صحبت اشرار، زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تأثیر ندارد که اخلاق و اوصاف جلیس و مصاحب، خصوص طایفه‌ای که در اظهار صفات ذمیمه خود باک ندارند و آن فعل را وسیله معاش و راه یافتن در مجالس سلاطین و امرا گردانند، و تمام همت ایشان آن بود که بر لذات قبیح و مشتهیات خسیس ظفر یابند، پس دوری از صحبت این طایفه و احتراز از استماع کلام ایشان عظیمترین شرط است در این باب. و آنچه در علم فقه مقرر شده که انشاد اشعاری که مشتمل بر تشویق و ترغیب در آن باشد حرام است، اشاره به همین معنی تواند بود، و منع آلات مطربی و شاربان خمر نیز از این سیاق است. و حکما گفته‌اند که میل نمودن به هوای نفس همچون فرود آمدن از جایگاه رفیع است که در آن به کلفتی احتیاج نیست و ترقی بر معارج فضایل بعینه بر بلندی رفتن است که بی تحمل تعب و مشقت میسر نگردد، نظم:

بی ریاضت نشود نشأ عرفان حاصل تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت و هادی آنام (ص) فرموده: **حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ**. و بیاید دانست که حسن خلق و انبساط مانند فضایل دیگر دو طرف دارد، افراطش را هجو و مسخرگی و فسق خوانند و تفریط بدخویی و ترش رویی و عبوس گویند، و این هر دو از جمله رذایل است، اما مرتبه وسط که محمود است به طلاق وجه و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن به ظرافت موصوف، چنانچه گفته اند کان رسول الله (ص) **يَمْزَحُ وَلَا يَقُولُ إِلَّا حَقًّا**. و از جمله اسباب صحت نفس است که اقتدا کند به سیرت نیکو و اعمال پسندیده ائمه دین و شعار سلف صالحین در همه احوال، خواه در اعمال ذهنی مثل قوه نظری، و خواه در افعال بدنی مثل وظایف عبادات بر وجهی که راتبه هر روز و هر وقت در محل خود به جا آرد، و اگر در این باب تقصیر و تهاون جایز دارد، نفس او به کاهلی و بطالت عادت کند و به مرتبه ای رسد که در ادای امور واجبه مقصر گردد و خواص انسانیت از او منفک شود تا به درجه بهایم بلکه فروترین از آن تنزل نماید، و از اینجا معلوم توان کرد که اهتمام صاحب شریعت - علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات - در باب فکر و نظر چنانچه فرموده است: **تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ**، و تأکید در ادای صوم و صلوٰه بنا بر ملاحظه این معنی بوده باشد؛ پس هرگاه طالب نوآموز خود را در امور فکری و اکتساب علوم ریاضت فرماید، نفس او به کمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب خیزی بر او آسان شود تا به درجه سعادت ابدی رسد، و باید که هر چند در علم و عمل یگانه زمان و سرآمد اقران گردد، پرده پندار و عجب او را از قوز به مدارج کمال محجوب ندارد و از مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه ای فرونگذارد، چه **فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ** واقع شده و کبر سن را بهانه بطالت و کسالت نسازد؛ از افلاطون پرسیدند که: تعلیم تا به چه وقت مستحسن است؟ گفت: تا آن وقت که جهل عیب است. و حافظ صحت نفس را تأمل باید کرد که هرگاه طالبان نعم خارجی که در معرض زوال و انتقال است در حصول اندکی از آن تحمل اسفار بعیده و اختیار مکاره و آفات [می نمایند]^{۱۷۸}، پس طالب فضیلت به طریق اولی در اکتساب فضایل ذاتی که به هیچ وجه از او جدا نشود، سعی بلیغ واجب داند و به اسباب دنیوی که در حین حیات سد راه اخروی شود و بعد از مرگ به وارثان عاید گردد، التفات ننماید، و در حدیث آمده: **كُنْ فِي الدُّنْيَا كَأَنَّكَ غَرِيبٌ أَوْ عَابِرُ (؟) سَبِيلٍ وَعُدَّ نَفْسَكَ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ**. و حکما گفته اند که چون کسی را وجوه نفقات به قدر کفاف حاصل شده باشد و به طریق اعتدال زندگانی تواند کرد، نشاید که به طلب زیادتی مشغول شود، چه آن را نهایی نبود و طالب آن همیشه در تعب و مکاره گرفتار باشد، و کسی را که قدر کفاف نباشد، لازم است که به طلب آن مشغول گردد و در تحصیل آن، شرایط عدالت مرعی دارد و از صناعات خسیسه مانند کتابی

(۴) و دباغی و رقاصی اجتناب نماید. یعقوب کندی گوید طالب فضیلت باید که از حال آشنایان و عیوبی که در مردم مشاهده کند، نفس خود را ملامت نماید، چنانکه گویی مگر آن فعل از او صادر شده و نفس او بدان عیب موصوف است، و در آخر هر شبانروز محاسبه اقوال و افعال خود نماید، پس آنچه از جنس رذایل یابد، به ترک آن اشتغال نماید و هرچه از فضایل بیند، بر آن شکر حضرت معبود به جا آرد، رباعی:

با مردم چشم خود خطابت باید با کس نه سؤال و نی جوابت باید
چشمی داری و عالمی در نظر است دیگر چه معلّم، چه کتابت باید؟

—

مقاله [ثالثه] ۱۷۹، در معالجات امراض نفسانی - بدان که در ذات آدمی سه نوع قوّت آفریده‌اند: یکی قوّت تمیز که آن را قوّت ملکی گویند و آن باعث شود بر کسب کمال تا آدمی را به درجه ملانکه رساند. دوم قوّت غضبی که آن را قوّت سبعی خوانند، و از آثار اوست قهر و انتقام به جهت انتظام امور معاش و معاد و دفع مضار. سیّم قوّت شهوی که آن را قوّت بهیمی گویند، و از خواصّ اوست اکل و شرب و نکاح و تقویت بدن و طلب نسل. و درکلام مجید این سه قوه را امراض بسیار ذکر کرده‌اند، و در این مقام خلاصه آن را در مطاوی سه شعبه ایراد می‌نماید:

شعبه اوّل، در معالجه امراض قوّت تمیز - اگرچه امراض این قوه در کتب مبسوطه بسیار نوشته‌اند، اما بدترین آنها سه نوع بود: نوع اوّل حیرت، و ثمره آن فروماندن است در مسائل علمی و مطالب حقیقی، چنانکه نفس از جزم به طرفی عاجز گردد، علاجش آن است که اولاً فکر این قضیه بدیهه کند که اجتماع نقیضین و انتفاء این دو مُحال است تا اجمالاً معلوم شود که در هر مسئله البته [یکی از] ۱۸۰ دو طرف حق خواهد بود و دیگری باطل، بعد از آن تفحصِ مقدماتِ مناسبه آن مطلوب نماید تا حق از باطل ممتاز گردد و بر یک طرف جزم و استقرار حاصل آید. نوع دوم جهل بسیط، و آن عدم علم است بی آنکه اعتقادِ علم کند در شأن خود، و این صفت در ابتدا مذموم نیست، بلکه شرط تعلّم است ولیکن در این مقام توقّف نمودن به حسب شرع و عقل ناپسندیده است، و علاجش آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات تفاوت به ادراک و نطق است، و جاهل که از این هر دو فضیلت عاری‌ست در شمار حیوانات باشد و اگر شرایط انصاف مرعی دارد، خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد، چه هر خواص و آثار که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد انسان، هر یک به حسب قابلیت اصلی به ظهور می‌رساند و جاهل از اثر خاصّ خود که تمیز و ادراک است عاجز، پس خود را از مرتبه حیوان کمتر یابد. و باز در مرتبه جمادات فکر کند و چون خواصّ جمادی در آنها

ملاحظه نماید و خود را از خواصّ انسانی عاری بیند، از آن مرتبه نیز فروافتد، پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد، هرآینه متوجّه کسب کمال شود و در طلب علم حرکت کند. نوع سیّم جهل مرکّب، که مرد نادان خود را دانا تصوّر کند و اصلاً به طلب علم مشغول نگردد، و این بدترین امراض است، و تدبیر او آن است که بعد از ترغیب آن جاهل به ادراکات یقینی در اثنای تقریر و برهان چون او متوجّه شود یا نشود ولیکن مناقشه به او بکند و روی خطاب به دیگران کند و برهان به اتمام رساند، چنانکه تفهیم مستمعان شود، صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد بر اعتقاد خود واقف شود. اما بیاید دانست که تمامی اقسام حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروح و مبرهن شده، و لهذا گفته اند:

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
شعبه دوم، در دفع امراض قوه غضبی - اما مهلکات این قوه نیز سه نوع است: نوع اوّل غضب، و آن کیفیتیست نفسانی که مقتضی حرکت روح گردد و مبدء آن شوق انتقام بود، و چون اشتداد یابد، دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان مظلم ممتلی گردد و از ظلمت آن دخان نور عقل و ادراک مستور شود، و در این حال علاج مشکل بود، چه هرچند به زجر و موعظت اشتغال نمایند، موجب زیادتیی اشتعال نایره شود، اما تغییر وضع کردن مثلاً از قیام به جلوس و از جلوس به قیام آمدن و آب سرد آشامیدن و هم چنین وضو و غسل کردن و به خواب رفتن نافع بود، و تدبیر تمام آن است که اسباب غضب را از ذات خود رفع نماید، و اسباب آن شش است: اوّل عجب، و آن ظنّی باشد که آدمی در حقّ خود پیدا کند و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحقّ آن نباشد، و علاجهش آن است که صاحب مرض را به وجوه دلایل بر عیوب او واقف سازند و بر او روشن گردانند که فضایل در میان مردم مشترکند، چه حضرت حق - سبحانه و تعالی - هر ذره‌ای از ذرات کائنات را مظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین گردانیده که غیر را در آن شرکت نیست و در نظام عالم هر فرد را مدخلیت است، پس هرگاه این معنی بر او واضح گردد، یمنّ که از عجب دور شود، و گفته اند تکبر نزدیک است به عجب، ولیکن اینقدر فرقیست که صاحب عجب با نفس خود دروغ می‌گوید به کمالی که در حقّ خود گمان دارد و متکبر با دیگران دروغ می‌گوید و خود را کامل فرانماید اگرچه داند که از آن کمال خالیست. نوع دوم افتخار، یعنی مباهات نمودن به چیزی که خارج از ذات بود و در معرض تلف و زوال باشد، مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آبء و اجداد او را فضیلتی بوده است، و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید این عزّت و احترام که دعوی می‌کنی از من است نه از ذات تو، یا جدّ و پدر حاضر شوند و گویند که این فضیلت و شرف حقّ ماست و تو را از آن نصیبی نیست، البته آن جاهل در جواب

عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید، و در حدیث نبوی آمده: **لَا تُاتُونِي بِأَنْسَائِكُمْ وَأَتُونِي بِأَعْمَالِكُمْ**. نوع سیّم لجاج و گریزی در قول و فعل و دلیری نمودن با بزرگان در جوابهای گستاخانه و قبول ناکردن سخن ایشان به عذرهای ناموجه، و این صفت از جنس رذایل است و به غایت قبیح است، چه موجب غضب و کینه بنی نوع شود و سبب زوال علاقه الفت گردد و از آن مضرّتهای کَلّی تولّد کند، علاج آن است که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح این معنی، پس اگر منزجر نشود، به انواع نصایح و زواجر او را بازدارند و بر فضیلت حیا و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه‌ای پسندیده حاصل آید و ترک آن رذیلت به آسانی میسر شود. و از فروع این رذیله است غَدْر، و آن در مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد، و تمام اقسام غدر مشتمل بر خیانت است و خیانت را از شیمهٔ مردم ارذال شمرده‌اند، از این است که نزد هیچ عاقلی مستحسن نیست، و حضرت رسالت پناه غدر را از افعال منافقان شمرده، فرموده‌است که روز قیامت غدرکنندگان را عِلْمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او مَطَّلَع شوند، و در کلام مجید آمده: **إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِينَ**، و حکماء گفته‌اند که این خُلُق در اتراک بیشتر باشد، و علاج آن به تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود، ولیکن:

خوی بد بر طبیعتی که نشست نرود جز به وقت مرگ از دست

و دیگر ضیم، و آن تکلیف کردن است کسی را به تحمّل ظلم بروجهٔ انتقام، و قبح آن از ظلم و انظلام فهم توان کرد، و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا به یقین معلوم نکند که مؤدّی به ضرر دیگری نمی‌شود، و علاج این مرض به حصول فکر و رویه و ملکهٔ حلم تواند بود، و اربابِ هِمَمِ عالیّه را مطلق عفو کردن اولی‌ست که به سبب آن دشمن دوست گردد و به وَصَمَتِ خجلت و عار موسوم شود، و اهل خبرت عفو عدو را از انتقام بهتر دانند، چنانکه گفته‌اند:

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسنِ اِلَیّی مَن اُسا

و دیگری استهزاء، و آن شیمهٔ مردم دنی و اجلاف باشد که به جهت استجلاب قلوب اهل ثروت و تقرب بر ایشان و طمع در مال و جاه قیام بر آن نمایند، امّا هرکس را هنری و فضلی باشد و به حرّیت موصوف بُود، عیب داند که به مثل این چیزها توسّل جوید، بلکه به وسیلهٔ فضل و هنر در خاطرهای جای باید نمود، علاجش ترک ارتکاب آن فعل بُود و اقتدا به سیرت افاضل و احرار. و حکما چنین گفته‌اند که از این خصلت رذایل بسیار تولّد کند: اوّل خواری نفس و سقوط آن از درجهٔ اعتبار و احترام، دوم تلخی عیش و نقصان عرض، سیّم طمع جهّال و اهل حسد در مال و جاه، چهارم اضطراب در کارها و قلّت ثبات در آن، پنجم کاهلی در کسب فضایل و راحت دوستی که موجب رذایل بسیار شود، ششم دلیر شدن ظالمان در جور و حیف، هفتم رضا دادن بر قبیاح و مکروهات، هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم، نهم بی‌حمیتی و

نگ نداشتن از آنچه در عرض و ناموس عار باشد، دهم تعطیل در مهمّات و عدم التفات مردم در عیب گردانیدن از دوستی و مصاحبت او. علاج این مرض به رفع سبب آن باشد و تناول ادویه مقوی دل و دماغ و هیجان قوه غضبی و نفس را تنبیه دادن بر نقصان این امور و حرکت فرمودن در دفع اعادی و اراده انتقام به مشورت قوه عاقله، چنانکه مؤدّی به ضرر عظیمتر نشود. سیّم خوف، و آن عبارت از هیأت نفسانیست که نزد وقوع مکروهی که نفس بر دفع آن قادر نباشد، عادت شود، تواند بود که به نسبت این حالت امری مستقبل^{۱۸۱} باشد و آن امر یا ضروری باشد یا ممکن، و ممکن یا فعل این شخص باشد یا غیر فعل او، و خوف از هیچکدام از این اقسام مقتضای عقل نیست، چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن از حیطة قدرت بشری خارج است، پس در خوف آن جز استعجال بلا و استقبال عنا فایده نباشد و بدان سبب از تدبیر مصالح دینی و دنیوی بازماند و این خصلت او را به شقاوت دارین رساند؛ و اگر آن امر ممکن باشد و سبب آن نه فعل شخص بود، چون احتمال وجود و عدم دارد، پس جزم به طرف وقوع کردن و بالفعل متألّم شدن مُنافی رای صواب بود، بلکه آن را بر طبیعت امکان باید گذاشت، و اگر سبب آن نیکو نباشد، ننماید، چه ارتکاب قبايح به اعتماد خفا مقتضی عقل صواب اندیش نیست. و علاج این اقسام وابسته به قوه تمیز و صحت فکر است.

شعبه سیّم، در معالجه امراض قوت شهوی، و مخوفترین امراض این قوه چهار است: اوّل حرص، و آن در اکل و شرب و مباشرت می باشد، و حکما گفته اند که حریص بودن در طلب لذّت جسمانی از اکل و شرب سبب دنائت همت و خساست طبع است، چه طعام مفرط آدمی را کسل کند و کاهل نماید و تشنگی غالب گرداند، و مقرّر است که آب بسیار موجب خواب بسیار می شود، پس از دولت شب بیداری و کسب ریاضت محروم گردد، و در حدیث آمده: [أَجِيعُوا] أَمْعَانُكُمْ وَ أَطْمِنُوا أَكْبَادَكُمْ [تَرَوْا] أَمَنَةً جَهْرَةً، و باین حال انواع بیماری و آلام از بسیاری خوردن حاصل شود، و بر اهل عقل پوشیده نیست، و علاج آن در کتب طبّی به شرح و بسط مذکور است. اما حرص در بسیاری مباشرت با زنان قبیحترین امراض است، زیرا که چون قوت شهوت مجال یابد از نصیحت عقل و شرع منزجر شود و در بدن به طریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمامی غذای اعضا و جوارح را غصب نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود، آن زمان خود نیز نماند، بلکه به هلاکت کشد، و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان برکت در عمر و رزق می شود، و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند، احتراز از آن مقتضی رای صواب باشد، و علاجش آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط اعتدال مرعی دارد و به همان مقدار که قوه عاقله رخصت فرماید قانع شود، چنانکه بقای نوع و صحت بدن و فراغت در کسب کمال باشد تا از قبايح و رذایل که لازمه افراط است محفوظ تواند بود.

دویم بطالت یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن، و این مرض سرمایه شقاوت دوجاهانی باشد، چه ترک و تعطیل در امور معاش موجب فقر و بینوایی شود و تقصیر و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت سرمدی گردد، علاج آن سعی نمودن است در فضایل علمی و عملی و پیروی اربابِ هم عالیّه، نظم:

چوباز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال
سیّم حزن، و آن المیست نفسانی که به واسطه قوّات مطلوبی یا فراق محبوبی روی نماید و سببش آن است که چون آدمی حریص باشد بر منافع جسمانی و شهوات بدنی، و آن نوع منافع را فنا لازم است، پس از فوت آن، نفس را اندوهی عظیم حادث شود، و این مرضیست که آدمی به اختیار خود بر نفس خویش راه داده است، چه در جسمانیّات طمع بسته که دایم نخواهد بود، و چون بقای جسمانیّات مُحال است، آن کس همیشه در الم حزن باشد، علاجش آن است که رجوع به عقل کند و شرط انصاف نگاه داشته به طمع فاسد و خیال مُحال از جای نرود و دل در لذّات بدنی و اسباب دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نبندد، بلکه همت در کمالات روحانی و ملکات نفسانی که باقیات صالحات و سبب اتّصال به جوار قدس حضرت ذوالجلالند، بندد و از منزل حرص که محلّ احزان دائم و آلام مُنزله است، خلاص یافته به مقام رضا که موطن بهجت حقیقی و سرور دائمیست رسد، چنانچه مضمون کریمه **أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ** [شعار بر آن می نماید:

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل میند بر اسباب دنیوی
و در حدیث آمده که **إِنَّ اللَّهَ - تَعَالَى - جَعَلَ الرَّوْحَ وَالْفَرَاحَ فِي الرِّضَا وَالْيَقِينِ**، و بظلموس حکیم گفته حریص همیشه درویش باشد اگرچه همه جهان او را بُود، و قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نَبُود:

قناعت توانگر کند مرد را خبر ده حریص جهان گرد را
چهارم حسد، که از بیان زشتی و تباهی آن کتابها پر است، و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولّد می گردد، چه حقیقتش آن است که حاسد خواهد تمامی منافع روی زمین خاص مر او را باشد و دیگران محروم مانند، و این معنی مُشعر بر کمال حرص است و این قدر نداند که تمامی منافع در یک محل جمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که مجتمع شود، نگاه داشتن و متمتع شدن از آن بی اعوان و انصار مُحال است و این نتیجه جهل بُود، پس بنابر آنکه مطلوبِ حسود ممتنع الحصول است، هرگز به مراد خود نرسد و به خیر و نعمت دیگران غمناک گردد؛ چون نِعَم الهی از اهل عالم منقطع نیست، پس حزن و الم حاسد نیز هرگز انقطاع نیابد، و حضرت اعلم الانبیاء - علیه و [علی] **أَلِهِ أَلَوْفُ التَّحِيَّةِ وَالْثَّنَاءِ** - می فرماید: **الْحَسَدُ يَأْكُلُ**

الحسناتِ كما تاكلُ النارُ الحطب، و بدترین انواع حسد آن است که در میان علما افتد، چه امور دنیوی چون به واسطه ضیق، مجالِ تراحم است و گاه باشد که وصول نعمتی به شخصی بی زوال از دیگری متصور نشود، به خلاف علم که از این شایبه منزّه است به اتفاق و صِرْفِ زوال به آن راه نیابد:

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی ست که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رست
اما غیظه آن است که رغبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگری را باشد، او را نیز حاصل شود بی تمنای زوالِ نعمتِ غیر، و اگر آن در امور دنیوی باشد، زیاده بر قدر کفاف و مصلحت مذموم است و به قدر کفاف و صلاح محمود، و در امور اخروی و فضایل نفسانی محمود و مستحسن باشد مطلقاً، وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ.



این بود خلاصه علم اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر کرده اند، و باقی مقدمات مثل سیاست مُدُن و تدبیر منزل و تربیت اولاد و قانون ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات مردم از ملحقات متأخرین است و دریافت آن حواله به مطالعه کتب متداوله است، اما اندکی از آن در این رباعی ملا سحابی نجفی توان یافت، رباعی:

مخلص می باش حق گذاری این است	نیکی می ورز خیر جاری این است
جز حق مپرست و با کسی بد میسند	تفسیر کلام رستگاری این است

تذکره شاعرات

مسمات، مهری هروی - خورشید طلعتی بود که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری
آموختی و از تاب عذارش آفتاب جهانتاب در آتش غیرت سوختی، با این همه حسن و
رعنائی به الماس فکر بکر دُرهای مضامین آبدار سفتی و سخن را بسیار نازک گفتی، چنانچه
نمونه‌ای از آن نموده می‌آید و استماع آن هوش را می‌رباید:

حلّ هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم به یک قطره می حاصل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می	در هر کس که زدم بی خود و لایعقل بود
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت او خود به زبان آنچه مرا در دل بود
در چمن صبحدم از گریه و از زاری من	لاله سوخته خون دردل و پادرگل بود
آنچه از بابل و هاروت روایت کردند	سحر چشم تو بدیدم همه را شامل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	حیف صد حیف که این دولت مستعجل بود

مهری از نزدیکان مهد علیا نورجهان بیگم بود؛ روزی در خدمت بیگم بالای قصر جهان‌نما
نشسته بود، ناگاه خواجه حکیم که شوهر مهری مذکوره باشد، در پایان قصر ظاهر شد، بیگم،
مهری را فرمود که خواجه را بطلبید، چون خواجه حکیم از این معنی وقوف یافت به اضطراب و
سرعت تمام می‌خواست خود را به خدمت بیگم رساند، میسر نمی‌شد، و از آنجا که تعجیل
می‌نمود، در ضمن آمدن حرکات غریبه از او مشاهده می‌افتاد، بیگم به جانب مهری توجّه

نموده، فرمود: توانی که همین حال را به نظم درآوری؟ مهری بداههٔ این دوبیت برای حکیم بگفت:

مرا با تو سر یاری نمانده سر مهر و وفاداری نمانده
تو را از ضعف و پیری قوت و زور چنانکه پای برداری نمانده
بیگم بخندید و صله‌ای لایق حال از نقد و جنس به مهری ارزانی داشت. و این دوبیت از اشعار نورجهان بیگم در زمرهٔ شعرا اعتبار و اشتها تمام دارد، و چون شمه‌ای از احوالش در ذکر قاسم خان منجه که از اواخر شعرای متقدمین است، بر زبان قلم آمده بود، در اینجا مکرر ننمود. مخفی تخلص داشت، و ابیات مذکوره این است:

دل به صورت ندهم ناشده سیرت معلوم بنده عشقم و هفتادودو ملت معلوم
زاهدان هول قیامت مفکن در دل ما هول هجران گذرانندیم قیامت معلوم

مسمّاء، نهانی - مصاحب و همنشین خرم بیگم، والدهٔ شاه سلیمان بوده. پدرش از امرای بزرگ شاه سلیمان بود. چون آوازهٔ جمال دلکش و فطرت بلند وی بر زبانها افتاد، بزرگان هر قوم او را خواستگاری می نمودند، بنابر آن نهانی مستوره این رباعی بگفت و در چهارسوی بازار آویزان کرده مقرر بر آنکه هرکس که این رباعی را جواب گوید، در حبالهٔ نکاحش درآید؛ گویند که از موزونان آن روزگار، هیچکس از عهدهٔ جواب برنیامد:

از مرد برهنه روی بر می طلبم از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم

مسمّات، بزرگی - اصلش از کشمیر است و لولی بود. گویند در عهد جهانگیرپادشاه از غایت علوّ فکر، ترک پیشهٔ خود کرده در گوشهٔ قناعت و توکل خزیده بود. روزی چهار شاعر برای دیدن او رفته بودند، بار نداد، در این اثنا عرب بچه‌ای که خالی از اثر تعشق نبود، چون دعای او می رسد او را می طلبد، این معنی بر خاطر شعرا گران آمد و این رباعی نوشته نزد وی فرستادند:

ای شیوهٔ کفر و دین به هم ساخته‌ای غم را به وجود خود عدم ساخته‌ای
آثار بزرگی ز جبینت پیداست گه با عرب و گه به عجم ساخته‌ای
بزرگی فی البدیهه این بیت مشهور نوشته، بیرون فرستاد، نظم:
روزی که نهادیم در این دیر قدم را گفتیم صلاح است عرب را و عجم را
و این بیت مشهور نیز از اوست:

مویه‌مو در ناله‌ام گویی که استاد ازل رشته جانم به‌جای تار در طنبور بست

مسمّات، آتونی - بسیار بافهم و مجلس‌آرا و سلیم‌الطّبع بوده. منکوحه ملّا بقائی‌ست که امیر نظام‌الدّین علی‌شیر - رحمة‌الله‌علیه - معتقد او بود. گویند ملّا بقائی را با آتون [کذا] مشاعره بسیار دست می‌داد و نکته‌های رنگین و باریک در میان می‌آمد، از آن جمله آنکه نوبتی ملّا این رباعی فرمود:

یاران ستم پیرزنی کشت مرا [کاواک]^{۱۸۲} شده‌چونی از او پشت مرا
گر پشت به‌سوی او دمی خواب کنم بیدار کند به ضرب انگشت مرا
آتونی در جواب نوشت:

هم‌خوابگی سست‌رگی کشت مرا رویی نبُود از او به‌جز پشت مرا
قوّت نه چنانکه پا تواند برداشت بهتر بُود از پشت دوصد مشت مرا

مسمّات، آقابیکه ابا‌ق‌جلایر - گویند که وی در ایّام سلطان حسین بهادرخان در بلده هرات مرجع خاصّ و عام بوده و جمعیت تمام و اموال باسرانجام داشته و خدم و حشم و زوایات (?) از گاو و گوسپند و اسب و شتر و باغات و دکانین بسیار داشت و هر سال فضلا و شعرا را از غله خود وظیفه مقرر ساخته‌بود؛ ناگاه در یک فصل قضیه‌ای اتفاق افتاد که وظیفه خواجه آصفی تأخیر یافت، از آن جهت خواجه این قطعه محتمل نظم کرده، فرستاد، چون به مطالعه آقابیکه درآمد، بخندید، حسن ادایش پسندیده، غله مقررّه مع شیشی زائد ارسال داشته: ایا عروس خطابخش جرم‌پوش بگو که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد به وقت غله مرا گفته‌ای که بار دهم سرم فدای درت چند بار خواهی داد این مَطَّلَع از واردات اوست:

آه از آن دامی که دارد رشته جان تاب از او وای بر فعلی که هر دم می‌خورد خوناب از او

مسمّات، آرزویی - از [محفوظه]^{۱۸۳} سمرقند است. بسی خوش‌گوی و شیرین‌کلام بوده. گویند به چهره آفتابی بود جهان‌تاب و عالم‌افروز و در عشوه‌گری آتشی بود عاشق‌سوز، و سخن را بسیار نازک گفتی، چنانچه این مَطَّلَع برجسته یادگار اوست:

شدیم خاک رخت گر به درد ما نرسی چنان رَویم که دیگر به گرد ما نرسی

آقابیکه - دختر مهتر قرای خراسانی بود که در سرکار محمّدخان ترکمان به منصب مهتری

رکابخانه خاص مقرر بود. اما آقاییکه بسیار خوش فکر بوده، و این مطلع رنگین که بر السنه اهل استعداد جاری ست، از اوست و در عالم خود بسی نکوست:
 ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

مسمات، اغنه دوست - دختر درویش قیام سبزواری ست. با فضل و بلاغت بوده، خصوص در علم عروض و قوافی ممتاز بود. این مطلع دلنشین از اوست:
 هر کجا آن ماه با زلف پریشان بگذرد هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد

مسمات، حجابی - دختر خواجه هادی استرآبادی ست. در حسن و جمال به مثابه‌ای بود که آفتاب عالم تاب از رشک عارضش در زیر سحاب پنهان شدی و ماه جهان افروز از عکس رخسارش جلا یافتی. گویند از فرط حیا و عصمت در [خلأ] و [ملأ]^{۱۸۴} نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی، از آن روی حجابی تخلص نموده بود. این مطلع از اوست:
 مہ جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست خط عذار تو و مشک ناب هر دو یکی ست

عصمتی - از نوادر این طایفه است و اقربان او بر کمال فضل و بلاغت و عصمت و صلاح او مقررند، و گفته‌اند که چون او از بنات آدم ممتنع الوجود است، همانا که وجه تخلص عصمتی همین خواهد بود. این مطلع از اوست:
 از پاشکستگان، طلب کعبه مشکل است آن کعبه‌ای که دست دهد کعبه دل است

مسمات، بیدلی - بسیار خوش طبع و خوش فکر و خوش گو و پاکیزه روزگار بوده و باوجود آن به حسن و جمال و غنچ و دلالت و خلق و مروث آراستگی تمام داشت. شیخ عبدالله دیوانه که پسر خواجه حکیم بود، شوهر اوست. این مطلعش در فرقه شعرا اشتهار دارد، نظم:
 روم به باغ و ز نرگس دو دیده وام کنم که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم

مسمات، سیدبیگم - از اولاد سادات خراسانی ست و تولدش در محروسه نساورد واقع شده، از این جهت نسایی تخلص می‌کرد، و شعرای عصر بر بلندی فکرش اقرار داشتند، چنانچه این مطلع به زبان حال گواه این معنی ست، بیت:
 عاشقی با قامت ابرو کمندی کرده‌ایم با همه پستی تمنای بلندی کرده‌ایم

جمالی تبریزی - دختر امیر یادگار است و در فهم بلندش سخن بسیار، اما در حسن و جمال دلفریبش گفته‌اند که نقاشی فطرت به رعنائی او نقشی بر صفحه ایام نکشیده بود و باغبان دهر گلی به رنگینی او در حدیقه کاینات ندیده. الحاصل این مَطَّلَع از اوست:

شبی در منزل ما میهمان خواهی شدن یا نه انیسب خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نه

علویّه - از نسل سادات جرجان است. عروس طبع سلیم او را به زیور تعریف و توصیف احتیاج نیست، چه این مَطَّلَع برجسته از واردات وی بر علو فکرش گواه عدل است:

مرا دردیست در دل بی‌قرار از هجر یار خود چه گویم پیش بی‌دردان ز درد بی‌قرار خود

همدمی - از مشاهیر این سلسله است. از اوست:

من سوخته لاله‌رخانم چه توان کرد	واله‌شده سبزخطانم چه توان کرد
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده	ز آن ناوک دلدوز به جانم چه توان کرد
جز نام توام هر نفسی ذکر دگر نیست	نامت شده چون ذکر زبانم چه توان کرد
مجنون صفت از عشق بتان زار و نزارم	دیوانه لیلی صفتانم چه توان کرد
ای همدمی از جور رقیبان ستمکار	بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد

خاتمه

الحمدُ لله في البداية والنهاية على توفيقه في إتمام هذا التأليف. افتتاح سخن سخن سنجان و اختتام کلام نازک کلامان به حمد صانعی سزاوار است که سرلوح دیباچه اجزای کاینات را به سفیده نور محمدی - علیه من الصلوات اتمها - مزین ساخت و سجل خاتمه رسالت را به مهر نبوتش زینب و زینت بخشید.

اما بعد، این مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی هیچ مدانی را که به نارسایی رنگ استعداد، فقدان جوهر والا و عدم فطرت بلند داشت، در اواخر قرن اول از عمر مستعار، قاید شوق کشان کشان به حقایق کده و نزهتگاه تلامیذالرحمان که فیض پذیران انوار قدسی و مفتیان شعاع کلمات قدسیند، آورد و از آنجا بوی مقصود به مشام آرزو رسیده، خاطر متردد را اطمینانی تمام حاصل شده است و اسباب حلاوت به خوبترین وجهی آماده گشت. نی نی افسردگی مزاج را معجونی دلگشا آمد و برهم زدگی طبیعت را مفرح نشاط افزا به دست افتاد. در اول حال چندی اعتماد بر حافظه خویش نموده، کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه می داشت و سفینه و بیاض را که در معرض تلف و زوال است، لایق محرمیت نمی انگاشت. همواره نقوش این کلمات قدسی بر لوح سینه ثبت نمودی و به تکرار و تذکار آن مشغوف بودی؛ ناگاه چرخ ستمگر از کج رویها بازی دیگر باخت و مهره مهر را در ششدر انداخت، گرد تفرقه بلند گرفت و تیرباران آفتهای پی در پی جگردوز گشت. والد بزرگوار که با هزاران فضایل

کسبی و موهوبی در عالم و عالمیان ثقه می زیست، در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت هستی به نزهتگاه دارالبقا کشید، و برادر گرامی، عبدالله خان مرحوم، که چون سدیدای دل باعث انشراح طبع بود، به زنگِ مضطربه آینه خاطر می گردید، در اوایل سنه هزار و هشتاد و هفت در جبال کابل شربت شهادت چشید:

بگذشت آنکه خنده به لب آشنا کنم بگذشت آنکه چشم به گلزار واکنم
بگذشت آنکه جا به دل من کند نشاط یا من به مجلس طرب و عیش جا کنم
بگذشت آنکه پا بگذارم به سوی باغ یا گفتگو به بلبل بستان سرا کنم
بگذشت آنکه دست برم سوی جام می یا آرزوی شاهد و ابرو هوا کنم

با این حال، سفرهای دراز پیش آمد و تعبهای شاقه علاوه گردید، هر چند بارها به خاطر خطور کردی که همگی جوش و خروش مسرت و اندوه از نقصان دریافت است و درباره عبودیت گنجایش ندارد، لیکن در هجوم محن و آلام طبیعت عنصری مغلوب افتاد، مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد، تلاطم سیلاب اندوه آن نقوش پیشتر را از لوح سینه بشست و گردباد هموم آن دلفریبان نزاکت سرشت را از صحن خاطر پاک رُفت، قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در پیکر انسان ودیعت نهاده دست قدرت است، تضاعف پذیرفت:

صد داستان بوالعجب آمد به روی کار حیران شوند گر دو سه حرفی رقم کنم
لاجرم در اوایل قرن دوم ورقی چند گرد آورد و بعضی از زاده طبع متقدمین و برخی از آورده فکر متأخرین ثبت نموده به جهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت اخوان بنی نوع، خوانی به الوان نعمت بلکه مصاحب بی نفاق و یار غم تراش، مونس ایام تنهایی، انیس روزگار فراق، مرغ دست آموز، گویای خموش، گرمی هنگامه^{۱۸۵}، رنگینی مجلس، حریف بسی ریا، دمساز بی همتا، برگ عشرت، سرمایه ابتهاج، گل بی خار، معشوق بی آزار، بهار بی خزان، باغ بی دربان، سلسله جنبان جنون، مجمره گردان شوق، آتش افسرده درونان، مرهم دل ریشان، شهر سخن، عالم معنی، بیت المعمور خزانه اسرار، گنج موفور نتایج افکار، هم مشرب میخواران، هم مذهب صومعه داران، مطلع دیوان بلاغت، فهرست ابواب فصاحت ترتیب داد؛ نی، دارالملک مصری ست پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین، یا سواد اعظمی ست مملو از سران، خال و خط مشکین شاهی ست نقاب عنبرین بر رو کشیده، یا بنفشه ای ست از نسرين دمیده، در سواد این ظلمت آب حیات سخن پنهان و از تفتق این ابر آفتاب معنی نمایان، نظم:

در این مجموعه از شیرین نکاتی نماید رنگ اوراقش نباتی
به شوق این نبات مشک آگین هجوم مور بر گرد شکر بین
همی بینند نقل و باده ناب در این مهتاب موران در شکر خواب

چشم داشت از صاحب نظران زمان حال و استقبال آنکه اگر به اراده گلگشت سخن و تفرّج بر این اوراق، که هر صفحه‌ای از آن سفینه بحری ست از معانی، عبور فرمایند، به دیده پاک بین انصاف ملاحظه نمایند که مؤلف این مجموعه در استخراج اشعار تازه و نمکین از احوال متقدّمین و متأخرین و دیگر مقدمات از دواوین و کتب متداوله چه قدر تلاش نموده و چه مایه عرق ریزی سعی به کار برده تا این گلدسته بهارستان آرزو به تار خیال بسته شد و این جواهر آبدار به رشته اهتمام منسلک گردید:

بگداخته‌ام دل و زبان را کاین نقش نموده‌ام جهان را
صد سحر و فسون به تار بستم کاین نغمه به روی کار بستم
خدای تعالی شغلی بهتر از این کرامت فرماید، یعنی از برکات خمسه مبارک آل عبا (ع) کشف رموز سبعة سیاره و مثنویات ثواب و هفت‌بند افلاک و مسدّس جهات و قصاید عقول و غزلیات نفوس و مقطعات موالید و رباعیات عنصریات میسر گرداناد؛ إنه مُجیبُ الدَّعَوَاتِ و قاضی الحاجات.

بیا ساقی ای شمع دل‌های تار بیا ای سراپا بهشت و بهار
لبالب کن از باده جام مرا بسوزان غرضهای خام مرا
به جانت که یک لحظه جوشم بیر به ته‌جرعه جام هوشم بیر
که گردد فراموش هر مطلبم ز مستی نیاید سخن بر لبم

تاریخ اتمام این تألیف از این ابیات بر سیبیل تعمیه معلوم می‌توان نمود:
این چمن‌زاری که مرآة‌الخیالش خوانده‌ام دارد از حسن معانی یک جهان رنگ کمال
صورت تاریخ انجامش توان بی‌پرده دید گر تأمل «پرده» بردارد ز «مرآة‌الخیال»
از «مرآة‌الخیال»، حروف به حساب ابجد جدا کند و عدد حروف «پرده» خارج کند:

م	ر	ا	ة	ا	ل	خ	ی	ا	ل	پ	ر	د	ه
۴۰	۲۰۰	۱	۴۰۰	۱	۳۰	۶۰۰	۱۰	۱	۳۰	۲	۲۰۰	۴	۵
۱۳۱۳										۲۱۱			

۱۱۰۲

بِنَاءَ عَلٰی هٰذَا تَارِیْخِ اَنْجَامِ تَأْلِیْفِ اِیْنِ کِتَابِ مُسْتَطَابِ، سَنَہٗ ۱۱۰۲ (هزار و صد و دو) می‌باشد. و
اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ اَوَّلًا وَاٰخِرًا وَاَلْصَّلٰوَةُ عَلٰی رَسُوْلِہٖ وَاٰلِہٖ دَاۡیْمًا اَبَدًا.

تاریخ طبع این تذکرهٔ بی‌بدیل و تعرفهٔ بی‌عدیل، آغنی کتاب بی‌همال مسمی به مرآة الخیال،
نظم ناسخ آن، اقلّ الحاج، میرزا ابراهیم شیرازی - عُفِیَ عَنْهُ و عَنْ وَالدَّیْهِ:

زهی زین نامه نامی که مرآة الخیالستی

محلّ اجتماع جمله ارباب کمالستی

روان شاعران نکته‌پرور زنده زین نامه

به روی عارض دلجوی تألیفات خالستی

در او تاریخ شاهان و اکابر مندرج آمد

هویدا زو مواجید بسی زارباب حالستی

عروض و هم قوافی با صناعات بدیعیه

دگر علم دم و عرفان حی بی‌مثالستی

دگر تفسیر و تأویل و قرائت با تصوّف دان

دگر موسیقی و تعبیر و جئیّات و آلتی

فراست، عشق و خمریات و انشا، طبّ و جغرافی

عجایبها ز برّ و بحر و دیگر از جبالستی

غرض زین جمله اخلاق است زآن‌رو مانده در آخر

بی شیرینی تألیف از نِسْوان مقالستی

مؤلف لودی و نامش امیر شیرعلی‌خان خوان

نظیر این‌چنین شیرینی به این زودی مُحالستی

بدی چون گنج پنهان از نظرها این دُر مکنون

نشان از وی ندیده کس دوصد با اند سالستی

به سعی و همت میرزا محمدخان شیرازی

ملک‌کُتّاب خان صاحب که زاصحاب جلالستی

دخیل این عمل آقا محمدجعفر مولا

که اندر علم می‌باشد عَلم نیکوخصالستی

برون شد از حجاب احتجاب این شاهد زیبا

جهان جهل روشن از فروغ این جمالستی

بدانید ای رفیقان قدر این نوباوه رعنا

که انواع فواکه مجتمع در یک نهالستی

بی تاریخ طبع او رقم زد خامه ساکت

اگر آری جزایابی که مرآة الخیالستی^{۱۸۶} (۱۳۲۴)

بر صیرفیانی جواهرِ زواهرِ سخن و ناظران اخبار و آثار ازمنه کهن این نکته ظاهر و باهر است که مطالعه اقوال فضلا و ادبا و اطلاع بر احوال شعرا و ظرفا و دریافت غرائب و ادراک عجائب و فهم فنون و علوم، زنگ زدای قلوب از غموم و هموم و غذای روح و موجب فتوح است، لِهَذَا بسی از بزرگان و دانشمندان هوشیار، همت در جمع آوری آنها نموده و درر آبدار به الماس طبع سوده، در مجموعه ها به رشته تحریر کشیده اند، از آن جمله کتاب مستطاب، گلدسته بهارستان کمال، تذکره مرآة الخیال است که در این باب امیرالامراء امیر شیرعلی خان لودی در عهد سلطنت شاه جهان، پادشاه هندی، تألیف ساخته و از برای تفریح خاطر ارباب فضل و کمال به ترتیبش پرداخته، و این نسخه دلگشا و مجموعه روح افزا عزیزالوجود بلکه قریب به انعدام بود، جناب محامدمآب دارای دین و ادب، مقبول الحسب والنسب، اشرف التجار، آقا محمدجعفر صاحب تاجر شوشتری، معروف به مولا، همت بزرگانه بر آن گماشتند که این نسخه شریفه را به خط خوب و کاغذ مرغوب به زیور طبع درآورند؛ بناءً علیه این اقل احباب، میرزا محمدخان ملک الکتاب المخاطب بخان صاحب متابعت نموده، شروع به طبع آن نمود، و بهتر از همه آن دید که این گلستان مسرت انگیز و بوستان دلاویز که رشک ارتنگ و خجالت بخش ارژنگ و غیرت روضه ارم و زینت کتابخانه ارباب هیم است، محلّی و مزین به الفاظ مدایح گرامی مهر سپهر جلالت و حق جویی و بدر منیر ایالت (?) و خوشخویی، مرجع عرفای زمان و [ملجاً]^{۱۸۷} فضلالی دوران، سرکار عظمت مدار، مهاراجه مدارالمهام، بهادر عین السلطنه، مشیر خطه دکن نموده، عذار عذرای اخلاص را گلگون و خود را در زمرة دولتمخواهان مقرون سازد تا ضمناً این نامه نامی، حاضران را داستانی و غائبان را ارمغانی و آن حضرت گردون شوکت را در صفحه عالم چون صیت بخشش ایشان یادگاری و نشانی باشد، و الحمد لله أولاً و آخراً.

أقلّ الأحباب، میرزا محمدخان ملک الکتاب

المخاطب خان صاحب

یادداشت‌های مصحح

- ۱- متن: «نقشی»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۲- ظ. «نوهین» صورتی است از کلمه ترکی -مغولی «نوئین» به معنی امیر اعظم و فرمانده و سردار. «نویان» و «نوین» صورتهای دیگری از آنند. ← لغت نامه دهخدا و فرهنگ فارسی معین: نوئین.
- ۳- ادیبان و برخی زبان‌شناسان ما، امروزه غالباً به کار بردن «چنانچه» (قید تأکید) را به جای «چنانکه» (حرف ربط مرکب) غلط می‌شمارند. در کتاب حاضر، غالباً «چنانچه» معادل «چنانکه» امروزی به کار رفته است. ← غلط نویسیم «فرهنگ دشواریهای زبان فارسی»، ا. نجفی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، چ ۳ (با تجدید نظر)، ۱۳۷۰: چنانکه / چنانچه.
- ۴- این بیت در متن به صورت نثر آمده؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۵- متن: «نفاد»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۶- بی‌اساس است.
- ۷- بی‌اساس است.
- ۸- کذا «بخت‌شاه» (بدون «ی»); ظ. «بختی‌شاه» درست است.
- ۹- ← تاریخ ادبیات در ایران و در قلمرو زبان فارسی (پارسی)، ذ. صفا، ج ۱، چ ۸، تهران، فردوس، ۱۳۶۷، صص ۱۶۹-۱۷۳ و ۱۷۶-۱۷۸ (چ ۱، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۲، صص ۱۴۸-۱۵۲ و ۱۵۴-۱۵۵).
- ۱۰- متن: «لفظ»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۱- ظ. بی‌اساس است. در دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی غ. مصاحب، تهران، فرانکلین،

- ج ۱، ۱۳۴۵ (ذیل «ادریس») آمده است: «او را مخترع لباس و قلم نویسندگی میدانند»، اما افسانه‌ای بودن این قضیه تصریح نشده است.
- ۱۲ - متن: «کعبی»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۳ - متن: «اینجا»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۴ - تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۱، چ ۸، ۱۳۶۷، ص ۵۷۱ (چ ۱، ۱۳۳۲، صص ۴۸۱-۴۸۲).
- ۱۵ - اشتباه تاریخی معروف را صاحب تذکره حاضر نیز تکرار کرده است. براساس پژوهشهای محققان، اسدی در ۴۶۵ ه. ق. (پنجاه سالی پس از وفات فردوسی) درگذشته است و تقریباً محال است استاد فردوسی بوده باشد. بنابراین، همه عبارت این بند بی اساس است. تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، چ ۹، تهران، فردوس، ۱۳۶۸، صص ۴۰۳-۴۰۵.
- ۱۶ - متن: «خواست»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۷ - اینکه اصل عسجدی از هرات بوده و شاگرد عنصری دانسته شده، مورد تردید محققان است. تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۱، چ ۸، ۱۳۶۷، صص ۵۷۷-۵۷۸ (چ ۱، ۱۳۳۲، ص ۴۸۷).
- ۱۸ - تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۱، چ ۸، ۱۳۶۷، صص ۴۵۸-۴۵۹ (چ ۱، ۱۳۳۲، ص ۴۱۰).
- ۱۹ - چنین است در متن؛ ظ. «کنیم» درست است.
- ۲۰ - عسجدی و فرخی، شاگرد عنصری نبوده اند. تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۱، چ ۸، ۱۳۶۷، ص ۵۳۲ و صص ۵۷۷-۵۷۸ (چ ۱، ۱۳۳۲، صص ۴۴۹ و ۴۸۷).
- ۲۱ - درست نیست؛ ناصر خسرو متولد قبادیان (از نواحی بلخ) است. تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، صص ۴۴۳-۴۴۴.
- ۲۲ - ظ. نادرست است؛ این مطلب را که ناصر خسرو ملازم ابوالحسن خرقانی کرده است، هیچ جا نیافتیم.
- ۲۳ - متن: «ثلثین»، که نادرست است.
- ۲۴ - «غرجستان» درست است. دیوان عبدالواسع جبلی، چ ذ. صفا، تهران، امیرکبیر، چ ۳، ۱۳۶۱، صص سیزده-چهارده. نیز تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، ص ۶۵۰.
- ۲۵ - خاقانی، شروانی ست (منسوب به شروان، شهری در جنوب شرقی قفقاز). دیوان خاقانی شروانی، چ ض. سجادی، تهران، زوار، چ ۴، ۱۳۷۳، صص هشت-ده. خود خاقانی در اواخر قصیده‌ای گفته است:
- عیبِ «شروان» مکن که خاقانی هست از آن شهر کابنداش «شر» است
(دیوان، همان چاپ، ص ۶۸)
- ۲۶ - در اینکه خاقانی شاگرد فلکی بوده، تردید هست. دیوان خاقانی شروانی، چ سجادی، صص چهارده-پانزده.

- ۲۷ - متن: «ثلثین»، که نادرست است.
- ۲۸ - متن: «چون جای تو او را او جای تو اولیتر»؛ براساس دیوان (چ سجّادی، ص ۶۲۱) تصحیح شد.
- ۲۹ - نادرست است؛ انوری در ۵۸۳ درگذشته است. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، صص ۶۶۳-۶۶۴.
- ۳۰ - این تاریخ درست به نظر نمی‌رسد. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، ص ۵۵۳.
- ۳۱ - چنین است در متن؛ نام کتاب، حدیقة الحقیقة و شریعة الطّریقة است (نام دیگرش، الهی‌نامه).
- ۳۲ - قطعاً کاتب در اینجا عباراتی را از قلم انداخته است؛ چون مطلب از کلمه «اتابک» به بعد، راجع به نظامی ست نه سید حسن.
- ۳۳ - در حاشیه ص ۲۵ متن آمده است: «بن اتابک ایلدگز به عراق افتاد و در مدح او داد سخنوری داده، صلات گرانمایه دریافت، چنانچه قصاید وی بر آن حال گواهی می‌دهد، و یکی از قدما فرموده:
- دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی
- آورده‌اند که ظهیرالدین بعد از وفات اتابک قزل ارسلان»
- که ظاهراً کاتب، این مطلب را از قلم انداخته بوده و بعداً متوجه شده و آن را در حاشیه افزوده است.
- ۳۴ - متن: «نمی‌آرم»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۳۵ - متن: «خواست»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۳۶ - ظ. «کعبه» در این بیت، باید به صورت «کعبه‌ای» (با «ی» کوتاه و مانند کسره عربی: ka'be-yi / ka'be-'i) خوانده شود. این تغییر تلفظ، یکی از اختیارات شاعری در عروض فارسی است که نظایر آن را کمابیش در شعر فارسی می‌توان یافت:
- مومنش خوانند جان‌ش خوش شود و منافق گویی پُر آتش شود
- (مثنوی معنوی، چ نیکلسون، [افست] تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، دفتر ۱، بیت ۲۹۰)
- گویی پنهان می‌زنم آتش‌زنه نه به قلب از قلب باشد روزنه
- (همان کتاب، دفتر ۲، بیت ۱۵۸۷)
- گر مُراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو
- (همان کتاب، دفتر ۴، بیت ۲۴۶۰)
- ← موسیقی شعر نیمه «تحقیقی در اوزان و قالبهای شعری نیمایوشیج»، ح. حسینی، تهران، کتاب زمان، چ ۱، ۱۳۷۱، صص ۱۸۹-۱۹۰.

مصراع دوم در تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۲، ص ۸۴۲ به این صورت آمده است: «کز مشک بر آورد فلک تعبیه هر سو».

۳۷- متن: «شیء»، که نادرست است.

۳۸- «نور الله مرقدہ» به حساب حروف ابجد، معادل ۶۷۱ است!

۳۹- متن: «یاد»: قیاساً تصحیح شد.

۴۰- متن: «زاده گان»، که طبق رسم خط فارسی، نادرست است، گرچه برخی محققان معاصر «گان» (و نیز «گی») را پسوندی مستقل دانسته اند.

۴۱- متن: «مدت»: قیاساً تصحیح شد.

۴۲- چنین است «گذار» با «ذ». برخی ادبا، به کار بردن دو مصدر «گذاشتن» و «گزاردن» را به جای یکدیگر غلط شمرده اند (← غلط نویسیم «فرهنگ دشواریهای زبان فارسی»، ا. نجفی، مرکز نشر دانشگاهی، ج ۳ (با تجدید نظر)، ۱۳۷۰: گذاشتن / گزاردن)، اما حقیقت آن است که در متون کهن و امروزی فارسی، هر دو مصدر، گاهی به جای هم استعمال شده اند و به عقیده نگارنده نیازی به حساسیت در این مورد نیست.

۴۳- یعنی سال ۷۲۵. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۳/۲، چ ۶، تهران، فردوس، ۱۳۶۹، صص ۷۷۶-۷۷۷.

۴۴- متن: «تبریز»، و به خطی ریزتر در بالای آن نوشته است: «یزد»، و همین درست است. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۳/۲، ص ۹۲۵.

۴۵- ظ. افسانه است. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۳/۲، صص ۹۲۶-۹۲۷.

۴۶- یعنی سال ۷۹۱. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۳/۲، صص ۱۰۷۰-۱۰۷۱.

۴۷- چنین است «بگذارند» با «ذ». ← یادداشت ۴۲.

۴۸- در حاشیه ص ۵۲ آمده است: «بر فرضی که این بیت از خواجه باشد، به طریق التفات از خطاب به تکلم است و معنی صحیح، قَتَدَبُرْ. اَقْلَ الحاج میرزا ابراهیم الشیرازی، سنه ۱۳۲۴».

۴۹- متن: «تا بدر»؛ براساس کلیات سلمان ساوجی، چ م. آوستا، تهران، زوّار، بی تاریخ، ص ۴۷۵ تصحیح شد.

۵۰- متن: «مسخره گی». ← یادداشت ۴۰.

۵۱- در حاشیه ص ۵۷ آمده است: «در لفظ نیلوفر داد، یک گل و صورت فردانه معنی آن است [کذا] و فهمیدن آن خالی از اشکال نیست. اَقْلَ الحاج میرزا ابراهیم الشیرازی».

۵۲- متن: «کمان»، که نادرست است؛ در دیوان کمال الدین مسعود خجندی، چ ع. دولت آبادی، تبریز، کتابفروشی تهران، ۱۳۳۷، ص ۲۸۶، مصراع چنین است: «گفت اگر داری خیال دُرّ وصل ما کمال».

- ۵۳- متن: «سور»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۵۴- کذا، فعل جمله بدون قرینه حذف شده است.
- ۵۵- چنین است در متن. ← یادداشت ۴۲.
- ۵۶- ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۴، چ ۶، تهران، فردوس، ۱۳۶۹، صص ۲۳۳-۲۳۴.
- ۵۷- «شروان» درست است. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۴، ص ۲۳۵.
- ۵۸- متن: «با»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۵۹- یعنی سال ۸۶۱.
- ۶۰- درست نیست؛ تاریخ ولادت جامی سَبْعَ عَشْرَةَ وَثَمَانِمِائَةً (۸۱۷) است. ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۴، صص ۳۴۸-۳۴۹.
- ۶۱- به خطی ریزتر، در بالای «نارسایی» نوشته: «ناروایی».
- ۶۲- متن: «تلّ دمن». ← تاریخ ادبیات در ایران...، ج ۵/۲، چ ۴، تهران، فردوس، ۱۳۶۹، ص ۸۴۴.
- ۶۳- کذا، مصراع بی وزن است.
- ۶۴- ظ. پیش از این بند، عبارت یا عباراتی از قلم کاتب افتاده است.
- ۶۵- کذا، شاید: «برقرار».
- ۶۶- متن: «ظروف»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۶۷- متن: «افتاده»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۶۸- متن: «با»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۶۹- «مفعولُ چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را اُخرب خوانند و خربت (نسخه بدل: خرب) سوراخ پهن باشد همچنانک در گوش هندوان معتاد است». (المعجم فی معاییر اشعار العجم، چ م. قزوینی-م. مدرّس رضوی، تهران، زوّار، چ ۳، ۱۳۶۰، ص ۵۱). «الجزء الَّذی یَدْخُلُهُ الْخَرْبُ یُسَمَّى أَخْرَبَ، لِذَٰلِكَ قَالَ الرَّجَا حُ سُمِّيَ بِذَٰلِكَ لِذَهَابِ أَوَّلِهِ وَ آخِرِهِ، فَكَانَ الْخَرَابُ لِحَقِّهِ». (المعجم المفصّل فی علم العروض والقافیة وفنون الشعر، إ. ب. یعقوب، لبنان، بیروت، دار الکتب العلمیة، چ ۱، ۱۴۱۱ هـ. ق. / ۱۹۹۱ م. :الْخَرْبُ).
- ۷۰- متن: «مثل»؛ چون با وزن پیشین ارتباطی ندارد، قیاساً تغییر داده شد.
- ۷۱- متن: «بس»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۷۲- کذا، اَمَّا «أَصْلَمَ» درست است. ← المعجم فی معاییر اشعار العجم، چ زوّار، ۱۳۶۰، ص ۵۳.
- ۷۳- متن: «مفعلا»؛ قیاساً تصحیح شد (در متن نیز راجع به حذف «ت» در «مفعولات» چیزی گفته نشده، احتمالاً ناشی از کم‌دقتی کاتب است).
- ۷۴- متن: «مفاعیل».

- ۷۵- متن: «مخبون مسدّس».
- ۷۶- مراد بوزرجمهر (بزرجمهر) قسیمی (قائینی) است.
- ۷۷- متن: «مکفوف مقصور مسدّس».
- ۷۸- متن: «مخت»؛ براساس وزن تصحیح شد.
- ۷۹- متن: «فعل».
- ۸۰- «دوست» در بیت مزبور ردیف است، بنابراین «و» در این کلمه ردیف نیست (حروف قافیه خاصّ کلمه قافیه‌اند). طرفه آن است که در این فصل درباره «ردیف» هیچ سخنی نرفته‌است.
- ۸۱- متن: «حرف».
- ۸۲- متن: «قاف»، که نادرست است. ← المعجم فی معاییر اشعار العجم، چ زوّار، ۱۳۶۰، ص ۲۵۲.
- خواجه نصیرالدین طوسی، «ژ» را نیز به حروف ششگانه افزوده و سه کلمه «بیژک» و «جیژد» و «گروژد» را نمونه آورده‌است. ← معیارالاشعار، چ نجم‌الدوله، سنگی، طهران، ۱۳۲۰ ه. ق.، ستون ۱۹۵-۱۹۶.
- ۸۳- متن: «حروف».
- ۸۴- «ردف زاید» است نه «دخیل».
- ۸۵- در متن «آراسته‌است» و «خاسته‌است» آمده.
- ۸۶- غالباً حرف پس از «خروج» را «مزید»، و حرف یا حروف پس از «مزید» را «نایر» (نائر) یا «نایره» (نائرّه) گفته‌اند. «بزرگی این جمله را [حروف قافیه را] در یک بیت جمع کرده‌است، بیت:
- روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تأسیس دخیل و وصل و خروج و مزید با نائر» (از المعجم فی معاییر اشعار العجم، چ زوّار، ۱۳۶۰، ص ۲۰۴، نسخه بدل)
- ۸۷- «ذوقافیتین» را به معنای (بیت) دارای دو قافیه (یعنی هر قافیه برای یک مصراع) به کار برده‌است.
- ۸۸- البته همیشه چنین نیست؛ «حدّاقلّ قطعه دو بیت و حدّاکثر معمول متداول پانزده شانزده بیت باشد، ولیکن برحسب ضرورت تا حدود چهل پنجاه بیت و بیشتر از آن نیز گفته‌اند....» (فنون بلاغت و صناعات ادبی، ج. همایی، تهران، هما، چ ۵ (یا ۶؟)، ۱۳۶۸، ص ۱۴۹).
- ۸۹- معمولاً در تعریف «مستزاد»، فقره افزوده شده را «نثر» یا «نثر مسجّع» می‌گویند (و حتّی آن را از وزن اصلی شعر خارج و زاید می‌دانند)، اما این نظریه در تعریف «مستزاد» نامناسب است؛ به عقیده نگارنده این تعریف بهتر است: «مستزاد آن است که شاعر بعد از نظم هر مصراع

قسمتی از کلام موزون بیاورد که شعر بی آن دارای وزن درست باشد ولی از حیث معنی به آن بستگی داشته باشد». (فرهنگ ادبیات فارسی، ز. خانلری (کیا)، تهران، چ ۳، توس (چ ۱ توس)، ۱۳۶۶). نیز «فرهنگ فارسی معین: مستزاد.

۹۰- ظ. پیش از این جمله، مطلبی از قلم افتاده است، با توجه به اینکه اصطلاح «حسن مطلع» را به کار برده است.

۹۱- متن: «شیء»، که نادرست است.

۹۲- درست نیست: حدائق السحر «درباره برخی مباحث معانی و بیان و در صنایع لفظی و معنوی کلام است». «تاریخ ادبیات در ایران...»، ج ۲، صص ۹۵۴-۹۵۶.

۹۳- متن: «سرا»؛ قیاساً تصحیح شد.

۹۴- یعنی سال ۱۰۶۹.

۹۵- در حاشیه ص ۱۳۱ آمده است: «لله در لسان الغیب»:

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزانه به مهر تو و نشانه توست
اقل الحاج میرزا ابراهیم.

۹۶- متن: «و این».

۹۷- در حاشیه ص ۱۳۴ آمده است: «همزات»؛ شاید مراد این است که «نَزغات نفسانی و همزات شیطانی» مناسبتر است.

۹۸- متن: «شیء».

۹۹- در حاشیه ص ۱۴۷ آمده است: «غزلی که وعده کرده در نسخه نبود. أَلحاج میرزا ابراهیم»؛ حق با اوست.

۱۰۰- متن: «خلاء و ملاء»، که درست نیست؛ این دو کلمه بر وزن «فَعَلَ» اند ('xala', mala'), بنابراین همزه را روی الف باید نوشت نه پس از آن و به صورت حرفی جدا؛ یعنی درحقیقت حرف سوم همزه است نه الف.

۱۰۱- متن: «شیء».

۱۰۲- آنچه درباره ریشه کلمه «موسیقی» گفته، نادرست است؛ در فرهنگ فارسی معین آمده: «مَعْرَبِ یونانی mousikê، لاتینی mûsica». در فرهنگ دانشگاهی وبستر، ویرایش نهم، ایالات متحده آمریکا، مَریم وبستر، ۱۹۹۱، درباره ریشه music آمده:

«انگلیسی میانه musik از فرانسه باستان musique از لاتینی musica از یونانی mousikê (هُنری که میوزها «الهُگانِ نُه گانه در اساطیر یونان قدیم» بر آن حکمروا باشند)، از مؤنث mousikos (مربوط به میوزها)، از Mousa (میوزها)».

۱۰۳- اینکه فیثاغورس شاگرد سلیمان (ع) بوده است، بی اساس است.

- ۱۰۴ - متن: «نابک»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۰۵ - از «آگاهی» تا پایان مصراع، به حساب حروف ابجد، معادل ۱۰۷۹ است، یعنی تاریخ وفات غنی.
- ۱۰۶ - چنین است در متن؛ ظ. «نپسندید» درست است.
- ۱۰۷ - متن: «آله آباد».
- ۱۰۸ - متن: «پدرش»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۰۹ - متن: «کوچ در کوچ».
- ۱۱۰ - متن: «شیبی».
- ۱۱۱ - متن: «متخلّل».
- ۱۱۲ - متن: «ینام»، که از لحاظ نحوی نادرست است. در معجم بحار «تنام» آمده است.
- ۱۱۳ - متن: «لولانی».
- ۱۱۴ - چنین است در متن، ظ. «معیشت» درست است.
- ۱۱۵ - چنین است در متن، ظ. «جمله حاجات» درست است.
- ۱۱۶ - بی اساس است؛ منوچهر از شخصیت‌های اساطیری ست.
- ۱۱۷ - متن: «إذاما وقع عليهم القول...»؛ آیه را نادرست نقل کرده، براساس متن قرآن (سوره النمل «۲۷»، آیه ۸۲) تصحیح شد.
- ۱۱۸ - چنین است در متن؛ ظ. «پُرسی» درست است.
- ۱۱۹ - در متن، پس از «عطف»، «و» آمده که زائد است.
- ۱۲۰ - متن: «ا».
- ۱۲۱ - متن: «جز».
- ۱۲۲ - متن: «شیصان».
- ۱۲۳ - متن: «کلّ شيء يرجع...»؛ حدیث را نادرست نقل کرده. براساس معجم بحار تصحیح شد.
- ۱۲۴ - متن: «شودا».
- ۱۲۵ - متن: «آله آبادی».
- ۱۲۶ - متن: «منشاء»، که درست نیست؛ این کلمه بر وزن «مَفْعَل» است (manša'), بنابراین همزه را روی الف باید نوشت نه پس از آن و به صورت حرفی جدا؛ یعنی درحقیقت حرف چهارم همزه است نه الف.
- ۱۲۷ - متن: «برخواسته».
- ۱۲۸ - کذا، یک بیت آورده است.

- ۱۲۹ - در متن، پس از «لَهُم»، «فیها» اضافه دارد؛ براساس متنِ قرآن حذف شد.
- ۱۳۰ - متن: «رنگ».
- ۱۳۱ - متن: «بیش از بیش».
- ۱۳۲ - متن: «شعب».
- ۱۳۳ - متن: «بیشتر از بیشتر».
- ۱۳۴ - متن: «مشرَب».
- ۱۳۵ - متن: «پیشه‌گان». ← یادداشت ۴۰.
- ۱۳۶ - در حاشیه ص ۲۵۹ آمده است: «بر بنده حَرَاجی در نوشتن این قصیده متبرّک نیست؛ اگر ایرادی باشد، بر ناظم است نه ناسخ، فَتَدَبَّرْ. ابراهیم».
- این قصیده از لحاظ قواعد صرف، نحو و عروض عربی خالی از اشکال نیست.
- ۱۳۷ - متن: «خاتم»؛ براساس وزن و به قرینه «حاطِمة» و «فاطِمة» تصحیح شد.
- ۱۳۸ - متن: «مکرّم»؛ براساس وزن تصحیح شد.
- ۱۳۹ - صورت کامل نام وزن چنین است: خفیفِ مخبونِ محذوف.
- ۱۴۰ - صورت کامل نام وزن چنین است: هَزَجِ مسدّسِ اخرمِ اشترِ مقصور.
- ۱۴۱ - در حاشیه ص ۲۶۰ آمده است: «ظاهراً غلط باشد و از بحر خفیف [کذا] باشد؛ فاعلاتن فعلاتن فعلن، فَتَأَمَّلْ. ابراهیم».
- اما این گفته نیز نادرست است و «رَمَلِ مسدّسِ مخبونِ محذوف» صحیح است.
- ۱۴۲ - کذا، مصراع بی وزن است؛ احتمالاً «دل مهموم مرا آسا کرد» بوده و «مرا» از قلم افتاده است.
- ۱۴۳ - متن: «مر».
- ۱۴۴ - متن: «ختخانه».
- ۱۴۵ - متن: «توان».
- ۱۴۶ - متن: «سیّاره».
- ۱۴۷ - متن: «صعانیان».
- ۱۴۸ - ظ. مراد «اشبیلیّه» (معرب از اسپانیایی Sevilla؛ فرانسه: Séville، انگلیسی: Seville) است که استان و شهری ست در جنوب غربی اسپانیای امروزی.
- ۱۴۹ - ظ. «بلاسا قول» (بلاسا قول) درست است.
- ۱۵۰ - ظ. «سروشنه» (اسروشنه) درست است.
- ۱۵۱ - ظ: طنجه.
- ۱۵۲ - متن: «عالاتیقون».

- ۱۵۳ - متن: «سحرا لطیفون»؛ چون معنی از آن دریافت نشد، به صورت «به بحر الاطیفون» اصلاح گردید.
- ۱۵۴ - متن: «اسردشنه».
- ۱۵۵ - متن: «فارن».
- ۱۵۶ - متن: «کشتی».
- ۱۵۷ - متن: «ماهی».
- ۱۵۸ - متن: «نامند».
- ۱۵۹ - در متن، پس از «اقالیم»، «است» آمده که زائد به نظر رسید و حذف شد.
- ۱۶۰ - چنین است در متن؛ ظ. «بُنطُش» (Pontus) درست است که همان دریای سیاه باشد، و «جزیره بُنطُش» احتمالاً «سرزمین کهنی ست در شمال شرقی آسیای صغیر که از قرن چهارم تا سال ۶۶ ق.م. پادشاهی بوده، و سپس به یکی از ایالت‌های روم تبدیل گشته است». (از فرهنگ دانشگاهی وبستر، ویرایش نهم، ایالات متحده آمریکا، مریم وبستر، ۱۹۹۱، نامهای جغرافیائی، ذیل Pontus). نیز ← دایرة المعارف فارسی: پونتوس (پُنطُس).
- ۱۶۱ - متن: «کعب الاخبار» (با «خ»).
- ۱۶۲ - متن: «نبطش». ← یادداشت ۱۶۰.
- ۱۶۳ - متن: «جمره خیز»؛ قیاساً تصحیح شد.
- ۱۶۴ - متن: «ماهی».
- ۱۶۵ - به نظر می‌رسد در اینجا عبارتی از قلم افتاده باشد.
- ۱۶۶ - در حاشیه ص ۲۹۷ آمده است: «رساله سرمه اعتبار بیدل که به تکلیف کامکارخان پسر نواب جعفرخان عمده الملک نگاشته».
- ۱۶۷ - چنین است در متن؛ ظ: «قفس فرسوده» (?).
- ۱۶۸ - چنین است در متن؛ ظ. «نبی» درست است.
- ۱۶۹ - متن: «مشرق نورد»؛ با توجه به سجع («طور» در پایان عبارت)، تصحیح شد.
- ۱۷۰ - کذا بدون فعل.
- ۱۷۱ - متن: «شیء».
- ۱۷۲ - کذا، فعل بی قرینه حذف شده است.
- ۱۷۳ - در متن، پس از «کند»، «و» آمده؛ زائد به نظر رسید و حذف شد.
- ۱۷۴ - متن: «سیم».
- ۱۷۵ - متن: «خوب».
- ۱۷۶ - کذا، درحالی که دو نوع را آورده است.

- ۱۷۷ - متن: «چهارم».
- ۱۷۸ - متن: «مینماید».
- ۱۷۹ - متن: «ثانیه».
- ۱۸۰ - متن: «از یکی».
- ۱۸۱ - متن: «مستقل»، اما در حاشیه نوشته: «مستقبل»، که همین درست است.
- ۱۸۲ - متن: «کآواک»: ظ. «ک» را در این کلمه، حرف ربط (=که) و «آواک» را کلمه‌ای دیگر گمان کرده است.
- ۱۸۳ - متن: «محفوظ».
- ۱۸۴ - متن: «خلاء و ملأ». ← یادداشت ۱۰۰.
- ۱۸۵ - متن: «هنگامه»، که درست به نظر نمی‌رسد.
- ۱۸۶ - «مرآة الخيال» به حساب حروف ابجد، برابر ۱۳۱۳ و «مرآة الخیالستی» معادل ۱۷۸۳ است؛ بنابراین بر ما پوشیده است که عدد ۱۳۲۴ از کدام کلمه یا کلمه‌ها استخراج شده است.
- ۱۸۷ - متن: «ملجاء»، که درست نیست؛ این کلمه بر وزن «مَفْعَل» است (malja)، بنابراین همزه را روی الف باید نوشت نه پس از آن و به صورت حرفی جدا؛ یعنی درحقیقت حرف چهارم همزه است نه الف.

فهرست‌های راهنما

الف) فهرست نامهای اشخاص، اقوام، قبایل، فرقه‌ها، فرشتگان و موجودات افسانه‌ای و مقدّس

ب) فهرست نامهای جغرافیایی

ج) فهرست نامهای کتب، رسالات، مجموعه‌ها و سوره‌های قرآن

د) فهرست آیات و احادیث

ه) فهرست لغات و ترکیب‌های خاص

الف) فهرست نامهای اشخاص، اقوام، قبایل، فرقه‌ها،

فرشتگان و موجودات افسانه‌ای و مقدّس^۱

آتون ↓	آباقا(خان)بن هُلاکو ۳۵
آتونی ۲۸۰	اباق‌جلایر، آقابیگه ← آقابیگه اباق‌جلایر
آدم (ع) ۴، ۵، ۷، ۲۳، ۳۸، ۷۳، ۹۵، ۱۰۷	۱ - ابراهیم ← ابراهیم شیرازی (میرزا ~)
۱۰۸، ۱۱۹، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۲۸	۲ - ابراهیم (ع) ۲۴، ۱۲۹، ۲۱۴، ۲۲۸
۲۳۱، ۲۲۹	ابراهیم (سلطان ~) ← ابراهیم عادل(شاه)
آذری (شیخ ~) ۲۴، ۴۶، ۵۵	ابراهیم (میرزا ~) ← ابراهیم شیرازی (میرزا ~)
آرزویی ۲۸۰	ابراهیم‌بن شاه‌رخ ۵۴
آزر ۲۴	ابراهیم‌بن شهریار همدانی ← عراقی
آش‌پز هروی، عبدالله ← عبدالله آش‌پز هروی	ابراهیم‌بن علی [شروانی] ← خاقانی
آصفی (خواجه ~) ۶۰، ۶۱، ۲۸۰	ابراهیم سلطان(میرزا) ۵۴
۱ - آقابیگه ۲۸۱، ۲۸۰	ابراهیم شیرازی (میرزا ~) ۲۸۶
۲ - آقابیگه ↓	ابراهیم شیروانی [کذا] ۵۳
آقابیگه اباق‌جلایر ۲۸۰	ابراهیم عادل(شاه) ۶۲
آقا ملک‌بن جمال‌الدین فیروزکوهی ← شاهی	ابلیس ۵، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۴۸، ۱۷۸-۱۸۱
(میر ~)	ابن‌رواحه ۵
آل‌رسول ۲۲۱	ابن‌سعید ۲۳۱
آل‌عبا (ع) ۱۲۹، ۲۸۵	ابن‌سیرین ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۶۸
ابابکر(مولانا ~) ۱۲	ابن‌عبّاس ← عبدالله‌بن عبّاس

۱ - نامهایی که پیش از آنها «*» گذاشته شده، فقط در «دبیاجه مصحح» آمده‌اند.

- ابن العربي، محبى الدين ← محبى الدين بن العربى
ابن العلاء ← مكزّم بن العلاء
ابن غياث ← كمال الدين محمد بن غياث الدين شيرازى
ابن الفارض ↓
ابن الفارض مصرى ١٩٥، ١٩٤
* ابن معتز مجده
ابن مقله ١١، ١٢٧
ابو الآباء ← آدم (ع)
ابو اسحاق ← ابو اسحاق أطعمه
ابو اسحاق (شاه) ~ ٤٥
ابو اسحاق أطعمه ٥٠، ٥١
ابو البشر ← آدم (ع)
١- ابوبكر ← عطار
٢- ابوبكر ↓
ابوبكر بن ابى قحافه ٢٣، ٣٤
ابوبكر دهلوى ١٢
ابوبكر صديق ← ابوبكر بن ابى قحافه
ابو الجن ← طارتورس
ابو جهل ٢٦٤
ابو حامد ← عطار
ابو الحسن ← رودكى
ابو الحسن اخفش ← اخفش، ابو الحسن
ابو الحسن خرقانى ٢٣
ابو الحسن رودكى ← رودكى
ابو حفص شهروردى (شهاب الدين ~) ←
شهاب الدين ابو حفص شهروردى
ابو حفص عمر بن على السعدى ← عمر بن على السعدى، ابو حفص
ابو حنيفه كوفى ٤٧، ٥٩، ٢٢٨
- ابوريحان ↓
ابوريحان بيرونى ٢٢٦، ٢٢٧
ابوسعيد (سلطان ~) ٥٧
ابوسعيد (شيخ ~) ↓
ابوسعيد ابو الخير ٢٦٣
ابو سهل ضعلوكى ١٣٤
ابو طالب كلیم ← كلیم كاشانى
ابو العلاء، ركن الدين ← ركن الدين ابو العلاء
ابو على ← ابو على سينا
ابو على دقاق ٩
ابو على سينا ١٤١، ١٥١، ٢٦٣
ابو الفتح گيلانى ٦٥
ابو الفضل ٦٤، ٦٥
ابو الفضل علامى ٢٦
ابو الفضل محبى الدين محمد اورنگزيب
بهادر عالمگير ← اورنگزيب، محبى الدين محمد (شاه جهان)
ابو الفضل يعقوب بن اسحاق ← يعقوب بن اسحاق، ابو الفضل
ابو الفيض ← فيضى فياضى
ابو القاسم حسن العنصرى ← عنصرى
ابو المجد ← سنائى
ابو محمد روزبهان ← روزبهان بقلی، ابو محمد
ابو المظفر شهاب الدين محمد صاحبقران
ثانى (شاه جهان) ٨، ٦٨، ٦٩، ٧١، ٧٣-٧٥، ١٠٥، ١١٣، ١٢٣، ١٢٥، ١٤٤
١٨٢، ١٤٧، ١٤٩، ١٤٧، ١٨٢
ابو معشر ٢٢٦، ٢٢٧
ابو منصور ماثريدى ١١٥
ابو نصر نصير الدين محمد (سلطان) شجاع ← شاه شجاع

- ابویزید بسطامی ۲۶۴
 ۱- اتابک ← اتابک قزل ارسلان
 ۲- اتابک ← سعد بن ابی بکر زنگی (اتابک ~)
 اتابک بن محمد (شاه) بن سَلْمُور (شاه) بن سعد
 زنگی ۳۷
 اتابک سعد بن ابوبکر زنگی ← سعد بن ابی بکر
 زنگی (اتابک ~)
 اتابک قزل ارسلان ۲۸، ۲۹
 اَتَمِز خوارزمشاه (سلطان ~) ۲۷
 احمد (ص) ← محمد بن عبدالله (ص)
 احمد (شیخ ~) ۱۲
 احمد عبرت ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹
 احمد الغزالی / احمد غزالی ← غزالی، احمد
 اخفش، ابوالحسن ۸۸
 ادریس (ع) ۱۱، ۲۲۸
 ادریسی، شریف ← شریف ادریسی
 اَرِسْطاطالِیس ↓
 ارسطو ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۶۳، ۲۶۷
 اَرْغون (خان) ↓
 اَرْغون کابلی ۱۲، ۳۲
 اسپهبد ↓
 اسپهبد جرجانی ۲۲
 استاد ← سعدی
 اسحاق ← ابواسحاق اَطْعَمَه
 اسد (خان) ۱۵۰
 اسدی ۱۹، ۲۰
 اسعد مَهْنَه ۲۶
 اسفندیار ۱۵۱
 اسکندر ۲، ۲۴، ۵۷، ۶۴، ۱۵۰، ۲۴۴
 اسکندر فیلقوس ↑
 اسلام (خان) بدخشانی ۱۸۴
- اسماعیل (شیخ ~) ↓
 اسماعیل رستمی (شیخ ~) ۴۸، ۴۹
 اسیر ← جلال اسیر (میرزا ~)
 اشراقیین ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۶۲
 اشعرین سبا ۶
 اصحاب الفیل ۲۲
 اصحاب کهف ۱۵۰
 اظهر (ملا ~) ۱۲
 اعتمادالدوله ۶۶
 اعجم قلی ترکمان (میرزا ~) ۲۱۷، ۲۱۸
 اعظم (خان) (نواب ~) ۲۵۹
 اعلم الانبیاء ← محمد بن عبدالله (ص)
 اغنه دوست ۲۸۱
 افریدون ← فریدون
 افضل (خان) ۱۲۳
 افضل الدین خاقانی ← خاقانی
 افغانان ۲۲۶
 افلاطون ۴۷، ۱۹۰، ۲۱۹، ۲۶۴، ۲۷۱
 افلح ۲۴
 افلیمون ۱۷۳
 اکبر ← جلال الدین محمد اکبر
 اکبر (پادشاه) بن همایون ↑
 اَلْغ بیک بن شاه رخ ۵۰
 اَلْغ (خان)، ناصر الدین ← ناصر الدین اَلْغ (خان)
 اَلْکوس ۱۵۱
 اَلْهی (میر ~) ۱۰۴
 امام اعظم ← ابوحنیفه کوفی
 امام فخر رازی ← فخر رازی (امام ~)
 امامی هروی ۳۳
 ۱- امیر ← امیر خسرو
 ۲- امیر (ع) ← علی بن ابی طالب (ع)

- امیر خسرو ۴، ۷، ۳۸-۴۰، ۵۸، ۹۷، ۱۴۱، ۲۴۶
 امیر المؤمنین ← علی بن ابی طالب (ع)
 امین الدّین (امیر ~) ← امین الدّین استرآبادی
 امین الدّین (خواجه ~) ۴۵
 امین الدّین استرآبادی ۵۷
 انتخابی، وردی بیک (امام ~) ← وردی بیک
 انتخابی (امام ~)
 انصاری، عبدالله (شیخ الاسلام ~) ← عبدالله
 انصاری (شیخ الاسلام ~)
 انصاف ← محمد مقیم (= انصاف)
 انوری ۲۱، ۲۶، ۲۹، ۷۴
 اوحالد الدّین حامد کرمانی ۱۸۷، ۱۸۸
 اوحالد الدّین کرمانی ↑
 اورنگ (شاه ~) ↓
 اورنگ زیب ↓
 اورنگ زیب، محیی الدّین محمد (شاه جهان)
 بانزده، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۴۵، ۱۴۶
 اوکتای (خان) ۳۱
 اولیا (شیخ ~) ۲۵۸
 اویس (سلطان ~) ۴۳
 آیاز ۲۰
 ایازین عورین سام بن نوح ۲۲۹
 بابُر شانزده، ۵۶-۵۸
 باقر (ع) ← محمد بن علی بن حسین (ع) (= باقر)
 بایزید بسطامی ← ابویزید بسطامی
 بایستقر ۳۱، ۵۲
 بایقرا ابن عمر ۵۱
 بُراق ۲
 براهیم (ع) ← ابراهیم (ع)
 بَزلّاس ۴۷، ۲۴۹
 بَرنَدَق ← بهاء الدّین بَرنَدَق
 برهمن ← چنْدِرَبهان
 بزرگی ۲۷۹
 بطليموس ۱۵۱، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۷۶
 بقائی (مَلّا ~) ۲۸۰
 بقوماجش ۱۵۱
 بَلّیانی، عبدالله ← عبدالله بَلّیانی
 بنی اسرائیل ۱۳۶، ۲۳۸
 بنی امیّه ۱۵۹، ۲۴۱
 بنی سعد (قبیلۀ ~) ۱۹۴
 بنی عبّاس ۲۳۴، ۲۴۲
 بوجبله ۷
 بوزرجمهر ۸۷، ۱۶۷
 بوسعید ۲۶
 بوعلی ↓
 بوعلی سینا ← ابوعلی سینا
 بوعلی شادان ۲۶
 بهاء الدّین (مولانا ~) ۴، ۳۴
 بهاء الدّین بَرنَدَق ۵۱
 بهاء الدّین زکریّا ۳۷
 بهادر عین السّلطنه ۲۸۷
 بهرام ← بهرام گور
 بهرام (شاه) بن مسعود بن محمود سبکتکین ↓
 بهرام (شاه) غزنوی ۲۴، ۲۸
 بهرام گور ۷، ۱۴۵
 * بهزادی، کیمیا بیست و یک
 * بهشتی شیرازی، احمد شانزده، بیست و یک
 * بهمنیار، احمد نوزده
 بیدل ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹-۲۵۲
 بیدلی ۲۸۱

- بیرونی، ابوریحان ← ابوریحان بیرونی
 بیژن ۱۵۱
 بیگم (سید) ۲۸۱
 بیگم بنت صاحبقران ثانی ۱۸۲
- پاربتی ۱۰۷
 پردل ← محمدتقی بن (میرزا) محمدمسعود
 آندجانی (میرزا) ~
 پرویز ۱۵۱، ۴۹
 پشن ۲۱
 * پورجوادی، نصرالله بیست
 پیرکنعان ← یعقوب (ع)
 پیغمبر (ص) ← محمد بن عبدالله (ص)
 پیغمبر آخرالزمان ↑
 پیغمبر خدا ↑
- تاج سلمان (خواجه) ~ ۱۲
 تاجی ↓
 تاجی، معصوم علی (خان) ←
 معصوم علی (خان) تاجی
 ترسنکه دیو (راجه) ~ ۶۵
 ترکمان ↓
 ترکمان، اعجم قلی ← اعجم قلی ترکمان
 ترکمان، محمد (خان) ← محمد (خان) ترکمان
 تُغلق (شاه)، محمد ← محمد تُغلق (شاه)
 تُغلقیه (سلسله) ~ شانزده
 تُقتمش (خان) ۲۲۸، ۴۷
 تقی (ع) ← محمد بن علی بن موسی (ع) (= تقی / جواد)
 تناسخیه ۲۳
 تیمور پانزده، ۱۲، ۴۶، ۴۷، ۵۴، ۵۷، ۵۸
- ۲۲۸
 تیمور گورکان ↑
 تیموریه ۶۹
- جالینوس ۶۵، ۱۵۱، ۱۵۴، ۲۲۳
 جامی ۵، ۷، ۹، ۲۵، ۵۸-۶۰، ۷۴، ۱۹۴
 جبرئیل ۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۵ نیز ↓
 جبرئیل محمد (ص) ۱۸۲
 جعفر (میرزا) ~ ← جعفر معنایی
 جعفر تبریزی (ملا) ~ ۱۲
 جعفر (صادق) بن محمد (ع) ۱۵، ۵۰، ۲۲۰
 جعفر معنایی (میرزا) ~ ۱۴۲، ۱۷۵
 جغتای (الوس) ~ / قوم ~ ۴۷، ۲۴۹
 جلال اسیر (میرزا) ~ ۶۱، ۶۲
 جلال الدین ← جلال الدین غُضد
 جلال الدین (مولانا) ~ ← مولوی، جلال الدین
 محمد بن محمد بن الحسین البلخی
 جلال الدین رومی ↑
 جلال الدین سلجوقی ← جلال الدین ملک شاه
 سلجوقی
 جلال الدین غُضد ۴۱
 جلال الدین محمد ← مولوی، جلال الدین
 محمد بن محمد بن الحسین البلخی
 جلال الدین محمد اکبر ۶۳-۶۵، ۲۵۷
 جلال الدین محمد بن محمد بن الحسین
 البلخی ← مولوی، جلال الدین محمد بن
 محمد بن الحسین البلخی
 جلال الدین محمد خوارزمشاه ۴۳
 جلال الدین محمد دَوانی ۲۶۱
 جلال الدین ملک شاه سلجوقی ۳۲
 جلال الدین یاقوت مستعصمی ← یاقوت

- مستعصمی، جلال الدین
 جلیاتیس ۱۷۹
 جم ← جمشید
 جمال الدین ابواسحاق اطعمه ← ابواسحاق
 اطعمه
 جمال الدین سلمان بن (خواجه) علاء الدین
 ساوجی ← سلمان ساوجی
 جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ۳۰
 جمالی تبریزی ۲۸۲
 جمشید ۳۷، ۱۹۰، ۲۷۶
 جمیل (میر) ۲۱۸، ۲۱۹
 جناب نبوت مآب ← محمد بن عبدالله (ص)
 جناب نبوی ↑
 جنید بغدادی ۱۰، ۱۳۴، ۲۶۴
 جوکیان ۱۰۷
 جهان (خاتون) ۴۴، ۴۵
 جهانگیر (پادشاه) ۷۲، ۲۷۹
 چرجو (نایک) ۱۴۰
 چنڈر بهان ۱۲۲، ۱۲۳
 چنڈر روز بهان ↑
 چنگیز (خان) ۳۱، ۳۴، ۴۷، ۲۳۶
 حاتم ۱۴۷، ۲۰۷
 حافظ ↓
 حافظ شیرازی ۴۱، ۴۲، ۴۸، ۵۰، ۷۲، ۱۸۱،
 ۱۹۳، ۲۴۴، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۶۹
 حافظ فوطه ای هروی ۱۲
 حامد کرمانی، اوحد الدین ← اوحد الدین حامد
 کرمانی
 حبیب الله اکبر آبادی ۷
 حبیس ۱۷۹
 حجابی ۲۸۱
 حجة الاسلام (امام) ← شافعی (امام) ~
 حسان ↓
 حسان بن ثابت ۵
 ۱ - حسن ← حسن دهلوی
 ۲ - حسن (ع) ← حسن بن علی بن ابی طالب (ع)
 حسن (امیر شیخ) ~ ← حسن نویان
 حسن (خواجه) ~ ← حسن دهلوی
 حسن بن اسحاق بن شرفشاه ← فردوسی
 حسن بن علی بن ابی طالب (ع) ۲۲۰
 حسن بن علی بن محمد (ع) (= هادی) ۲۲۰
 حسن الحسینی الغزنوی (سید) ~ ←
 سید حسن غزنوی
 حسن دهلوی ۳۹، ۴۰
 حسن غزنوی (سید) ~ ← سید حسن غزنوی
 حسن نویان ۴۳
 حسین (ع) ← حسین بن علی (ع)
 حسین (میرزا) (سلطان) ~ ۵۸
 حسین بن علی (ع) ۲۲۰
 حسین بهادر (خان) (سلطان) ~ ۲۸۰
 حسین سادات (میر) ~ ۱۸۸، ۲۳۷
 حسین شرفی (سلطان) ~ ۱۴۰
 حسین قرغن (امیر) ~ ۴۷
 حسین واعظ کاشفی (میر) ~ ← واعظ کاشفی
 حصری (امام) ~ ۵۹
 حضرت رسالت ← محمد بن عبدالله (ص)
 حضرت رسالت پناه ↑
 حضرت شیخ ← سعدی
 حضرت متمم اخلاق ↓
 حضرت نبوی ← محمد بن عبدالله (ص)

- حقایقی ← خاقانی
 حقیقی، محمدبیک ← محمدبیک حقیقی
 ۱ - حکیم ← فیض علی (حکیم ~)
 ۲ - حکیم ↓
 حکیم (خواجه ~) ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱
 حکیم غزنوی ← سنائی
 حلاج ۵۰
 حلاج، منصور ↑
 حلیمه ۱۹۴
 حمدالله مستوفی ۱۸
 حمید (ملّا ~) ۷۰
 حوّا ۱۱۹
 حیدر ← علی بن ابی طالب (ع)
 حیدر (سید ~) ۱۲
 خاتم الانبیاء ← محمد بن عبدالله (ص)
 خاتم پیغمبران ↑
 خاتم النبیین ↑
 خاقانی ۲۴-۲۶
 خاکسار ← ناصر علی سیرجندی
 خان صاحب ← محمد (خان) شیرازی (میرزا ~)
 خان مولتان ۳۸
 خاوری ← انوری
 ختمی منقبت ← محمد بن عبدالله (ص)
 خرم (بیگم) ۲۷۹
 ۱ - خسرو ← پرویز
 ۲ - خسرو ↓
 خسرو دهلوی ← امیر خسرو
 خضر (ع) ۳۶-۳۸، ۶۲، ۱۱۳، ۱۴۵، ۲۰۰، ۲۲۶
 * خطیب رهبر، خلیل بیست
 خلفای راشدین ۱۱۶
 خلفای عباسی ← بنی عباس
 خلفای عباسیه ↑
 ۱ - خلیل ← خلیل بن امیر (شاه) (سلطان ~)
 ۲ - خلیل (ع) ← ابراهیم (ع)
 خلیل (سلطان ~) ← خلیل بن امیر (شاه)
 (سلطان ~)
 خلیل بن احمد (عروضی) ↓
 خلیل بن احمد بصری ۱۶، ۷۷، ۸۶، ۸۸
 خلیل بن امیر (شاه) (سلطان ~) ۵۰
 خلیل خراسانی (میرزا ~) ۲۱۴
 خمسۀ آل عبا (ع) ← آل عبا (ع)
 خواجو ↓
 خواجوی کرمانی ۴۰، ۴۱
 خواجه (ملّا ~) ← ملّا خواجه
 خواجه حکیم ← حکیم (خواجه ~)
 خیر المرسلین ← محمد بن عبدالله (ص)
 دارا ۵۶، ۲۲۱
 دارا شکوه ۱۱۳، ۱۲۲-۱۲۴، ۱۴۷، ۱۵۰
 دانش ← رضی دانش
 دانشمند (خان) ← شفیعا (ملّا ~)
 دانیال (ع) ۱۰۶
 * دبیر سیاقی، محمد بیست و یک
 دجال ۱۸۱
 دقاق، ابوعلی ← ابوعلی دقاق
 دقیانوس ۱۵۰
 دلارام ↓
 دلارام چنگی ۷
 دوانی، جلال الدین محمد ← جلال الدین
 محمد دوانی

- دولت (شاه) بن بختی (شاه) سمرقندی ۶، ۵۸، ۳۶، ۲۳
 * دهخدا، علی اکبر نوزده
 دهریه ۱۸۱، ۶۴، ۲۳
 دیوانه، عبدالله (شیخ ~) ← عبدالله
 دیوانه (شیخ ~)
- روح الامین ← جبرئیل
 رودکی ۷۴، ۶۱، ۱۹، ۱۸
 روزبهان، ابو محمد ↓
 روزبهان بقلی، ابو محمد ۱۸۷
 روشن ضمیر (میرزا ~) ۱۳۰
- زردشت ۲۵
 زرّین قلم، مبارک (شاه) ← مبارک (شاه) زرّین قلم
 زلالی (ملّا ~) ۶۲
 زلیخا ۲۶۰، ۱۴۳، ۱۲۵، ۴۰
 زین العابدین (ع) ← علی بن حسین (ع)
 (= زین العابدین)
- راسخ ↓
 راسخ، محمدزمان ← محمدزمان راسخ
 * ربیع زاده، زهرا بیست و یک
 رستم ۱۵۱، ۹۹، ۸۷
 رستم (خواجه ~) ↓
 رستم جوزیانی ۵۴، ۵۳
 رسول (ص) ← محمد بن عبدالله (ص)
 رسول الثقلین ↑
 رسول الله ↑
 رشید ↓
 رشیدالدّین وطواط ۱۰۲، ۲۶
 رشیدی ۱۸
 رضا (ع) ← علی بن موسی (ع) (= رضا)
 رضی دانش ۱۴۷
 رضی الدّین نیشابوری ۴
 رکن الدّین ابوالعلا ۳۱
 رکن الدّین علاءالدّولة سمنانی ← علاءالدّولة
 سمنانی
 رکن صائن / رکن صاین ۳۸
- سادات، (میر) حسین ← حسین سادات (میر)
 ساغری (ملّا ~) ۵۹
 سام ۱۵۱
 سحابی نجفی (ملّا ~) ۲۷۷، ۶۷
 سخن سنج ← منیر
 سراج الدّین قُمری ۴۴
 سراج قُمری ↑
 سربداران ۵۵
 سرخوش، محمدافضل ← محمدافضل
 سرخوش
 سرّمد ۱۲۴، ۱۲۳
 سرور انبیا ← محمد بن عبدالله (ص)
 سرور کاینات ↑
 سعدالله (خان) ۱۷۵
 سعد بن ابی بکر زنگی (اتابک ~) ۳۰
 سعد بن حبیب ۱۵۹
 سعدی ۹، ۲۱، ۳۳، ۳۵-۳۷، ۳۹، ۴۰، ۹۴
 ۲۴۶، ۱۲۳، (؟) ۱۰۲، ۹۵

- سعید ← محمد سعید قریشی
 سکندر ← اسکندر
 سکندربن عمر (سلطان ~) ۵۰
 سلطان شجاع ← شاه شجاع
 سلطانعلی مشهدی (مولانا ~) ۱۲
 سلطان المشایخ ← نظام الدین اولیا
 سلمان ↓
 سلمان ساوجی ۴۳-۴۶
 سلیمان (ع) ۴۰، ۶۱، ۱۳۶، ۱۵۰، ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴
 سلیمان (شاه ~) ۲۷۹
 سَمْنُون مُجِيب ۱۳۴
 سنائی ۲۷، ۲۸
 سنجر (سلطان ~) ۲۴، ۲۶، ۳۴
 سوزی ← جمیل (میر ~)
 سُهْزُورْدی (شیخزاده ~) ← شیخزاده
 سُهْزُورْدی
 سُهْزُورْدی، شهاب الدین ابو حفص عمر ۳۷
 سُهْزُورْدی، یحیی بن حبش (شهاب الدین مقتول) ۲۶۳
 سهل بن عبدالله تُسْتَری ۲۶۴
 سید بیگم ← بیگم (سید ~)
 سید حسن غزنوی ۲۸
 سید عالم ← محمد بن عبدالله (ص)
 سید عزالدین آملی ← عزالدین آملی (سید ~)
 سید علی همدانی (میر ~) ← علی همدانی
 (میر سید ~)
 سید محمد ← محمد قنوجی (میر سید ~)
 سید محمد قادری (میر ~) ← محمد قادری
 (میر سید ~)
 سید محمد قنوجی (میر ~) ← محمد قنوجی
- (میر سید ~)
 سید محمد گیسودراز ← محمد گیسودراز
 (سید ~)
 سید نعمت الله ← نعمت الله (سید ~)
 سیف اسفَرَنگ ۳۵
 سیفی ۸۶
 سیمین (مولانا ~) ۵۲
- شائق ↓
 شائق، یوسف بیک ← یوسف بیک شائق
 شاپور ↓
 شاپور نیشابوری ۴۳
 شادان، بوعلی ← بوعلی شادان
 * شادخواست، مهدی بیستویک
 شادمان (سلطان ~) ۱۴۴، ۱۴۵
 شافعی ↓
 شافعی (امام ~) ۵۹، ۱۳۴، ۱۷۰، ۱۹۵، ۲۰۰
 شاه (ملّا ~) ← ملّا شاه
 شاه جهان ۲۸۷
 نیز ← ابوالمظفر...
 نیز ← اورنگ زیب، محیی الدین...
 شاه رخ ↓
 شاه رخ (سلطان ~) ↓
 شاه رخ بهادر ↓
 شاه رخ بهادر بن (امیر) تیمور ۴۹، ۵۱، ۵۳
 شاه شجاع ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۳
 شاه عباس ۶۱
 شاه عباس ثانی ۷۱
 شاه میرک (میان ~) ← میان شاه میرک
 شاه نعمت الله ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸

- شاهی (میر ~) ۵۵، ۵۶
 شَبَلُ الدَّوْلَه ۶
 شجاع (سلطان ~) ↓
 شجاع (شاه ~) ← شاه شجاع
 شدّاد ۴۱
 شرف الدّین علی یزدی ۵۴
 شَرَوان (شاه) ۲۴
 شریف ادریسی ۲۳۶
 شریف بلخی ۵۷
 شریفی ↑
 شفیعا (مَلّا ~) ۱۷۵، ۱۷۶
 شکرالله (خان) ↓
 شکرالله (خان) صاحب شانزده، ۱۰۵، ۲۰۶
 ۲۵۰، ۲۱۳، ۲۱۰-۲۰۸
 شکسته ← محمد صالح کابلی
 شمس ↓
 شمس الدّین ← شمس الدّین طبسی (قاضی ~)
 شمس الدّین دشتی ۵۹
 شمس الدّین طبسی (قاضی ~) ۳۱، ۳۲
 شمس الدّین محمد حافظ شیرازی ← حافظ شیرازی
 شمس الدّین محمد صاحب دیوان (خواجه ~) ۳۲، ۳۳، ۳۶
 شهاب الدّین ابوحفص شَهْروردی ← شَهْروردی، شهاب الدّین ابوحفص عمر
 شهاب الدّین محمد ← ابوالمظفر شهاب الدّین محمد صاحبقران ثانی (شاه جهان)
 شهاب الدّین مقتول ← شَهْروردی، یحیی بن حبش (شهاب الدّین مقتول)
 شهید طوس ← علی بن موسی (ع) (= رضا)
 * شهیدی، جعفر بیست و یک
- شیث (ع) ۱۴
 شیخ زاده شَهْروردی ← احمد (شیخ ~)
 شیدا (مَلّا ~) ۷۲-۷۵
 شیر (خان) ← شیر علی (خان) لودی
 شیر (شاه) ۶۴، ۱۴۴
 شیرافکن ۶۶
 شیر (خان) بن علی امجد (خان) لودی ↓
 شیر علی (خان) لودی پانزده، ۱۶، ۲۸۶، ۲۸۷
 شیر (شاه) غازی ← شیر (شاه)
 شیرین ۴۹، ۵۱، ۲۵۹
 شَیْصَبان ۱۷۸
 صاحب دیوان ← شمس الدّین محمد صاحب دیوان (خواجه ~)
 صاحب شریعت ← محمد بن عبدالله (ص)
 صاحبقران ← تیمور
 صاحبقران ثانی ← ابوالمظفر شهاب الدّین محمد صاحبقران ثانی (شاه جهان)
 صاحب، محمد جعفر ← محمد جعفر صاحب صادق (ع) ← جعفر (صادق بن محمد (ع))
 صائب ۷۱، ۷۲، ۱۰۱، ۲۱۷
 صبحی (مَلّا ~) ۱۴۳
 صَخْر جَنّی ۱۵۰
 صدر الدّین (خواجه ~) ← عبداللطیف خجندی، صدر الدّین صدر الدّین انوری ← انوری
 صدر الدّین عبداللطیف خجندی ← عبداللطیف خجندی، صدر الدّین صدر الدّین قونوی ۲۰۰
 صدر الشریعه ↓
 صدر الشریعه بخاری ۳۱، ۳۲

- صَدِيقَه ← عايشه
 * صَفَرزاده، بهروز بيست
 صفی‌الدین علی‌بن (میر) حسین الواعظ
 الکاشفی ← واعظ کاشفی
 صَفِيَه ۱۶۲
 صَقَالِيَه ۲۲۷
 صيرفی، عبدالله ← عبدالله صيرفی
 ضحاک ۱۵۱
 طارتورس ۱۷۸، ۱۷۹
 طالب ↓
 طالبا ↓
 طالب کلیم ← کلیم کاشانی
 طاهر ↓
 طاهر بخاری ۵۸
 طبيعیه ۲۳
 طرافا(خان) ۴۷
 طغاتیمور(خان) ۳۸
 طُغاجار ۴۷
 ظفر(خان) ↓
 ظفر(خان) سبزواری ۷۱، ۱۴۲، ۱۴۶
 ظهوری ↓
 ظهوری تُرشیزی ۱۲، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۲۱۷، ۲۵۲
 ظهير ↓
 ظهير الدّين طاهرین محمد الفاریابی ↓
 ظهير الدّين فاریابی ۴، ۲۹، ۷۴
 ظهير فاریابی ↑
 عاقل(خان)(نواب ~) ۲۰۵، ۲۰۶
 عالم‌گیر ↓
 عالم‌گیر(پادشاه/شاه) ۱۲، ۶۵، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۰۶
 عايشه ۱۳۳
 عباس (شاه ~) ← شاه عباس
 عباس ثانی (شاه ~) ← شاه عباس ثانی
 عباسیه (خلفای ~) ← بنی عباس
 عبدالجلیل الکاتب العمری ← رشیدالدین
 وَطَواط
 عبدالحکیم سیالکوتی ۱۷۵
 عبدالرحمان جامی ← جامی
 عبدالرزاق اصفهانی، جمال‌الدین ← جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی
 عبدالعزيز (شیخ ~) ↓
 عبدالعزيز نوسرفراز (شیخ ~) ۱۸۹، ۱۸۴
 عبدالقادر (شیخ ~) ۲۵۷، ۲۵۸
 عبدالقادر (میرزا ~) ↓
 عبدالقادر بیدل ← بیدل
 عبدالقادر گیلانی، محیی‌الدین ۳۶، ۱۹۴
 عبداللطیف خجندی، صدرالدین ۲۹
 عبدالله(خان) ۲۸۴
 عبدالله آش‌پز هروی ۱۲
 عبدالله انصاری (شیخ الاسلام ~) ۲۶۹
 عبدالله(خان) اوزبک ۶۴
 عبدالله بلیانی ۹
 عبدالله بن عباس ۱۱۶، ۱۶۹
 عبدالله دیوانه (شیخ ~) ۲۸۱
 عبدالله(خان) زخمی ۶۹
 عبدالله صيرفی ۱۲

- عبدالله مرواريد (خواجه ~) ١٢
عبدالله اليافعي (امام ~) ٤٩
عبدالمجيد مُلتاني (مَلّا ~) ١٠٤
عبدالواسع ↓
عبدالواسع جبَلِي ٢٤
عبدالوَهَّاب (قاضى ~) ١٨٥، ١٨٤
عبرت ↓
عبرت، احمد ← احمد عبرت
عبيد ↓
عبيد زاكاني ٤٥، ٤٤
عراقى ١٨٨، ٣٨، ٣٧
عرفى (مَلّا ~) ٦٥
عَزَازِيل ١٧٩
عَزّت ← عبدالعزيز نوسرفراز (شيخ ~)
عَزّالدين آملی (سَيّد ~) ٣٤
عزرائيل ١٥٦، ٥٦
عَسَجَدِي ٢٢، ٢١
عسكرى (مير ~) ← عاقل (خان) (نَوّاب ~)
عصمت ↓
عصمت الله (خواجه ~) ↓
عصمت الله بخارى ↓
عصمت بخارى ٥١، ٥٠
عصمتى ٢٨١
عَصْدِي يزدي ٤١
عَطَّار ١٨٠، ٣٥-٣٣، ٢٨
علاءالدولة سمناني ٤٣، ٤٠
علاءالدين (سلطان ~) ٢٦
علاء الشنجري، نجم الدين ← حسن دهلوى
علويّه ٢٨٢
١ - على ← ناصر على سِرْهِنْدِي
٢ - على (ع) ← على بن ابى طالب (ع)
- ٣ - على (ع) ← على بن موسى (ع) (= رضا)
على امجد (خان) بانزده
على بن ابى طالب (ع) ٤، ١٣، ٢٣، ١٣١،
١٨٠، ٢٢٠، ٢٤٣، ٢٦٨
على بن حسين (ع) (= زين العابدين) ٢٢٠
على بن محمد بن على بن موسى (ع) (= نقى)
٢٢٠
على بن موسى (ع) (= رضا) ٦٧، ٧٠، ١٥٠،
١٥١، ٢٢٠
على بن هلال ١٢
على تبريزى (مير ~) ١٢
على شهاب (خواجه ~) ٥٧
على شير ← ميرعلى شير
على مردان (خان) ١٧٥
على موسى (ع) ↓
على موسى رضا (ع) ← على بن موسى (ع)
(= رضا)
على مؤيد (خواجه ~) ٥٥
على نقى ١٤٩
على هروى (مير ~) ١٢
على همدانى (مير سَيّد ~) ٢٢٩
على يزدي، شرف الدين ← شرف الدين على
يزدي
عمادالدين ← جامى
عمر ← عمر بن خطّاب
عمر (سلطان ~) ↓
عمر بن اميران (شاه) ٥٣
عمر بن خطّاب ٢٣، ١٣٤
عمر بن على السعدى، ابو حفص ← ابن الفارض
مصرى
عميد ٢١

- عنایت(خان) ۱۴۲، ۱۴۳
عنصری ۱۸، ۲۰-۲۲
عتقا ۷۲، ۱۴۳، ۲۰۷، ۲۴۷، ۲۴۸
عیسی (ع) ۲، ۲۵، ۲۷، ۳۷، ۵۳، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۸۱، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۸
عین السلطنه، بهادر ← بهادر عین السلطنه
غازی ↓
غازی (شاه ~) ← معین الدین (خواجه ~)
غزالی، احمد ۴۹، ۱۸۸
غزالی، محمد ۱۸۸، ۲۶۰
غزنوی، سیدحسن ← سیدحسن غزنوی
غضایری ۱۹
غنی ۱۴۲، ۱۴۳
فاضل ۴۹
فاطمه ↓
فاطمه بنت رسول الله (ص) ۲۲۰
فانی، مجسن ← محسن فانی (شیخ ~)
فخرالدین عراقی ← عراقی
فخر رازی (امام ~) ۱۳۶
فخرالملک ۳۳
فرخ حسین (ملّا ~) پانزده، شانزده، ۱۰۵، ۱۱۲، ۲۰۷
فرخی ۲۱، ۲۲
فردوسی ۱۹، ۲۱، ۲۲
* فرشیدورد، خسرو بیست
فرعون ۱۴۴، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۶۴
* فروزانفر، بدیع الزمان (محمدحسن) نوزده
فرهاد ۴۱، ۵۱، ۲۵۹
فریدالدین ↓
فریدالدین عطار ← عطار
فریدون ۲۴، ۱۵۱
فطرت (ملّا ~) ۱۴۴
فغانی (ملّا ~) ۶۰
فغفور ↓
فغفور یزدی ۶۲، ۷۰
فلاطون ← افلاطون
فلکی ۲۵
فوجی، محمدمقیم ← محمدمقیم فوجی
فیثاغورس ۱۳۶، ۲۶۸
فیض علی (حکیم ~) ۲۱۹، ۲۲۰
فیضی (شیخ ~) ↓
فیضی قیاضی ۶۲-۶۵، ۶۷
قابض ارواح ← عزرائیل
قابیل ۲۲۹
قادر ← عبدالقادر (شیخ ~)
قادری، (میر) سیدمحمد ← محمد قادری (میر سید ~)
قادرته ۱۲۸
قارون ۶۱
قاسم(خان) ۶۶، ۶۷، ۲۷۹
قاسم (شاه ~) ↓
قاسم انوار ۵۱، ۵۲
قاسم بن سلام بغدادی ۶
قاسم(خان) منجه ← قاسم(خان)
قاضی شمس الدین طبسی ← شمس الدین طبسی (قاضی ~)
قاضی عبدالوهاب ← عبدالوهاب (قاضی ~)
قبطیان ۲۳۸
قدسی، محمدجان (حاجی ~) ۶۸-۷۰

- کُندی، یعقوب ۲۷۲
کنس ۱۳۸
کوپال (نایک ~) ۱۴۰، ۱۴۱
کیا دیلمی (امام ~) ۱۱۶
کیخسرو ۱۵۱، ۲۴
کیقباد ۱۵۱
کیکائوس ۸، ۵۶، ۱۵۱، ۲۲۱
کینس ۱۴۰
کیومرث ۱۴۰، ۱۵۱
- * گلچین معانی، احمد شانزده
گیسودراز، سید محمد ← محمد گیسودراز
(سید ~)
گیو ۲۱
- لَبید ↓
لَبید بن اسود الباهلی ۶
لسان الغیب ↓
لسان الغیب شیرازی ← حافظ شیرازی
لطف الله (مولانا ~) ↓
لطف الله نیشابوری ۴۶
لقمان ۲۸، ۱۰۴
لودی، شیر علی (خان) ← شیر علی (خان) لودی
لوط ۲۰
لیلی ۵۶، ۱۹۶، ۲۸۲
- ماثریدی، ابومنصور ← ابومنصور ماثریدی
مادهونل ۱۳۹
مان (راجہ ~) ۱۴۰
مانی ۱۲۷، ۲۴۷
ماوردی ۱۷۸
- ۷۲، ۷۳، ۱۰۴
قراچارنویان ۴۷
قراي خراسانی ۲۸۰
قریشی، محمد سعید ← محمد سعید قریشی
قزل ارسلان، اتابک ← اتابک قزل ارسلان
* قزوینی، محمد بن عبد الوہاب نوزده
قطب الدین محمد المرعشی ۱۲۱
قُمری، سراج الدین ← سراج الدین قُمری
قنبر ۲۴
* قنبرپور، ایدہ بیست و یک
قیام سبزواری (درویش ~) ۲۸۱
قیس ↓
قیس بن ملوح عامری ← مجنون
- کاتبی ۵۲، ۵۳، ۵۷
کاظم (ع) ← موسی بن جعفر (ع) (= کاظم)
کائوس ← کیکاوس
کائنی ۶۱، ۷۴
کسری ۱۵۱
کشمیری، محمد طاهر ← غنی
کشن ۱۳۸
کعب [الاحبار] ۲۳۶
ککهران ۱۴۴
کلیم (ع) ← موسی (ع)
کلیم الله (ع) ↑
کلیم کاشانی ۷۲، ۷۳، ۹۹
کمال ↓
کمال خجندی ۴۷، ۴۸
کمال الدین ↓
کمال الدین اسماعیل ۳۰، ۳۱
کمال الدین محمد بن غیاث الدین شیرازی ۵۴

محمّد بن عبدالله (ص) ۳، ۵، ۶، ۱۵، ۲۰،
۲۸، ۵۸، ۷۳، ۷۴، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۸،
۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۵۵،
۱۵۶، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۱،
۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۰، ۲۲۱،
۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۷،
۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۶

محمّد بن علی بن حسین (ع) (= باقر) ۲۲۰
محمّد بن علی بن موسیٰ (ع) (= تقی / جواد)
۲۲۰

محمّد بن غیاث الدّین شیرازی، کمال الدّین ←
کمال الدّین محمّد بن غیاث الدّین شیرازی
محمّد بن مظفر ۴۱

محمّد بیک (میرزا) ~ ↓
محمّد بیک حقیقی (میرزا) ~ ۱۷۶، ۱۸۲
محمّد (خان) ترکمان ۲۸۰
محمّد ثقلی (شاه) ۳۸، ۱۴۱
محمّد تقی بن (میرزا) محمّد مسعود آندجانی
(میرزا) ~ ۲۱۸

محمّد جان (حاجی) ~ ↓
محمّد جان قدسی ← قدسی، محمّد جان
(حاجی) ~

محمّد جعفر صاحب ۲۸۶، ۲۸۷
محمّد جعفر مولا ↑
محمّد جهانگیر، نورالدّین ← نورالدّین محمّد
جهانگیر

محمّد دوانی، جلال الدّین ← جلال الدّین
محمّد دوانی
محمّد زمان راسخ (میر) ~ ۲۵۸، ۲۵۹

محمّد سعید ↓
محمّد سعید قریشی ۶۵، ۱۴۸-۱۵۲، ۱۷۶،

ماهر، محمّد علی ← محمّد علی ماهر
مأجوج ۲۲۷، ۲۲۹

مأمون ۲۴۲

مأمون الرّشید ↑

مبارک الله (میرزا) ~ ۲۵۹

مبارک (شاه) زرّین قلم ۱۲

مبارک مهدویّه (شیخ) ~ ۶۳

مجاهد هندی (شیخ) ~ ۵۵

مجدالدّین (خواجه) ~ ← مجدالدّین فارسی

مجدالدّین آدم ← سنائی

مجدالدّین فارسی ۳۰

مجنون ۵۶، ۱۵۱، ۱۹۶، ۲۱۸، ۲۸۲

محبّ الله ↓

محبّ الله [الله آبادی] ۱۸۲

محسن (شیخ) ~ ← محسن فانی (شیخ) ~

محسن (میرزا) ~ (ذوالقَدَر) ۲۵۶، ۲۵۷

محسن فانی (شیخ) ~ ۱۴۲، ۱۴۶

محسن کاشی ۶۸

۱- محمّد ← کاتبی

۲- محمّد (ص) ← محمّد بن عبدالله (ص)

محمّد (امام) ~ ← محمّد شببانی

محمّد (سلطان) ~ ۵۷

محمّد اعظم (شاه) ۲۴۹، ۲۵۹

محمّد افضل سرخوش ۲۴۵

محمّد اکبر، جلال الدّین ← جلال الدّین محمّد
اکبر

محمّد امین وحشت (شیخ) ~ ۲۶۰

محمّد بایسنقر ۵۵

محمّد بن ابراهیم العطّار ← عطّار

محمّد بن ادریس الشّافعی ← شافعی (امام) ~

محمّد بن حسن عسکری (ع) (= مهدی) ۲۲۰

محیی الدین بن العربی ۱۵، ۳۸، ۴۸، ۵۳

۲۲۷

محیی الدین عبدالقادر گیلانی ← عبدالقادر

گیلانی، محیی الدین

محیی الدین العربی الطوسی ← محیی الدین بن

العربی

محیی الدین محمد اورنگ زیب ←

اورنگ زیب، محیی الدین محمد (شاہ جہان)

مخفی ← نورجہان (بیگم)

مراد ↓

مراد بخش (سلطان ~) ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹

مرتضیٰ ← علی بن ابی طالب (ع)

مروارید، عبداللہ (خواجہ ~) ← عبداللہ

مروارید (خواجہ ~)

مروان حکم ۱۵۸

مستجمع مکارم اخلاق ← محمد بن عبداللہ

(ص)

مستوفی، حمد اللہ ← حمد اللہ مستوفی

مسعود بک ۱۳۷

مسعود بن محمود (سلطان ~) ↓

مسعود غزنوی (سلطان ~) ۲۱

مسیح (ع) ← عیسیٰ (ع)

مسیحا (ع) ↑

مشائین ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۶۳

* مُصاحب، غلامحسین شانزده

مصطفیٰ (ص) ← محمد بن عبداللہ (ص)

مُصلح الدین (شیخ) سعدی شیرازی ← سعدی

مظفر ↓

مظفر (خان) ۲۱۷

مظفر الدین اتابک ایلدیز ← اتابک قزل ارسلان

معز الدولہ (?) بہرام شاہ بن مسعود بن ابراہیم

۱۸۳

محمد شجاع (سلطان ~) ۱۰۵

محمد شبانی ۵۹

محمد (خان) شیرازی (میرزا ~) (=

ملک الکتاب) ۲۸۶، ۲۸۷

محمد شیرین (= مغربی) ← مغربی

محمد صالح ↓

محمد صالح کابلی ۱۷۴

محمد طاہر کشمیری ← غنی

محمد علی ↓

محمد علی ماهر ۱۴۲، ۱۷۵، ۱۷۶

محمد غزالی ← غزالی، محمد

محمد فاروق (میرزا ~) ۱۸۲

محمد قادری (میر سید ~) ۱۲۵

محمد قنوجی (میر سید ~) ۱۸۲

محمد گیسودراز (سید ~) ۱۲۶

محمد المرعشی، قطب الدین ← قطب الدین

محمد المرعشی

محمد مظفر ← محمد بن مظفر

محمد معظم (سلطان ~) ۲۱۳

محمد مقیم (= انصاف) ۲۵۷

محمد مقیم فوجی ۱۴۷، ۱۴۸

محمد (خان) ملک الکتاب ← محمد (خان)

شیرازی (میرزا ~) (= ملک الکتاب)

محمد نیاز (شیخ ~) ۲۵۵

محمدی (شیخ ~) ۱۸۲

محمود ← محمود غزنوی (سلطان ~)

محمود (امیر ~) ۳۸

محمود (شیخ ~) ۱۲

محمود سبکتکین ↓

محمود غزنوی (سلطان ~) ۶، ۱۹-۲۲

مولوی ↓
 مولوی، جلال الدین محمد بن محمد بن
 الحسین البلخی بیست، ۲۷، ۲۸، ۳۴، ۳۵،
 ۱۱۹، ۲۰۷، ۲۲۱
 المولوی المعنوی / مولوی معنوی ↑
 مؤید الدین جنیدی (شیخ ~) ۱۲۸
 مهادیو ۱۰۷، ۱۳۸، ۱۴۰
 مهدی ← محمد بن حسن عسکری (ع) (= مهدی)
 * مَهْرَکِی، ایرج بیست و یک
 مهری ↓
 مهری هروی ۲۷۸، ۲۷۹
 میان شاه میر ↓
 میان شاه میرک ۱۱۲-۱۱۴
 میران (شاه) بن امیر تیمور گورکان ۴۸، ۵۷
 میران (شاه) بن صاحبقران ↑
 میر علی شیر ۵۸، ۲۸۰
 میسوس ۱۵۱
 میکائیل ۱۵۶
 ناصر ← ناصر بخاری
 ناصر (خان) ۷۲
 ناصر بخاری ۴۵، ۴۶
 ناصر خسرو ۲۳
 ناصر الدین آلف (خان) ۳۸
 ناصر علی ↓
 ناصر علی (میان ~) ↓
 ناصر علی سِرْهِنْدِی ۶۳، ۲۰۸-۲۱۱،
 ۲۴۷-۲۵۰
 ناظم ← فرخ حسین (ملا ~)
 نبی ← محمد بن عبدالله (ص)
 نبی آخر الزمان ↑

← بهرام (شاه) غزنوی
 معصوم علی (خان) تاجی ۲۵۵، ۲۵۶
 معظم (خان) ۱۲۶
 معنایی، جعفر ← جعفر معنایی
 * معین، محمد بیست
 معین الدین (خواجه ~) ۲۱۳، ۲۱۴
 مغربی ۴۸، ۴۹
 مفتون ← احمد عبرت
 مکتوب (خان) ۱۲
 مکرم بن العلاء ۶
 ملا ← ملا شاه
 ملا خواجه ۱۱۴
 ملا شاه ۱۱۲-۱۱۴، ۱۲۲
 ملک شاه سلجوقی، جلال الدین ← جلال الدین
 ملک شاه سلجوقی
 ملک الکتاب، محمد (خان) ← محمد (خان)
 شیرازی (میرزا ~) (= ملک الکتاب)
 ملیقا ۱۷۹
 منصور بن (شاه) مظفر ۴۱
 منصور حلاج ← حلاج
 منعم لاهوری (شیخ ~) ۱۴۳
 منوچهر ۱۶۷
 منوچهر [آ] خِیستان ۲۴
 منوچهر قابوس ۲۲
 منیجه (بیگم) ۶۶
 منیر ۱۰۴، ۱۰۵
 موسی (ع) ۲، ۲۰، ۳۵، ۳۶، ۱۲۹، ۱۳۵،
 ۱۶۷، ۱۸۰، ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۶۴
 موسی بن جعفر (ع) (= کاظم) ۲۲۰
 موسی بن عمران (ع) ← موسی (ع)
 موسی عمران ↑

- نجم الدین علاء السنجرى ← حسن دهلوی
نجی ۱۴۶
نذر محمد (خان) ۱۴۶
نرسی ۱۵۱
نریمان ۱۵۱
نسائی ← بیگم (سیدہ)
نصر الدین (امیر) ↓
نصر الدین بن احمد سامانی (امیر) ۱۸
نصیر الدین (خواجہ) ↓
نصیر الدین طوسی (خواجہ) ۲۶۱
نصیر الدین محمد (سلطان) شجاع (ابونصر
~) ← شاه شجاع
نظام (خواجہ) ~ (?) ۳۲
نظام الدین (امیر) ~ ← میر علی شیر
نظام الدین (شیخ) ~ ← نظام الدین اولیا
نظام الدین احمد دشتی ۵۹
نظام الدین اولیا ۳۸-۴۰، ۱۳۴، ۱۳۸
نظام الدین دهلوی ↑
نظام الدین میر علی شیر ← میر علی شیر
نظام الملک ۳۳
نظامی ۲۹، ۶۳، ۱۲۷
نعمت اللہ (سیدہ) ۴۹
نعمت اللہ (شاه) ~ ← شاه نعمت اللہ
نقشبندیہ ۱۷۴
نقی (ع) ← علی بن محمد بن علی بن موسیٰ (ع)
(= نقی)
نمرود ۲۱۴، ۲۴۲
نوح (ع) ۱۲۹
نور جهان (بیگم) ۶۶، ۷۲، ۲۷۸، ۲۷۹
نور الدین طبسی ۴۳
نور الدین عبدالرحمان ← جامی
- نور الدین محمد جهانگیر ۶۵، ۶۶
نوسر فراز، عبدالعزیز ← عبدالعزیز نوسر فراز
(شیخ ~)
نوشروان ↓
نوشیروان ۲۴، ۵۷، ۱۴۷، ۱۶۷، ۲۴۱، ۲۴۲
نہانی ۲۷۹
نیاز، محمد ← محمد نیاز (شیخ ~)
* نیگلسون، رینولد آلین (R. A. Nicholson)
بیست
نیلشت ۱۷۹
واثق ۲۴۳
واسطی ۹
واضح ← مبارک اللہ (میرزا ~)
واعظ کاشفی ۵۹، ۱۱۸
وجیہ الدین سمنانی (خواجہ) ~ ۵۶
وحشت، محمد امین ← محمد امین وحشت
وحید الدین تبریزی ۹۵
وردی بیگ انتخابی (امام) ~ ۱۹۲
وَطَواط، رشید الدین ← رشید الدین وَطَواط
ہابیل ۵
ہادی (ع) ← حسن بن علی بن محمد (ع) (=)
ہادی
ہادی اِشترآبادی ۲۸۱
ہادی اَنام ← محمد بن عبداللہ (ص)
ہادی الثَّقَلینِ اِلِیٰ صراطِ مستقیم ↑
ہاروت ۲۷۸
ہارون ۲۲۸
ہارون (خواجہ) ~ ۳۶
ہاموس ۱۷۹

- هرمس ۱۵۱
 هزاره لاجین (اویماق) ~ ۳۸
 هُلاکو (خان) ۴۷
 هما (= همای) ۲۹، ۳۵، ۹۸، ۲۰۷، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳
 هُمام ↓
 همام الدین تبریزی ۳۵، ۳۶
 همت (پادشاه) ↓
 همت (خان) (نواب) ~ ۱۸۴
 همدی ۲۸۲
 یادگار (امیر) ~ ۲۸۲
 یاقوت مستعصمی، جلال الدین ۱۲
 یاجوج ۲، ۲۲۷، ۲۲۹
 یحیی (میر) ~ ۱۲
- یحیی شیرازی (ملا) ~ ۱۲
 یزدجرد ۲۴۰
 یغزوب بن قحطان بن هود ۶
 یعقوب (ع) ۴۰، ۶۳، ۱۲۵، ۱۴۳
 یعقوب بن اسحاق، ابوالفضل ۱۶۷
 یعقوب کندی ← کندی، یعقوب
 یمین الدوله ← محمود غزنوی (سلطان) ~
 یوسف (ع) ۳۷، ۴۰، ۴۹، ۶۳، ۱۲۵، ۱۴۸، ۱۵۳، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۲۸، ۲۸۴
 یوسف بیک شائق (میرزا) ~ ۱۹۲، ۲۰۴
 یوسف (شاه) مشهدی ۱۲
 یوسف غروزی ۸۷
- بیست Salemann, Carl
 بیست Shukovski, Valentin

ب) فهرست نامهای جغرافیایی

ارمنیه الأصغر ۲۲۶	آب رستمدر ← رستمدر (آب ~)
ارمنیه الأكبر ۲۲۷	آب رکناباد ← رکناباد (آب ~)
ازاق ۲۳۶	آب سنگ (کوه ~) ۲۳۱
ازاق (بحر ~) ۲۳۶	آذربایجان ۲۲۶، ۵۱، ۴۳، ۲۹
استرآباد ۵۶، ۵۳	آلان ۲۲۷
استوا (خط ~) ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۱	آمون ۱۹
اسروشنه ۲۳۲	آمویه ۲۳۲
اسطنبول ۲۳۶	
اسکندریه (بحر ~ / دریای ~) ← روم	آبیورد ۲۳۲، ۲۶
(بحر ~)	[اترار] ۴۷
اسکندریه (قلعه ~) ۲۳۵	اجرون ۲۳۶
اشپله ۲۲۶	احمدآباد گجرات ۱۷۶، ۱۴۹، ۱۴۸
اصفهان ۲۲۶، ۱۴۶، ۷۱، ۳۱-۲۹، ۲۳	احمر (بحر ~) ۲۳۴، ۲۳۲، ۲۲۷-۲۲۵
اصم (بحر ~) ۲۳۶	ادرج ۲۲۶
افریقیه ۲۲۶	آزان ۲۲۷
افریقیه (بحر ~) ۲۳۵	اردشیر خزه ۲۳۹
افغانستان ۲۳۲	آزوه ۲۲۵
اقامه ۲۳۲	ارطرون ۲۳۶
اکبرآباد ۲۶۰، ۱۸۴، ۱۷۵، ۱۲۲، ۷۲	ارم (باغ ~) ۲۸۷، ۲۰
اکبرآباد (قلعه ~) ۶۹	ارمن ۲۲۶
اکبرنگر ۱۲۵	ارمنیه ۲۳۹

- بحرِ خزر ← خزر (بحرِ ~) ۲۲۸
 بحرِ دَقیانوس ← دَقیانوس (بحرِ ~) الله آباد ۱۴۶
 بحرِ روم ← روم (بحرِ ~ / دریایِ ~) اند ۲۳۹
 بحرِ زقاق ← زقاق (بحرِ ~) اَنَدِجان ۲۵۶
 بحرِ ساکن ← ساکن (بحرِ ~) اندلس ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۵، ۲۲۶
 بحرِ شام ← شام (بحرِ ~) اندلس (بحرِ ~) ۲۳۵
 بحرِ ظلمات ← ظلمات (بحرِ ~) اندلس (رودِ ~) ۲۴۱
 بحرِ عُمان ← عُمان (بحرِ ~ / دریایِ ~) اوجین ۱۴۰
 بحرِ [غالاتیقون] ← [غالاتیقون] (بحرِ ~) اود (استانِ ~) شانزده
 بحرِ فارس ← فارس (بحرِ ~) اورپرست ۲۲۷
 بحرِ فرنگ ← فرنگ (بحرِ ~) اهواز ۲۳۹
 بحرِ فیش ← فیش (بحرِ ~) اهواز (رودِ ~) ۲۳۹
 بحرِ قَلزم ← قَلزم (بحرِ ~) ایران بیست، ۱۱، ۱۲، ۴۷، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۷۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۷۵، ۲۴۷
 بحرِ ماکِی ← ماکِی (بحرِ ~) ایران زمین ↑
 بحرِ محیط ← محیط (بحرِ ~ / دریایِ ~)
 بحرِ مرماس ← مرماس (بحرِ ~)
 بحرِ مصر ← مصر (بحرِ ~)
 بحرِ مظلم ← مظلم (بحرِ ~)
 بحرِ مغرب ← مغرب (بحرِ ~)
 بحرِ هند ← هند (بحرِ ~)
 بحرِ هندوچین ← هندوچین (بحرِ ~)
 بحرِ یَثْرِب ← یَثْرِب (بحرِ ~)
 بخارا (= قَبْةُ الاسلام) ۱۸، ۱۹، ۳۲، ۵۰، ۵۱، ۵۸، ۲۱۹، ۲۲۷
 بدخشان ۲۳، ۵۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۲۲۶، ۲۳۲
 بربر ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۴
 برکۀ چین ۲۳۷
 بریلِی شانزده
 بستان ۲۳۲
 بسطام ۵۳، ۲۳۲
 بصره ۲۳۹
- [الاطیفون (؟)] (بحرِ ~) ۲۲۸
 الله آباد ۱۴۶
 اند ۲۳۹
 اَنَدِجان ۲۵۶
 اندلس ۲۴۱، ۲۴۰، ۲۳۵، ۲۲۶
 اندلس (بحرِ ~) ۲۳۵
 اندلس (رودِ ~) ۲۴۱
 اوجین ۱۴۰
 اود (استانِ ~) شانزده
 اورپرست ۲۲۷
 اهواز ۲۳۹
 اهواز (رودِ ~) ۲۳۹
 ایران بیست، ۱۱، ۱۲، ۴۷، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۷۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۷۵، ۲۴۷
 ایران زمین ↑
 بابل ۲۷۸
 بادیه ۲۳۳
 باغ ارم ← ارم (باغِ ~)
 باغِ فرعون ↓
 باغِ قاهره ۲۳۹
 بامیان (کوهِ ~) ۲۳۲
 بحرِ احمر ← احمر (بحرِ ~)
 بحرِ ازاَق ← ازاَق (بحرِ ~)
 بحرِ اسکندریّه ← اسکندریّه (بحرِ ~ / دریایِ ~)
 بحرِ اصمّ ← اصمّ (بحرِ ~)
 بحرِ افریقّیه ← افریقّیه (بحرِ ~)
 بحرِ الاطیفون (؟) ← [الاطیفون (؟)] (بحرِ ~)
 بحرِ اندلس ← اندلس (بحرِ ~)
 بحرِ چین ← چین (بحرِ ~)

ترکستان ۴۷	بطنِ نخله ← نخله (بطنِ ~)
تُنُکُت ۲۲۷	بعلبک ۲۳۲
توران ۱۱، ۱۲، ۴۷، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۷۵	بغداد ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۴۶
۱۳۶، ۱۴۲، ۲۴۷	بلاد ساقول (?) ۲۲۷
تورستان ↑	بلخ ۲۳، ۲۶، ۳۴، ۴۷، ۱۴۶، ۲۳۲
تِهَامِه ۲۲۶، ۲۳۴	بلغار ۲۲۷
تهران شانزده، نوزده، بیست، بیست و یک	بمبئی شانزده
	بَنَارَس ۱۲۳، ۱۲۶
	بُنطُش ۲۳۶
ثلج (جبلِ ~) ۲۳۲	بنفس (جزیرهٔ ~) ۲۳۵
	بنگاله شانزده، ۶۴، ۱۰۵، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۳
جام ۵۹	۲۱۴، ۲۳۳، ۲۳۹، ۲۴۰
جبالِ جرجستان ← جرجستان (جبالِ ~)	بیت الحرام ↓
جبالِ دکن ← دکن (جبالِ ~)	بیت الله ← کعبه
جبالِ سَوَالِک ← سَوَالِک (جبالِ ~ / کوهِ ~)	بیت المعمور ۲۸۴
جبالِ قارن ← قارن (جبالِ ~)	بیت المقدس ۳۶، ۲۲۶
جبال القمر ۲۳۱	بیت حرم ← کعبه
جبالِ کشمیر ← کشمیر (جبالِ ~ / کوهِ ~)	بیجاپور ۶۲
جبل الانس ۲۳۲	بیستون ۲۳۲
جبلِ ثلج ← ثلج (جبلِ ~)	بیلقان ۲۴
جبلِ شاهق ← شاهق (جبلِ ~)	بیهق ۲۳۲ نیز ← سبزوار
جبلِ عکار ← عکار (جبلِ ~)	
جبلِ فَنق ← فَنق (جبلِ ~)	پتنه ۲۱۴، ۲۵۸
جبلِ لُکام ← لُکام (جبلِ ~)	پتیالی (پَرِکَنَه ~) ۳۸
جبلِ مَنَدَب ← مَنَدَب (جبلِ ~)	پنجاب ۲۳۲
جرجان ۲۴، ۲۳۸، ۲۸۲	
جرجانه ۲۲۷	
جرجستان (جبالِ ~) ۲۴، ۲۳۲	تَبَّت ۲۲۶
جزایرِ خالِدات ← خالِدات (جزایرِ ~)	تبریز ۳۲، ۳۵، ۳۶، ۴۸، ۵۲
جزایرِ فَوَاق ← فَوَاق (جزایرِ ~)	تَنَه ۱۲۳
جزیرهٔ بنفس ← بنفس (جزیرهٔ ~)	تخت سلیمان (کوهِ ~) ۱۱۳
جزیرهٔ سرانندیب ← سرانندیب	تُرشیز ۶۲

- جزیرهٔ عرب ← عرب (جزیرهٔ ~)
 جزیرهٔ قُبُروس ← قُبُروس (جزیرهٔ ~)
 جزیرهٔ قَبِلُو ← قَبِلُو (جزیرهٔ ~)
 جزیرهٔ وَهَب ← وَهَب (جزیرهٔ ~)
 جودی ۲۳۲
 جُوزیان ۵۳
 جوکی هتی ۱۰۷
 جُونپور ۱۴۰
 جویِ مولیان ← مولیان (جویِ ~)
 جهانگیرنگر پانزده، ۱۰۵
 جهان‌نما (قصرِ ~) ← قصرِ جهان‌نما
 جیحون ۹۲
 جیلِم (دریایِ ~) ۱۴۴
 چاه درکوه هرات ۲۳۸
 چاهِ شبانکاره ۲۳۹
 چَوکَس ۲۲۷
 چشمهٔ اردشیرخَره ۲۳۹
 چشمهٔ اَرْمَنیه ۲۳۹
 چشمهٔ جرجان ۲۳۸
 چشمهٔ راج‌محل ۲۳۹
 چشمهٔ سلیمان (ع) ۲۳۷
 چشمهٔ شاهی ۱۱۳
 چشمهٔ شبانکاره ۲۳۹
 چشمهٔ عراقِ عجم ۲۳۸
 چشمهٔ مازندران ۲۳۸
 چکلهٔ (?) سِرْهِنْد ۱۰۵
 چین ۸۸، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۳
 ۲۴۹، ۲۳۷
 چین (بحرِ ~) ۲۲۹
 چین (کوهِ ~) ۲۳۲
 حبش ۲۲۶ نیز ↓
 حبشه ۲۲۶، ۲۳۴ نیز ↑
 حجاز ۵، ۲۲۶
 حرم ← کعبه
 حرمین شریفین ۶۸، ۱۴۷
 حَضْرَمَوْت ۲۲۵
 حمزه ۲۲۷
 حمص ۲۳۲
 حوشت ۲۲۷
 خالِدات (جزایرِ ~) ۲۲۷، ۲۳۵
 خاوران (دشتِ ~) ۲۶
 خَتا ۴۷، ۶۰، ۲۲۶، ۲۲۷
 ختن ۴۷، ۲۲۶
 خجند ۴۸
 خراسان ۱۳، ۱۸، ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۴۳، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۵۷، ۱۰۷، ۱۵۱، ۱۹۲
 ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۵۷
 خزر (بحرِ ~) ۲۳۲
 خطِ اِسْتِوا ← اِسْتِوا (خطِ ~)
 خلیج ← اسکندریه (بحرِ ~ / دریایِ ~)
 خلیجِ قسطنطنیه ← قسطنطنیه (خلیجِ ~)
 خوارزم ۳۱، ۴۷، ۲۲۷
 خواف ۲۰۵
 خوزستان ۲۳۳
 خیبر (قلعهٔ ~) ۱۶۲
 دامغان ۲۳۲
 دجله ۴۶
 دخمهٔ نوشیروان ۲۴۱

- درامک ۲۲۸
دریند ۲۳۲
دریای اسکندریه ← اسکندریه (بحرِ ~ / دریایِ ~)
دریای جیلم ← جیلم (دریایِ ~)
دریای روم ← روم (بحرِ ~ / دریایِ ~)
دریای سنارکام ← سنارکام (دریایِ ~)
دریای عُمان ← عُمان (بحرِ ~ / دریایِ ~)
دریای محیط ← محیط (بحرِ ~ / دریایِ ~)
دشتِ خاوران ← خاوران (دشتِ ~)
دشتِ قینچاق ← قینچاق (دشتِ ~)
دشتِ قذر ← قذر (دشتِ ~)
دقیانوس (بحرِ ~) ۲۳۴، ۲۳۵
دکن ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۱۳۸-۱۴۰، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۸۷
دکن (جبالِ ~) ۲۳۲
دمشق ۳۸، ۲۳۲
دولت آباد دکن ۴۰
دهاکه ۱۰۵
دهلی ۳۸، ۳۹، ۴۷، ۶۴، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۴۱، ۲۲۶
دیاریکر ۲۲۶
دیارالغور ۲۲۷
ذوطی ۱۷۰
راجپوته ۲۳۲
راج محل ۱۲۵، ۲۳۹
رپراست ۲۲۷
رستمدر (آبِ ~) ۲۲
رکناباد (آبِ ~) ۱۴۷
رود اندلس ← اندلس (رودِ ~)
رودِ اهواز ← اهواز (رودِ ~)
روس ۱۵۱
روم ۱۱، ۳۵، ۴۷، ۵۹، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۴۰
روم (بحرِ ~ / دریایِ ~) ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۵
۲۳۶
رومیّه ۲۳۵ نیز ← روم
رهتاس (قلعهٔ ~) ۱۴۴
ری ۱۹
زابلستان ۲۲۶
زقاق (بحرِ ~) ۲۳۵
زمزم ۲۷۳
زنگ ۱۵۱
ساکن (بحرِ ~) ۲۳۶
سیا ۱۰۰
سَبْت (نهرِ ~) ۲۴۱
سبزوار ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۶۶ نیز ← بیهن
سد سکندر ۱۵۰
سرانندیب ۷۳، ۱۰۸، ۲۲۵، ۲۳۳
سردشته (?) ۲۲۷
سِرْهِنْد شَانَزْدَه، ۱۰۵، ۲۴۷
سُقَالَةُالرَّیْح ۲۲۸
سفخا ۲۲۷
سُقَالَةُالرَّیْح ۲۳۸
سَکْسَار ۲۲۷
سمرقند ۵۱، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۸۰
سمنان ۳۸، ۴۳
سنارکام ۲۴۰
سنارکام (دریایِ ~) ۲۴۰

ظلمات (بحرِ ~) ۲۳۵	سِنْجار ۲۲۷
عانه ۲۲۶	سِنْد ۲۲۶
عدن ۲۲۵	سنگ سفید (کوهِ ~) ۲۴۰
عراق ۳۰، ۴۳، ۵۱، ۵۳-۵۵، ۱۰۷ نیز ↓	سنگ مضحک ۲۳۹
عراقِ عجم ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۵۹ نیز ↑	سَوَالِک (جبالِ ~ / کوهِ ~) ۲۳۲، ۲۲۶
عراقِ عرب ۲۲۶، ۲۳۳ نیز ← عراق	سوت ۲۲۶
عرب (جزیرهٔ ~) ۲۲۵	سیا ۲۲۶
عرفات ۶۰	شام ۳۶، ۴۷، ۲۲۶، ۲۳۲
عکار (جبلِ ~) ۲۳۲	شام (بحرِ ~) ۲۳۵
عُمان ۲۲۶، ۲۳۳	شاه‌جهان‌آباد ۷۱، ۱۵۰، ۱۸۲، ۲۰۶، ۲۴۵، ۲۴۹
عُمان (بحرِ ~ / دریایِ ~) ۲۳۳	شاهق (جبلِ ~) ۲۳۱
عین‌الجَنّ ۲۴۱	شیانکاره ۲۳۹
[غالاتیقون] (بحرِ ~) ۲۲۷	شهر بنی‌اسرائیل ۲۳۸
غزنین ۱۹، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۲۳۲، ۲۵۷	شهر زنان ۲۳۸
غور ۲۳۲	شیراز ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۵، ۵۰، ۶۵، ۱۴۷
غُویر ۲۳۴	شیروان [کذا] ۲۴، ۵۲
فارس ۳۰، ۵۴، ۸۸، ۲۳۳	صعید عبدالمؤمن ۲۲۶
فارس (بحرِ ~) ۲۲۶	[صغانیان] ۲۲۶
فاریاب ۲۹	طابان ۲۳۶
فتحپور ۷۲	طرابلس ۲۲۶، ۲۳۲
فَرخار ۲۲۷	طرف دراولش (?) ۵۲
فردوس ۲۱	طَرِیه ۲۳۷
فَرغانه ۲۲۷، ۲۳۲	طَنْجه ۲۲۶، ۲۳۵
فرنگ ۱۷۶، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۳۵	طنطنه ۲۲۷
فرنگ (بحرِ ~) ۲۳۵	طور (کوهِ ~) ۳۶، ۱۳۵، ۲۶۰
فرنگستان ۱۲۳	طوس ۱۹، ۲۱، ۲۶، ۷۰، ۱۵۱، ۲۳۱، ۲۵۴
فرنل ۲۵۷	
فلسطین ۲۲۶	

- فَمَ الاسد ۲۳۳ قندھار (قلعہ ~) ۱۷۵
 فنق (جبل ~) ۲۳۲ قَنُوج ۲۲۶
 فواق (جزایر ~) ۲۲۵ قومِس ۲۲۶
 فیروزپور ۱۲۵ قونیه ۳۵
 فیش (بحر ~) ۲۳۶ قُہستان ۲۲۶
- قادقون ۲۲۷ کابل شانزده، ۱۱۲، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۸۴
 قارن (جبال ~) ۲۳۲ کاشغر ۴۷، ۲۲۷
 قاف (کوہ ~) ۲۳۰-۲۳۲ کبرد ۲۳۴
 قاہرہ ۲۳۹ کترو ۲۳۶
 قُیچاق (دشت ~) ۴۷، ۲۳۶ کتمال ۲۲۷
 قُبروس (جزیرہ ~) ۲۳۵ کردستان ۲۲۶
 قبیلو (جزیرہ ~) ۲۳۴ کرمان ۶، ۲۳۱
 قَبۃ الارض ← گنگ دز کَش ۴۷
 قَبۃ الاسلام ← بخارا کشمال ۲۲۷
 قذر (دشت ~) ۲۲۷ کشمیر ۷۱، ۷۳، ۷۵، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴
 قواباغ تبریز ۳۲ ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۴۰، ۲۷۹
 قَرَاقُوم ۲۲۷ کشمیر (جبال ~ / کوہ ~) ۲۳۲، ۲۴۰
 قزوین ۴۵ کعبہ ۶، ۱۳، ۲۰، ۳۲، ۴۶، ۶۰، ۱۲۳، ۱۶۳
 قسطنطنیہ ۲۲۷ ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۸۱
 قسطنطنیہ (خلیج ~) ۲۲۷ کلکتہ شانزده
 قصرِ جهان نما ۲۷۸ کنجاہ (قلعہ ~) ۵۶
 قلزم ۲۳۴ کنعان ۱۴۳، ۲۶۰
 قلزم (بحر ~) ← احمر (بحر ~) کوثر ۲۳، ۲۷۳
 قلعچہ اسکندریہ ← اسکندریہ (قلعچہ ~) کوہ آب سنگ ← آب سنگ (کوہ ~)
 قلعہ اکبر آباد ← اکبر آباد (قلعہ ~) کوہ بامیان ← بامیان (کوہ ~)
 قلعہ خیبر ← خیبر (قلعہ ~) کوہ تخت سلیمان ← تخت سلیمان (کوہ ~)
 قلعہ رھتاس ← رھتاس (قلعہ ~) کوہ چین ← چین (کوہ ~)
 قلعہ قندھار ← قندھار (قلعہ ~) کوہ سنگ سفید ← سنگ سفید (کوہ ~)
 قلعہ کنجاہ ← کنجاہ (قلعہ ~) کوہ سَوَالِک ← سَوَالِک (جبال ~ / کوہ ~)
 قندھار ۲۲۶ کوہ طور ← طور (کوہ ~)

- مداین ۲۴۲
 مدرسه منصوریه ۲۶
 مدینه ۱۳۳، ۱۷۰، ۲۲۶
 مدینه النّحاس ۲۴۱
 مرعیر ۲۲۷
 مرماس (بحر) ۲۳۶
 مشهد ۶۸، ۱۵۱، ۲۲۰
 مصر ۳۶، ۴۷، ۱۹۴، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۸۴
 مصر (بحر) ۲۳۵
 مصلیٰ (گلگشت) ۱۴۷
 مظلم (بحر) ۲۳۶
 معدن الذهب ۲۲۶
 مغرب ۴۸، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۸
 مغرب (بحر) ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۵
 مغرب زمين ← مغرب
 مکران ۲۲۶
 مکه ۷۷، ۱۲۳، ۲۲۶
 مُلتان ← مولتان
 مُنَدَب (جبل) ۲۳۴
 منصوره ۲۲۶
 منیٰ ۶۰
 مولتان (= مُلتان) ۳۷، ۱۴۸، ۱۵۰
 مولیان (جوي) ۱۹
 مَهَنه ۲۶
 نارتول ۱۲۵
 نَجْران ۱۷۸
 نجف ۶۷
 نخله (بطن) ۱۷۸
 نساوود ۲۸۱
- کوه قاف ← قاف (کوه) ~
 کوه کشمیر ← کشمیر (جبال) / کوه ~
 کوه ماران ← ماران (کوه) ~
 کوه نقش آدم ← نقش آدم (کوه) ~
 کوه واسط ← واسط (کوه) ~
 کیج ۲۲۶
 کیش ۲۳۲
 گجرات ۱۴۸، ۱۷۶
 گرجستان ۴۷، ۲۲۷
 گلگشت مصلیٰ ← مصلیٰ (گلگشت) ~
 گنگ ۲۳۳
 گنگدیز (= قبة الارض) ۲۲۸
 گیلان ۲۳، ۵۲، ۲۲۶
 لاهور ۷۲، ۱۰۴، ۱۱۲-۱۱۴، ۲۲۶
 لرستان ۲۲۶
 لُکام (جبل) ۲۳۲
 لَیْدِن بیست
 لَیس فیهِ خَیر ۲۳۴
 ماچین ۲۲۶، ۲۲۸
 ماران (کوه) ۱۱۳
 مازندران ۲۲۶، ۲۳۸
 ماکی (بحر) ۲۳۶
 ماوراءالنّهر ۳۵، ۴۴، ۵۷، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۲۷
 ماهان ۴۹
 متھرا ۶۵، ۱۳۸
 مجمع البحرین ۲۲۶، ۲۴۱
 محیط (بحر) ~ / دریای ~ ۲۲۶، ۲۳۳
 ۲۳۶، ۲۳۴

نصیبین ۱۷۸	۴۷، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۶۸، ۷۱، ۷۳، ۱۰۶
نقش آدم (کوه ~) ۲۳۱	۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۶
نوبه ۲۲۶	۱۳۰، ۱۳۴-۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۲
نهر سبت ← سبت (نهر ~)	۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۹۲
نیشابور ۲۳، ۲۳-۳۳، ۳۵، ۵۲	۲۱۴، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸
نیل ۲۲۶	۲۳۱-۲۳۳، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۷، ۲۵۹
وادی التَّمَل ↓	هند (بحر ~) ۲۲۵، ۲۳۱-۲۳۳، ۲۴۳
وادی تَمَل ۲۴۰	هندوچین (بحر ~) ۲۳۴
واسط (کوه ~) ۲۴۰	هندوستان ← هند
وان ۲۲۶	هندوگش ۲۳۱
وهب (جزیره ~) ۲۳۵	یَثْرِب ۲۳۴
هرات (= هراة، هری) ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۴	یَثْرِب (بحر ~) ۲۲۶
۵۱، ۵۸، ۱۰۵، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۸۰	یزد ۴۱، ۶۲
هَرَمَان ۲۲۶	یمن ۶، ۱۷۰، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۳۴
هَری ← هرات	یوزنها ۲۲۷
هلند بیست	یونان ۱۰۷، ۱۸۱، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۴۴، ۲۶۱
هند (= هندوستان) پانزده-هفده، ۱۱، ۳۸	بیست Berlin

(ج) فهرست نامهای کتب، رسالات، مجموعه ها و سوره های قرآن

تحفة الأبرار ۵۸	«آية الكرسي» ۱۵۵
تحفة العراقيين ۲۴	احقاف ۱۱۶
تحفة الغرائب ۲۳۸، ۲۳۱	احياء العلوم ۲۶۰
تحفة الولايات ۲۳۹	اخلاق جلالی ۱۸۶
تذكرة دولت شاه ۵۸، ۳۶، ۲۳، ۶	«إذا جاء نصر الله» (سورة ~) ۱۶۷
تذكرة مرآة الخيال بانزده-هفده، ۱۶	ارتنگ ↓
۲۸۷-۲۸۵	ارژنگ ۲۸۷، ۲۴۷
ترجمة العوارف ۱۳۴، ۱۰	اسباب نزول ۱۸۱
تسوية (رسالة ~) ۱۸۲	اسرارنامه ۳۵
تفسير بحرالمواج ۲۴۲	الانتساب ۲۲۹
تفسير حسینی ۵۸، ۵	«بحر الأسرار» (قصيدة ~) ۵۸
تفسير قوطبی ۱۱۸	«نائیه» (قصيدة ~) ← «خمريه (ابن الفارض)»
تفسير كواشي ۵	(قصيدة ~)
تهذيب اخلاق (رسالة ~) ۲۶۱	* تاريخ تذكرة های فارسی شانزده
تيسير ۱۱۶	تاريخ شاه رخی ۲۲۸
جامع الحكايات ۲۲۹	تاريخ طاهري ۱۸۰
«جن» (سورة ~) ۱۷۸	تاريخ گزيده ۱۸
جواهر الأسرار ۵۵، ۴۶، ۲۴	تاريخ مغرب ۲۴۰
جواهر التفسير ۱۲۱	تاريخ مغربي ۲۴۱
جهان دانش ۲۲۴	تاريخ هند ۳۹
چارچمن ۱۲۲	تاويلات ۱۱۵

- حدائق السحر ↓
حدائق السحر في دقائق الشعر ١٠٢، ٢٧
حديقة الأنوار ١٣٦
حديقة الحقائق [كذا] ↓
[حديقة الحقيقة و شريعة الطريقة] ٢٨
حوض الحيات ١٠٧
خسرو و شیرین ٢٩
خلاصة المناقب ٢٢٩
«خمریه (ابن الفارض)» (قصيدة ~) ١٩٤، ١٩٥، ١٩٩
«خمریة فارضیه» (قصيدة ~) ↑
* دانشنامه جهان اسلام نوزده
* دایرة المعارف فارسی شانزده
درة التاج ١١٥
«الرحمن» (سورة ~) ١٧٨
رسم الأرض ٢٣٢
رشحات ٥٩
روایح الجنان ١٩٥ نیز ← «خمریه
(ابن الفارض)» (قصيدة ~)
روح الأرواح ١٢٩
روشنایی نامه ٢٣
روضة الصفا ٢٤٣
زند و أستا ٢٥
«ساقی نامه (عبدالعزیز)» ١٨٩
سُبحة الأبرار ٢٢١
سرمة اعتبار (رسالة ~) ٢٥٢
شاه جهان نامه ٧٠
شاهنامه ١٩، ٢١، ٢٢
«شتر حجره» (قصيدة ~) ٥٧
شرح جامع الكبير ٥٩
شرح فصوص الحکم ١٢٨
شمسیه (رسالة ~) ٣٢
شهنامه ← شاهنامه
صراح ٢٤١
صُور الأقالیم ٢٣٨، ٢٣٩
ظفرنامه ٥٤
عجایب المخلوقات ٢٣٠، ٢٣١
٢٣٨-٢٤٠، ٢٤٣
عين المعانی ١١٦
«فاتحه» (سورة ~) ٢٤٨
فتوحات ↓
فتوحات مکیه ١٥، ١٧٨، ٢٢٨
فردوس الأحادیث ١١٦
فُرقان ← قرآن
«ق» (سورة ~) ٢٣٠
قاموس ٢٤١
قرآن بیست، ٤، ٥، ١٢، ٢٩، ٤١، ٥٩،
١١٤-١١٨، ١٢١، ١٣٠، ١٣١، ١٤٨،
١٥٣، ١٦٠، ١٦٥، ١٧٨، ١٨١، ٢٧٢، ٢٧٤
کتاب ↑
کتاب الله ↑
کتاب خدای ↑
کتاب کریم ↑
کشاف ٤، ١٧٨
کشف المحجوب ١٣٣
کلام الله ← قرآن
کلام مجید ↑
کلیله و دمنه ١٨
[کنز الاشتها ٥٠
کنز الحقائق ٢٣
کنز الزموز (رسالة ~) ١٨٨
کیمیای سعادت ١٣٣

- گل اورنگ (رساله ~) ۱۷۶
 * لغت‌نامه دهخدا پانزده، مفده
 لمعات الاشراف ۱۳۶
 لوامع (رساله ~) ۱۹۴، ۱۹۵
 لوايح (جامی) ۷
 مادهونل (رساله ~) ۱۳۹
 مثنوی ↓
 مثنوی معنوی بیست، ۲۷، ۳۵، ۵۲، ۲۰۷، ۲۲۱
 مُجمل فصیحی ۲۵، ۲۸
 «محمود و ایاز» (مثنوی ~) ۶۲
 مخزن الأسرار ۲۲۱
 مرآة الخيال (تذکره ~) ← تذکره مرآة الخيال
 مسالك الممالك ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۴۳
 مُصَحَّف ← قرآن
 معالم التنزيل ۱۱۶
 معجم البلدان ۲۳۰
 معوّذَتین ۱۵۵
- معیار الأشعار ۹۲، ۹۳
 مفاتیح الغیب ۱۵
 مفتاح الجمال (رساله ~) ۱۲۸
 * موسیقی شعر نیما «تحقیقی در اوزان و
 قالب‌های شعری نیمایوشیج» نوزده
 نُزهة القلوب ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۱
 نظم السلوك ۱۹۵ نیز ← «خمریّه (ابن الفارض)»
 (قصیده ~)
 نفحات الانس ۲۵، ۳۳، ۳۶، ۴۸، ۵۸، ۱۸۷،
 ۱۹۴، ۲۶۳
 [نل و دَمَن] ۶۴
 نورس ۶۳
 هشت بهشت ۲۲۱
 هفت اقلیم ۲۳۱، ۲۳۷
 «هود» (سوره ~) ۲۶۸
 ینابیع ۱۱۶

(د) فهرست آیات و احادیث^۱

- * أبی و استکبر ۱۱۸
- إتقوا فراسة المؤمن فَإِنَّهُ ينظر بنور الله ۱۶۹
- [أجیعوا] أمعائکم و أظمئوا أكبادکم [تروا] أمنةً جهرة ۲۷۵
- اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه ۱۷۲
- * إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا و عملوا الصّالحات و ذكروا الله كثيراً و أنتصروا من بعدما ظلموا ۵
- * أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ الله لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ ۲۷۶
- * أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ ۱۳۴
- اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا يَنْفَعُ ۲۶۳
- اللَّهُمَّ فَفِّهْهُ فِي الدِّينِ و عَلَّمَهُ التَّأْوِيلَ ۱۱۶
- * أَلَمْ تَرْكِفْ فَعَلَ رَبِّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ ۲۲
- * إِلَى الله تَصِيرُ الْأُمُورُ ۱۵۲
- إِنَّ الشَّيْطَانَ يَنْفَرُ مِنْ عَمْرِ ۱۳۴
- إِنَّ الْفَقْرَ فَخْرِي ۵۸
- إِنَّ اللهَ - تَعَالَى - جَعَلَ الرُّوحَ و الْفَرْجَ فِي الرِّضَا و الْيَقِينِ ۲۷۶
- إِنَّ اللهَ - تَعَالَى - خَلَقَ فِي الْأَرْضِ أَلْفَ أَمَةٍ سِتْمِائَةٍ مِنْهَا فِي الْبَحْرِ و أَرْبَعُمِائَةٍ فِي الْبَرِّ ۲۴۳
- إِنَّ اللهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ ۱۸۷
- إِنَّ اللهَ خَلَقَ الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَلْفِي عامٍ ۲۰۰
- * إِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِينَ ۲۷۴
- الانسان سرى وصل بى ۱۲۶، ۱۲۷

- انظر إلى ما قال و لا تنظر إلى من قال ۱۷
- * إن فی ذلك لآیات للمتوسمین ۱۶۹
- * إنک لاتسمع الموتی و لاتسمع الصم الدعاء ۱۳۴
- إن لله - تعالیٰ - كنزاً تحت العرش مفاتيحه ألسنة الشعراء ۵
- * إنهم عن السمع لمعزولون ۱۳۴
- اوتيت جوامع الكلم ۲۶۷
- أهج المشركين فإن ذلك أشد عليهم من النبل و إن جبرئيل معك ۵
- * إياك نعبد و إياك نستعين ۱۷۵
- * بل هم فی لبس من خلق جديد ۷
- * تبارك الله أحسن الخالقين ۲۲۹
- * تذلل من تشاء ۱۷۵
- * تعرفهم بسيماهم ۱۶۹
- * تعز من تشاء ۱۷۵
- التعظيم لأمر الله و الشفقة على خلق الله تعالیٰ ۲۶۷
- تفكر ساعة خير من عبادة سنة ۲۷۱
- تفكروا فی صفات الله و آلائه و لاتتفكروا فی ذات الله ۲۲۴
- [تنام] عینی و لاینام قلبی ۱۵۴
- الحسد يأكل الحسنات كما تأكل النار الحطب ۲۷۶-۲۷۷
- حقت الجنة بالمكاره و حقت النار بالشهوات ۲۷۱
- * الخبيثات للخبیثین ۶۵
- * ختم الله على قلوبهم و على سمعهم و على أبصارهم غشاوة و لهم عذاب عظيم ۱۱۴
- الخط الحسن للفقير مال و للغنى جمال و للأکابر کمال ۱۳
- خمرت طينة آدم بيدي أربعين صباحاً ۷
- خير الامور أوسطها ۹
- الدنيا مزرعة الآخرة ۲۶۸
- الذين النصيحة، قيل لمن؟ قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنين ۲۶۷
- * ذكروا الله كثيراً ← * إلا الذين آمنوا...
- * ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء ۵۲، ۲۴۵
- * رب قد آتيتني من الملك و علمتني من تأويل الأحاديث ۱۵۳
- رؤيا المؤمن جزء من ستة وأربعين جزء من النبوة ۱۵۴
- * سبحانه ألدى بيده ملكوت كل شيء و إليه ترجعون ۱۳۰

- السمع معراج الأولياء مخصوص على أنفسهم ١٣٤
 الشعراء تلاميذ الرحمان ٤
 الشعراء كذاب ٥
 * الشعراء يتبعهم الغاؤون ٥
 شيبتي سورة هود ٢٤٨
 * صبغة الله و من أحسن من الله صبغة ٢٤٢
 * عالم الغيب و الشهادة هو الرحمان الرحيم ٢٢٩
 العجلة من الشيطان و التأني من الرحمان ٢٤٦
 العلم بدون العمل وبال و العمل بدون العلم ضلال ٢٤٣
 العلم علمان، علم الأبدان و علم الأديان ٢٢٢
 علموا صبيانكم الشعر فإنه يورث الشجاعة ٥
 * فأتوا بسورة من مثله ٢١١
 فأحببت أن اعرف ١٨٧
 * فاذكروني أذكركم ١٢٨
 * فاستقم كما امرت ٢٤٨
 * فاعلم أنه لا إله إلا الله ١١٦
 * [فإن] تنازعتم في شئ فردوه إلى الله ١١٦
 * فبعزتك لا غويتهم أجمعين ١١٩
 * فوق كل ذي علم عليم ٢٧١
 * فيم أنت من ذكرها إلى ربك متنهاها ١٨١
 * قاسمها إني لكما لمن الناصحين ١١٩
 * قال لهم الناس ١١٥
 * قل اوحى إلى أنه أستمع نقر من الجن فقالوا إنا سمعنا قرآنا عجبا ١٧٨
 قلب المؤمن بين إصبعين من أصابع الرحمان ٢٠١
 قلب المؤمن عرش الله تعالى ١١٤
 * كل [شئ] هالك ١٢١
 * كل من عليها فإن يبق وجه ربك ذو الجلال والإكرام ٢٥٨
 * كل نفس ذائقة الموت ١٠٥
 كن في الدنيا كأنك غريب أو عابري (؟) سبيل و عد نفسك من أصحاب القبور ٢٧١
 * لا أقسم بهذا البلد ١١٥
 لا تأتونى بأنسابكم و أتونى بأعمالكم ٢٧٤

- * لا رطب ولا يابس إلا في كتاب مبين ٤
- * لا ريب فيه ١١٦
- لا نبئ بعدى ٢١
- لا يؤمن أحدكم حتى لا يحب لأخيه المسلم ما لا يحب لنفسه ٢٦٦
- لولاك لما خلقت الأفلاك ٢
- ما عرفناك حق معرفتك ١
- * منافع للناس ٧٤
- من رأتى فقد رأى الحق فإن الشيطان لا يتمثل بى ١٥٦
- من عشق وعف وكرم ومات، مات شهيداً ١٨٦
- من فسر القرآن برأيه وأصاب كتبت عليه خطيئة لو قسمت بين الخلائق لوسعتهم ١١٦
- من كتب بسم الله الرحمن الرحيم بحسن الخط فقد دخل الجنة بغير حساب ١٣
- من كذب فى الرؤيا كلف يوم القيامة عقد شعره ١٥٥
- * من يؤت الحكمة فقد أوتى خيراً كثيراً ٢٦٣
- الناس نيام فإذا ماتوا انتبهوا ٢٦٨
- * [وإذا وقع القول عليهم] أخرجنا لهم دابة من الأرض تكلمهم ١٦٨
- * وأقيموا الصلوة ٢
- * والله رؤف بالعباد ٢٢٢
- * وأما بنعمة ربك فحدث ٢٠٩
- * وأما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فإن الجنة هى المأوى ٢٦٥
- * والبحر يمده من بعده سبعة أبحر ٢٣٦
- * والجبال أوتاداً ٧
- * وخلق الجن من مارج من نار ١٧٨
- * وزينا السماء الدنيا بمصابيح ٧
- * وقربناه نجياً ١٥٥
- * ولا يحيطون بشئ من علمه إلا بما شاء ١
- * ولكن رسول الله وخاتم النبيين ٢
- * ولهم ما يشتهون ٦٨
- * وما أرسلناك إلا رحمة للعالمين ٢
- * ونفخ فى الصور فكانت سراياً ٧
- * هل من مزيد ٥٢
- * هن لباس لكم وأنتم لباس لهن ١٦٧

- * هو الأول والآخِر والظاهر والباطن و هو بكلّ [شئء] علیم ١٥٠
- * هو الَّذی جعلکم خلائف فی الأرض ٢٦٢
- * یا أیتها النفس المطمئنة أرجعی إلی ربّک راضیة مرضیة ٤٧
- [یرجع کلّ شئء] إلی أصله ١٧٩
- * یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده امّ الكتاب ٢٦٢

هـ) فهرست لغات و ترکیب‌های خاص^۱

احتجاب ۱۸۷، ۲	آب‌شار ۱۱۳
احترازاً للإطنباب (لایطنباب) ۱۳۴، ۳۷	آبله‌پای ۱۰۵
أحیا ۲۲۳	آبی ۱۶۶
أخس ۲۶۴	آتشین‌مزاج ۳
أخضری ۱۷۶	آحاد الناس ۱۴۸، ۱۴۰
ادارت ۲۰۱ (دوبار)	آدم‌شناسی ۱۵۲، ۶۹
ادا و آداب ۱۰۲	آسان‌پسند ۶۴
اذکیه ۸	آفتاب‌پرستی ۶۴
از درجه اعتبار ساقط بودن ۴ نیز ← سقوط از	آق‌سقال ۱۰۵
درجه اعتبار	آلا ۲
آزهار ۱۸	آهو گرفتن بر... ۱۶
اسب‌سوار ۲۴۰	ابدالآباد ۱۲۷
استادی ۱۰۵	ابوالآباء ۱۰۸
استجلاب ۲۷۴	آتراکی ۲۷۴
استخوان‌بندی ۲۵۸، ۷۱	آتم ۱۸۶
استسعاد ۶۸	إثنا عشره ۱۳۶
استظلام ۲۶۹	اجتماع نقیضین ۲۷۲، ۹۶
استعجال ۲۷۵	أخبار ۱۶۷

۱ - این فهرست، اشعار و نامه‌ها و عبارات نقل‌شده را شامل نیست، و فقط از عبارات مؤلف استخراج شده‌است.

- استعلا ۲۳۶
استعمال در آوردن ۱۱۴
استقف ۲۲۳
استکمال ۲۷۰، ۱۰۷
استلام ۱۸۴، ۶۵
استمتاع ۱۳۹، ۴
اسعد ۱۴۸
اسفاناخ ۲۲۳
إسقاطِ حَمْل ۱۱۱
اسلم ۱۸۷
اشقراللون ۱۷۰
اشمل ۱۳۶
اشهل ۱۷۱
اصطیل ۱۷۰
اصعب ۲۶۸
إصفا ۶۰، ۴۷
اصلاح پذیر ۲۱۹
أَصْغَاتِ أَحْلَام ۱۵۴ (دو بار)
إضلال ۱۱۹
أطهار ۲
اعتبار (از درجه ~ ساقط بودن) ← از درجه
اعتبار ساقط بودن
اعتقادیّه ۲۳
اعجازفن ۳۸
أَعْمَالُ / أَعْمَال ۴۷، ۱۸ (دو بار)، ۵۲، ۵۳
اعوان و انصار ۲۷۶
أَغْصَان ۲۵۵
افاعی ۲۳۱
أَفْتِیْمُون ۲۲۳، ۲۱۹
افسرده درون ۲۸۴
اقتصار ۲۶۶
- أَقْرَبَا ۱۵۸، ۵۷
أَقْصَى الغایه ۳۲
اکثر از ... ۱۸۶، ۱۹۲، ۲۳۵ نیز ↓
اکثری ۴۲، ۱۳۰، ۱۴۰ نیز ↑
اکثری از ... ۴، ۵، ۸، ۱۲، ۱۵، ۲۴، ۲۹، ۳۷،
۴۸، ۵۱، ۶۴ (دو بار)، ۶۵، ۶۹، ۱۱۳، ۱۲۵،
۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۷۵،
۱۷۶، ۱۷۹ (دو بار)، ۱۸۲، ۱۸۹، ۱۹۴،
۱۹۵، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶ (چهار بار)،
۲۴۰، ۲۴۴، ۲۵۰ (دو بار) نیز ↑ نیز ←
بیشتری از ...
الاغ ۵۲
إِلَّا مَا شَاءَ اللهُ ۱۹۴
الحاصل ۲۸۲
الزام دادن ۶۵
الْطَّف ۱۵۳، ۱۸۶
ألوس ۴۷
ألوف ۲۶۴
الهام بیان ۲۵۵
أَمَ الدِّمَاغ ۲۲۳
امانت داری ۱۷۹
امجاد ۱۲۱
امزجه ۱۳۵، ۱۳۷
أَمْصَار ۱۷۳
أُمَّ صَبِيَّان ۱۵
امطار ۲۳۰
امن آباد ۱۱۹
اموال ۵۸
اتامل ۲۵۵
انبیاء انبار ۲۰۵
انتقا / انتقاء ۱۸۶، ۲۷۲

انتقاش ۲۰۳	باتنوبین ۸۵ (دو بار)
انجذاب ۱۸۸، ۱۳۷، ۱۲۸	باجمال ۱۶۵، ۱۶۱
انداز ۷۱، ۶۲	باحلاوت ۱۴۲
اندراس ۷۵، ۵۸	بادافراه ۶۴
انسانِ عین ۲۵۵	بادرنُجیویه ۲۲۳
انسانیت ۲۷۱	بادی‌الرأی ۱۰۲
انسانیه ۲۰۰ (دو بار)	بادی‌النظر ۲۶۸
انس‌پذیر ۲۶۰	بارانی ۱۶۷
انس و جان ۳، ۲۱۹	بارد ۲۳۲
انشاد ۲۷۰	باریاب ۷۳
انشراح ۲۸۴	بازپرس ۱۸۱
انصاف‌طلب ۲۵۷	باسرانجام ۲۸۰
انظلام ۲۷۴	باسعادت ۴۷، ۳۴
انعقاد ۱۰۵	باشه ۱۲۵ (سه بار)
انقص ۱۸۶	باصفا ۱۱۴
انکشاف ۲۰۷، ۱۹۵، ۴۲	باصواب ۱۴۷
انگشت ۱۶۵	باطراوت ۱۴۲
اَنموذَج ۲۱۳	باغات ۲۸۰
انوررای ۳۲	بافهم ۲۸۰
آوانی ۱۹۶	باقیات صالحات ۲۷۶
اوسط ۱۰۳	باقی‌مانده ۱۷۹
اوضاع ۲۶۶	باکمال ۱۸۷، ۱۵۶
اویماق ۳۸	بالاتفاق ۶
اهتدا ۲۶۵	بالادست ۲۶۰
اهتزاز ۱۳۷	بالجمله ۱۷۶، ۱۵۶
اهل‌الله ۵۵	بالضَّروره ۱۸۵، ۱۴۹
آیارِج ۲۱۹	بالطَّبع ۱۶۹
ایستاده ۱۷۶، ۷۱	بالغه ۲۶۳
این‌جهانی ۲۶۵	بالفرض و التَّقْدیر ۶۳
	بالفعل ۲۷۵، ۲۵۰، ۱۸۰، ۴۷، ۴۲
	بامسمیٰ ۲۵۸، ۶۶
باتدبیر ۴۶	

برسام ۱۶۲	بامنفعت ۱۶۴
برکران ۲۴۷	باهره ۴
برملافتادن ۱۱	بجميع شؤونه و اعتباراته ۲۰۳
برهمجسته ۱۷۲	بخت ۱۳۴
برهمزدگی ۲۸۳	بخشی ۲۵۰
بزرگانه ۱۳۰، ۱۷۴	بخشی گری ۱۳۰
بزم آرای ۲	بداهه ۲۹، ۳۳، ۴۳، ۷۲، ۱۴۹، ۲۷۹
بُزور ۱۶۴	بدخلقی ۲۶۶
بسیار حجاب ۲۰۲	بدخوی ۱۷۲
بُطُو ۱۳۶	بدزبانی ۱۷۲
بُطون ۲	بدسیرت ۱۶۴
بعیده ۲۷۱	بدطیبتی ۱۷۱
بعینها ۲۰۱	بدقماش ۷۳
بقیة الفرش ۷	بدمعاملگی ۳۰
بلا واسطه ۹۲، ۹۳	بدنفسی ۱۷۲
بُلدان ۲۳۵	بدیع منظر ۱۲۹
بُلده ۳۵، ۵۶، ۱۰۵، ۲۱۴، ۲۴۲ (دو بار)،	بدیهه ۳۸
۲۵۸، ۲۸۰	بدیهه گوئی ۱۴۸
بلند آوازگی ۸، ۷۱، ۱۳۰، ۲۴۷	بدیهی ۶۵
بلند اقبال ۱۲۲، ۱۴۷	بدیهیه ۲۷۲
بلند پایگاه ۴	بذاته ۱۴
بلند فطرت ۲۰۷	بذله سنجی ۶۶
بلند قدر ۱۶۳	برآورده ۳۰
بلند مکان ۱۳۰، ۲۵۸	براعت استهلال ۴
بلندی گرا ۱۴۹	براق ۱۷۱
بناء علیه ۱۶۸	براهین ۲۲۴
بناء علی هذا ۱۹۹، ۲۸۵	برجستگی ۲۵۶
بنانهاده ۱۰۷	برجسته ۶۱، ۱۷۱ (دو بار)، ۱۷۷، ۲۱۳،
بَنَصِر ۱۵۴	۲۴۷، ۲۵۷ (دو بار)، ۲۸۰، ۲۸۲
بنی اعمام ۲۴۲	بر (به) روی کار آوردن ۳، ۸۷، ۹۶، ۱۴۱،
بنی الجان ۱۷۹	۱۵۲

بنی نوع ۶۸، ۱۰۶، ۱۹۵، ۲۱۷، ۲۶۶، ۲۶۷	بی برگ‌ونوا ۲۰۷
(دو بار)، ۲۸۴، ۲۷۴	بی پایان ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۹۹، ۲۳۷
بو قلمونی ۲۰۵	بی پروایی ۲۴۵
بوم‌طلا ۱۱۴	بی تعینی ۳، ۴۱، ۷۲، ۱۴۸
بهارستان ۱، ۱۲، ۱۶، ۳۸، ۲۱۴، ۲۸۵	بی تفاوت ۱۵۶
به استقلال ۶	بی تکلفی ۷۴
به اعتدال ۱۸، ۱۷۱	بی توجهی ۶۰
به تخصیص ۲۳۴، ۵۴، ۴۳	بی حمیتی ۲۷۴
به تقریب ۴۷، ۷۵، ۱۰۵ (دو بار)، ۱۳۱، ۱۵۲، ۲۶۱	بی خار ۱۶، ۲۸۴
به تقریبی ۳۷، ۴۲، ۴۸، ۵۲، ۲۴۷	بی خبری ۳
به توسط ۱۳۵، ۱۳۸، ۲۶۲، ۲۶۹	بی خزان ۱۶، ۷۱، ۲۸۴
بهره‌اندوز ۱۳۶	بی خطا ۶۶، ۱۰۶، ۲۵۶
به صوب ۱۰۸، ۲۰۲	بی دربان ۱۶، ۲۸۴
به طور ۹، ۹۴، ۱۳۹، ۱۷۹	بی دست ۲۵۸
به فکر... افتادن ۱۸	بی دستگاهی ۱۴۲
به کزات و مَرآت ۲۰۶	بی دود ۱۷۸، ۲۱۹
به کلی ۳۸، ۲۶۳، ۲۶۸	بیرون افتاده ۱۵۸
به ندرت ۶۱	بی بستر ۱۳۴
به واسطه ۵ (دو بار)، ۸، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۵۳	بی شبهه ۵۹
(دو بار)، ۱۵۴ (دو بار)، ۱۵۹، ۱۹۵، ۱۹۸	بیشتری از... ۱۳۸
۲۰۳، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۷۷	نیز ← اکثری از...
به واسطه ۱۲۴، ۶۵	نیز ← اکثر از...
به وسیله ۹۰، ۱۶۳، ۱۸۴، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۷۴	بیطاری ۲۶۴
بی آبی ۲۳۸	بیگانگی ۱۲، ۶۱
بی آزار ۲۸۴	بی عوض ۱۷۰
بی اثر ۴۰	بی غرضانه ۱۳۰
بی اختیار ۲۰۶، ۲۳۹	بی کیف ۱۳۳
بی اندازه ۲۷، ۱۲۴، ۱۶۰، ۲۶۷	بی مثالی ۶۲
بی انقطاع ۱۳۴	بی مدار ۲۵۵
بی بدل ۱۷۹	بی مزگی ۲۲۳
	بی منصب ۱۴۶

پروانه وار ۱۱۲	بی میوه ۱۶۴
پشت بام ۱۸۱، ۱۱۰	بین الاقران ۱۰۴
پنجهزاری ۱۷۵	بین السطور ۲۱۴
پیشانی بند ۱۰۳	بین الفضلا ۶
پیشانی بیرون جسته ۱۷۰	بی نفاق ۲۸۴
پیش طاق ۷	بی نقطه ۲۲۱، ۱۵
پیش نمازی ۱۲۵، ۳۸ (دو بار)	بی نگین ۱۶۵
پیشنهاد ۷	بی نمکی ۶۴
	بی نهایتی ۱۸۱
تابدان ۲۵۶	بینی کشتی ۲۳۴
تابعه ۲۰۱	بی واسطه ۹۳
تاتوره ۱۳۵	
تاریک نشین ۲۰۱	پابرجا ۶۴
تازه آهنگی ۲۴۵	پارچه ۱۱۳ (سه بار)، ۱۶۴
تازه طرزی ۲۵۷، ۶۲	پاک بین ۲۸۵، ۱۳
تازه گویی ۲۱۸، ۶۲	پاکیزه روزگار ۲۸۱، ۱۷۶، ۱۴۶، ۳۵
تاویل کننده ۱۴۰	پالانی ۲۶۴
تبرید ۲۲۳	پالغز ۹
تبعیت ۱۸۱، ۶	پالک ۲۲۳
تجربه جو (ی) ۳	پالکی ۱۲۵، ۶۹
تجرع ۲۰۱	پالکی سوار ۱۴۱
تجویف ۱۹۶	پراکنده خاطر ۵۰
تجهیز ۱۲۵	پرتوانداز ۵، ۴
تحفظ ۲۶۵	پرده پوشی ۱۷۹
تخالف ۱۸۲، ۱۱	پُرکار ۲۱۴، ۶۶
تخمیناً ۲۴۴، ۲۳۳-۲۳۱	پُرکاری ۱۹۲، ۶۳
تدبیر کننده ۱۵۸	پَرگنه ۳۸
تدویر ۱۹۶	پرده گشا ۲۱۹
ترانه ریزی ۱۳۱	پرگوش ۱۷۲، ۱۷۱ (سه بار)
تزئین ۲۲۳	پرگهر ۵۶
تربیت پذیری ۱۰۵	پروانگی ۲۱۹

تلون‌پذیر ۷	تربیت‌کرده ۱۴۷، ۴۳
تلوین ۶۴	تردد ۵، ۴۲، ۱۵۷، ۱۶۵، ۲۴۴
تلیین ۲۲۳	ترزبانی ۱۳۰، ۲۴۵
تمادی ۱۱۲، ۲۳۰، ۱۰۵	ترسناکی ۱۹۶
تमारض ۱۸۵	ترصد ۱۳۰
تمام‌خبرت ۲۴۵	ترصیفات ۹، ۶۴، ۱۲۴
تمرهندی ۲۲۳	ترفع ۱۹۷
تموج ۱۳۵ (دوبار)، ۲۳۰	ترقیم ۲۰۵
تنیان ۶۹	تزاید ۱۴۹، ۲۷۰
تن‌پرست ۱۴۰	تسطیر ۵۸، ۲۱۹
توالد ۲۲۹، ۲۳۰	تشبیه‌دادن ۹۶، ۹۸
توالد و تناسل ۲۲۹	تشریف‌آوردن ۱۱۳، ۱۳۳، ۱۵۵
توآمان ۱۱۱	تصنیف‌کرده ۶۳
توصیف ۵۰، ۶۲، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۴۴، ۲۱۷، ۲۵۸، ۲۸۲	تضاعف ۲۸۴
توقیف ۸۸	تعاقب ۸
توکیل ۲۶۶	تعشق ۲۰۰، ۲۲۳، ۲۷۹
تهاؤن ۲۷۱، ۲۷۶	تعمیه ۲۸۵
ته‌جوش ۱۱۳	تعوذ ۱۱۹ (دوبار)
ته‌خانه ۲۴۲	تفته‌جگر ۱۵۶
ته‌کردن ۸۴ (دوبار)	تفته‌درون ۳
تیززبان ۲۷	تفرید ۴۰
تیمناً ۴۰، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۷	تقطیع لباس ۶۶
تیه ۲، ۶۴	تکالیف ۲۲۲
	تکفین ۱۲۵
	تلازم ۶۲
ثابت‌الذات ۲۶۲	تلاش ۶۰، ۶۳، ۷۱، ۱۱۱، ۱۷۵، ۲۱۸
ثابته ۱۹۹	۲۴۴، ۲۸۵
ثَرید ۱۶۶	تلاطم ۲۸۴
ثُعبان ۲۳۳	تلامذه ۵۹
ثَقَّالت ۲۲۵ (دوبار)	تلامیذالرحمان ۲۸۳
ثُلثه / ثلاثه ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷	تلبس ۸، ۶۸

تَمَانِيه ۱۴	جميله ۲۶۶
جابه جا ۲۴۲، ۲۲۸	جَنَان ۲۵۸
جادورقم ۲۵۷، ۱۲	جَنِّيَات ۱۷۸ (دوبار)
جامعيت ۱۸۲، ۱۳۰، ۱۲۹	جوالدوز ۱۶۶
جانمودن ۳	جودت ۱۷۲، ۷۲، ۴۴
جایز ۲۳۳	جولانگری ۱۷
جائی ۱۰۹ (چهار بار)	جولانی ۲۴۷
جبلّی ۲۰۷	جَهاز ۲۴۴
جُبِن ۲۶۹، ۲۶۸، ۱۹۶	جُھَال ۲۷۴
جبهه ۲۶۰	جهانافروز ۱۱۲
جرايد ۱۸۰	جهانتاب ۲۸۰، ۲۷۸، ۱۲۶
جَرَب ۱۶۵	جَهر ۱۲۸
جريدة ۱۴۶	جيله ۱۴۸
جَزُوکشی ۱۱۲	چاشنی بخش ۱۰۴، ۴
جزئیات ۱۹۸، ۱۴	چاکرقم ۲۵۸
جزئیته ۲۰۰	چالیش ۴۴
جسمانیات ۲۷۶، ۱۸۸ (دوبار)	چاه کنده ۴۵
جسمانیت ۲۶۳	چراغان ۲۱۸، ۲
جگردوز ۲۸۳	چرب زبانی ۱۲۲
جلاافزا ۲۰۸	چَرغ ۱۶۹
جلایل ۳	چشم داشت ۲۸۵
جَلَباب ۱۱۴	چقندر ۱۶۴
جلو ۲۰۶	جله نشین ۱۲۴
جلوریز ۲۶۱، ۲۱۸	چمن پیرا ۱۶
جلوه گر ۲۶۲، ۲۴۴، ۱۴۱، ۲۸، ۴	چمن پیرایی ۱۲
جلوه گری ۲۷۸، ۱۳۱، ۳	چهاره زاری ۲۰۶
جلی ۶۷	چهره خیز ۲۵۸، ۲۴۷
جلیس ۲۷۰، ۵۰	چه طور / چطور ۱۸۴، ۳۲
جَمْره خیز ۲۳۷	چه قدر ۲۸۵
جمهور ۱۷۸، ۱۱۸، ۱۱۴، ۱۱، ۴	

حادثه‌آباد ۸	حُمُرَت ۲۲۳
حازَ ۲۳۲	حوزه ۶۴، ۳۱
حازَه (دوبار) ۲۲۳	حوصله ۱۸۴، ۱۸۰، ۱۰۵، ۲۳
حاضر جوابی ۱۴۸، ۱۲۳، ۶۶، ۶۵	حَوَلی ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۴۶
حَبّ الوطن ۷۱	حَيَات ۲۴۲
حبوبات ۲۴۳	حیرت‌زده ۱۵۶
حَتّی‌المقدور ۲۶۵، ۱۸۸	حِیز ۲۰۳، ۷۵، ۵۴
حُجُب ۲۰۳، ۱	حیف ۲۷۴، ۲۷۰
حُجَج ۴	
حَدّاث ۱۳۰	خاراگذار ۲۰۷
حرام‌خوار ۱۶۱	خاَصّ‌الخاص ۱۰۵
حرف‌حرف ۶۷	خاکی‌خصال ۳
حرف‌سرا ۳۸	خانه‌برانداز ۲۰۵
حُرُوت ۲۲۳، ۲۱۸	خَبَث‌الحدید ۲۲۳
حرکات و سکانات ۱۰۰	خبرگیر ۲۱۹
حسدپیشه ۲۵۵	خجسته‌آغاز ۱۲۴
حسنه ۱۸۶	خداآگاه ۱۲۵
حَسَنَه ۱۸۷	خداپرستی ۱۲۴
حَظیره ۲۳۱ (دوبار)	خُدّام ۱۶۵
حقّ‌الیقین ۱۲۱	خدمات ۲۱۴
حقایق‌کده ۲۸۳	خدمت‌گذاری ۱۰۵
حق‌بین ۲۰۷	خَزَف‌پاره ۴۲
حق‌پسندی ۴۷	خَسّت ۱۷۱
حق‌شنو ۲۰۷	خسیسه ۲۷۱
حقیرجثّه ۲۷	خشکه ۲۲۳
حقیرنواز ۵۶	خصوص ۲۳۹، ۱۷۸، ۱۶۲، ۱۵۴، ۶۵
حقیقت‌زای ۲۰۷	۲۸۱، ۲۷۰، ۲۶۶
حقیقت‌شنو ۸	خصوصیات ۱۸۶
حقیقت‌نما ۲۱۸	خصوصیت ۱۳۵
حکیم‌پیشه ۵۴، ۲۳	خفی ۱۲۸، ۶۷
حلوان ۲۲۳	خَلَف‌الصّدق ۱۰۴، ۳۰

خیال‌پلاو ۵۰	خمارآلودگان ۲۰۷
خیره‌زیانی ۱۷۲	خُماسی ۷۹
خیلی ۱۰۵، ۶۲	خُم خُم ۶۲
	خُمَر ۲۳۹
داء‌الثعلب ۱۶۸	خُمسه ۹۳
داب ۷۵	خُمود ۲۶۹، ۱۸۸
دارالآمان ۱۱۸	خِصِر ۱۵۴
دارالبقا ۲۸۴	خواجه‌زاده ۳۹
دارالخلافة ۳۸	خوارق ۱۲۵، ۴۹
دارالحُلد ۶۹	خَواطِر ۱۲۳
دارالسُّلطنة ۱۲۶، ۱۱۳، ۱۰۴، ۶۴، ۵۸	خوانین ۲۰۵، ۱۴۸، ۱۱۳، ۷۲، ۶۶، ۱۶
دارالشفا ۱۱۲	خواهرزاده ۱۳۸، ۵۵
دارالملک ۲۸۴، ۲۱۴، ۶۴، ۲۴، ۱۸	خودش ۳۷، ۱۱۰، ۱۵۰، ۱۹۹ (دوبار)، ۲۰۱
دارچینی ۲۲۳	خوش‌آیند ۹۷
داروغه ۱۴۸	خوش‌آینده ۱۳۶، ۸۱
دارِین ۲۷۵	خوش‌جبهه ۲۱۸
دام‌نه ۲۴۷	خوش‌خلق ۲۱۸
دانش‌آگاه ۲۵۹، ۵۶	خوش‌رنگ ۲۳۹
دایم‌الاوقات ۳۵	خوش‌رو ۲۱۸، ۱۵۷
دائمه ۲۷۶	خوش‌صحبت ۲۱۸، ۱۴۶
دخانی ۱۷۱	خوش‌طلعت ۱۷۶
دخمه‌بانی ۲۴۲	خوش‌فکر ۲۸۱ (دوبار)
درآمد ۵۴	خوش‌گو / خوش‌گوی ۵۳، ۵۱، ۴۵، ۳۰
دراز‌کشیدن ۱۰۸، ۳۴	۲۸۱، ۲۸۰، ۲۴۵، ۲۱۸، ۱۴۶
دراز‌نَقسی ۲۱۱، ۱۵۶، ۱۳۱	خوش‌گویی ۲۴۵، ۱۴۳، ۴۰
درجه (از ~ اعتبار ساقط بودن) ← از درجهٔ	خوش‌مشرَب ۲۱۸
اعتبار ساقط بودن	خوش‌نما ۱۴۶
درد‌آمیز ۵۰	خویشتن‌بینی ۱۷۲
درست‌فطرت ۱۶	خیابان ۲۲۰، ۱۱۳
در عرض ۱۵۴، ۱۳۵، ۵۷	خیال‌بند ۲۴۷، ۶۳، ۶۱
درکات ۱۹۷	خیال‌بندی ۶۳، ۶۱، ۸

دو زیانی ۲۱۸	دَرَکَه ۲۶۴
دومویه ۱۵۶	درمان‌پژوه ۴
دهقان‌زاده ۲۱	درمَطَاوِی ۴، ۶۷، ۱۵۲، ۱۷۰، ۱۹۸، ۲۷۲
دیده‌باز ۲۶۰	درمیان‌درآینده ۹۳
دیرپا ۲۳۰	درو دریند ۱۲۵
دین‌دوست ۱۶۷	درویش‌دل ۵۶
دینیه ۱۹۵	دِرّه ۱۲۴
دیولاخ ۱۴۰	درهم‌کشیده ۱۷۱
دیهای ۷۲	دریاجوش ۱۶
	دریاذخائر ۲۵۶
ذات‌الکمالات ۱۰۶، ۲۵۸	دریامقاطر ۱۰۵
ذاتیه ۱۹۹ (دو بار)	دست‌آویزی ۶۵
ذراعِ خَلْقِی ۲۲۷	دست‌بسته ۱۲، ۴۷
ذُرَّیَّات ۱۳۴	دست‌فروشد ۴
ذَکَر ۱۱۱، ۱۵۸	دستک ۱۴۹ (سه بار)
ذمیمه ۲۷۰	دسته‌بند ۱۸
ذَوَات ۹۸ (دو بار)	دسته‌بندی ۲۴۷
ذوفنون ۲۷	دشوارپسند ۶۸، ۱۰۵
ذوقافیتین ۹۴ (دو بار)، ۹۵ (سه بار)	دقیقه‌سنج ۷
ذَوِی‌العُقُول ۸	دکاکین ۱۲۵، ۲۸۰
ذی‌الوجه ۳۹	دل‌آگاه ۱۱۲
	دَمَامِیل ۲۲۳، ۲۳۹
راجع به... ۱۳۷، ۱۵۶	دم‌بریده ۸۳
راحت‌افزا ۲۲۰	دم‌کشی ۱۳۱
راحت‌بخش ۲۱۹	دَمَوِی ۱۰۹
راحت‌پیرا ۶۱	دَن ۷۱
راحت‌دوستی ۱۲۸، ۲۷۴	دواوین ۶، ۲۸۵
رأس‌المال ۱۲۴	دوپیازه ۲۲۳
راست‌طبع ۷	دوجهانی ۱۹۶، ۲۷۶
راست‌کیشی ۱۴۸	دورگرد ۲۵۸
راسخ‌دم ۲۵۸	دوریه ۲۶۲

- راسخه ۹، ۴
 رابق ۱۹۵
 رباعیات ۲۸۵، ۱۲۲، ۶۷
 ربقه ۲۰۲، ۱۸۷
 رَجَلین ۱۲۹ (دو بار)
 رَجْمِیت ۱۱۹
 رُجولِیت ۲۳۸
 رخصت شدن ۱۲۶
 ردیه ۱۳۵
 رَزین ۳
 رساطیع ۱۶
 رسالت پناهی ۱۱۷
 رسته بازار ۲۰۵
 رشک افزا ۴۷
 رَطْب اللسان ۲۴۷، ۶۴
 رعشه ۱۱۳
 رعیت پروری ۶۹، ۵۵
 رفاقت ۱۱۲، ۷۱
 رفعت و ابتهت دستگاه ۲۵۹
 رفیع البنیان ۱
 رَقَبات ۱۸۷
 رکابخانه ۲۸۱
 رمدرسیده ۲۱۹
 رمز شناس ۲۶۰، ۱۱۳، ۱۵
 رموزدان ۷۱
 رند مشربی ۴۱
 رنگ آمیزی ۲۳۲، ۱۲۲
 رنگین کلام ۱۶
 روان پرور ۱۳۳
 روان پروری ۸
 روباه بازی ۱۶۱
 رویه ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۳۰
 رویه رکابی ۱۲۵
 روح افزا ۲۰۷
 روحانیات ۱۸۸، ۱۵۵، ۱۵۴
 روحانیت ۲۶۳
 روحانیه ۱۸۷
 روزانه ۲۳۵
 روزیه روز ۲۷۰
 روزمره ۱۴۸
 روشن بیانی ۲۵۸
 روشن پیرا ۶۷
 رویه ۲۷۴، ۱۷۹
 ریاض ۲
 ریزه چینی ۲۴۷
 ریگستان ۲۳۸ (دو بار)، ۲۴۱
 زاجر ۱۲۰
 زاکیات ۲
 زاکیه ۸۲
 زاید الوصف ۵۰
 زاینده ۲۴۳
 زیان زد ۶۲
 زیان زد خاص و عام ۱۵
 زیانه زننده ۱۶۲
 زیراف ۱۱۴
 زکیه ۴
 زلازل ۲۳۰
 زمانی ۶۳
 زمزمه پردازی ۲۴۵
 زنجیلی ۲۰۲
 زنگی بچگان ۲۵۶

زواجر ۲۷۴	سبقت نمودن ۱۴۸
زواهر ۲۱۴	سبکساری ۱۷۱
زهمه ۲۲۷ (دو بار)	سبک‌سری ۷۵
زیاده‌گویی ۷۵	سپاهگری ۱۷۴، ۱۴۷
زیست‌کردن ۱۹۲، ۱۱۳	ستاره‌شماره ۱۱۹
زینت‌بخش ۱۱۹	سُتر عورت ۱۲۴
	سَته ۶۸
ژاله‌ریز ۲۰۷	ستیزه‌رویی ۱۷۲ (دو بار)
	سجدتین ۱۲۹
ساحل‌نشین ۲۴۳	سجَل ۲۸۳
ساده‌گو ۱۹۲	سحروطراز ۲۵۷، ۲۰۸
ساذج ۲۲۲	سَخَط ۵۳، ۱۲۰، ۱۷۹، ۲۴۲
ساعت‌به‌ساعت ۲۴۰، ۱۴۹	سخن‌پذیر ۲۰۷
ساقط (از درجه اعتبار ~ بودن) ← از درجه	سخن‌پیرا ۲۴۵
اعتبار ساقط بودن	سخن‌سرایي ۱۴۳، ۷۱، ۶۸، ۲۷
ساک ۲۲۳ (دو بار)	سخن‌سنجی ۲۴۹، ۱۰۴
سالفه ۳	سخن‌شناسی ۲۶
سالیانه ۱۴۶	سخن‌طرازی ۲۴۷
سامعه‌افروز ۴، ۳	سخن‌فهم ۴۲
سامعه‌نواز ۱۳۰، ۶۸	سخن‌فهمی ۷۲
سَبَّاح ۵	سخن‌گذاری ۵۲
سیاع ۲۳۷	سخن‌گستری ۲۶
سُبَاعی ۸۴، ۷۹	سخن‌گویی ۶۶
سُبُحات ۱۲۱	سراپاگناه ۱۵۶
سبحانی ۱۹۴، ۱۰۶	سراپاناز ۲۰۵
سبزرنگ ۱۷۶	سراپاهوش ۲۴۵
سبزفام ۲۰۵	سراغ‌یافتن ۲۲
سَبْعَه ۲۴۴، ۲۲۴	سرایر ۱۰۷
سبعه سیاره ۲۸۵	سرجوش ۶۲
سَبْعِیت ۱۷۱	سرحلقه ۶۴
سبقت‌گزیدن ۱۴۲	سرزدن ۷ (دو بار)، ۳۹، ۶۰، ۱۲۳، ۱۴۰ (دو)

سلطان الأذکار ۱۳۵	بار، ۱۴۲، ۱۸۲
سليم الطبع ۲۸۰	سرطان ۲۴۳
سليمه ۶۸	سرقه ۱۱۹
سمندر طينت ۲۱۸	سرکار ۱۲۲، ۱۴۹، ۱۵۰ (دو بار)، ۱۷۵،
سموات ۱۷۹، ۱۸۱	۱۸۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۵۰ (دو بار)، ۲۵۷،
سنگ پشت ۲۴۳	۲۸۰، ۲۵۹
سنگ ريز ۱۸۰	سرگوشی ۲۴۰
سنگين ۱۴۶	سرلوح ۲۸۳
سُنوح ۲۳۰	سَزَمَد ۱۱۹
سوء مزاج ۱۸۵	سَزَمَدی ۳، ۴، ۲۷۶
سودامزاجی ۱۲۴	سرمه آلود ۲۵۶
سوداوی ۱۸۱ (سه بار)	سرمه ريز ۲۳۷
سهل ۲۳۲ (دو بار)	سَرِيان ۱۹۶
سهم ۱۱۶	سريع الزوال ۲۰۳
سيادت ۵۷، ۱۰۵، ۱۶۰، ۱۶۷	سريع السیر ۸
سيادت نسب ۲۰۶	سريع الفهم ۱۰۲، ۱۲۶، ۱۴۰، ۲۶۱
سياه كننده ۱۰۵	سريع النفع ۲۷۰
سی پاره ۱۱۴	سريع الهضم ۱۱۰
سَيْلان ۲۲۳	شعال ۱۷۲
	سفلیات ۲۲۴، ۲۶۲
شاذّه ۲۳۸	سقرلات ۲۳۵
شارب ۱۹۶، ۲۷۰	سقوط از درجه اعتبار ۲۷۴ نیز ← از درجه
شاعرات ۲۷۸	اعتبار ساقط بودن
شاقّه ۳۸، ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۸۴	سگان ۲۰۲، ۲۲۷
شاهدپرستی ۱۹۳	شکره ۱۶۵
شاهزادگی ۲۰۶	سکته ۱۲۲، ۱۲۶، ۲۳۵
شاهقه ۲۴۴	سکونت داشتن ۱۰۷
شبانہ روز ۱۰۹	سلايل ۲
شب باز ۲۱۹	سَلُخ ۶۶
شب بیداری ۲۷۵	سلسيلی ۲۰۲
شَبِت ۲۲۳	سلسله جنبان ۲۸۴

شهرینه ۲	شب‌خیزی ۲۷۱
شهرنشین ۱۶۹	شیر ۲۲۹
شهریت ۲۳	شُبهات ۱۸۱
شهوت‌رانی ۱۸۵	شترسوار ۲۴۰
شیخ‌زاده ۷۲	شَتَم ۲۷۴
شیخوخت ۱۹۲	شَتی ۱۲۳
شیرازی‌الاصل ۲۱۷	شرابین ۲۲۳
شیرفروش ۱۳۸	شریت‌شهادت ۲۸۴
شیرین‌ادائی ۲۴۵	شُرفه ۶۲
شیرین‌کلام ۲۸۰	شریفه ۴، ۱۳۶، ۱۳۷ (دو بار)، ۱۶۳، ۱۸۶
شیم ۱۴۸	شَطَحَات ۱۸۲
شیمه ۲۶۶، ۲۷۴ (دو بار)	شَطَر ۱۱۵
صاحب‌بصیرت ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۴۴	شَعاشِع ۲۱۷، ۲۸۳
صاحب‌جاه ۱۴۶	شعرفهمی ۱۴۳، ۶۶
صاحب‌حال ۲۸، ۶۰، ۶۷، ۱۰۵، ۱۷۴	شعشعه ۲۴۹
صاحب‌ستر ۱۶۶	شَقَتین ۱۳۵
صاحب‌سخن ۱۸۲، ۶۹	شقیق ۱۲۳
صاحب‌شوق ۱۳۹	شقیقتین ۲۲۳
صاحب‌طبع ۲۱۹	شکرآمیز ۲۵۶
صاحب‌طرز ۶۱	شکسته‌رقم ۱۳۴، ۲۱۴
صاحب‌عزت ۱۸۲	شکفته‌پیشانی ۲۱۸
صاحب‌مرض ۲۳۸، ۲۷۳ (دو بار)	شکوک ۱۸۱
صادقه ۱۵۶	شمسه ۷
صاعقه‌بیز ۲۰۷	شَمیدن ۶۲، ۲۰۳
صافی‌ضمیر ۱۰۴، ۶۱	شوخ‌طبع ۷۳، ۲۵۹
صافی‌مشرب ۲، ۲۵۶، ۲۵۷	شوله ۲۲۳
صافیه ۸	شوم‌طمعی ۲۲۸
صَبی ۴۷، ۲۵۸	شوهرکردن ۱۵۸، ۱۶۵
صَبیان ۱۹۳	شهادتین ۱۲۹
صَبیه ۳۸	شُهب ۲۲۴
	شهر ۱۵۰

ضالّ مُضیل ۶۵	صحایف / صحائف ۲۵۷، ۱۰۵، ۱۴
ضحک ۱۷۲	صحیح النّسب ۲۰۵، ۴۱
ضرب المثل ۱۷۹، ۹۷، ۷۵	صحیحہ ۱۳۳
ضرور ۱۸۴، ۱۵۳، ۱۰۱	صداقت توأمان ۲۱۷
ضروری ۱۲۸، ۱۷۰، ۱۸۵، ۲۶۱، ۲۶۹	ضدّغ ۱۷۱
۲۷۵ (دو بار)	صدق اتما ۱۸۲
ضروریات ۷۵	صدق پیام ۴
ضروری البطلان ۱۳۸	صدمہ ۲۳۰، ۱۱۸، ۶۷
ضروری التحصیل ۷۵	صدی ۱۸۴
ضروریہ ۱۲۸	صرصر ۱۹۲، ۵۸
ضمناً ۱۱۴	صغار ۱۶
ضیاع ۱۹	صفراوی ۱۰۹
ضیافت خانہ ۲۴۳، ۱۲۵	صفوّت نشان ۲۰۶
صّیم ۲۷۴	صیلات ۱۴۷، ۱۴۳، ۷۵، ۵۱، ۳۲، ۱۸، ۶
	صلوۃ ۲۷۱
طاری شدن ۱۵۹	صمدانی ۱۹۴، ۱
طالب علم ۵۵	صمصام ۴۵
طبع آزمایی ۴۴، ۲۱	صنادید ۳۱
طبیعیہ ۲۰۳	صواب اندیش ۲۷۵
طراحی ۶۹	صواعق ۲۲۴
طعن آمیز ۶۴	صُوب ۲۰۲، ۱۴۷
طلا ۲۴۲، ۲۳۲، ۲۲۸، ۱۵۸، ۱۱۳، ۶۹، ۳	صُوبہ ۱۴۸، ۱۴۶، ۱۴۲، ۱۲۶، ۱۱۳
طیلاء ۲۲۳	صُوبہ داری ۲۰۶، ۷۱
طِلاقت ۲۷۱، ۲۴۹، ۱۰۴، ۶۲	صورت پذیر ۱۳۸، ۸، ۷
طلایہ ۱۵۴	صوم ۲۷۱، ۱۸۶، ۱۲۹
طلبہ ۳۲	صوم دھر ۳۸
طلسمات ۲۴۲، ۲۴۱	صہباً ۶۲
طمأنینت ۲۶۷	صیرفی ۳
طوامیر ۵۹	صیقل گری ۱۳
طُور ۲۵، ۲۰ (دو بار)	
طوفانات ۸	ضابطہ ۱۰۹

طوفان‌خیز ۱۶	عبودیت ۲۶۷ (دو بار)، ۲۸۴
طولانی ۲۶۱، ۱۷۵، ۱۰۳، ۶۵، ۳۸، ۲۷	عُبوس ۲۷۱، ۱۷۲
طَویت ۱۵۰	عجایبات / عجائبات ۱۱۴، ۲۳۶، ۲۳۷
طویل‌الذیل ۵۹	۲۴۴، ۲۴۰
طیّ ارض ۳۹	عجیبه ۲۶۲، ۱۲۰
	عدالت‌قرین ۶۸، ۸
ظاهربین ۷۳	عدم مخالفت ۱۱۷
ظاهرکننده ۱۵	عَدیم‌المثل ۵۸
ظاهره ۱۷۳، ۱۶۹، ۱۵۴	عَذب‌البیان ۲۴۷
ظریفه ۱۸۶، ۴۴، ۷	عُذوبت ۱۳۴، ۶۲
ظفرانتساب ۲۱	عرایس ۲۶۱، ۹۶
ظِلّ‌اللّٰهی ۲۵۶، ۲۱۹، ۲۰۶، ۱۹۳، ۱۱۳	عرب‌بچه ۲۷۹
ظُلُماتیّه ۲۰۳	عربیت ۶
	عرض‌داشت ۱۵۰، ۱۴۹
عاجلاً و آجلاً ۱۵۶	عرق‌ریزی ۲۸۵
عادهٔ ۹۸ (دو بار)	عُرُوهُ وُثْقٰی ۱۱۹
عاشق‌سوز ۲۸۰	عزائم ۱۸۱
عاشقیّت ۱۸۶	عشرت‌پیرا ۱۳۶
عاقله ۲۷۵، ۲۶۵ (دو بار)	عشوه‌گری ۲۸۰
عالم‌تاب ۲۸۱، ۱۳۶	عُصات ۱۷۹
عالی‌بیان ۲۱۷	عطرآمیز ۳۳
عالی‌جاه ۲۴۹، ۲۱۴	عطریّات ۲۴۲، ۲۳۱، ۲۲۳
عالی‌فطرت ۱۳۰، ۶۱، ۸	عِظام ۱۵۰، ۱۲۳
عالی‌قدر ۱۳۰	عُظْماً ۲۶۸
عالی‌مقام ۱۴	عظیم‌الجثّه ۲۴۳، ۲۳۳
عالی‌مقدار ۱۷۶، ۱۷۵، ۱۴۴	عظیمه ۲۳۶
عالی‌نژاد ۱۰۶	عَقار ۱۹
عالیه ۲۷۶، ۲۷۴، ۲۵۹	عقارب ۲۴۲، ۲۳۱
عالی‌همت ۵۵، ۳۲	عقد‌اللّٰسان ۱۰۸
عامره ۲۳۳	عقلاً ۹۸ (دو بار)
عبرت‌افزا ۱۵۰	علاج‌پذیر ۲۲۲

عَلَام ٤	عُنَّه ١٣٥
عَلُو ١٢٩	غَوَامِض ٢٦٣، ٢٦١، ١٥
عَلَوَى ١٦١	غَوَايِت ١١٩، ١١٧، ٥
عَلَوِيَّات ٢٦٢، ٢٢٤	غُور طَلَب ٢٥٩
عَلَى اخْتِلَافِ الْأَقْوَال ١٧٩	غَيْب دَانِي ٢٠٧، ١٤٢، ١٢٣
عَلَى اخْتِلَافِ مَرَاتِبِهَا ١٩٦	غَيْر ذَلِك ٢٤٣، ٢٢٤، ١٣٧، ١١، ٧
عَلَى الْاِتِّصَال ١١٣	غَيْر صَحِيح ٧٧
عَلَى الْاِطْلَاق ٢٦٢، ٢٢٤، ٢٠٣، ١٨١	غَيْر مُتَجَانِس ٧
عَلَى الْفَوْر ٣٨	غَيْر مُتَعَارِف ٢٦١، ١٥٧
عَلَى سَبِيلِ الْاِجْمَال ٢٣٧	غَيْر مُتَعَارِف ١٨١، ٨
عَلَى سَبِيلِ التَّفْصِيل ٢٤٤	غَيْر مُتَعَيَّن ١٢٨
عَلَيْهِ ١٨٤، ١٢٨، ٦٥	غَيْر مُتَنَاهِي ٢٦٨
عَلَى هَذَا الْقِيَاس ٢٣٨، ١٢٩، ١١٦، ١٠٣	غَيْر مُحْسُوس ١٨١
عَمَّا ١٣٤	غَيْر مُسْكُون ٢٤١، ٢٣٦
عَمْد ١٢٤	غَيْر مُشْهُور ١٣٩، ١٠١
عَنْصَرِيَّات ٢٨٥	غَيْر مُعْتَاد ١٨١، ١٣٤
عَوَاصِف ٢٢٤	غَيْر مَعْلُومَةِ الْأَحْوَال ٢٤٤
عَوَامِ النَّاس ٤٧	غَيْر مَعْمُور ٢٣٥
عِيَاذًا بِاللَّهِ ١١٦	غَيْر مُكْتَسَب ٩٠
عَيْنِكَ ١٣	غَيْر مُكْرَّر ٩٥
غَالِبًا ٩٥	فَاخِر ٢١٤، ٢٠٥، ١٤٤، ٦٢
غَامِض تَقْرِير ٦٢	فَارِس ٢٢٠، ١١٨
غَامِض ٢٦١، ١٨٦، ١٨٤، ١٦٩	فَارِسِي خَوَان ٢٦١، ١٢١
غَدْر كُنْند ٢٧٤	فَاسِد ٢٣٩، ٢٢٣
غَرِيب وَّار ٢٩	فَاضِل ٢٦٦
غَزَلِيَّات ٢٨٥، ٢١٤، ٢١٣، ١٤٤، ١٤٣، ٢٨	فَاعِلِيَّت ١٥
غَسْلَخَان ١٢٣ (دوبار)، ١٤٨	فَانُوسِ خِيَال ٢١٩
غَشَاو ٢٠٣	فَايَح ٢٠٢
غَشَى ١٩٣، ١١٠	فَايِز ١٥
غَم تَرَاش ٢٨٤	فَايِض التَّوَر ٢

فایق ۱۹۵	فهمیدن ۶۳
فبها ۲۴۰	فُهوم ۸
فخریه ۲۴	فی البدیهه ۱۹، ۵۷، ۵۹، ۱۴۸، ۲۷۹
فدویت ۲۰۷	فی الحقیقه ۱۱۴، ۱۹۲، ۱۹۵
فرامین ۶۵	فی الفور ۴۱، ۱۴۵، ۱۵۶
فرح‌افزا ۹۷	فی حدِّ ذاتِه ۱۹۵
فرح‌ناک ۱۵۵	فیض‌آمود ۴۷، ۱۲۴، ۱۷۶
فرخنده‌انجام ۱۲۴	فَیْضَان ۱۲۰، ۲۰۱، ۲۶۷
فردوس‌مثال ۲۰۷	فیض‌بخشی ۲۰۵
فرشته‌خو ۲۴۹	فیض‌پذیر ۲۸۳
فرقانی ۱۹۹	فی نفسِ الأمر ۱۱۶
فریقین ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۵	فیوضات ۲۱۹
فسانه‌طرازی ۲۲۴	
فصاحت‌ترجمان ۲۴۵	قابل‌تشبیه ۱۰۱
فَصْد ۱۹۲، ۲۲۳ (سه بار)	قابلیات ۱۹۶ (دو بار)، ۱۹۹ (سه بار)
فضایل‌اکتساب ۱۴۳	قابلیت ۴۰، ۱۲۵، ۲۰۳، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۲
فِضَه ۲۲۷	قاروره ۲۲۳
فَقْد ۱۹۷	قاضی [زادگان] ۳۸
فقره ۱۸۴	قاعد ۲۳۱
فکر (به ... افتادن) ← به فکر... افتادن	قَاغْلَه صغار ۲۲۳
فکر بکر ۲۷۸	قاید / قائد ۶۸، ۲۸۳
فلاکت ۲۶	قیاب ۲۰۲
فلزات ۱۰۸، ۲۲۸ (دو بار)	قبایح ۱۲۰، ۲۷۴، ۲۷۵ (دو بار)
فلک‌القمر ۲۲۵	قبولیت ۱۲، ۶۳
فلک‌فرسا ۱۲۶	قبیحه ۲۶۵
فُلوس ۱۶۵	قتل‌عام ۸، ۳۱، ۳۴
فَوَات ۱۵۴، ۲۷۶	قحط‌الرجال ۱۰۵
فواضل ۵۸	قحط‌سال ۳۱
فُوج‌داری ۱۰۵	قدسی‌مواطن ۲۵۸
فوراً ۳۳	قدم‌فرسا [ی] ۲۰۷
فُوز ۱۱۸، ۲۷۱	قدمگاه ۲۳۱

قوربیگی ۲۱۳	قدوسی ۶۸
قوس قزح ۱۶۲	قدیم الایام ۱۹
قوسین ۲۶۲	قدیمه ۱۰۷
قوی طالع ۶۴	قرطاس ۲۶۱، ۲۴۷، ۱۴۱
قهریه ۱۲۰	قرع ۱۳۵
قهقهه ۲۴۱ (دو بار)	قرن ۲۸۴، ۲۸۳
قیافه ۱۶۹ (دو بار)، ۱۷۰	قروت ۱۶۶
	قروح ۲۳۹
کار (بر) (به) روی ~ آوردن) ← بر (به) روی کار	قربات ۲۳۳
آوردن	قریب الذهن ۱۰۲
کارآگاه ۷	قریب العهد ۹۹
کارخانه جات ۶۹	قریب الفهم ۲۵
کالمعدوم ۱۷۳	قصاید / قصائد ۶، ۲۱، ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۳۴
کامل عیار ۱۱۳، ۳	(دو بار)، ۳۵، ۵۴، ۵۷، ۱۴۴، ۱۴۸، ۲۸۵
کامله ۱۴۱، ۱۷۸، ۱۸۷، ۲۶۲، ۲۶۳	قضاجریان ۴۷
کامین ۱۶۹	قُطَان ۲۰۲
کیار ۱۵، ۵	قطره قطره ۲۳۹
کُبْرا / کُبْراء ۱۱۸، ۱۸۸، ۲۶۸	قطعه بند ۱۹
کبریت ۲۳۱	قطعی ۲۴۴، ۶۴
کبریت احمر ۱۸۷، ۲۳۱	قُلْتاق ۲۲
کتابخانه ۱۶، ۱۴۶، ۱۹۳	قلع ۱۳۵، ۹۸
کتابدار ۲۲	قلعی ۲۳۳
کُنْتم عدم. ۲۱	قَلَق ۱۳۴
کثافت ۲۲۵ (سه بار)، ۲۶۳	قلم دوات ۲۹
کثیر النفع ۱۱۰	قلندر مشربی ۲۵۹
کثیره ۱۱۵، ۲۶۲	قماش ۱۲۲
کثیفه ۲۰۳، ۲۴۴	قَنوع ۲۷۶
کج رفتار ۲۱۷	قوابل ۱۸۶
کحل اندود ۲۱۹	قوافل ۶۱، ۱۶
کد ۲۵۶	قوال ۱۳۴، ۱۳۷
کرامت آمود ۲۰۷، ۲۳۷	قوائم ۳

کرم‌پیشه ۳۲	کرامت‌اشتمال ۱۷۴
کروور ۱۴۴	کرامت‌دثار ۲۶۱
کُروه ۱۲۵	کرامت‌نشان ۱۳۰
کریمه ۱، ۲، ۴، ۵، ۶۵، ۱۸۶، ۲۰۷، ۲۶۲	کرایه ۱۷۰
۲۶۳، ۲۷۶	کرم‌پیشه ۳۲
کسالت ۲۳۰، ۲۷۱	کرور ۱۴۴
کشان‌کشان ۲۸۳	کُروه ۱۲۵
کشتن‌گاه ۱۲۴	
کشتی‌نشین ۲۴۰	
کَشَف ۱۶۱	
کُلَفَت ۱۰۸، ۲۷۰	
کَلّ مافی الوجود ۱۹۶	
کلمة‌الخیر ۱۶	
کَلَنَد ۱۵۶	
کَلَّیَات ۶۶، ۱۹۸	
کَلَّیَه ۲۰۰	
کم‌اختلاطی ۲۴۷	
کَمَا لَا یُخْفِی ۳۹، ۹۷	
کَمَا یَتَّبَعِی ۷۵	
کَمَل ۲۰۰ (دو بار)	
کَمُونِی ۲۲۳	
کَنْفِشِ الْحَبَر ۶۴	
کُنُوز ۱	
کوتاه‌بالا ۲۲۹	
کوتاه‌قد ۲۷	
کورسواد ۲۱۹	
کُونِیَه ۲۰۳	
کوهچه ۲۳۲	
کهنگی ۱۸۱	
کیانی ۲۶۲	
کَیک ۲۴۲	
کیمیائثر ۶۹	
گاوزبان ۲۲۳	
گرسنه‌چشم ۳، ۶۷، ۲۰۷	
گره‌زده ۸	
گربان‌چاک ۲۱۷	
گربان‌گیر ۱۸	
گریوه ۲۴۴	
گستاخانه ۲۷۴	
گلچین ۱۷۵	
گلزار‌گلزار ۲۰۵	
گلگشت ۱۶، ۲۱۹، ۲۸۵	
گلیم‌گوش ۲۲۹	
گنجایش ۷۵، ۲۸۴	
گُجه ۶۵	
گهربار ۵۲، ۲۴۹	
گَهَرِی ۲۲۸ (سه بار)	
لآلی ۱، ۲۱۴، ۲۵۷	
لاتین ۱۵	
لاچار [کذا] ۱۳۰، ۱۴۹، ۲۱۸	
لاخَل ۱۳۰	
لاطائل ۹، ۱۱۴	
لاوَلَد ۱۷۵	
لایح ۴۷، ۲۰۲	
لباسی ۱۲۴	
لُبْس ۱۰۸	

مباركه ٧٧	لُجّه ٢٣٤
مبسوطه ٢٧٢، ٢٦٧، ٢٢٢	لُزجت ٢٣٠
مبوّب ٢٠٠	لطافت بنیان ٢١٩
مبهي ٢٢٣	لطفیه ١٢٠
متاع روی دست ٣	لطيف طبع ٥٠
متباين ١٣٠، ١٠٠	لطيفه ٢٦٣
متباينه ١٨٤	لطيفه گویى ٧٢، ٦٥
متبرّكه ٥، ٥٨، ٦٧، ١٢٥، ١٤٧ (دو بار)،	لک ٢٣٢، ١٨٠، ١٤٧، ٣٩، ١٨
٢١٩، ١٤٨	لَمحه ١٤٨، ١١٣، ٦٥
متبصر ٢٦٨	لَمعات ٢٨٣، ٢١٧، ١٢٠
متبني ١٧٥، ١٤٢	لَمْ يَزَلِ ٢١٩
متجانسين ١٠٠	لَهذا ٧، ١٤، ٢٥، ٢٦، ٣٩، ٥١، ٧٧، ٩١،
متجاوز التقرير والتحرير ٣٩	٩٦، ١٠٣، ١٠٦، ١١٧، ١٣٧ (دو بار)،
متجاوز الحدّ ٦٧	١٣٩، ١٥٤، ١٦٩، ١٨٢ (دو بار)، ١٨٩،
متجرّع ١٩٧	١٩٩، ٢١٨، ٢٢٢، ٢٣٥، ٢٤٧، ٢٦٣، (دو
متحد الوزن والقافيه ٩٤ (دو بار)، ٩٥ (سه بار)	بار)، ٢٦٨، ٢٧٣
متداوله ٣١، ١٢١، ١٥٢، ٢٢٢، ٢٦١، ٢٦٣،	ليالى ٢٣٠
٢٨٥، ٢٧٧	ليمون ٢٢٣ (دو بار)
متراكمه ٢٤٤	
مترنّم ١٨٥	مادرزاد ١٨
متشابه الأواخر ٩٢	ماسواي ٢٢٤، ١٣٠
متشوّع ١٢٣	ماسوى الله ٢٦٣
متضاده ٧، ١٨١، ٢٦٢	ماشه ١٣٥
متعالى قدر ٢٥٨	ماضيه ٣
متعدده ١٧، ١٩٥، ٢٦٧	ما فوق ٢٠٠، ٦٦
متعطّش ٢٠١، ١٩٧	مال و منال ٢٧٠
متعلقه ٢٦٧	مأمون ١٨٨
متعين ٧، ١٢٩	ماهى جوهر دار ٢٣٥
متغير الصفات ٢٦٢	مايان ١٢٦
متفحص ٣، ٦٨، ٢٢٢، ٢٤٢	مايتحلّل ١٥٤
متفرّع ١١٦، ١٢٠، ١٣٨	مائيت ٢٢٥ (دو بار)

مَجْرَدَه ۱۵	مَتَفَرِّقَه ۱۱۰
مَجْرَى کردن (?) ۵۱	مَتَفَطَّن ۱۳۷
مَجَلَّى ۷	مَتَّفَقَ اللَّفْظ ۱۴۴
مَجْوَز ۱۱۷	مَتَقَابِلَه ۲۶۲
مَحَاضِرَه ۲۰۳	مَتَكَاثِرَه ۱۸۴
مَحَبَّت سرشت ۲۱۷	مَتَكَائِف ۲۳۰
مَحْتَجِب ۳ (دو بار)، ۱۲۷	مَتَلَذَّذ ۶۰
مَحْتَرِق ۲۳۳	مَتَلَوَّن ۱۲۳، ۱۹۶
مَحْتَشَّمَه ۱۶۵	مَتَمَشَّى ۲۱
مَحْتَمِل ۱۱۵	مَتَمَوَّج ۸، ۱۳۵، ۲۳۰
مَحْتَمَلَه ۱۱۶	مَتَنَاسِبُ الْأَعْضَاء / مَتَنَاسِبُ الْأَعْضَاء ۹۶، ۲۰۳
مَحْرَمِيَّت ۲۸۳	مَتَنَوَّعَه ۱۳۹، ۱۵۶
مَحْرُوسَه ۷، ۱۹۳، ۲۸۱	مَتَوَالِيَه ۸
مَحْسُوسَه ۷، ۱۶۹، ۲۶۵	مَتَوَهَّم ۱۴۰
مَحْضَل ۱۲۰	مَثَل بِنْدَى ۲۵۷
مَحْمُودَت ۱	مَثَلَت ۷
مَحْمُودِيَه ۲۶۲	مَثَلَتُهُ أَبِي ۱۰۹
مَحْيَى ۲۶۳	مَثَلَتُهُ أَتَشَى ۱۰۹
مَخَاف ۱۹۶، ۲۶۵	مَثَلَتُهُ بَادَى ۱۰۹
مَخْتَرَع ۱۲	مَثَلَتُهُ خَاكَى ۱۰۹
مَخْتَرَعَات ۶۶، ۸۷، ۱۰۷	مَثْمَن ۱۱۳
مَخْتَصِرَات ۱۰۵	مَثْنَوِيَّات ۱۰۴، ۲۸۵
مَخْتَلَفَه ۷، ۱۵۶، ۱۷۹، ۲۲۳، ۲۶۳، ۲۶۷	مَثْنَوِي دَانِي ۲۰۷
مَخْدُومِي ۱۰۵، ۱۱۲، ۲۱۷	مَجَالِي ۱۸۷
مَخْفِيَّات ۱۰۷	مَجَانَت ۴۴
مَخْمَس ۷	مَجْتَمَعَه ۷
مَدَّت العَمَر / مَدَّة العَمَر ۲۶، ۶۲، ۱۴۳، ۲۴۹	مَجْذُوب ۶۰
مَدْحَت سَرَايِي ۶۹	مَجْرَا (?) ۱۴۸، ۱۸۵ نیز ↓
مَدْخَلِيَّت ۲۷۳	مَجْرَاي (?) ۱۴۸ نیز ↑
مُدْرِكَه ۱۸۴	مَجْرَبَه ۱۳۵
مَدْلُولَات ۱۷۳	

مُذُن ۲۷۷	مستعمل ۱۶۷
مذاهب چهارگونه ۵۴	مستعید ۱۲۰ (دو بار)، ۱۲۱ (دو بار)
مذکور ۶۳	مستقیم الاحوال ۱۴۵
مذکوره ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۹۳، ۱۰۸، ۱۳۶	مستقیمه ۳
۱۷۳، ۲۰۰، ۲۲۳، ۲۴۷، ۲۶۱، ۲۷۸، ۲۷۹	مستکین ۲۶۲
مرآت ۱۸۸، ۲۰۸، ۲۳۷، ۲۵۸، ۲۷۳	مستهلک ۱۷۹، ۶۴
مرادبخشی ۱۲۴	مسدس ۷، ۲۸۵
مراسم ۲۷۱	مُشکه ۱۶۶
مر... را ۱۱۴ (دو بار)، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۶۲	مسلح ۱۶۶، ۲۴۲
۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۶۲ (دو بار)، ۲۷۶	مسمات / مسمّاة ۲۷۸، ۲۷۹ (دو بار)، ۲۸۰
مُرضعه ۱۹۴	(سه بار)، ۲۸۱ (چهار بار)
مزاج دانی ۲۰۶	مَسَدَنشین ۸، ۲۶، ۶۸، ۷۱
مزاج شناس ۱۵۴	مسؤول ۱۴۸
مُزاحف ۸۰	مسؤول عنه ۱۱۰
مزامیر نواز ۲۴۵	مشارالیه ۶، ۲۹، ۵۴، ۱۴۷
مزخرفات ۱۲۳	مُشارک ۲۰۰ (دو بار)
مزروع ۲۹	مشاعره ۱۹، ۴۴، ۵۷، ۶۶، ۷۲، ۲۸۰
مساکن ۲۲۹	مشاکل ۶۴
مُساهِم ۲۵۹، ۲۰۰	مشایخه ۷۱
مستأنس ۶۹	مُشبه ۱۰۱ (چهار بار)
مستبصر ۱۱، ۱۸۰	مُشبه به ۱۰۱ (سه بار)
مستبعد ۱۷۳	مشتغله ۱۷۸
مستجمع ۱۰۶، ۲۰۶	مشتغیات ۲۷۰
مستحدثه ۸۷	مشرق نور ۲۶۰
مستحسنات ۷۵	مشروبات ۲۴۲
مستحسنه ۱۰۶، ۲۶۶	مُشعب ۱۵
مستدل ۱۱۶	مُشعر ۲۶۷، ۲۷۶
مستدیر ۲۲۴	مشعله داری ۲
مستسعد ۱۵۶	مشعوف ۲۸۳
مستطاب ۲۸۵	مشکاندود ۲۵۶
مستعدّه ۴۴	مشکله ۲۴ (دو بار)، ۴۲، ۱۸۶، ۲۶۱

معیّر ۲۰۰	مشیخت‌پناه ۲۵۷
معتبره ۵۸، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۳۳، ۲۲۹،	مشیّد ۲۷
۲۳۷	مصاریع ۲۱۴
معجزدستگاه ۲۶۰	مصالح ۱۶، ۳۲، ۵۰، ۲۶۲، ۲۷۵، (دو بار)
معدّل النهار ۲۲۵	مصرع مصرع ۶۷
معدلت طرازی ۶۸	مصرعین ۲۰۰
معدنیّات ۱۶۴	مصرف ۲۶۶
معدوم العدیل ۹	مصطبه ۶۲
معراً / معرّی ۳، ۱۰۷، ۲۵۷	مِضْقَلَه ۲۵۵، ۲۸۴
معرفت خیز ۲۰۷	مصنوعه ۷
معروض علیه ۷۷	مضطجع ۲۳۱
معروفه ۱۵۹ (دو بار)	مُضِل ۱۸۲
معزّز ۱۴۳، ۲۵۸، ۲۶۰	مَظَارِح ۱۲۱، ۲۳۳
معشوق تراشی ۸	مَظَالع ۲۲۴
معشوقیّت ۱۸۶	مطربه ۱۳۳، ۱۳۴
معصیت آلود ۱۵۶	مِطْرَقَه ۱۳۶ (دو بار)
معقوله ۲۶۵	مُطْفِیات ۱۸۶
معلوم الاحوال ۲۳۱	مطلب نویسی ۱۲۲
معلومیّت ۲۰۱	مطلقاً ۲۵، ۷۵، ۱۰۲، ۱۱۴، ۲۳۹، ۲۴۰،
معموره ۲۱، ۱۲۵، ۱۴۸، ۲۱۹، ۲۳۵ (سه)	۲۴۴، ۲۷۷
بار، ۲۳۷، ۲۴۱	مطمح ۲۵۶
معنی آفرینی ۶۸	مُطَهَره ۱۲۵
مغارب ۲۲۴	مَظَاهِر ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۸۷ (چهار بار)، ۲۰۰
مغلوبی ۱۹۶	مُظْلِم ۲۷۳
مفرد ۱۳۹	مُظَنّه ۱۱۷
مفعولیّت ۱۵	مع ۷۳، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۸۰
مفقود البذل ۹	معاجین ۲۱۹، ۲۲۳
مفلوک ۲۶	مَعَارِك ۸۳، ۱۰۶
مقارنت ۱۰۱	مُعافی ۱۲۶
مقاوم ۱۳۵	معاینه کردن ۲۳۳
مقتضیات ۱۶، ۱۲۱، ۲۸۴	معاینه نمودن ۱۳۶

منسوبات ۱۷۳	مقرره ۲۸۰
مُنشی‌گری ۲۵۷، ۱۲۲	مقَسَّر ۲۲۳
منصب‌دار ۱۹۲، ۱۴۹	مقطعات ۲۸۵
منصغ ۲۰۳	مَقْفَل ۲۴۰
منصف‌خواه ۲۵۷	مکلف ۲۳۸، ۱۴۴
منطوقه ۲۳۰، ۲۲۲، ۱۷، ۴	مکنونات ۱۲۹
منظم ۱۰۵	مکیفات ۱۲۵
منتسم ۲۳۸، ۹۵، ۹۴	ملازم‌پیشگی ۷۱
منکشف ۲۰۳، ۱۵۵	ملاهی ۹
منوره ۲۲۶	ملایمه ۱۳۶
مُنْهَج ۲۶۸	ملت ۲ (دو بار)، ۱۲۴
مُنْهَمِک ۱۹۳	ملک الشعرا ۷۱
مُنْهَیَات ۱۵	ملک الشعرائی ۷۲، ۶۹، ۶۸ (دو بار)
مَوَاج ۲۳۳	ملک‌گیری ۶۹
مواجید ۱۹۹، ۱۹۷	مَلْمَس ۲۲۲
مواساة ۲۶۶	مُلْهَم ۷۷
موزیات ۲۶۹	مُمائِل ۱۶
موزیه ۱۱۰	ممتزج ۱۷۸
مورد ۲۱۴، ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۴۳، ۶۲، ۳۲، ۲۵۶	ممتنع‌الحصول ۲۷۶
موزون‌حرکات ۷	ممتنع‌الوجود ۲۸۱
موزون‌شمایل ۲۰۳	ممکنه ۲۶۴، ۱۳۴، ۱۲۹
موزونیت ۱۹۴، ۹۰، ۷۲	ممنون ۱۱۴
موزه ۱۹	ممیزه ۲۶۵
موسیقی‌دان ۱۴۱	مناسبه ۲۷۲
موش‌موشک ۲۳۳	مِنْ أَوَّلِهِ إِلَى آخِرِهِ ۲۰۳
مومی‌الیه ۲۴۷، ۱۴۹، ۱۲۳	منجذبه ۲۲۵
مَهَالک ۲۶۹، ۲۶۵، ۱۹۶	منخلع ۲۰۲
مَهَب ۲۲۹، ۱۱۲ (پنج بار)	مندرجه ۲۶۶، ۲۶۵
مَهْبِط ۳۴	منزجر ۲۷۵، ۲۷۴
مَهْدِ عَلِیَا ۲۷۸	منزِلین ۱۲۶
	منسلک ۲۸۵، ۲۵۰

ناملايم ۲۶۵	مهلكات ۲۷۳
ناموَجَه ۲۷۴	مِهيجَه ۱۸۶
ناموزون ۷۷، ۳۲ (دو بار)، ۷۹	مَيامين ۱۱
نانوشته ۱۴۹	ميان‌آکنده ۲۳۹
ناهنجاری ۶۴	مَيلان ۱۸۶
نايزه ۱۵۹	
نباير ۲۶۰	ناآشنا ۲۱۷
نثرويسى ۲۵۲	ناپخته ۲۳۰، ۱۶۴
نجوم‌آثار ۲۰۲	ناپيدايي ۳
نديم‌پيشه ۵۱	ناچاق ۱۴۹
نرم‌آهن ۲۶۴	نادرالکلامی ۶۲
نرم‌دلی ۲۶۵	نارسایی ۲۸۳، ۲۵۷، ۲۴۷، ۲۰۷
نزاكت ۶۶ (دو بار)، ۲۰۵، ۲۵۷	نازک‌بیانی ۲۴۷
نزاكت‌سرشت ۲۸۴	نازک‌خیال ۲۵۶، ۲۴۷
نَوَغات ۱۱۸	نازک‌خیالی ۲۵۸، ۲۴۵
نزهت‌آباد ۸	نازک‌کلام ۲۸۳
نساء ۶۶	نازله ۲۶۴
نسبت‌به ۱۸۸، ۱۴۰ (سه بار)	ناسخه ۱۲۹
نستعليق‌نویس ۱۲	ناشایسته ۱۶۰
نسخ‌نویس ۱۲	ناشناخته ۱۷۰
نشاط‌افزا ۲۸۳	ناشی ۱۵
نشوونمايافتگان ۷۳	ناصحيح ۹
نصرت‌قِران ۶۸، ۸	ناظم ۱۴۲، ۱۲۶
نصف‌النهار ۱۴۶، ۱۸۱، ۲۳۵، ۲۴۰	ناقباحث‌فهم ۶۷
نَضارت ۷۱	نالایق ۲۶۵
نِعْم‌الوکیل ۲۶۶	نامرعی ۲۶۷
نعمت‌خانه ۶۷	نامطبوع ۱۳۵، ۷۹
نغمه‌پرداز ۱۳۸	نامعتقد ۱۷۳، ۱۷۰
نغمه‌سنجی ۲۰۶	نامعتمد ۱۶۱
نَقَا [ذ] ۵	نامعلوم ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۳۴
نفسانيّه ۲۶۳	نامقدور ۲۳۰

نیم‌گروهی ۳۷	نقط ۲۳۲
نمی ۲۸۳	نقاره ۲۴۰، ۱۶۶
	نقاوه ۱۰۵
واجب‌الایمان والتکرار ۹۳	نقدین ۱۲۹
واجب‌الانقیاد ۵	نقره ۲۲، ۶۹، ۱۵۸، ۱۶۴ (چهار بار)، ۱۶۵
واجب‌التحصیل ۲۶۱	۲۳۲، ۲۲۸
واجب‌التکرار ۹۱	نقطه‌دار ۱۵
واجبه ۲۷۱	نکته‌پیرایی ۲۷
واسوختگی ۱۸۳	نکته‌دانی ۲۴، ۱۴۶، ۲۴۹
واسوختی ۱۴۶	نکته‌سنج ۴
واضح ۴	نکته‌یابی ۷۲
وافیه ۸	نمرودمش ۲۱۴
واقعه‌نگاری ۱۳۰	نمک‌ریز ۲۵۶
والاتبار ۲۵۷	نمکین ۲۸۵
والاصفات ۲۵۸	نوامیس ۲۶۶
والاقدّر ۲۵۹	نور ۲۱۸
والانشان ۶۸، ۸	نورس ۱۶
واهب‌الوجود ۲۶۵	نوسبق ۱۰۵
واهیه ۹	نوشادر ۲۳۲
وتیره ۴۲، ۶	نوگری ۱۰۵، ۱۲۳، ۱۴۷، ۱۵۰، ۲۴۹
وجه‌شبه ۱۰۸	نوهین ۳
وحدت‌نشان ۱۲۱	نیهالی ۱۶۷
ودایع ۳	نهیج ۲۶۸
ودیعت‌نهاد ۱۷۹، ۲۸۴	نیازور ۱۷۶
ورزش ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰ (دو بار)	تیرین ۲۲۴
وسعت‌آباد ۶۸، ۲۱۸	نیسانی ۲۴۹
وسعت‌دستگاه ۱۳۱	نیکواخلاق ۱۷۲
وسعت‌مشرب ۱۴۸، ۲۱۸	نیکوبیان ۱۴۴
وَصُمّت ۲۷۴	نیکوبیانی ۶۰، ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۴۵
وفامنزل ۲۱۸	نیکوخواهی ۱۱۹
وقّاد ۷۱، ۷۲، ۱۴۲، ۲۵۹	نیم‌سیر ۲۴۴

وقت‌گزین ۲۶۰	هموم ۲۸۴
ولا ۱۲۳	همیشه بهار ۲
وهمیه ۱۸۱	هندوپسر ۱۷۵، ۱۲۴
	هندی نژاد ۷۳
هوب ۲۳۰ (دو بار)	هندود ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۲۵، ۶۵، ۶۴
هدیه ۱۲	هواجس ۱۱۴
هرج و مرج ۱۴۳، ۶۴	هوازدگی ۱۰۹
هرروزه ۱۲۶	هوشربا ۳
هرزه‌گویی ۱۶	هویت ۱۲۸ (دو بار)، ۱۳۳، ۱۲۹
هزاری ۷۱	هیچ‌مدان ۲۰۷، ۴۲
هزلیات ۴۴	هیچ‌مدانی ۲۸۳
هشیار مغزی ۶۲	هیچ‌یکی ۲۴۹، ۱۲۶، ۱۰۷، ۷۵
هفت‌بند ۲۸۵	هیولا / هیولی ۱۲۹، ۳
هفتصدی ۱۸۴	
هفت‌هزاری ۶۹	یابسه ۲۲۳
هم‌پنجگی ۷۵	یاوه‌درایی ۱۶
هم‌چشم ۷۲	یدین ۱۲۹ (دو بار)
همچو ۷۸، ۴۳ (سه بار)، ۸۲ (دو بار)	یغمایی ۱۲۴
همخواجگی ۶۶	یقینی ۲۷۳، ۱۲۷، ۵۰، ۴۱، ۳۹
همراهی ۱۵۶	یقینیه ۱۹۵
همزیانی ۲۰۶، ۱۲۲	یکان ۲۵۶
هم‌مذهب ۲۸۴	یکتادلی ۲۱۸
هم‌مشرب ۲۸۴	یوسف طلعت ۲۸۴، ۲۰۵
همنام ۱۵۹	

فهرست اهم منابع

- جامی، نورالدین عیدالرحمان: نفحات الانس من حضرات القدس، چ م. عابدی، تهران، اطلاعات، چ ۱، ۱۳۷۰
- حسنی، حمید: موسیقی شعرنما «تحقیقی در اوزان و قالب‌های شعری نیمایوشیج»، تهران، کتاب زمان، چ ۱، ۱۳۷۱
- خاقانی شروانی: دیوان، چ ض. سجادی، تهران، زوآر، چ ۴، ۱۳۷۳
- خانلری (کیا)، زهرا: فرهنگ ادبیات فارسی، تهران، چ ۳، توس (چ ۱ توس)، ۱۳۶۶
- دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غ. مصاحب، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، چ ۱، ۱۳۴۵؛ چ ۲/۱، ۱۳۵۶؛ چ ۲/۲، ۱۳۷۴
- دهخدا، علی اکبر: لغت نامه، چ ۲ (کامپیوتری)، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲-۱۳۷۳ (۱۴ مجلد)
- سلمان ساوجی: کلیات، چ م. اوستا، تهران، زوآر، [بی تاریخ]
- سنائی غزنوی: حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة، چ م. مدرّس رضوی، دانشگاه تهران، چ ۲، ۱۳۵۹
- شمس الدین محمد بن قیس الرازی: المعجم فی معاییر أشعار العجم، چ م. قزوینی (و) م. مدرّس رضوی، تهران، زوآر، چ ۳، ۱۳۶۰
- صفا، ذبیح الله: تاریخ ادبیات در ایران و در قلمرو زبان فارسی (پارسی)، چ ۱، چ ۸، تهران، فردوس، ۱۳۶۷ (چ ۱، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۲)؛ چ ۲، چ ۹، تهران، فردوس، ۱۳۶۸؛ چ ۳/۱، چ ۷، تهران، فردوس، ۱۳۶۹؛ چ ۳/۲، چ ۶، تهران، فردوس، ۱۳۶۹؛ چ ۴، چ ۶، تهران، فردوس،

- ۱۳۶۹: ج ۵/۱، ۳، تهران، فردوس، ۱۳۶۶: ج ۵/۲، ۴، تهران، فردوس، ۱۳۶۹: ج ۵/۳، ۱، ۱۳۷۰
- عبدالواسع جبلی: دیوان، چ ذ. صفا، تهران، امیرکبیر، چ ۳، ۱۳۶۱
- قرآن
- کمال الدین مسعود خجندی: دیوان، چ ع. دولت آبادی، تبریز، کتابفروشی تهران، ۱۳۳۷
- گلچین معانی، احمد: تاریخ تذکره‌های فارسی، دانشگاه تهران، ج ۲، چ ۱، ۱۳۵۰
- لودی، شیرعلی: تذکره مرآة الخيال، بمبئی، چ سنگی، ۱۳۲۴ ه. ق.
- المعجم المفهرس لألفاظ أحاديث بحار الأنوار، زیر نظر ع. برازش، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، چ ۱، ۱۳۷۳ (۳۰ مجلد)
- معین، محمد: فرهنگ فارسی، تهران، امیرکبیر، چ ۸، ۱۳۷۱ (۶ مجلد)
- مولوی، جلال الدین محمد بن محمد بن الحسین: مثنوی معنوی، چ ر. آ. نیکلسون، هلند، لیڈن، مطبعة بریل، ۱۹۲۵ م. ([افست] ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ترجمه مقدمه از ن. پورجواد: ۴ مجلد)
- نجفی، ابوالحسن: غلط نویسیم «فرهنگ دشواری‌های زبان فارسی»، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، چ ۳ (با تجدید نظر)، ۱۳۷۰
- نصیرالدین طوسی: معیار الأشعار، چ نجم الدوله، سنگی، طهران، ۱۳۲۰ ه. ق.
- هدایت، رضاقلی: مجمع الفصحا، چ م. مصفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۶-۱۳۴۰ (۶ مجلد)
- همایی، جلال الدین: فنون بلاغت و صناعات ادبی، تهران، هما، چ ۵ (یا ۶؟)، ۱۳۶۸
- یعقوب، امیل بدیع: المعجم المفصل فی علم العروض و القافیة و فنون الشعر، لبنان، بیروت، دار الکتب العلمیة، چ ۱، ۱۴۱۱ ه. ق. / ۱۹۹۱ م.

Salemann, Carl (&) Shukovski, Valentin: *Persische Grammatik*, Berlin, 1889

Webster's Ninth New Collegiate Dictionary, USA. Merriam-Webster Inc., 1991